



فاطمہ

ایلیه

ادب و تاریخ

نو ششم

والف کورن گولڈ

ترجمہ و اقتباس:

ذبیح ... منصور

زُمان تاریخی

# خاطراتی از یک امپراطور

نویسنده:

رالف۔ کورن۔ گولد

ترجمہ و اقتباس:

ذبیح اللہ منصور



ناصر خسرو - کوچه امام جمعه

### خاطراتی از یک امپراطور

نویسنده : رالف - کورن - گولد

مترجم : ذبیح الله منصوری

ناشر : یادگار

تیراژ : ۵۰۰۰ نسخه

نوبت چاپ : ششم تابستان ۱۳۷۰

چاپ : چاپخانه آفتاب

کلیه حقوق محفوظ و متعلق به ناشر می باشد

در طلب ما بیزبانان امت پروانه ایم  
سوختن از عرض مطلب پیش ما آسان تر است  
«صائب»

## درباره «ذبیح الله منصورى»

مترجم عالیقدر کتاب خاطرات یک امپراطور

«ذبیح الله منصورى» پرآوازه ترین نام در تاریخ مطبوعات ایران است که در سراسر قلمرو وسیع فرهنگ و ادب فارسى، از سواحل اقیانوس هند تا کرانه های دجله و فرات، همه دوستان کتاب با آن آشنايند، اما علیرغم شهرت فراوان «منصورى» و آثارش، این مرد بزرگ را می توان یکی از ناشناخته ترین چهره ها خواند.

رمز این غربت حیرت انگیز را باید در فروتنی و تواضع بیش از حد او جستجو کرد که هیچگاه نخواست درباره او مطلبی نوشته شود و در واقع این تنها تقاضائی بود که پدر مطبوعات ایران از دوستان و همکارانش داشت.

«ذبیح الله منصورى» قدیم ترین، پرکارترین و معروفترین خبرنگار، مترجم، مفسر و محقق حرفه ای تاریخ مطبوعات ایران که نام واقعی اش «ذبیح الله حکیم الهی دشتی» است، در اوایل ربع قرن گذشته، در خانواده ای محترم و با فرهنگ به دنیا آمد. خیلی زود به تحصیل آغاز کرد و در اوآن نوجوانی برای ادامه تحصیلات راهی فرانسه شد اما هنوز چند ماهی از اقامت او در پاریس نگذشته بود که به علت درگذشت پدر ناگزیر از مراجعت به وطن گردید تا سرپرستی مادر، برادر و خواهرش را به عهده گیرد. در این



زمان - اوایل سالهای ۱۲۹۰ - که او چهارده یا پانزده سال بیشتر نداشت در یکی از چاپخانه های تهران به کار پرداخت و به این ترتیب بود که او با دنیای جالب و متنوع مطبوعات آشنا شد. «منصوری» چندی بعد به عنوان خبرنگار به استخدام یکی از روزنامه های آن روز تهران درآمد و از همان زمان «نوشتن» را به عنوان یک «حرفه» انتخاب کرد و این کاری بود که تا پایان زندگی به آن وفادار ماند.

«ذبیح الله منصوری» قریب سه ربع قرن از حیات پر بار و سراسر تلاش و پرنج و مشقت خود را بی وقفه در خدمت به مطبوعات گذراند - و این مدت به تنهایی نیمی از تاریخ مطبوعات ایران را در بر می گیرد - و با بسیاری از نشریات همکاری کرد اما طولانی ترین دوران، مربوط به همکاری اوست با «کوشش»، «سپید و سیاه» و «خواندنیها» که مهمترین و معروفترین آثارش نیز در این نشریات چاپ شده که سهم اولی از لحاظ کمیت و «خواندنیها» از حیث کیفیت از همه بیشتر است.

پدر و پیر مطبوعات ایران به زبانهای فرانسه، عربی و انگلیسی عمیقاً تسلط داشت (آلمانی و ایتالیائی هم تا حد خواندن) و بیشتر از فرانسه و انگلیسی ترجمه می کرد.

آثار «ذبیح الله منصوری» بسیار متنوع است. نوشته ها و ترجمه های او در زمینه های مختلف ادبی، سیاسی، علمی نشانگر عمق دانش و اطلاعات وسیع اوست. برآستی این مرد کوچک اندام مهربان و خجول که می توانست در نهایت ادب و آرامش ساعتها به سخنان دیگران گوش فرا دهد، اقیانوسی بود از معلومات گوناگون و اگر قرار بر معرفی او در کوتاه ترین کلام باشد باید گفت او یک دائرة المعارف متحرک بود.

«ذبیح الله منصوری» نه تنها از حیث سابقه، که از جهت تعداد آثار نیز در حرفه خود نمونه است، هم چنین تعداد بیشماری از نویسندگان جهان، برای اولین بار توسط او به جامعه کتابخوان ایرانی معرفی شدند.

از «ذبیح الله منصوری» قریب دو هزار کتاب (و شاید بیشتر) چاپ و منتشر شده که خود استاد روی هزار و دویست عنوان آن تأکید داشت (در پیشگفتاریکی از کتابهایش این رقم را ابتداء هزار و پانصد و سپس به اصرار خود استاد هزار و دویست نوشتم) که اکثر این آثار به صورت کتاب مستقل و

باتیراژهای بالا بطبع مجدد رسیده و بقیه در تلو مطبوعات هفتاد ساله اخیر قرار دارد (به علاوه هزاران مقاله ادبی، سیاسی، تاریخی، علمی و غیر آن). در میان آثار «ذبیح الله منصور» سرگذشت‌های تاریخی او دارای جایگاهی ویژه است و نگاهی به عنوان کتابهای او در قفسه کتابخانه‌ها، نشان می‌دهد که از این حیث او چه پایگاه رفیعی در بین دوستان کتاب دارد.

کتاب «خاطراتی از یک امپراتور» که هم اکنون در برابر شماست — و در اوایل سالهای ۱۳۴۰ ترجمه شده — نمونه درخشانی از این گونه کارهای منصور است و همچنانکه خود در مقدمه می‌گوید یکی از بهترین کتابهایی که تاکنون درباره ناپلئون بناپارت به فارسی نوشته و ترجمه شده است.

نبوغ «ذبیح الله منصور» در این است که گاه از یک جزوه پنجاه — صد صفحه‌ای اثری می‌پردازد در هزار یا دو هزار صفحه و از ابتداء تا انتها خواندنی و آموختنی و این کاری است که فقط از او ساخته است و بس.

«ذبیح الله منصور» این خدمتگزار صدیق و بی ادعای فرهنگ و ادب ایران که در طول سه ربع قرن کار خود طعم استراحت را نچشید و تا آخرین روزهای زندگی همچنان به کار اشتغال داشت، سرانجام در آخرین ساعات روز هیجدهم خرداد ۱۳۶۵ و در آستانه عید فطر، پس از مدتی بیماری، به آرامی — همچنانکه زیسته بود — دیده از جهان فرو بست. او همچنانکه آمده بود، با دست خالی از دنیا رفت در حالی که گنجینه‌ای از آثار با ارزش خود را برای علاقمندان به فرهنگ و ادب ایران به میراث می‌گذاشت.

در نخستین سال درگذشت «ذبیح الله منصور»، و در آغاز این کتاب که از اوست، کلام جاودانه سعدی را تکرار می‌کنیم و بروان او درود می‌فرستیم که به راستی:

«مرده آنست که نامش به نکوئی نبرند»

زبیده جهانگیری

اردیبهشت ۱۳۶۶

### مقدمه مترجم

در باره زندگی ناپلئون بناپارت امپراطور فرانسه خیلی چیزها نوشته‌اند و خود این بی‌مقدار شرح زندگی دوره جوانی و شرح کودتای او و عبور آن مرد را با یک ارتش از کوه «آپ»، و توقف وی را در جزیره «الب» و عقب‌نشینی از روسیه در قدیم، در یکی از روزنامه‌های تهران منتشر کردم و نیز جزوه‌ای به اسم «محبوس سنت‌هلن» منتشر نمودم که به اختصار و ایجاز شرح حبس او را در جزیره «سنت‌هلن» در برداشت. دیگران هم خیلی نوشته‌اند و بخصوص راجع به لشکرکشی‌ها و جنگ‌ها و عشق‌بازی‌های آن مرد کتاب‌هایی چند در زبان فارسی وجود دارد، ولی یک قسمت از تاریخ زندگی ناپلئون تا امروز (البته در زبان فارسی) مسکوت مانده و آن، دوره‌ای از زندگی آن مرد است که از زمان اسارتش به دست انگلیسی‌ها و انتقال به‌کشتی (برای بردن به جزیره سنت‌هلن) شروع می‌شود و به‌مرگ او منتهی می‌گردد، در صورتی که این قسمت از تاریخ ناپلئون بناپارت از تمام قسمت‌های شرح زندگی او، عبرت‌انگیزتر می‌باشد. اگر حمل بر خودستایی نفرمائید عرض می‌کنم که هیچ نویسنده فارسی به قدر این ناتوان، راجع به ناپلئون، کاغذ را سیاه نکرده و هیچ دوره از زندگی او نیست که من راجع به آن چیزی ترجمه نکرده باشم ولی در خصوص سنوات آخر عمر ناپلئون من جز رساله «محبوس سنت‌هلن» که مختصر و موجز است و اطلاعات آن امروزه نظرم غیرقابل توجه می‌آید، (و این رساله در سالهای اخیر بصورت

کتاب چاپ و منتشر گردید)، چیزی ترجمه و منتشر نکرده‌ام. در این سرگذشت که اکنون به صورت کتاب منتشر می‌شود اطلاعاتی که درج می‌گردد نص صریح تاریخ است و حتی برای پیرمردانی چون من تازه می‌باشد تا چه رسد برای جوان‌ها و لطف سرگذشت در این است که «رالف کورن گولد» نویسنده انگلیسی با این که یک وجب از شاهراه تاریخ خارج نشده طوری این سرگذشت را نوشته که ما آن را مثل یک داستان می‌خوانیم و سرگرم و مشغول می‌شویم و اینک متن سرگذشت:



## امپراطور فرانسه در کشتی سر نوشت

ناپلئون امپراطور فرانسه که به انگلستان پناهنده شده بود و می خواست در کشور «بریتانیا» به سربرد و از طرف انگلیسی ها اسیر شد و او را روز هفتم ماه اوت سال ۱۸۱۵ میلادی وارد کشتی «نورتمبرلاند» کردند. در همان کشتی به یک لوله توپ تکیه داده امواج دریارامی نگریست. بهر طرف نظرمی انداخت غیر از امواج نمی دید و مرغان دریائی را هم مشاهده نمی کرد زیرا مرغان دریائی نزدیک ساحل دیده می شوند و همین که کشتی از ساحل فاصله گرفت پرندگان دریائی ناپدید می گردند.

امپراطور فرانسه که در کشتی «نورتمبرلاند» متعلق به انگلستان افسران انگلیسی او را «ژنرال بناپارت» می خواندند در حالی که امواج آب را می نگریست حوادث گذشته زندگی خود را از نظر می گذرانید و کشورهای را که دیده بود به یاد می آورد و متذکر می شد که در دوره عمر در چهل و هفت جنگ بزرگ شرکت کرد و در بعضی از آن جنگ ها با ارتش های چندین دولت می جنگید و در تمام آن جنگ ها فرماندهی کل را داشت و نقشه های جنگی را خود طرح می نمود و در همه غیر از دو جنگ فاتح شد یکی جنگ روسیه و دیگری جنگ «واترلو».

بعد از اینکه مدتی راجع به گذشته خود فکر کرد انقبه دان طلاق خود را از جیب خارج نمود و قبل از اینکه درب انقبه دان را بگشاید عکس «ماری لوئیز» زوجه و فرزندش ناپلئون دوم را از نظر گذرانید زیرا عکس هر دو روی درب انقبه دان او نقش شده بود.

ناپلئون بعد از اینکه چند لحظه در انفیه‌دان را نگرست آن را گشود، قدری انفیه با دو انگشت برداشت و به بینی نزدیک کرد و بوئید و در آن لحظه شخصی که از آن نزدیکی عبور می‌کرد توجه او را جلب نمود.

ناپلئون آن شخص را از روی قیافه می‌شناخت و می‌دانست که یکی از ملوانان کشتی می‌باشد و درجه گروهبانی دارد.

گروهبان دریائی بیست و پنج ساله بود و هر روز که از کنار ناپلئون عبور می‌کرد بوی سلام نظامی می‌داد.

ناپلئون او را صدا زد و به زبان انگلیسی (چون قدری انگلیسی می‌دانست) گفت دوست من آیا ممکن است بگوئید برای چه این توپ (اشاره به توپی که به آن تکیه داده بود) امروز درخشنده شده است؟

گروهبان گفت اعلیحضرتا برای اینکه من و دو نفر از ملوانان آن را پاک و صیقلی کردیم.

ناپلئون گفت آه.. آه... آیا می‌دانید مجازات کسی که در این کشتی مرا با عنوان اعلیحضرت طرف خطاب قرار بدهد چیست؟

گروهبان دریائی گفت بلی اعلیحضرتا و اگر افسر باشد مورد توبیخ کتبی قرار می‌گیرد و در صورتی که افسر جزء یا ملوان باشد سه شبانه‌روز در زندان تاریک کشتی حبس خواهد شد ولی من چون می‌دانم که افسران و ملوانان کشتی در اینجا نیستند شما را با عنوان اعلیحضرت طرف خطاب قرار می‌دهم.

«ناپلئون» گفت دوست من از احساسات شما نسبت به خود متشکرم و چون این جمله را با اشکال ادا نمود گروهبان دریائی بزبان فرانسوی گفت اعلیحضرتا حس می‌کنم که تکلم بازبان انگلیسی شما را ناراحت می‌کند و من چون زبان فرانسوی را می‌دانم می‌توانید با زبان فرانسوی صحبت کنید.

ناپلئون حیرت‌زده و به زبان فرانسوی پرسید شما زبان فرانسوی را در کجا تحصیل کردید؟ گروهبان دریائی گفت اعلیحضرتا من زبان فرانسوی را در مدرسه یاد نگرفتم بلکه بر اثر کار کردن در کشتی‌های بازرگانی به این زبان مأنوس شدم و در گذشته در کشتی‌های بازرگانی کار می‌کردم و بین بنادر انگلستان و فرانسه رفت و آمد می‌کردم و بر اثر معاشرت با فرانسویها زبان فرانسوی را یاد گرفتم.

ناپلئون گفت خوب اینک بگوئید که برای چه شما و دونفر از ملوانان این توپ را پاک و صیقلی کردید؟

گروهیان دریائی گفت اعلیحضرتا، ما می دیدیم که هر روز شما اینجا می آئید و به این توپ تکیه می دهید و لذا تصمیم گرفتیم که توپ را تمیز کنیم تا موقعی که اعلیحضرت به آن تکیه می دهید لباس شما را کثیف ننماید.

ناپلئون گفت از شما متشکرم و دعوت می کنم که امشب با من شب چره صرف نمائید.

گروهیان دریائی با حیرت گفت اعلیحضرتا آیا باید امشب با شما شب چره صرف کنم؟

ناپلئون گفت بلی. گروهیان گفت اعلیحضرتا من نمی توانم دعوت شما را بپذیرم.

ناپلئون پرسید برای چه نمی توانید دعوت مرا بپذیرید؟

گروهیان گفت برای اینکه اعلیحضرت هر شب باتفاق دریاسالار «کاک برن» فرمانده کل این کشتی صرف غذا می نمائید و من چون یک افسر جزء هستم نمی توانم پشت میزی که دریاسالار پشت آن نشسته است بنشینم و کسی که پشت میز دریاسالار می نشیند لااقل می باید ستوان باشد، دیگر اینکه ممکن است ضمن صرف غذا اعلیحضرت مرا طرف خطاب قرار بدهید و با من صحبت نمائید و من نخواهم توانست که شما را با عنوان اعلیحضرت طرف خطاب قرار بدهم چون مجازات خواهم شد و اگر شما را با عنوان ژنرال طرف خطاب قرار بدهم، اسائه ادب کرده ام.

ناپلئون گفت دوست من از این قرار شما معتقدید که عنوان من باید بالاتر از عنوان ژنرالی باشد.

گروهیان دریائی گفت بلی اعلیحضرتا و من چون قدری سواد دارم و گاهی کتاب می خواندم و می خوانم، شرح حال شما را در کتاب های انگلیسی خوانده ام و می دانم که شما یک سردار بزرگ جنگی هستید و از این گذشته دو مرتبه ملت فرانسه با اکثریت آراء در فراندوم شما را امپراطور کرده است.

در صورتی که بعضی از کسانی که به سلطنت می رسند فقط از طرف عده ای محدود از اشراف به سلطنت منصوب می گردند و قاطبه ملت آن ها را پادشاه نمی کند ولی

شما این امتیاز را دارید که از طرف اکثریت ملت آنها دو مرتبه به سلطنت انتخاب شده اید و لذا عنوان شما بالاتر از ژنرال می باشد.

امپراطور تبسم کرد و گفت لزومی ندارد که من امشب در اطاق غذاخوری کشتی به اتفاق دریاسالار «کاک برن» غذا بخورم بلکه خواهم گفت که غذای ما را به اطاق من بیاورند و در آنجا صرف شب چره خواهم نمود و دریاسالار «کاک برن» انگلیسی فرمانده کل کشتی جنگی «نورتمبرلاند» وقتی شنید که ژنرال بناپارت یک گروهبان را برای صرف شب چره دعوت کرده است مجبور شد که با گروهبان مزبور در پشت میز غذای افسران عالی رتبه کشتی موافقت نماید.

آن شب گروهبان مزبور نتوانست درست غذا بخورد زیرا از دریاسالار و افسرانی که حضور داشتند ملاحظه می کرد ولی این واقعه، سبب مزید محبوبیت ناپلئون بناپارت بین ملوانان و افسران جزء شد.

واقعه اول که سبب گردید ناپلئون بین ملوانان و افسران جزء محبوبیت پیدا کند این بود که یکروز صبح وقتی از اطاق خود خارج شد و به صحنه آمد فریادهائی شنید و آن فریادها از صحنه پائین کشتی برمی خاست. ناپلئون خود را کنار نرده ای که اطراف صحنه فوقانی نصب کرده بودند رسانید و سر را خم کرد و صحنه تحتانی را از نظر گذرانید و مشاهده نمود که ملوانی را خوابانیده و یک عده ملوان اطرافش را گرفته اند و مردی مشغول شلاق زدن اوست.

ناپلئون از مشاهده آن منظره بسیار حیرت کرد و متعجب شد و مارشال برتران (یکی از همراهان ناپلئون که با او به جزیره سنت هلن رفت - مترجم) را خواست و گفت برای چه این بدبخت را شلاق می زنند؟

مارشال «برتران» گفت اعلیحضرتا در ارتش و نیروی دریائی انگلستان شلاق زدن به مقصرین متداول است و لابد این مرد تقصیری کرده که او را شلاق می زنند.

ناپلئون گفت زود بروید و از قول من به دریاسالار «کاک برن» بگوئید که از ادامه شلاق زدن این مرد صرف نظر کند.

«ناپلئون» که فرزند انقلاب فرانسه بشمار می آمد و در مکتب حقوق بشر تربیت شده بود نمی توانست ببیند که یک انسان را به مناسبت این که مرتکب تقصیر گردیده



شلاق بزنند.

خود او در دوره طولانی خدمت و فرماندهی در ارتش حکمه اعدام عده‌ای از گناهکاران را امضاء کرده بود ولی هرگز دستور نداد که کسی را شلاق بزنند و رسم زدن شلاق نه در ارتش فرانسه متداول بود و نه در نیروی دریائی آن دولت.

ژنرال «برتران» رفت و درخواست ناپلئون را به فرمانده کل کشتی گفت و دریاسالار «کاک برن» افسری را که آجودانش بود فرستاد که برود و بگوید که چون ژنرال بناپارت وساطت آن مرد را کرده دیگر او را شلاق نزنند.

آجودان دریاسالار هم به سرعت خود را به صحنه ترحمانی رسانید و امر کرد که دیگر آن مرد را شلاق نزنند و گفت که چون ژنرال بناپارت وساطت آن مرد را نموده از بقیه ضربات شلاق که باید بر او، فرود بیاید صرف نظر شد.

ملوانانی که حضور داشتند این گفته را شنیدند و برای همقطاران خود حکایت کردند و همه نسبت به ژنرال بناپارت نیک بین شدند.

همان شب در موقع صرف غذا «ناپلئون» از فرمانده کل کشتی درخواست کرد که مجازات شلاق زدن را بکلی متروک کند.

«کاک برن» جواب داد که من نمی‌توانم مجازات شلاق زدن را بکلی متروک کنم زیرا جزو تنبیهات انضباطی است ولی می‌توانم تا وقتی که شما در این کشتی هستید ملوانان مقصر را شلاق نزنم و آنها را به زندان بفرستم.

این خبر هم به گوش ملوانان رسید و دانستند تا روزی که ناپلئون در آن کشتی است شلاق نخواهند خورد.

این دو واقعه و ده‌ها واقعه دیگر نشان می‌دهد که گرچه فرمانده کل کشتی جنگی «نورتمبرلاند» متعلق به انگلستان حاضر نبود که ناپلئون را امپراطور بداند و او را با عنوان اعلیحضرت طرف خطاب قرار بدهد اما رعایت نظریه‌های وی را می‌کرد و درخواست‌هایش را می‌پذیرفت.

«ناپلئون بناپارت» بعد از این که از فرانسه خارج شد، بدو آسوار کشتی انگلیسی موسوم به «بلرفون» گردید و در آن کشتی با او مثل یک پادشاه رفتار می‌کردند و در موقع تکلم، وی را با عنوان اعلیحضرت طرف خطاب قرار می‌دادند و وقتی از اطاق خود خارج می‌شد و قدم به صحنه کشتی می‌نهاد تمام افسران و ملوانانی که در کشتی بودند

کلاه از سر برمی داشتند و تا وقتی که ناپلئون از صحنه به اطاق خود نمی رفت کلاه برسر نمی نهادند.

هر روز صبح، هنگام خروج ناپلئون از اطاق گارد احترام متشکل از ملوانان کشتی پیش فنگ می کرد و طبل می زد.

ولی بعد از این که در روز هفتم ماه اوت سال ۱۸۱۵ میلادی ناپلئون از کشتی «بلرفون» منتقل به کشتی «نورتمبرلاند» شد تا به جزیره «سنت هلن» فرستاده شود طبق دستور دولت انگلستان با وی مثل یک افسر که دارای درجه ژنرالی است رفتار می کردند نه مانند یک امپراطور.

در اولین روز (روز هفتم ماه اوت ۱۸۱۵) که ناپلئون از کشتی «بلرفون» به طرف کشتی «نورتمبرلاند» رفت در کشتی جنگی انگلیسی سکوت کامل حکمفرما بود. در آن روز فرمانده حوزه بندری «پلیموت» به اتفاق ناپلئون وارد کشتی «نورتمبرلاند» گردید و چون آن مرد درجه دریاسالاری داشت در کشتی انگلیسی یک گارد احترام، مراسم احترامات را به جا آورد.

ناپلئون تصور کرد که نسبت به او احترام می گذارند ولی بعد از این که فهمید که گارد احترام به مناسبت ورود دریاسالار انگلیسی در صحنه حضور یافته متأثر گردید.

دریاسالار «کاک برن» فرمانده کل، ناپلئون را به طرف اطاقش برد و آنگاه ناخدای کشتی را به وی معرفی کرد و امپراطور مقابل ناخدا آهسته سرفرود آورد.

هنگامی که ناپلئون وارد کشتی «نورتمبرلاند» شد موقع صرف صبحانه بود و یک صبحانه مفصل برایش آماده کردند ولی صبحانه مزبور، مطابق سلیقه و رسم انگلیسی ها تهیه شد و لذا ناپلئون نتوانست آن را تناول کند و قدری نان در دهان نهاد.

«کاک برن» وقتی متوجه شد که «ژنرال بناپارت» صبحانه انگلیسی را دوست نمی دارد، گفت: «موافقت می کند که بعد از این آشپز «ژنرال بناپارت» برای او غذا طبخ نماید و از همان روز آشپز ناپلئون برای وی غذا طبخ کرد.

بناپارت عادت داشت که با سرعت غذا می خورد و مدت صرف غذای او حداکثر نیم ساعت می شد، ولی افسران انگلیسی یک ساعت و نیم از اوقات خود را صرف تناول غذای شام می کردند و آنگاه یک ساعت دیگر پشت میز می نشستند و شراب می نوشیدند.

«ناپلئون» روز اول و دوم، برنامه غذا خوردن افسران انگلیسی را تحمل کرد ولی روز سوم نتوانست تحمل نماید، در آن روز مثل ایام دیگر علاوه بر «کاک برن» چند نفر از افسران انگلیسی و چهار نفر از همراهان ناپلئون که دو نفر از آنها زن داشتند با حضور خانم ها غذا می خوردند.

«ناپلئون» که عادت داشت گاهی با دست ها غذا بخورد سرعت غذا را تناول کرد، و همین که غذایش تمام شد بدون صرف قهوه بعد از تناول غذا از جا برخاست و از اطاق غذاخوری خارج گردید.

وقتی ناپلئون قیام کرد که بیرون برود «کاک برن» بلند شد و سایر افسران انگلیسی هم برخاستند و به طریق اولی فرانسویها نیز به احترام ناپلئون قیام کردند. بعد از این که ناپلئون از اطاق بیرون رفت مردهای فرانسوی نیز خارج گردیدند ولی خانم ها باقی ماندند و «کاک برن» نشست و گفت معلوم می شود که «ژنرال بتاپارت» هنوز یک کتاب راجع به آداب غذا خوردن را مطالعه نکرده و اگر یک چنین کتاب را می خواند قبل از تمام شدن غذای دیگران از اطاق خارج نمی گردید. خانم مارشال «برتران» گفت آقای دریاسالار این شخص، مردی است که بر سراسر قاره اروپا و قسمتی از قاره افریقا حکومت می کرد و سلاطین اروپا آرزو داشتند که از طرف وی دعوت به صرف غذا شوند و چون در تمام عمر با سرعت غذا می خورد عادت کرده که زود غذا بخورد و از پشت میز برخیزد و این کار او برای توهین نسبت به دیگران نمی باشد بلکه یک احتیاج طبیعی است.

«کاک برن» از خانم مارشال «برتران» و خانم فرانسوی دیگر که حضور داشت معذرت خواست و فرار شد که بعد از آن، هر موقع که غذای ژنرال بتاپارت تمام شد به او قهوه بدهند که قهوه بنوشد و بتواند از اطاق غذاخوری خارج گردد.

دریاسالار انگلیسی «کاک برن» در آن موقع که بر حسب دستور دولت انگلستان ناپلئون را به جزیره «سنت هلن» می برد، مردی بود چهل و چهار ساله، و از افسران برجسته نیروی دریائی و از آنهایی که در دوره خدمت در ارتش یا نیروی دریائی با اقبال قرین هستند و به سرعت ترقی می کنند. «کاک برن» مثل اکثر اشراف انگلستان (در آن عهد) زبان فرانسوی را می دانست و برای مکالمه با ناپلئون احتیاج به مترجم نداشت.

«کاک برن» مردی بود شریف و دارای نجابت، ولی مثل تمام افسران نیروی دریائی انگلستان در مسائل مربوط به انضباط سخت گیری می کرد. با اینکه دولت انگلستان امر کرده بود که ناپلئون را با عنوان «ژنرال بناپارت» بخوانند و احترامی که نسبت به او رعایت می کنند احترامی باشد که نسبت به یک ژنرال رعایت می کنند «کاک برن» پیش از یک ژنرال نسبت به ناپلئون احترام می گذاشت. بعضی از روزها ناپلئون بازوی دریا سالار را می گرفت و او را به صحنه می برد و در آنجا با «کاک برن» روی صحنه کشتی جنگی قدم می زد و صحبت می کرد.

«کاک برن» راجع به هندوستان که مدتی در آنجا بسر برده بود برای ناپلئون صحبت می نمود و «بناپارت» هم از جنگ های خود و از جمله جنگ مصر، حرف می زد و دریا سالار «کاک برن» گاهی کتابچه یادداشت خود را از جیب بیرون می آورد و بعضی از گفته های امپراطور فرانسه را یادداشت می نمود که فراموش نکند.

همراهان ناپلئون (که در صفحات آینده، نام آنها را خواهیم برد و از خود خاطرات باقی گذاشته اند) در کتب خود تصدیق می کنند که رفتار «کاک برن» دریا سالار انگلیسی نسبت به «ناپلئون» بهتر از آن بوده که دولت انگلستان دستور داد. ناپلئون قبل از اینکه سوار کشتی «نورتمبرلاند» شود و عازم «سنت هلن» گردد توجهی به مسائل دریائی نداشت.

بعضی از مورخین برآنند که شکست دولت فرانسه در جنگ دریائی معروف «ترافالکار» در سال ۱۸۰۵ میلادی ناشی از این بوده که ناپلئون از مسائل دریائی اطلاع نداشته است و چون از مسائل دریائی اطلاع نداشت، برای رؤسای دریائی فرانسه اوامر غیر معقول صادر می کرد و آن ها هم مجبور بودند که اوامر امپراطور را به موقع اجرا بگذارند و در نتیجه طوری کمر نیروی دریائی فرانسه در جنگ «ترافالکار» شکست که هنوز نتوانست است از آن شکست کمر راست نماید، ولی در کشتی جنگی انگلیسی، ناپلئون نسبت به مسائل دریائی ابراز علاقه می کرد و از مانور بادبان ها می پرسید و می خواست بداند که هر مانور چه فایده دارد و چه باید کرد تا اینکه خط سیر کشتی عوض شود.

در روزهای اول مسافرت بعد از اینکه کشتی از حدود اروپا دور شد هیچ واقعه دریائی که قابل ذکر باشد روی نداد و کشتی حامل ناپلئون و کشتی های دیگر از باد



موسمی که از مشرق به طرف مغرب اقیانوس اطلس می‌وزید استفاده می‌کردند و به طرف مغرب می‌رفتند.

چون «نورتمبرلاند» تنها نبود و با چند کشتی حرکت می‌نمود و دریاسالار «کاک برن» فرماندهی یک اسکادر (یک بخش از نیروی دریائی) را داشت و سفاین غیر از «نورتمبرلاند» عبارت بودند از یک رزم‌ناو (و در آن موقع انگلیسی‌ها رزم‌ناو را به اسم فریگت می‌خواندند) و پنج کشتی جنگی کوچک دیگر و دو کشتی حمال برای حمل سرباز و آذوقه و اسلحه و مهمات.

بنابراین کاروان دریائی انگلیس که ناپلئون را به جزیره سنت هلن می‌برد از ۹ کشتی متشکل می‌شد.

روزها، طبق معمول آن زمان، این کشتی‌ها به وسیله علائم که عبارت بود از پرچم‌های کوچک رنگارنگ با یکدیگر صحبت می‌کردند، و شب‌ها به وسیله چراغ با هم مربوط می‌شدند و پس از چند روز ناپلئون بعضی از علائم مزبور را می‌فهمید. در آغاز مسافرت تا وقتی سواحل فرانسه از دور دیده می‌شد ناپلئون، بیشتر اوقات روز را در صحنه کشتی می‌گذرانید و چشم از ساحل فرانسه بر نمی‌داشت و بعد از این که ساحل فرانسه ناپدید شد، روزها دیرتر از اطاق خود خارج می‌گردید.

ناپلئون هر روز صبحانه را در اطاق خود صرف می‌کرد و بعد شروع به خواندن کتاب می‌نمود یا این که کاغذهای خود را از نظر می‌گذرانید. در ساعت یازده صبح یکی از همراهان را احضار می‌نمود تا اینکه از اخبار کشتی مستحضر شود، و بداند آیا شب گذشته واقعه‌ای اتفاق افتاده است یا نه؟ پس از آن لباس می‌پوشید و به صحنه می‌رفت و قدری قدم می‌زد یا به توپی که بدان اشاره کردیم تکیه می‌داد و به تماشای دریا مشغول می‌گردید.

در ساعت سه بعد از ظهر، به اطاق یکی از همراهان می‌رفت و شطرنج بازی می‌کرد ولی آن سردار جنگی بزرگ بر خلاف آنچه شهرت داده‌اند، شطرنج را بدبازی می‌نمود و می‌باخت.

شام در ساعت پنج بعد از ظهر در اطاق غذاخوری افسران صرف می‌شد و پیوسته ناپلئون در صدر میز شام می‌نشست و طرف راست او خانم برتران (خانم یکی از همراهان

ناپلئون) و در طرف چپ وی دریا سالار «کاک برن» قرار می‌گرفتند. همراهان ناپلئون دو طبقه بودند یکی ندیمان که می‌توانستند پشت میز غذای امپراطور بنشینند و با وی غذا بخورند، و دیگری خدمه که در قسمتی مخصوص از کشتی بسر می‌بردند و جز در موقع خدمت وارد اطاق ناپلئون یا اطاق غذاخوری نمی‌شدند. هنگامی که امپراطور فرانسه غذا صرف می‌کرد دو مستخدم فرانسوی در قفای او می‌ایستادند و بشقابهای خالی را از جلوی او برمی‌داشتند و بشقاب دیگر می‌گذاشتند و همین که غذای امپراطور تمام می‌شد و از جا برمی‌خاست و از اطاق غذاخوری بیرون می‌رفت آن دو نفر نیز بیرون می‌رفتند.

دو نفر از ندیمان ناپلئون با همسر خود به «سنت هلن» می‌رفتند و یکی از آنها «برتران» بود که درجه مارشالی داشت و ناپلئون هر روز از همسریکی از آن دو نفر دعوت می‌کرد که با وی غذا بخورند، و از بین ندیمان نیز هر روز دو نفر و گاهی سه نفر برای غذا خوردن با امپراطور انتخاب می‌شدند.

فرانسویها عادت داشتند که غذای شام را با طمأنینه صرف نمایند ولی ناپلئون بشتاب غذا می‌خورد و از جا برمی‌خاست و از اطاق غذاخوری بیرون می‌رفت، و فرانسویها که پشت میز غذاخوری بودند نیز ناگزیر می‌شدند که از جا برخیزند و از اطاق بیرون بروند، به همین جهت فرانسویها ترجیح می‌دادند که در اطاق خود غذا صرف نمایند ولی رعایت احترام امپراطور اقتضا می‌نمود که هر دفعه برای صرف غذا با ناپلئون از آنها دعوت می‌شد، ابراز خوشوقتی نمایند و آن دعوت را افتخار بدانند.

در سر میز شام همه به زبان فرانسوی صحبت می‌کردند و «لاسکاس» منشی امپراطور فرانسه اظهارات امپراطور و سایر فرانسویها را به زبان انگلیسی برای آن قسمت از انگلیسی‌ها که زبان فرانسوی را نمی‌دانستند ترجمه می‌نمود.

«لاسکاس» منشی امپراطور فرانسه در آن تاریخ (در سال ۱۸۱۵ میلادی) مردی بود پنجاه و یک ساله و از اصیل زادگان فرانسه به‌شمار می‌آمد، و در جوانی، در نیروی دریائی با درجه افسری خدمت می‌کرد و بعد از اینکه در کشور فرانسه انقلاب شد، او هم مثل عده‌ای کثیر از اصیل زادگان فرانسوی از آن کشور مهاجرت کرد و به انگلستان رفت. «لاسکاس» در انگلستان بود تا وقتی که دولت فرانسه مهاجرین سیاسی را که از

مملکت بیرون رفته بودند بخشید و آنگاه «لاسکاس» به فرانسه برگشت.  
 مهاجرت «لاسکاس» به انگلستان از یک لحاظ برای آن مرد یک توفیق اجباری بود چون توانست در آن کشور زبان انگلیسی را خوب فرا بگیرد و چون کتابی هم به طبع رسانید تا اندازه‌ای شهرت نویسنده‌گی پیدا کرد و بعد از بازگشت به فرانسه خود را به ناپلئون نزدیک نمود.

پس از اینکه امپراطور فرانسه در سال ۱۸۱۵ میلادی در جنگ «واترلو» شکست خورد و به انگلستان پناهنده شد «لاسکاس» فهمید که کار ناپلئون ساخته است و دیگر قد علم نخواهد کرد و نخواهد توانست بر تخت سلطنت بنشیند، معهذا داوطلب شد که با امپراطور برود و در هر نقطه که ناپلئون بصر می برد او نیز همانجا زندگی نماید.  
 ناپلئون به «لاسکاس» گفت آیا می دانید که مرا به کجا خواهند فرستاد؟  
 «لاسکاس» گفت بلی اعلیحضرتا و من می دانم شما را، به جزیره «سنت هلن» می فرستند.

امپراطور گفت جزیره «سنت هلن» در محلی قرار گرفته که می توان گفت که آن طرف دنیا است و اگر شما با من بیائید و در آن جزیره بسر ببرید مثل این است که زنده خود را به دنیای دیگر فرستاده اید.  
 «لاسکاس» گفت اعلیحضرتا با این وصف، من مایلیم با شما به جزیره «سنت هلن» بروم.

منظور «لاسکاس» از رفتن به جزیره سنت هلن این بود که نام خود را در کنار اسم ناپلئون در تاریخ دنیا ثبت نماید و همین طور هم شد و اگر آن مرد به اتفاق امپراطور به جزیره «سنت هلن» نمی رفت و در مراجعت از آنجا کتابی راجع به آخرین سنوات عمر بناپارت نمی نوشت، معروف نمی شد و ما امروز از این جهت «لاسکاس» را می شناسیم که آن مرد به جزیره «سنت هلن» رفت، و در مراجعت از آنجا کتابی به اسم «خاطرات سنت هلن» نوشت. این کتاب در ظرف دو سال به تمام زبانهای اروپائی ترجمه شد و «لاسکاس» دارای شهرتی زیاد شد و تا امروز نامش در تاریخ دنیا باقی مانده و به احتمال قوی تا روزی که اسم ناپلئون باقی است نام او هم باقی خواهد ماند.

«لاسکاس» در کشتی «نورتمبرلاند» و بعد از آن در جزیره «سنت هلن» خیلی

بدرد ناپلئون خورد زیرا زبان انگلیسی را خوب می دانست و بین ناپلئون و انگلیسی ها مترجم می شد.

ناپلئون اولین بار که از اروپا دور گردید (یعنی در سال ۱۸۱۴ میلادی) و به جزیره «الب» رفت تصمیم گرفت که خاطرات خود را بنویسد، ولی نتوانست در جزیره «الب» به طور جدی برای نوشتن خاطرات خود کار کند و در کشتی نورتمبرلاند چون کاری نداشت خاطرات خود را به «لاسکاس» املاء می کرد و او می نوشت.

ناپلئون در موقع گرمای هوا از یک مرض جلدی کهنه (مرض گال) ناراحت می شد و هر سال در فصل تابستان مرض مزبور (ولی نه بشدت) عود می نمود و دوای مرض این بود که بدن را با آب نیم گرم و صابون بشوید و بعد از اینکه می شست خارش از بین می رفت. امپراطور فرانسه، برای اینکه از خارش آسوده شود هر روز در کشتی «نورتمبرلاند» به حمام کوچک کشتی که عبارت بود از یک وان می رفت ولی چون آب شور دریا را برای وی گرم می کردند نمی توانست با صابون بدن را بشوید زیرا صابون در آب شور دریا کف نمی کرد. «کاک برن» که مطلع شد امپراطور نمی تواند از آب شور دریا برای شستن بدن استفاده نماید نوعی از کف دریا را که در آن موقع ملاحان صلایه می کردند و به جای صابون از آن استفاده می نمودند، برای ناپلئون فرستاد و امپراطور فرانسه از بکار بردن آن ماده اظهار رضایت کرد و به مناسبت آب شور دریا یا آن صابون که «کاک برن» برایش فرستاد خارش بدنش از بین رفت.

روزها که ناپلئون به صحنه کشتی می رفت چون پیوسته عده ای از افسران و ملوانان انگلیسی در صحنه بودند، دریا سالار «کاک برن» خود را ملزم می دانست که نگهبان در صحنه بگمارد تا اینکه مواظب ناپلئون باشند، و هر شب تا صبح هشت نگهبان از قسمتهای مختلف کشتی نگهبانی می کردند و «کاک برن» از دو چیز می ترسید، یکی اینکه امپراطور فرانسه از فرط ناامیدی مبادرت به خودکشی کند و خویش را به دریا بیندازد، دوم اینکه کسانی در صدد برآیند که ناپلئون را برابیند و به اروپا برگردانند.

«کاک برن» می دانست در بین دول اروپا، هیچ دولت خواهان آزاد کردن ناپلئون و برگرداندن وی به اروپا نیست.

تمام دول بزرگ اروپا یعنی دولی که سرمایه و وسیلهٔ ربودن «ناپلئون» را داشتند

دولتهائی بودند که نمی‌خواستند دیگر آن مرد را ببینند و آرزو داشتند جزیره سنت هلن قبر امپراطور فرانسه شود و هرگز از آن جزیره قدم بیرون نگذارد. اما در بین دوستان ناپلئون و بخصوص سرداران او، مردانی وفادار و متهور وجود داشتند که ممکن بود، برای نجات ناپلئون مبادرت به یک دستبرد دیوانه‌وار نمایند و با یک یا دو کشتی سریع‌السیر خود را به کاروان دریائی برسانند و به کشتی جنگی «نورتمبرلاند» حمله کنند و ناپلئون را ببرند و به اروپا برگردانند.

«کاک برن» می‌دانست قبل از اینکه وی از انگلستان براه بیفتد عده‌ای کثیر از انگلیسی‌ها می‌دانستند که ناپلئون به جزیره «سنت هلن» فرستاده خواهد شد ولی بعید نیست که فرانسویها قبل از حرکت کاروان دریائی از مقصد سفاین جنگی انگلستان مطلع شده نقشه‌ای برای ربودن او مطرح کرده باشند.

کاروان دریائی انگلستان دارای هفت کشتی جنگی (با نورتمبرلاند) بود و با این وصف «کاک برن» از دستبرد دوستان وفادار ناپلئون می‌ترسید به همین جهت پیوسته دو کشتی جنگی از جلو و عقب «نورتمبرلاند» حرکت می‌کردند که دریا را مورد اکتشاف قرار بدهند و بدانند که آیا کاروان دریائی انگلستان را تعقیب می‌کنند یا نه؟

شب‌ها دو کشتی جنگی دیگر در دو طرف «نورتمبرلاند» حرکت می‌کردند بطوری که کشتی حامل ناپلئون از چهار طرف محاط می‌شد زیرا «کاک برن» می‌ترسید که کشتی‌های سریع‌السیر برای ربودن ناپلئون از راست یا چپ برسند و به «نورتمبرلاند» حمله ور شوند.

اگر این واقعه اتفاق می‌افتاد چون چهار کشتی جنگی در چهار جهت مشغول اکتشاف بودند ظهور سفاین مزبور را به اطلاع «نورتمبرلاند» می‌رسانیدند، و «کاک برن» که مردی رشید بود برای مبارزه آماده می‌شد.

یک شب قدری به نیمه‌شب مانده، یک کشتی جنگی که پیشاپیش کشتی «نورتمبرلاند» حرکت می‌کرد اطلاع داد که چند بادبان از دور، در نور ماه به نظر می‌رسد و «کاک برن» به وسیله چراغ دستور داد تحقیق کنند که سفاین مزبور آیا بازرگانی هستند یا جنگی؟

در آن موقع، کانال سوئز وجود نداشت و کشتیهائی که از مشرق زمین به اروپا

مسافرت می‌کردند مجبور بودند که قارهٔ افریقا را دور بزنند و اقیانوس اطلس را از جنوب به شمال طی نمایند تا به اروپا برسند.<sup>۱</sup>

اگر به نقشه نظر بیندازید می‌بینید که جزیره «سنت هلن» در مغرب افریقا واقع شده چون خیلی با قاره افریقا فاصله دارد راه عادی کشتی‌هائی که از مشرق زمین به اروپا می‌رفتند نبود. کشتی‌های مزبور یا در طول ساحل افریقا به طرف شمال می‌رفتند و خود را به اروپا می‌رسانیدند یا از دریائی وسیع که بین قاره افریقا و جزیره «سنت هلن» هست عبور می‌نمودند.

گاهی به علت طوفان یا به سبب لزوم تجدید آب و آذوقه یا به مناسبت لزوم مرمت کشتی، سفاینی که از مشرق زمین به طرف اروپا حرکت می‌نمودند، در جزیره «سنت هلن» توقف می‌کردند. به طور کلی راهی که در آن به طرف جزیره «سنت هلن» می‌رفت راه عادی و رفت و آمد کشتی‌ها بین آسیا و اروپا بود. به همین جهت در یاسالار «کاک برن» از آن کشتی جنگی که جلو می‌رفت پرسید آیا کشتیهائی که به سوی «نورتمبرلاند» می‌آیند سفاین جنگی هستند یا بازرگانی؟

آن کشتی‌ها آهسته حرکت می‌کردند برای این که تقریباً برخلاف خط سیر باد حرکت می‌نمودند.<sup>۲</sup>

کشتی جنگی طلایه که از باد مساعد استفاده می‌نمود با سرعت خود را به سفاین مزبور رسانید و آنها را شناخت و آگاه شد که آنها سفاین بازرگانی می‌باشند یعنی خطری ندارند و دو ساعت دیگر به وسیله چراغ علامت داد که آنها کشتی‌های بازرگانی عادی می‌باشند که از هندوستان می‌آیند و به انگلستان می‌روند. وقتی کشتیهای مزبور از نزدیکی سفینه «نورتمبرلاند» گذشتند، ناپلئون خوابیده بود و نمی‌دانست که پدیدار شدن چند بادبان در افق، چقدر در یاسالار انگلیسی را مضطرب کرده بود.

۱ - کانال سوئز که بین بندرپورت سعد و شهر سوئز مصر قرار دارد و دریای مدیترانه (بحر ایض متوسط) را به دریای سرخ (بحر احمر) متصل می‌سازد، در اواسط قرن نوزدهم زیر نظر مهندس «فردینان دولسپس» فرانسوی حفر و ساخته شد و در سال ۱۸۶۹ افتتاح گردید. طول کانال سوئز ۱۶۸ کیلومتر است.

۲ - فن کشتی‌رانی در دوره‌ای که کشتی‌ها با نیروی باد و به وسیله بادبان حرکت می‌کردند طوری پیشرفت کرده بود که کشتی‌ها می‌توانستند در دریا برخلاف خط سیر حرکت کنند - مترجم.

اما روز بعد فرانسویها آن خبر را به اطلاع ناپلئون رسانیدند و گفتند که دیشب سه کشتی که از هندوستان می آمد و به انگلستان می رفت از کنار ما گذشت.

تا نزدیکی جزیره معروف «مادر» واقع در مغرب افریقا دریا آرام بود یعنی وضع امواج اقیانوس اطلس شکل عادی داشت، ولی وقتی به جزیره «مادر» نزدیک شدند دریا منقلب گردید.

«مادر» یک مجمع الجزایر است و بزرگترین آن جزایر نیز بدین نام خوانده می شود و در مغرب مراکش قرار گرفته و با کشور اخیر ششصد و چهل کیلومتر فاصله دارد. قبل از اینکه به جزیره «مادر» برسند دریا سالار «کاک برن» به ناپلئون گفته بود که کشتی های کاروان مجبورند که برای تجدید ذخیره آب شیرین، و خرید تره بار و میوه در جزیره «مادر» توقف نمایند و همراهان ژنرال بناپارت اگر مایل باشند می توانند از کشتی پیاده شوند و به خشکی بروند، ولی خود ژنرال بناپارت نباید به خشکی برود. دریا سالار انگلیسی که می دانست فرانسوی ها، اهل نوشیدن شراب هستند گفت من دستور می دهم که بهترین شراب جزیره «مادر» را که با اختلاط انگور سفید و سیاه انداخته می شود برای شما بیاورند.

ناپلئون گرچه شراب می نوشید ولی شرابخوار نبود و برخلاف بعضی از فرانسویان که نمی توانند بدون شراب، شام صرف نمایند، گاهی در موقع صرف شام جز آب، چیزی نمی آشامید و اگر می خواست شراب بنوشد بنوشیدن یک گیلاس کوچک از شراب اکتفا می نمود.

وقتی کشتی نورتمبرلاند در حوضه بندری جزیره «مادر» لنگر انداخت کشتی های جنگی انگلیسی آنها احاطه کردند و در تمام کشتی ها ملوانان به حال آماده باش درآمدند لیکن دریا طوری منقلب بود که همراهان ناپلئون که می توانستند به خشکی بروند، از رفتن به جزیره صرف نظر نمودند.

انقلاب دریا، کار آب گیری سفاین و انتقال تره بار و میوه را به کشتی ها مشکل کرد و دو روز، کشتی ها در جزیره «مادر» معطل شدند تا اینکه احتیاجات خود را رفع نمودند و روز ۲۵ ماه اوت به راه افتادند.

ناپلئون جز در مواقع استثنائی «لاسکاس» را برای نوشتن خاطرات خویش

به اطاق خود احضار می‌کرد و به او می‌گفت که بنشیند و آنگاه در اطاق قدم می‌زد و خاطرات خود را املاء می‌کرد.

ناپلئون طبق عادت هنگامی که مطلبی را به دیگری املاء می‌نمود با سرعت حرف می‌زد. سرعت تکلم ناپلئون به قدری زیاد بود که «لاسکاس» مجبور شد برای نوشتن خاطرات آن مرد یک نوع خط تندنویسی اختراع کند که بتواند آنچه را که ناپلئون می‌گوید بنویسد.

«لاسکاس» با پسر نوجوانش همراه بود و بعد از این که از اطاق امپراطور خارج می‌شد، نزد پسرش می‌رفت و آنچه را که در اطاق بناپارت نوشته بود به پسر نوجوان املاء می‌نمود و او می‌نوشت و روز بعد وقتی به حضور ناپلئون می‌رسید، آنچه را که پسرش نوشته بود برای امپراطور می‌خواند.

ناپلئون بعضی از قسمت‌های نوشته روز قبل را اصلاح می‌کرد و گاهی اتفاق می‌افتاد که تمام متن نوشته را اصلاح می‌نمود و «لاسکاس» مجبور می‌شد که مرتبه‌ای دیگر آن نوشته را پاک‌نویس نماید. ناپلئون می‌دانست که لاسکاس علاوه بر اینکه خاطرات او را می‌نویسد، خاطراتی برای خویش تدوین می‌کند و امیدوار است که روزی آن را منتشر نماید.

یک روز به او گفت «لاسکاس» با این که خاطرات شما راجع به من، فقط از زمانی که نزد من آمدید شروع می‌شود و از وقایع گذشته زندگی من اطلاع ندارید من می‌دانم که خاطرات شما یکی از کتب کلاسیک جهان خواهد شد و در آینده هرکس که بخواهد راجع به زندگی من تحقیق کند، بخاطرات شما مراجعه خواهد نمود.

«لاسکاس» تمام وقایع دوره ناپلئون را می‌دانست ولی آن وقایع را در کتابهای مربوط به وقایع مهم تاریخی آن عصر خوانده یا از افواه شنیده و یا به مرور از روزنامه‌ها استنباط کرده بود ولی وقتی شروع به نوشتن خاطرات ناپلئون، از زبان امپراطور فرانسه نمود، فهمید که بین آنچه وی شنیده بود و آنچه «بناپارت» می‌گوید خیلی تفاوت وجود دارد.

لاسکاس وقایع فرانسه و اروپا را از دریچه چشم یک فرد عادی می‌دید در صورتی که ناپلئون حوادث فرانسه و اروپا را از دریچه چشم یک زمامدار درجه اول که



روزی حاکم بر مقدرات اروپا بود مشاهده می‌کرد، و لذا هر جلسه از جلسات نوشتن خاطرات، برای «لاسکاس» به منزله یک مکتب فرا گرفتن دروس سیاسی و نظامی به شمار می‌آمد و او ضمن نوشتن خاطرات بناپارت چیزهایی می‌فهمید که تا آنروز به گوشش نخورده بود.

روز بیست و سوم ماه سپتامبر کشتی «نورتمبرلاند» و سفاینی که با آن حرکت می‌کردند از خط استوا گذشتند. در آن دوره، عبور یک کشتی از خط استوا واقعه‌ای بود برجسته و مراسمی داشت که کارکنان به‌مورد اجرا می‌گذاشتند.

در هر کشتی که از خط استوا می‌گذشت، عده‌ای بودند که عبور از خط استوا، برای آنها تازگی نداشت مثل ناخدا و جاشوان (در کشتی‌های بازرگانی) و ملوانان (در کشتی‌های جنگی) ولی بین عده دیگر — که از مسافرین بشمار می‌آمدند — بعضی برای اولین بار از خط استوا می‌گذشتند.

رسم این بود که هنگام عبور از خط استوا، کارکنان کشتی که سابقه داشتند و عبور از آن خط برایشان تازگی نداشت می‌باید ریش کسانی را که برای اولین بار از خط استوا عبور می‌کردند بتراشند.

یکی از جاشوان کشتی خود را به شکل «نپتون» رب النوع دریا می‌آراست و جاشوی دیگر به شکل زوجه نپتون درمی‌آمد و عده‌ای هم خود را به شکل ملازمین رب النوع دریا می‌آراستند و صورت دیگران را که برای اولین بار از خط استوا می‌گذشتند می‌تراشیدند.

روز ۲۳ سپتامبر، یکی از ملوانان خود را به شکل «نپتون» رب النوع دریا آراست و ملوان دیگر هم شبیه به همسر «نپتون» شد، پنجاه نفر از ملوانان نیز به شکل ملازمین «نپتون» و زوجه اش درآمدند.

اینان همه از کمر به بالا عریان بودند و با الوان سرخ و سبز و زرد خود را به اشکال عجیب آراستند بعد، کسانی را که برای اولین بار از خط استوا می‌گذشتند به صحنه آوردند و شروع به تراشیدن ریش آنان نمودند.

طرز تراشیدن ریش از این قرار بود که به جای صابون یک ماده غلیظ که ماده اصلی آن رزین به‌شمار می‌آمد روی صورت آنها می‌مالیدند و با تیغ‌های بزرگ چوبی،

به ظاهر، صورتشان را می تراشیدند و بعد از تراشیدن صورت سطل های آب دریا را روی سرشان می ریختند که آنها را به ظاهر بشویند.

ناپلئون هم از کسانی بود که برای اولین مرتبه از خط استوا می گذشت اما وی یک مسافر برجسته به شمار می آمد و کسی به فکر نیفتاد که وی را به صحنه بیاورد و ریشش را بتراشد. امپراطور فرانسه برای تماشا به صحنه نیامد ولی به وسیله مارشال «برتران» یکی از همراهان خود، یکصد سکه طلا موسوم به «ناپلئون» برای ملوانانی که در صحنه نمایش دادند فرستاد که بین آنها تقسیم شود. مارشال «برتران» طبق معمول آن کشتی، قبل از اینکه پول طلا را به ملوانان بدهد به «کاک برن» مراجعه کرد تا اینکه وجه مزبور با اطلاع دریاسالار به ملوانان داده شود.

دریاسالار که از افزایش محبوبیت «ناپلئون» بین ملوانان بیم داشت، و می اندیشید که ممکن است ناپلئون درصدد برآید از آن محبوبیت استفاده کند و ملوانان را بشوراند گفت یکصد ناپلئون زیاد است و پنج ناپلئون برای ملوانان کافی است.

مارشال «برتران» گفت شماره ملوانانی که نمایش دادند از پنجاه نفر بیشتر است و پنج ناپلئون برای آنها کم می باشد و با شأن و شخصیت امپراطور هم تناسب ندارد.

ولی دریاسالار همچنان گفت که پنج ناپلئون کافی است و چون مارشال «برتران» نمی خواست که ناپلئون را در نظر ملوانان کوچک کند، از دادن پول به آنها خودداری کرد و انعامی به ملوانان نرسید.

ناپلئون گاهی در صحنه به تماشای ماهی گیری جاشوان مشغول می شد و کارکنان کشتی، یک تور بزرگ را به دریا می انداختند و عقب کشتی می کشیدند و بعد از یک یا دو ساعت تور را بالا می کشیدند ولی بیشتر ماهی هائی به تور می افتادند که گوششان قابل خوردن نبود و جاشوان آنها را به دریا می انداختند.

یک روز وقتی تور را از دریا خارج کردند و به صحنه کشتی آوردند معلوم شد که یک سگ ماهی به تور افتاده است. سگ ماهی بعد از اینکه به صحنه آورده شد طوری خود را تکان می داد که تولید وحشت می کرد، و یکی از جاشوان با یک ضربت تبر پشت سگ ماهی را شکافت معهدا آن جانور سخت جان، خود را طوری بلند می کرد و به شدت بر

صحنه کشتی می زد که تصور می شد صحنه درهم خواهد شکست. در مرکز اقیانوس اطلس منطقه ایست که در آن جریان باد در ماههای اوت و سپتامبر متوقف می شود و لذا کشتی هائی که در آن موقع از اروپا به جزیره «سنت هلن» می رفتند، مستقیم عازم مغرب می شدند و بعد از اینکه به سواحل امریکای جنوبی نزدیک می گردیدند بر می گشتند یعنی عزم مشرق را می کردند که بتوانند از باد مراد اقیانوس اطلس جنوبی استفاده نمایند و خود را به جزیره «سنت هلن» برسانند.

در یاسالار «کاک برن» ترسید که این کار را بکند و به طرف سواحل امریکای جنوبی برود و بیم داشت که مبادا طرفداران ناپلئون و سانی که فدائی او هستند در نزدیکی سواحل امریکای جنوبی، کمین کاروان دریائی انگلستان را کشیده باشند و بعد از این که سفاین انگلیسی نمایان گردید بر آن بتازند.

«کاک برن» مردی جبان نبود و رشادت و هم لیاقت داشت اما از مسئولیت می ترسید و بیمناک بود که مبادا فدائیان ناپلئون آن مرد را بر بایند و او که در نیروی دریائی انگلستان و نزد دولت متبوع خویش احترام و شخصیت دارد، حیثیت خود را از دست بدهد، این بود که به جای اینکه راه مغرب را پیش بگیرد و خود را به نزدیکی سواحل امریکای جنوبی برساند، راه جنوب را آنهم در طول سواحل افریقا پیش گرفت چون می دانست آبھائی که مجاور سواحل افریقا (سواحل غربی افریقا) می باشد امن است و در آنجا کسی جرئت نمی کند برای ربودن ناپلئون به کشتی «نورتمبرلاند» حمله نماید.

در یاسالار انگلیسی بعد از این که مدت یک هفته در طول سواحل افریقا (البته از فاصله دور ساحل) حرکت کرد وارد منطقه ای گردید که یک مرتبه باد از وزش افتاد. آنجا، منطقه مرکزی اقیانوس اطلس که گفته شد در دو ماه آخر تابستان باد در آن متوقف می گردد نبود معهذاً، در آن فصل باد در آن منطقه نمی وزید.

کشتی ها که تا آن موقع روی آب اقیانوس شیار به وجود می آوردند، چون متوقف شدند نمی توانستند شیار به وجود آورند. بادبان های سفاین که در حرکت، متورم می شود در آن موقع مثل پرده آویخته بود و تکان نمی خورد.

در یاسالار به مناسبت گرمای هوا به ملوانان اجازه داده بود که در بعضی از ساعات روز در دریا آب تنی کنند. ولی ملوانان از بیم سگ ماهی ها، جرئت نمی کردند

که وارد دریا شوند و شنا و آب تنی نمایند.

باید دانست که از روز اول که ناپلئون وارد کشتی «نورتمبرلاند» شد بین اطرافیان او به مناسبت تنگی جا و نبودن وسائل کافی برای استراحت، اختلاف به وجود آمد. ولی تا وقتی که باد می وزید و کشتی ها حرکت می کردند چون هوای اقیانوس بالنسبه خنک بود اطرافیان ناپلئون، شکیبائی را پیشه می ساختند و غرغر نمی کردند و باهم مباحثه و مشاجره نمی نمودند، ولی بعد از اینکه باد افتاد و کشتی ها متوقف گردیدند ناراحتی ناشی از گرمای هوا مزید بر ناراحتی ناشی از تنگی جا گردید.

یکی از اطرافیان ناراضی ناپلئون یک ژنرال جوان بود موسوم به «گورگو» که از همه کس شکایت داشت و از همه چیز می نالید. روزی «لاسکاس» به او گفت آقای ژنرال، شما که اینقدر از ناراحت بودن شکایت می کنید برای چه آمدید؟ مگر مجبور بودید بیایید که امروز اینطور می نالید؟

در واقع ناپلئون هیچ یک از اطرافیان خود را مجبور نکرد که با او به جزیره «سنت هلن» بروند و خود آنها داوطلب آن مسافرت شدند و سختی های مسافرت و درد غربت و بسر بردن در یک جزیره دور دست را به جان خریدند.

«گورگو» هم داوطلب گردید که با ناپلئون به جزیره «سنت هلن» برود و نمی باید شکایت نماید، ولی آن جوان از همه کس و همه چیز شاکی بود.

«گورگو» ادعا می کرد که در یکی از میدان های جنگ جان ناپلئون را از مرگ رهانیده ولی امپراطور فرانسه این موضوع را به خاطر نداشت و نمی دانست که «گورگو» کجا این خدمت را به او کرده است.

وقتی «لاسکاس» به او گفت آقا شما که داوطلب مسافرت شدید برای چه شکایت می کنید؟ «گورگو» پاسخ داد آقای لاسکاس مدت چهار سال است که من در همه جا با امپراطور هستم و هرکجا که رفته، غیر از جزیره الب، من با او رفته ام و یک مرتبه جان او را از مرگ نجات دادم، لذا من نسبت به این مرد الفت پیدا کرده ام و وقتی

انسان جان یک نفر را از مرگ نجات می دهد، به او محبت پیدا می کند، ولی شما که تازه امپراطور را می شناسید و در راه او جانفشانی نکرده اید چگونه نسبت به او وفادار شده اید؟ در یاسالار «کاک برن» در خاطرات خود می نویسد در بین فرانسویها یگانه کسی که متانت و بردباری داشت، خود ناپلئون بود. او هرگز چیزی نمی خواست و هیچ وقت از چیزی شکایت نمی کرد.

غذای او را آشپز فرانسوی در آشپزخانه کشتی طبخ می کرد و چون مواد غذایی یک نواخت و مشابه بود، آشپز فرانسوی ناپلئون نمی توانست برای اربابش غذای متنوع طبخ نماید و اغذیه متشابه می گردید ولی ناپلئون هرگز از غذا ایراد نمی گرفت و غذاهای متشابه را بدون ابراز نفرت می خورد.

اما اطرافیان ناپلئون حتی کسانی که هر روز در سر میز امپراطور غذا می خوردند ایراد می گرفتند و میل داشتند سبزیها و میوه های تازه تناول نمایند، در صورتی که فراهم کردن سبزی و میوه تازه در دریا غیر ممکن بود. نه فقط آقایانی که جزو ندیمان ناپلئون بودند با هم مشاجره می کردند بلکه خانم های آنان هم با هم خصومت داشتند و پیوسته غیبت یکدیگر را می کردند.

توقف کشتی ها در منطقه آرام (که باد در آن نمی وزید) تقریباً سه هفته ادامه یافت.

در تمام این مدت، بادبان سفاین انگلیسی مثل پرده آویخته بود و گاهی آنقدر نسیم نمی وزید که بادبان را تکان بدهد تا چه رسد به اینکه آن را متورم نماید و کشتی ها را به راه اندازد.

بعد از چند روز که از توقف کشتی ها گذشت فرانسویها (غیر از ناپلئون) برای سرگرمی شروع به ماهی گیری کردند. آنها قدری گوشت یا خمیر بر سر قلابها می زدند و به دریا می انداختند. گاهی یک ماهی قلاب را می بلعید و آن جانور را بالا می کشیدند ولی بیشتر قلابها چندین ساعت در آب دریا می ماند بدون اینکه تکان بخورد، یا اینکه یک سنگ ماهی، طوری قلاب را می بلعید که ریسمان آن را که وصل به چوب و در صحنه در دست یکی از فرانسویها بود، پاره می کرد و با قلاب ناپدید می شد یا اینکه چوب را هم از دست صیاد می ربود و در اقیانوس ناپدید می گردید.

بعد از سه هفته که باد نمی وزید، نسیمی سریع شروع شد و دریا سالار انگلیسی که خود از وقفه باد کسل و خسته شده بود، امر کرد شرع برافرازند و کشتی «نورتمبرلاند» و سایر کشتیها به حرکت درآمدند.

روز چهاردهم ماه اکتبر آن سال (۱۸۱۵) وقتی ناپلئون می خواست برای صرف شام به اطاق غذاخوری برود، دیده بان کشتی بانگ زد: «زمین دیده می شود». و سرانجام بعد از هفتاد و یک روز مسافرت، جزیره «سنت هلن» از دور، چون یک شبح نمایان شد.

آنروز ناپلئون نتوانست جزیره «سنت هلن» را به بیند ولی روز بعد، جزیره را بخوبی دید.

طیب انگلیسی کشتی «نورتمبرلاند» موسوم به سر «والتر-هانری» در خاطرات خود می نویسد: «صبح روز بعد وقتی من جزیره سنت هلن را دیدم به نظرم مشوم ترین سنگلاخ دنیا جلوه کرد، و این طرف و آن طرف، از سنگلاخ سیاه جزیره توپهائی به طرف دریا دراز شده بود و آبادی منحصر به فرد جزیره، موسوم به «جمزتاون» در کنار یک خلیج به چشم می رسید».

جزیره «سنت هلن» روز ۲۱ ماه مه سال ۱۸۰۲ میلادی از طرف یک ملاح پرتغالی به اسم «ژوان-دونوا-کاستلا» کشف شد و چون روز ۲۱ ماه مه، روز تولد مادر پادشاه پرتغال موسوم به «هلن» بود، ملاح مزبور آن جزیره را به نام «سنت هلن» خواند.

طول جزیره سنت هلن شانزده کیلومتر و عرض آن دوازده کیلومتر است. آن جزیره در نقطه ای واقع شده که نزدیک ترین خشکی (نسبت به آن) در فاصله هزار و یکصد کیلومتری قرار گرفته و آن جزیره ای است به اسم «آسانسیون».

بعد از جزیره «آسانسیون» نزدیکترین خشکی به جزیره «سنت هلن» افریقای جنوبی است که با آن جزیره دو هزار و هشتصد کیلومتر فاصله دارد و فاصله جزیره «سنت هلن» با امریکای جنوبی، دو هزار و نهصد کیلومتر و با انگلستان هفت هزار کیلومتر است.

جزیره «سنت هلن» مال پرتغالیها بود تا اینکه در سال ۱۶۵۱ میلادی کمپانی

معروف هند شرقی (همان کمپانی که برهندوستان حکومت می‌کرد) آن جزیره را اشغال نمود.

وقتی دولت انگلستان تصمیم گرفت که ناپلئون را به جزیره «سنت هلن» تبعید کند، ناگزیر گردید که یک حکمران برای آن جزیره - که از طرف کمپانی هند شرقی اداره می‌شد - انتخاب نماید.

کمپانی هند شرقی که هزینه اداره کردن جزیره را می‌پرداخت گفت چون بعد از ورود ناپلئون به آن جزیره هزینه اداری آنجا زیاد خواهد شد، نمی‌تواند مابه‌التفاوت هزینه را پردازد وانگهی، اگر دولت انگلستان یک حکمران برای جزیره معین کند، سیادت کمپانی هند شرقی از بین خواهد رفت.

دولت انگلستان گفت حکمرانی که برای جزیره انتخاب می‌شود یک فرمانده نظامی است که عهده‌دار حفظ ناپلئون در آن جزیره خواهد بود و در امور کشوری مداخله نخواهد کرد و کمپانی هند شرقی، کماکان عهده‌دار امور کشوری خواهد بود و هزینه زائد را که ناشی از توقف ناپلئون در آن جزیره است، دولت انگلستان خواهد پرداخت.

وقتی که ناپلئون به جزیره سنت هلن رسید، سکنه آن جزیره با هزار سرباز که ساخلوی محلی بودند به چهار هزار نفر بالغ می‌شد.

از سکنه غیر نظامی آن جزیره یعنی از سه هزار سکنه کشوری ۷۶۶ نفر سفیدپوست اروپائی و ۱۸۰۰ نفر سیاه‌پوست و بقیه سفیدپوست محلی بودند، یعنی از سفیدپوستانی به‌شمار می‌آمدند که در خود جزیره سنت هلن متولد گردیدند و بزرگ شدند. از آن هزار و هشتصد سیاه‌پوست سه چهارم یعنی هزار و سیصد و پنجاه نفر جزو بردگان به‌شمار می‌آمدند و آزادی نداشتند.

## جزیره‌ای که زندان امپراطور فرانسه شد

منظره جزیره «سنت هلن» از دریا وحشتناک بود و جزیک سنگلاخ سیاه، چیزی دیده نمی‌شد ولی در داخل جزیره، منظره «سنت هلن» این اندازه وحشت به وجود نمی‌آورد و کوه‌های بالنسبه بلند و دره‌های عمیق در آن به چشم می‌رسید و مرتفع‌ترین قسمت جزیره به اسم «دیان» خوانده می‌شد، و نهصد متر ارتفاع داشت و تمام کسانی که با ناپلئون بودند، چه انگلیسیها (که مستحفظ وی به شمار می‌آمدند) چه فرانسویها منظره جزیره «سنت هلن» را از بالای کوه «دیان» تمجید کرده و زیبا دانسته‌اند.

قسمتی از جزیره سنت هلن سنگ‌های سیاه آتش‌فشانی بود و هیچ نوع گیاه در آن نمی‌روئید، ولی در سایر قسمت‌های جزیره در دامنه تپه‌ها یا در قعر دره‌ها، باغهایی زیبا دارای درخت‌های میوه‌دار به چشم می‌رسید که معروف‌تر از همه «پلانتیشن هاوز» یعنی «خانه بیلاقی» یا «خانه‌ای که باغ دارد» خوانده می‌شد و آن باغ، مسکن بیلاقی حکمران جزیره به شمار می‌آمد.

چند نفر از ثروتمندان جزیره هم در خارج یگانه شهر آن جزیره موسوم به «جمز-تاون» باغ داشتند و ما در این سرگذشت تاریخی به تدریج با آن‌ها آشنا خواهیم شد.

و اما یگانه شهر جزیره «سنت هلن» دو خیابان داشت یکی موسوم به «خیابان دریائی» که به موازات ساحل به وجود آمده بود و منزل شهری حاکم در آن به نظر می‌رسید، دیگری موسوم به «خیابان بزرگ» که یک کیلومتر و نیم در شهر پیش می‌رفت و «خیابان بزرگ» به خیابان دریائی عمود می‌شد.



شهر «جمز — تاون» یکصد و شصت خانه و یک کلیسا داشت و اکثر خانه‌ها دکان یا پانسیون برای پذیرائی خارجی بود.

زیرا جزیره «سنت هلن» مهمانخانه نداشت و مسافرانی که با کشتی وارد جزیره می‌شدند در آن پانسیون‌ها بسر می‌بردند. تمام خانه‌های جزیره با سنگ که ارزان‌ترین مصالح ساختمانی محسوب می‌شد بنا می‌گردید و روی سنگ را با گچ سفید می‌کردند.<sup>۱</sup> قیمت زندگی در جزیره «سنت هلن» هنگامی که ناپلئون وارد آن جزیره شد خیلی گران بود و چهار برابر قیمت زندگی در انگلستان محسوب می‌شد.

یک خانه متوسط را در جزیره «سنت هلن» سالی دو یست و پنجاه تا سیصد لیره انگلیسی کرایه می‌دادند در صورتی که خانه بهتر از آن در انگلستان سالی پنجاه تا شصت لیره کرایه داده می‌شد.

در جزیره «سنت هلن» درخت بود ولی چوب برای آتش افروختن و طبخ غذا یا مصالح ساختمانی وجود نداشت، زیرا حکمران جزیره که با کمک یک شورای محلی (یک نوع مجلس شورای ملی) آن جزیره را اداره می‌کرد اجازه نمی‌داد که درخت‌ها را برای استفاده از چوب و الوار آن ببرند، لذا چوب و الوار را از افریقای جنوبی به جزیره «سنت هلن» حمل می‌کردند و هم‌چنین گوشت به شکل حیوان زنده از افریقای جنوبی به جزیره «سنت هلن» حمل می‌شد. سایر احتیاجات جزیره را که جزو مصنوعات بود از انگلستان می‌آوردند.

قیمت یک پاوند گوشت گاو (یک پاوند تقریباً نیم کیلوگرم است) در آن عصر ارزانی و فراوانی در جزیره سنت هلن پنج شلینگ بود یعنی چهار برابر قیمت گوشت گاو در خود انگلستان (که گرانترین کشور اروپا بشمار می‌آمد). یک مرغ به نسبت لاغری و فربهی از هشت تا ده سنت فروخته می‌شد و قیمت یک بوقلمون یک لیره و نیم تا دو لیره بود یعنی پنج برابر بهای بوقلمون در انگلستان.

۱ — مترجم از خوانندگان محترم و باسواد کتاب به مناسبت بکار بردن تعبیر «مصالح ساختمانی» معذرت می‌خواهد چون این تعبیر برای موادی که با آن عمارت می‌سازند، رسا نیست و از آنجا که سنگ مفرد است باید گفت «تمام خانه‌های جزیره با سنگ که ارزانترین صلاح ساختمانی محسوب می‌شد بنا می‌گردید» و در آن صورت خوانندگان محترم منظور نویسنده را به دشواری می‌فهمیدند — مترجم.

اگر کسی در آن زمان در گرانترین مهمانخانه‌های لندن زندگی می‌کرد باز هزینه زندگی او به پای هزینه زندگی در جزیره سنت هلن نمی‌رسید با این تفاوت که در لندن غذای خوب می‌خورد و در خوابگاه راحت می‌خوابید و نوشیدنی گوارا می‌نوشید و در جزیره «سنت هلن» می‌باید به غذای ساده و خوابیدن در خانه‌های محقر اکتفاء کند. سفیدپوستان اروپائی که در جزیره «سنت هلن» سکونت داشتند یا از کارمندان دولت بودند یا از بازرگانان انگلیسی و به‌خوبی زندگی می‌کردند. ولی بومیان با عسرت به سر می‌بردند و غذای آنها عبارت بود از یک نوع خمیر که از ساقه یک درخت گرمسیری بدست می‌آوردند و وقتی می‌خواستند غذای خوب بخورند، سینب‌زمینی مصرف می‌نمودند.

بعد از اینکه «ناپلئون» وارد جزیره «سنت هلن» شد چون ساختاری نظامی جزیره افزایش یافت و چندین کشتی جنگی به‌طور دائم در آبهای جزیره بودند، بهای زندگی گرانتر شد. در ضمن سکنه جزیره «سنت هلن» هم افزون گردید و آن جزیره، به‌مناسبت حضور ناپلئون در آنجا مبدل به یک مرکز سیاسی و نظامی و بازرگانی مهم در اقیانوس اطلس جنوبی گردید.

راجع به هوای مودی جزیره «سنت هلن» خیلی بحث شده و اکثر مورخین فرانسوی نوشته‌اند که دولت انگلستان جزیره «سنت هلن» را از این جهت برای سکونت ناپلئون انتخاب کرد که امپراطور فرانسه در آن جزیره بیمار شود و بمیرد.

چون من انگلیسی هستم و این وقایع تاریخی را می‌نویسم ممکن است فرض کنند که قصد دارم انگلستان را تبرئه نمایم ولی من قصد برائت کسی را ندارم و فقط واقعیت را می‌نویسم.

طبق اسنادی که موجود است در مدتی که «ناپلئون» در جزیره سنت هلن بسر می‌برد تلفات سربازان انگلیسی در آن جزیره از امراض، در سال، بطور متوسط چهل در هزار بوده و لذا هر سال از هریک هزار سرباز انگلیسی چهل نفر بر اثر بیماری می‌مردند و آن موقع در خود انگلستان تلفات سربازان از بیماری هر سال در هر هزار نفر، هفده نفر بود. ولی هوای جزیره سنت هلن سربازان انگلیسی را بیمار نمی‌کرد و به قبرستان نمی‌فرستاد بلکه آب جزیره مزبور سبب بیماری می‌گردید. بدلیل اینکه امروز در جزیره سنت هلن

شماره متوفیات، کمتر از انگلستان است و حال آنکه امروز در آن جزیره اروپائی وجود ندارد و همه بومی هستند و با اینکه وضع زندگی بومیان مثل اروپائیان نیست و قواعد بهداشت را به خوبی رعایت نمی‌کنند، باز کمتر از سکنه انگلستان می‌میرند، زیرا امروز سکنه جزیره سنت هلن آب سالم دارند و در دوران توقف ناپلئون در آن جزیره آب سالم نداشتند.

آب مشروب جزیره «سنت هلن» در دوره‌ای که ناپلئون در آنجا توقف داشت از جویهای بی حفاظ می‌گذشت و با فضول جانوران مخلوط می‌گردید و همه از آن آب می‌نوشیدند و مریض می‌شدند و امراض عبارت بود از حصبه و اسهال خونی و تورم کبد. تمام کسانی که با ناپلئون به جزیره «سنت هلن» رفتند یا به مناسبت توقف وی در آن جزیره در سنوات بعد وارد جزیره مزبور شدند می‌گویند که حد متوسط عمر سکنه جزیره کوتاه است و اطفال لاغر و زردرنگ می‌باشند، و نیز می‌گویند که در جزیره «سنت هلن» ۸ ماه از سال باران می‌بارد.

در جزیره «سنت هلن» گاو و گوسفند بود ولی نه به قدری که کفاف گوشت سکنه محلی را بدهد. خرگوش و کبک و دراج هم در جزیره یافت می‌شد و اروپائیان می‌توانستند بدون اجازه حکمران جزیره خرگوش و کبک را شکار کنند لیکن برای صید دراج احتیاج به اجازه حکمران داشتند، درخت‌های یرتقال و لیموترش، در جزیره «سنت هلن» زیاد بود و انگور و زیتون و چند نوع میوه در جزیره بدست می‌آمد.

\* \* \*

روزی پانزدهم ماه اکتبر (سال ۱۸۱۵) نزدیک ظهر کشتی «نورتمبرلاند» در حوزه بندری جزیره «سنت هلن» مقابل شهر کوچک آن جزیره لنگر انداخت. کشتی‌های جنگی که با «نورتمبرلاند» از انگلستان آمدند قبل از آن سفینه وارد حوزه بندری شدند و لنگر انداختند و دو کشتی حمال هم بعد از «نورتمبرلاند» به بندر رسیدند، بعد از اینکه «نورتمبرلاند» توقف کرد در یاسالار «کاک برن» و دو نفر دیگر از کشتی به ساحل رفتند تا اینکه حکمران جزیره را از ورود ناپلئون مستحضر نمایند. حکمران جزیره در آن موقع مردی بود پنجاه و پنج ساله دارای موهای سفید به اسم سرهنگ «مارک-ویکس» که در گذشته، در هندوستان خدمت می‌کرد و تحقیقات

تاریخی جالب توجه راجع به هندوستان کرده بود.

ناپلئون در گذشته اسم سرهنگ «مارک - ویکس» را به عنوان یک نویسنده تاریخی و جغرافیائی و عضو «انجمن آسیائی انگلستان» و بعد معاون انجمن مزبور شنیده بود و می دانست که علاوه بر مقالات و تحقیقات تاریخی و جغرافیائی کتابی نوشته است به عنوان «مطالعه ای در تاریخ هندوستان جنوبی».

وقتی سرهنگ «مارک - ویکس» حکمران جزیره از خبر ورود ناپلئون مستحضر شد به اتفاق دریاسالار «کاک برن» قدم به کشتی «نورتمبرلاند» نهاد و چشم ناپلئون به مردی موقر و مؤدب افتاد و به او گفت که من بعضی از مقالات جغرافیائی و تاریخی شما را در گذشته خوانده ام، و آنگاه راجع به وضع جغرافیائی «سنت هلن» و آب و هوای آن و شماره سکنه و محصولات محلی، سئوالاتی از حکمران کرد که وی با لطف و مهربانی جواب داد.

حکمران جزیره آمده بود که اولاً ناپلئون را ببیند و ثانیاً بداند که شماره همراهانش چقدر است تا این که خانه ای فراخور سکونت «بنایارت» و همراهان برایش در نظر بگیرد. حکمران مدت یک ساعت نزد ناپلئون بود و با او صحبت می کرد و اطرافیان می فهمیدند که امپراطور فرانسه و حکمران جزیره «سنت هلن» با هم دوست شده اند. در واقع هم سرهنگ «مارک - ویکس» امپراطور را پسندید و برای او قائل به احترام شد و متوجه گردید که مردی برجسته است و هم «ناپلئون» حکمران جزیره «سنت هلن» را با دیده قدردانی نگریست.

حکمران جزیره از کشتی «نورتمبرلاند» مراجعت کرد و بدارالحکومه رفت و دستور داد که روز بعد صبح زود برایش اسب آماده کنند تا سوار شود و خانه ای فراخور امپراطور فرانسه برایش انتخاب نماید.

ولی ناپلئون آن شب در کشتی «نورتمبرلاند» ماند برای اینکه در خشکی مکانی برای پذیرفتن وی وجود نداشت.

صبح روز بعد حکمران جزیره به اتفاق معاون خود و دریاسالار «کاک برن» سوار بر اسب در جزیره راه افتادند که خانه ای را برای سکونت «ناپلئون» در نظر بگیرند. دریاسالار گفت خوب است که «پلانتایشن هاوز» را که مسکن بیلاقی حکمران است

برای سکونت ناپلئون در نظر بگیریم. حکمران گفت بطوری که شما می دانید من عنقریب از اینجا خواهم رفت و به جای من، حکمرانی جدید عهده دار کار خواهد شد و لذا من علاقه ندارم که مسکن ییلاقی خود را نگاهدارم. ولی وقتی دولت ما به «کمپانی هند شرقی» گفت که ناپلئون را به جزیره «سنت هلن» خواهد فرستاد، موافقت شد «پلانتایشن هاوز» همچنان اقامتگاه ییلاقی حکمران «سنت هلن» باشد و آن را به سکونت ناپلئون اختصاص ندهد.

ضمن صحبت به خانه ای رسیدند موسوم به «لونگود» که مسکن معاون حکمران بود و سرهنگ «مارک - ویکس» گفت چون بعد از رفتن من و آمدن حکمران جدید، شغل معاون من حذف خواهد شد و او به انگلستان مراجعت خواهد کرد، لذا می توان خانه «لونگود» را اختصاص به سکونت ناپلئون داد.

خانه موسوم به «لونگود» روی یک فلات کوچک قرار گرفته بود که اطراف آن، گودال های طبیعی به نظر می رسید و به وسیله یک رشته راه چون برزخ، وارد آن فلات می شدند یا از آن خارج می گردیدند.

«کاک برن» و حکمران جزیره تصدیق کردند برای آنکه خانه مزبور جهت سکونت ناپلئون و همراهانش آماده باشد می باید در آن، مبادرت به مرمت کرد و چون نمی توانستند تا موقع تعمیر عمارت «لونگود» ناپلئون را در کشتی نگاه دارند فکر کردند که او را وارد پانسیون یکی از سکنه شهر «جمزتاون» کنند و ناپلئون آنجا باشد تا اینکه «لونگود» مرمت شود و آنگاه به خانه مزبور منتقل گردد.

هنگام بازگشت از عمارت «لونگود» حکمران جزیره و دریا سالار «کاک برن» چنین صلاح دانستند که ناپلئون روز هفدهم (هفدهم ماه اکتبر) در آغاز شب، از کشتی پیاده شود و به پانسیون که برایش در نظر گرفته اند برود. آغاز شب، برای پیاده شدن «بناپارت» از این جهت انتخاب شد که کنجکای سکنه شهر «جمزتاون» ناپلئون را ناراحت نکند و او به پانسیون برود و شب را در آنجا بسر ببرد و روز بعد عازم «لونگود» شود و خانه خود را ببیند.

روز هفدهم ماه اکتبر، در آغاز شب، ناپلئون در کشتی «نورتمیرلاند» از ناخدای کشتی خداحافظی کرد و از او بمناسبت حسن رفتارش در طول مسافرت تشکر نمود و

خواست تا سلام او را به افسران کشتی ابلاغ نماید. آنگاه امپراطور فرانسه از کشتی «نورتمبرلاند» سوار یک زورق گردید و پاروزنان، زورق را به حرکت درآوردند تا به خشکی رسیدند.

با اینکه شب بود و هوای تاریک، سکنه جمزتاون همه با فانوس کنار دریا جمع شده بودند تا «نپلئون» را ببینند و مشاهده نمایند وی چه شکل دارد. چون انگلیسی‌ها به وسیله جراید خود که از انگلستان به جزیره «سنت هلن» می‌رسید نپلئون را به شکل یک موجود خونخوار جلوه می‌دادند و می‌گفتند جانوری است که غیر از قتل و انهدام کار و هدفی ندارد، لذا مردم می‌خواستند او را ببینند و آنهایی که ساده بودند تصور می‌نمودند که دارای هیكلی وحشت‌آور می‌باشد اما مشاهده می‌کردند که فرقی با افراد عادی ندارد<sup>۱</sup>.

وقتی «نپلئون» از زورق قدم به ساحل نهاد تا به سوی پانسیون می‌باید در آن اقامت کند برود، سربازان انگلیسی که به تفنگهای خود سرنیزه زده بودند، در دو طرف خیابان ایستاده مانع از این می‌شدند که مردم خود را به بناپارت برسانند و از نزدیک ویرا ببینند.

صبح روز بعد می‌باید نپلئون سوار اسب شود و به اتفاق «کاک برن» برود و لونگود را ببیند.

کسانی که می‌باید صبح آنروز با نپلئون سوار بر اسب بطرف «لونگود» بروند عبارت بودند از دریاسالار کاک برن و مارشال «برتران» (که شخص اخیر به طوری که گفتیم) از ندیمان نپلئون بود و دو نفر از خدمه امپراطور فرانسه یکی موسوم به «مارشان» و دیگری به اسم علی و چون نپلئون قدری تأخیر کرد دریاسالار ابراز شکایت نمود و گفت ژنرال «بناپارت» ما را معطل می‌کند.

وقتی این گفته را به اطلاع نپلئون رسانیدند اظهار کرد که دریاسالار مردی خشن می‌باشد، بعد از پانسیون خارج شد و سوار بر اسب گردید و به راه افتادند و یک عده سرباز

۱ — خوانندگان باید توجه فرمایند شخصی که این وقایع تاریخی را جمع‌آوری کرده است و نقل می‌کند یک انگلیسی است معذرا از ذکر حقیقت خودداری نکرده وقایع را همانگونه که اتفاق افتاده است نقل می‌نماید. مترجم.

انگلیسی هم عقب آنها ولی بفاصله دور به حرکت درآمدند.  
خط سیر ناپلئون برای رفتن به «لونگود» خیابان بزرگ بود که گفتیم یک کیلومتر و نیم طول داشت و در آن بامداد تمام سکنه شهر از منازل خود خارج گردیده، دو طرف خیابان ایستاده، ناپلئون را از نظر می گذرانیدند. امپراطور و همراهانش، بعد از طی خیابان بزرگ شهر به جایی رسیدند که آبادی خاتمه می یافت و وارد صحرا می شدند و از آنجا تا لونگود هشت کیلومتر راه بود و جاده پیوسته بالا می رفت.

وقتی ناپلئون از جاده مزبور به سوی «لونگود» راه می پیمود حیرت زده مشاهده کرد مناظری که اطراف جاده می بیند شبیه به مناظر مسقط الرأس او جزیره «کورس» می باشد. در دو طرف جاده جزیره «کورس» تپه های کم ارتفاع مشاهده می شد و دامنه بعضی از تپه ها سبز بود و گاو و گوسفند آنجا می چریدند و در دامنه تپه های دیگر، درختهای زیتون یا درخت بلوط (ولی نه از نوع بلوطهای تنومند اروپا) به چشم می رسید که گاهی زیر درخت های بلوط و کنار اشجار زیتون یک کلبه جلب توجه می کرد.

ضمن راه پیمائی به تپه ای رسیدند که بالای آن تپه ای بود و دو توپ دیده می شد و به ناپلئون گفتند که آنجا به اسم «آلم — هاوز» یعنی «خانه آژیر» یا «محل آژیر» خوانده می شود و چون تپه مزبور به سراسر سواحل شرقی جزیره مشرف می باشد، هر کشتی که از مشرق جزیره پدیدار گردد به چشم دیده بان که بالای تپه است می رسد و او یک تیر شلیک می کند تا سکنه شهر «جمز — تاون» و بخصوص حکمران و ساخلوی جزیره از نزدیک شدن کشتی، مستحضر شوند چون بعید نبود کشتی دشمن به جزیره نزدیک گردد یا دزدان دریائی بخواهند به جزیره دستبرد بزنند و سکنه جزیره و بالاخص حکمران و ساخلوی نظامی نباید غافل گیر شوند.

ناپلئون از «محل آژیر» تا «تپه دیده بانی» گذشت و به طرف لونگود رفت و در دو کیلومتری آنجا کنار جاده یک جلگه کوچک ولی با صفا و خرم نمایان گردید.  
در آن جلگه یک جوی آب روان بود و مقداری زیاد شمعدانی و نسترن به چشم می خورد و بیدهای مجنون بر چمنی که آنجا وجود داشت سایه می انداخت.

ناپلئون روزهای بعد اسم آن جلگه کوچک را «جلگه شمعدانی» گذاشت برای اینکه در آنجا یک شمعدانی دارای گلهای خیلی بزرگ دید و گفت هرگز شمعدانی

به آن بزرگی ندیده، و معلوم شد که در آب و هوای جزیره «سنت هلن»، شمعدانی، رشد می‌کند و گل‌های بزرگ می‌دهد.

از آنجا هم گذشتند و به «لونگود» نزدیک شدند و از برزخی که بدان اشاره کردیم عبور نمودند و به مدخل فلات «لونگود» رسیدند.

قبل از اینکه وارد فلات «لونگود» شوند دو قراول‌خانه کوچک در دو طرف مدخل دیدند و پس از عبور از آنجا به خیابانی رسیدند که تا جلوی عمارت «لونگود» ادامه داشت.

همینکه قدری از قراول‌خانه دور شدند معاون حکمران جزیره «سنت هلن» که گفتیم خانواده‌اش در «لونگود» بود با خانمش به استقبال ناپلئون آمدند و او را با محبت پذیرفتند و فلات «لونگود» را که وسعت آن ده هکتار بود و پانصد و پنجاه متر از سطح دریا ارتفاع داشت به وی نشان دادند. ناپلئون با اسب از قسمتی از فلات مزبور گذشت. او آن روز نمی‌دانست که تا آخرین روز زندگی، در آنجا محبوس خواهد بود و فقط مرگ، وی را از حبس نجات خواهد داد.

اراضی مزروع فلات «لونگود» خیلی کم بود و بیشتر آن جلگه مرتفع را یک علف کم‌پشت می‌پوشانید و این طرف و آن طرف درخت‌های صمغ دیده می‌شد. درخت‌های صمغ، نزدیک عمارت «لونگود» و در مشرق، یک بیشه را تشکیل می‌داد که سه کیلومتر طول داشت و تمام درخت‌ها بسوی شمال غربی خمیده بودند. زیرا باد جنوب شرقی اقیانوس اطلس چون در نیمی از سال از آن امتداد می‌وزید، درخت‌ها را به سوی شمال متمایل کرده بود. با اینکه بیشه مزبور سه کیلومتر درازی داشت درخت سایه گستر در آن دیده نمی‌شد. زیرا برگ درخت‌های صمغ کوچک است و باریک و از آن گذشته طوری بردرخت می‌روید که مانع از تابش خورشید به زمین نمی‌شود.

در فاصله دو کیلومتر و نیمی شمال عمارت «لونگود» منطقه‌ای وجود داشت که آن را «جنگل مرگ» می‌خواندند و به مناسبت سکونت ناپلئون در فلات «لونگود» آنجا را یک اردوگاه کردند.

یکی از همراهان ناپلئون در خاطرات خود می‌نویسد که خاک فلات لونگود از یک نوع خاک (خاک رس) است که وقتی باران می‌بارد به کفش می‌چسبد و طوری



چسبندگی دارد که بعد از طی سی چهل قدم، مانع از راه رفتن می شود. در سال پنج یا شش هفته هوای فلات «لونگود» معتدل است و آنگاه مدت سه ماه آفتابی گرم به فلات می تابد به طوری که راه رفتن زیر آفتاب خطرناک می شود و به طور متوسط سالی هشت ماه باران می بارد.

بدی آب و هوای فلات لونگود را تمام کسانی که در جزیره «سنت هلن» بسر می بردند چه فرانسویها چه انگلیسی ها تصدیق کرده اند ولی در آن روز که ناپلئون برای دیدن فلات «لونگود» و عمارت آن رفت هوا خوب بود و مشاهده لونگود اثری نیکو در امپراطور فرانسه نمود.

ناپلئون غذای قبل از ظهر را با معاون حکمران و خانمش صرف کرد و چون آن خانم زبان فرانسوی را می دانست به ناپلئون خوش گذشت.

بعدها وقتی «بناپارت» در عمارت «لونگود» سکونت گزید چند مرتبه از معاون حکمران و زن او برای صرف شام دعوت نمود و بعد از اینکه معاون حکمران موسوم به «اسکلتون» با همان زوجه اش از جزیره سنت هلن رفتند و به اروپا رسیدند آن زن مادر ناپلئون بناپارت را از سلامتی پسرش در جزیره «سنت هلن» مستحضر کرد و به او گفت که دغدغه نداشته باشید زیرا فرزند شما با عاقبت بسر می برد.

## سکونت در دشت نسترن

هنگامی که ناپلئون بعد از صرف ناهار از عمارت «لونگود» مراجعت نمود در یک کیلومتری شهر «جمز-تاون» کنار جاده، یک جلگه کوچک و بسیار زیبا را دید که عمارتی، با سلوب معماری هندی در آن ساخته بودند. اطراف آن جلگه را یک کوه کم ارتفاع احاطه کرده بود و یک خیابان مشجر به درخت های انجیر وحشی از جاده تادرب عمارتی که به اسلوب هندی ساخته بودند، ادامه می یافت. از خیابان مزبور گذشته، سراسر آن جلگه کوچک مستور بود از درخت های نارگیل و صبر و انار و وسط درخت ها شمعدانی های بزرگ وحشی جلب توجه می نمود. و یک آبشار از ارتفاع شصت متری در آن جلگه فرو می ریخت و به مناسبت ارتفاع آبشار، آب، قبل از اینکه به زمین برسد مبدل به ذرات مه می شد.

ناپلئون پرسید اینجا کجاست و صاحب آن کیست؟ به او جواب دادند که اسم اینجا «دشت نسترن» می باشد و آن را نسترنها هم می گویند (و البته نسترن های وحشی) که نام انگلیسی آن «بریز» است.

و صاحب آن مردی می باشد موسوم به «ویلیام - بالکومب» که یکی از عمال «کمپانی هند شرقی» می باشد و نیز در اینجا نماینده شرکتی است که آن شرکت برای

کشتی هائی که به سنت هلن می رسند ساز و برگ فراهم می کنند.<sup>۱</sup>  
 «نابلئون» هنگام مراجعت به شهر «جمزتاون» به دریاسالار «کاک برن» گفت  
 آیا ممکن است که تا موقع خاتمه تعمیر عمارت «لونگود» من به جای سکونت در آن  
 «پانسیون» کوچک در عمارت «دشت نستر» منزل کنم؟  
 دریاسالار گفت تصور نمی کنم که این موضوع اشکال داشته باشد و خوب است  
 برویم و سری به صاحب خانه بزنیم.  
 آنگاه آن دسته به طرف منزل هندی روانه شدند.

«ویلیام — بالکومب» سه دختر داشت که کوچکترین آنها موسوم به «بتزی»  
 سیزده ساله بود و چگونگی ورود نابلئون را به خانه خودشان این طور شرح می دهد:  
 «دیدم چند نفر که سوار بر اسب بودند به عمارت نزدیک شدند و مقابل در، همه از  
 اسب فرود آمدند جز «نابلئون» که همچنان سوار بر اسب وارد شد و از روی چمن زیبای  
 ما گذشت و سم اسب او در چمن قشنگ ما حفره ای بزرگ به وجود آورد».  
 «دریاسالار کاک برن پیاده در یک طرف اسب حرکت می کرد و مارشال  
 «برتران» در طرف دیگر اسب حرکت می نمود و دیدم که اسب نابلئون حیوانی است  
 سیاه رنگ، برنگ شبق و آن مرکب با غرور قدم برمی داشت و مثل این بود که می داند  
 راکب او مردی است که روزی بر اروپا حکمفرمائی می کرد».

«من که همواره شنیده بودم اسم نابلئون را با وحشت ادا می کردند، وقتی او را سوار  
 بر اسب دیدم خیلی تحت تأثیر قرار گرفتم و در دل تصدیق کردم که مردی باشکوه  
 می باشد. نابلئون لباسی سبزرنگ دارای چندین مدال در برداشت و زین و نمدزین  
 اسبش از مخمل ارغوانی دارای تزیین زردوزی بود و وقتی مقابل خانه رسید قدم بر زمین  
 نهاد و دریاسالار «کاک برن» ما را به او، و او را به ما معرفی کرد».

۱ — کمپانی هندوستان از این جهت موسوم به «کمپانی هند شرقی» شد که هنگام تشکیل آن کمپانی  
 اروپائیان، قاره امریکا را به اسم هند غربی می خواندند یا جزایر نزدیک قاره امریکا را (در اقیانوس اطلس) هند  
 غربی می نامیدند و برای اینکه کمپانی هندوستان با کمپانی جزایر نزدیک قاره امریکا اشتباه نشود اسم آنرا  
 کمپانی هند شرقی گذاشتند و مقصود از کمپانی هند شرقی همان کمپانی معروف است که هندوستان را برای  
 انگلستان تصرف نمود — مترجم.

«ناپلئون با مادرم شروع به صحبت کرد و چون وقتی به من نمی‌نمود، من از فرصت استفاده کردم و خوب او را تحت نظر گرفتم و حیرت زده، مشاهده نمودم که چهره او به قدری گیرنده است که من هرگز قیافه‌ای را آنطور گیرنده ندیده بودم. تضاویری که از ناپلئون تهیه می‌کردند قیافه او را به خوبی نشان نمی‌داد چون در عکس‌های مزبور، نه تبسم نمکین وی دیده می‌شد نه حال چشمها، ولی آنروز وقتی حرف می‌زد من متوجه شدم که حال چشمها و تبسم نمکین ناپلئون او را خیلی گیرنده جلوه می‌دهد و موهائی انبوه و خرمائی تیره ولی خیلی نرم، شبیه به موی سر زنان داشت. دندان‌هایش هم خوش ترکیب ولی تیره بود و بعد فهمیدم که علت تیرگی دندانهای ناپلئون این است که دائم شیرین بیان می‌جود و پیوسته مقداری شیرین بیان در جیب جلیقه دارد و از آنجا بیرون می‌آورد و در دهان می‌گذارد».

ناپلئون بعد از اینکه با خانواده «بالکومب» آشنا شد دیگر به شهر «جمز-تاون» مراجعت نکرد و تصمیم گرفت همانجا یعنی در «دشت نسترن» بماند تا اینکه عمارت لونگود مرمت شود و توسعه پیدا کند و بعد به عمارت مزبور باز گردد.

در «دشت نسترن» در فاصله پنجاه متری عمارتی که به اسلوب هندی ساخته شده بود، یک کوشک وجود داشت. آن کوشک دارای یک سرسرا و یک اطاق به طول ده متر در شش متر و دو اطاق کوچک با دوزاویه و منضمات آن بود و ناپلئون تصمیم گرفت که در آن کوشک سکونت نماید تا آنکه مرمت لونگود به اتمام برسد.

اعضای خانواده «بالکومب» وقتی دیدند که ناپلئون می‌خواهد در آن کوشک زندگی کند شرمنده شدند و گفتند بهتر است وی در عمارت بزرگ سکونت نماید، اما ناپلئون نپذیرفت و گفت عمارت کوشک برای سکونت من کافی است.

خانم «بالکومب» گفت اعلیحضرتا شما که پیوسته در کاخ‌های سلطنتی زندگی کرده‌اید چگونه می‌توانید در یک کوشک کوچک و محقر زندگی نمائید؟

ناپلئون که تبسمی نمکین داشت، با تبسم گفت خانم یک قسمت از عمر من در خیمه‌ها و کلبه‌های کوچک میدان جنگ گذشته و من عادت دارم که در جاهای کوچک زندگی نمایم.

همان روز ناپلئون به دو نفر از خدمه خود موسوم به علی و «مارشان» گفت بروند و

تخت خواب سفری و روب دوشامبرو کفش راحتی و البسه زیرین او را از جمزتاون بیاورند.

امپراطور فرانسه چون می خواست خاطرات خود را به «لاسکاس» املاء کند دستور داد که او هم بیاید. «لاسکاس» که برای نوشتن خاطرات ناپلئون احتیاج به پسرش داشت با او آمد. ناپلئون یکی از دوزاویه را به لاسکاس و پسرش واگذار کرد که اطاق آنها باشد و شب ها در آن بخوابند تا اینکه تعمیر لונگود تمام شود و «مارشان» و علی روزها در زاویه دیگر بسر می بردند و شب ها در سرسرامی خوابیدند.

چند روز بعد از اینکه ناپلئون در آن کوشک سکونت کرد حکمران جزیره «سنت هلن» یک خیمه بزرگ دارای دو دکل برای ناپلئون فرستاد تا اینکه محل غذاخوری باشد و آن خیمه را در خارج از کوشک بر پا نمودند. آنگاه خیمه ای دیگر برای ناپلئون فرستادند که اگر مایل باشد بعضی از ندهای او، با وی بسر ببرند شب ها در خیمه دوم بخوابند.

«مارشان» نوکر «ناپلئون» بعد از اینکه اربابش در «دشت نستر» مستقر شد قسمتی از چمن باغ بالکومب را به شکل تاج سلطنتی ناپلئون آراست.

روزهای اول که ناپلئون در آن کوشک می زیست غذای او و آن عده از اطرافیانش را که در کوشک سکونت داشتند، از شهر «جمزتاون» می آوردند. ولی به مناسبت بعد مسافت غذا سرد می شد و لذا مقرر شد که آشپز امپراطور به کوشک بیاید و غذای «ناپلئون» را در آنجا طبخ کند.

در آن کوشک ناپلئون از تنگی جا ناراحت نبود و با اینکه نمی توانست مثل گذشته در حمام خصوصی بدن را بشوید، شکایتی نمی کرد و به جای حمام از یک طشت بزرگ آب استفاده می نمود. آنچه وی را در آن کوشک ناراحت می کرد اینکه پیوسته یک افسر در باغ بالکومب حضور داشت و عده ای از سربازان انگلیسی در آن نزدیکی بودند و دو نفر از آنها به طور دائم در خیابانی که منتهی به کوشک می شد نگهبانی می کردند.

ناپلئون که بمناسبت حضور آن افسر و نگهبانان خود را محبوس می دید اعتراض کرد و دو نگهبان را از خیابان برداشتند ولی افسر نگهبان و سربازان دور نشدند.

روزی که ناپلئون در کوشک سکونت کرد انگلیسیها به وی گفتند هر موقع که

مایل باشد می تواند سوار براسب شود و به گردش برود مشروط بر اینکه افسر نگهبان او را ترک نکند.

«بتاپارت» با اینکه سواری را دوست می داشت در مدتی که ساکن کوشک بود فقط دو مرتبه سوار براسب شد و اطراف «دشت نسترن» به گردش رفت. مرتبه اول به منزل مردی به اسم سرگرد «هودسون» که در مجاورت «دشت نسترن» منزل داشت و افسری انگلیسی بود رفت و از مشاهده آن مرد که ارتفاع قامتش به یک متر و هشتاد و پنج سانتی متر می رسید و تنومند بود حیرت کرد و نام «هرکول» پهلوان معروف یونانی را روی او نهاد، و مرتبه دیگر بعد از اینکه از حدود دشت نسترن گذشت پیاده شد و به اتفاق «لاسکاس» و پسرش در جاده ای که منتهی به شهر جمزتاون می گردید به راه پیمائی پرداخت.

آنروز در آن جاده، ناپلئون به خانم «بالکومب» برخورد و دید به اتفاق یک خانم جوان و زیبای انگلیسی قدم می زند. خانم «بالکومب» آن خانم جوان را به اسم خانم «استوارت» به ناپلئون معرفی کرد و معلوم شد که خانم یکی از کارمندان «کمپانی هند شرقی» می باشد و از بمبئی در هندوستان به انگلستان می رود.

امروز کشتیهائی که در هندوستان به انگلستان می روند از دریای احمر می گذرند و از کانال «سوئز» عبور می نمایند و بعد از طی دریای «مدیترانه» و ورود به اقیانوس اطلس به انگلستان می رسند، ولی در آنروز، چون کانال «سوئز» حفر نشده بود، بعضی از کشتی ها که از هندوستان به انگلستان می رفتند برای تجدید آب و آذوقه در جزیره «سنت هلن» توقف می نمودند و خانم «استوارت» هم بعد از توقف کشتی در آن جزیره پیاده شد و قدم به خشکی نهاد و به منزل «بالکومب» رفت و به اتفاق خانم بالکومب در آن جاده به قدم زدن پرداختند.

خانم «استوارت» وقتی ناپلئون را دید از مشاهده وی حیرت کرد و خنده کنان گفت اعلیحضرتا من شما را به شکل دیگر فرض می کردم. آن زن هم مثل سایر انگلیسی ها، «ناپلئون» را مردی وحشت انگیز می دانست و پس از اینکه دید وی یک مرد عادی است ابراز حیرت نمود.

ناپلئون از آن خانم راجع به اوضاع هندوستان (که روزی قصد تصرف آنرا

داشت) پرسش کرد و ضمن صحبت وسط جاده ایستادند. در آن موقع چند غلام که بارهائی به سر نهاده و از شهر «جمز تاون» می آمدند می خواستند از جاده عبور نمایند و خانم بالکومب به آنها گفت توقف نمایند تا صحبت آنها تمام شود. ولی ناپلئون راه را به روی غلامان گشود و به خانم ها گفت برای کسانی که باربر هستند و زحمت می کشند باید قائل به رأفت شد و خانم «استوارت» از این گفته هم مثل دیدن بناپارت حیرت کرد چون انتظار نداشت از دهان وی که معروف شده بود مرد خونخواری است مثل آن حرف خارج شود.

در عقب کوشک «ناپلئون» باغی بود که دیوار آن به طرف بالا می رفت و منتهی به جاده می شد.

در آن باغ درخت های مورد و انگور و لیمو و پرتقال به چشم می رسید و آبخاری که از دور منظره ای دلنریب داشت، و ناپلئون که شیفته زیبایی و سکوت این منطقه بود، گاه اوقات خود را در کنار آن می گذراند، در طرف مغرب این باغ فرو می ریخت. باغ مزبور خیابان های کوچک و تمیز داشت و ناپلئون که هنگام سکونت در کوشک، صبح ها زود از خواب برمی خاست بعد از صرف یک فنجان قهوه که مستخدمش برایش تهیه می نمود از کوشک خارج می گردید و وارد آن باغ می شد و قدم می زد.

در آن باغ، باغبانی کار می کرد موسوم به «تابی» اهل کشور «مالایا» در قاره آسیا. سربازان انگلیسی در گذشته آن مرد را از وطنش ربوده به جزیره «سنت هلن» آورده و به «بالکومب» فروخته بودند و «تابی» برده صاحب آن باغ به شمار می آمد.

از روزی که ناپلئون در کوشک سکونت کرد نسبت به آن غلام احساس محبت نمود و هر دفعه که بیباغ می رفت و قدم می زد چند کلمه با وی صحبت می کرد و یک سکه پول در دستش می نهاد. وی وقتی فهمید که آن مرد برده می باشد تصمیم گرفت که او را از «بالکومب» خریداری نماید و آزاد کند و به وطنش باز گرداند.

«بالکومب» با تصمیم ناپلئون مخالفت نمی کرد ولی حکمران جزیره ترسید که آن واقعه سبب محبوبیت «ناپلئون» بین غلامان جزیره شود و بهانه ای اداری را پیش آورد و مانع از آزادی غلام مزبور گردید.

روزی که «لونگود» مرمت شد و تصور گردید که ناپلئون از «کوشک» برود و در

«لونگود» سکونت نماید امپراطور فرانسه به وسیله مارشال برتران بیست سکه طلا برای آن غلام فرستاد تا اینکه باغبان مزبور خاطره‌ای خوش از وی داشته باشد و تا روزی که آن مرد زنده بود «ناپلئون» را فراموش نکرد.

در باغی که پشت کوشک قرار داشت داربست‌هایی به وجود آورده، شاخه‌های تاک را روی آن قرار داده بودند و ناپلئون بعد از ورود به باغ و قدری قدم زدن، زیر آن داربست‌ها می‌نشست و خاطرات خود را به «لاسکاس» املاء می‌کرد.

«ناپلئون» در مدت سکونت در کوشک شام را ساعت شش بعد از ظهر در خیمه‌ای که محل غذاخوردن بود صرف می‌نمود. هر روز هنگام صرف شام دوسه نفر از ندیمان ناپلئون که از شهر «جمز-تاون» می‌آمدند، حضور به هم می‌رساندند و با امپراطور غذا می‌خوردند.

قبل از این که به خیمه غذاخوری بروند خوانسالار بدرون می‌آمد و با صدای بلند می‌گفت که «شام اعلیحضرت حاضر است» و آنگاه ناپلئون برمی‌خاست و دیگران هم پیروی می‌کردند و به طرف خیمه غذاخوری می‌رفتند. بعد از صرف شام کسانی که از شهر آمده بودند باید بروند که بتوانند خود را به شهر برسانند، زیرا به مناسبت ورود ناپلئون به جزیره سنت هلن ساعات عبور مردم از جاده‌های اطراف «جمزتاون» محدود شده بود و از ساعت ۹ بعد از ظهر به بعد هرکس را که در جاده‌ها می‌یافتند (چه انگلیسی چه فرانسوی) توقیف می‌کردند و به پاسگاه نظامی می‌بردند و تا صبح او را نگاه می‌داشتند و بامداد مرخص می‌نمودند.

بعد از اینکه ندیمان ناپلئون به شهر می‌رفتند غیر از «لاسکاس» منشی امپراطور کسی باقی نمی‌ماند و او نمی‌توانست شطرنج بازی کند و نه از بازیهای دیگر سررشته داشت. در شب‌هایی که هوا خوب بود پس از اینکه دیگران می‌رفتند، امپراطور یک شل روی دوش خود می‌انداخت و به همان باغ که عقب کوشک واقع شده بود می‌رفت و قدم می‌زد. «لاسکاس» هم عقب امپراطور وارد باغ می‌شد و در آنجا ناپلئون شروع به صحبت می‌کرد. لاسکاس می‌گوید صحبتی که ناپلئون شب در باغ بعد از صرف شام، هنگام قدم زدن می‌کرد با اظهارات روز او هنگامی که می‌خواست خاطراتش را املاء کند، فرق داشت.



در روز «نپلئون» حرف‌هائی می‌زد که می‌باید در روزگار باقی بماند و نسل‌های آینده از آن مستحضر شوند، ولی در شب برای خود صحبت می‌نمود و طرف خطابش، من نبودم و طوری حرف می‌زد که انگار ناپلئون مرده است و وجود ندارد و هر وقت که اشاره‌ای به «بناپارت» می‌کرد وی را با ضمیر سوم شخص و مفرد (یعنی او) معرفی می‌کرد و می‌گفت: «او چنین کرد و چنان گفت و غیره».

در آن صحبت‌ها، ناپلئون خبط‌های خود را به زبان می‌آورد و اشتباهائی را که دیگران ممکن است مرتکب شوند ذکر نمی‌نمود.

گردش ناپلئون در باغ تا ساعت ۱۱ بعد از ظهر طول می‌کشید و بعد از آن از باغ مراجعت می‌کرد و می‌خوابید. اما دو ساعت دیگر چراغ را روشن می‌نمود و به خواندن کتاب مشغول می‌شد چون بناپارت به مطالعه کتاب، علاقه داشت و از شب‌های جنگ گذشته در شبهای دیگر، کتاب می‌خواند و مطالعه کتاب دایره اطلاعات او را وسیع کرده بود.

بعضی از شبها هم ناپلئون بعد از صرف شام به منزل «بالکومب» صاحب خانه خود می‌رفت و با او و زوجه‌اش و فرزندان آنها صحبت می‌کرد. در آن موقع بازی موسوم به «ویست» در انگلستان رواج داشت و از آنجا به مستعمرات انگلیسی سرایت کرده بود و خانواده بالکومب آن بازی را می‌دانستند و ناپلئون با آنها «ویست» بازی می‌کرد و وقتی از بازی خسته می‌شد به صحبت می‌پرداخت.

بالکومب دارای چهار فرزند بود، دو دختر و دو پسر. دخترها به ترتیب پانزده و سیزده سال و پسرها، هفت و پنج سال داشتند و دختر بزرگ به اسم «جین» و دختر کوچک بنام «بتزی» خوانده می‌شد. دو دختر بالکومب قبل از اینکه به اتفاق والدین به جزیره سنت هلن بیایند زبان فرانسوی را در انگلستان تحصیل کرده بودند و چون مربی آنها در انگلستان یک زن فرانسوی بود، بر آن زبان تسلط داشتند و خوب صحبت می‌کردند.

شب اول و دوم دخترها از ناپلئون وحشت داشتند ولی در شب‌های دیگر، بیم آنها از آن مرد فرو ریخت و بخصوص بتزی که دختری زیبا بود و چشم‌های آبی و گیسوان طلائی داشت بی‌محابا صحبت می‌کرد، و سوالات غیر منتظره از امپراطور

می نمود ولی ناپلئون تمام سؤالات او را با مهربانی جواب می داد. یک شب از امپراطور پرسید آیا راست است که وقتی شما به مصر رفتید مسلمان شدید و عمامه بر سر گذاشتید؟ ناپلئون با تبسم گفت من مثل «کوروش» پادشاه قدیم ایران به هر کشور که بروم دین سکنه آن مملکت را می پذیرم<sup>۱</sup>.

شب دیگر «بتزی» از ناپلئون پرسید به عقیده شما نابغه کیست؟ امپراطور در جواب گفت نابغه چون شهاب ثاقب می باشد و مقدر شده است بسوزد تا جهان را روشن کند.

این عبارت که در آن شب امپراطور فرانسه به دختر انگلیسی گفت همان جمله است که امپراطور در دوره جوانی هنگامی که در مدرسه تحصیل می کرد، راجع به نوابغ نوشت و جمله کامل آن چنین است: «من برای نوابغ متأسف هستم زیرا مردانی بدبخت هستند و تمام عمر با رنج بسر می برند».

«نوابغ چون شهاب ثاقب هستند و مقدر شده است بسوزند تا دنیا را روشن کنند».  
«بتزی» دختری باهوش بود و بزودی معلوم شد که ناپلئون نسبت به او بیش از سایر اطفال بالکومب توجه دارد.

بعضی از نویسندگان چون در خاطرات کسانی که در جزیره سنت هلن بودند خوانده اند که ناپلئون نسبت به بتزی توجه داشته، خواسته اند که به اسلوب افسانه نویسان، سرگذشت ناپلئون را در جزیره سنت هلن با چاشنی عشق شیرین کنند و چنین جلوه داده اند که ناپلئون عاشق «بتزی» و آن دختر هم عاشق ناپلئون شد.

این شایعه برخلاف واقع است و امپراطور فرانسه، در جزیره سنت هلن عاشق «بتزی» نشد و بتزی هم به مناسبت خردسالی و بازیگوشی کوچکتر از آن بود که عاشق ناپلئون شود به فرض اینکه آن عشق بی تناسب به وجود می آمد، والدین «بتزی» با آن عشق

۱ - کوروش پادشاه ایران به هر کشور که می رفت دین سکنه آنجا را نمی پذیرفت ولی خیلی به معتقدات مذهبی مردم احترام می گذاشت به طوری که مقابل بت های سکنه محلی سر تعظیم فرود می آورد و این موضوع را «هرودوت» مورخ معروف یونانی نوشته است - مترجم.

موافقت نمی‌کردند و وضع زندگی ناپلئون در جزیره سنت هلن طوری بود که نمی‌توانست به‌طور پنهان آن دختر را دوست داشته باشد زیرا در تمام ساعات روز شب، یعنی هنگامی که ناپلئون در کوشک سکونت داشت تحت نظر بود.

لذا ماجرای عاشقانه ناپلئون و «بتزی» چیزی جز تفتن رومان‌نویسی از طرف کسانی که خواسته‌اند زندگی ناپلئون را در جزیره سنت هلن به شکل یک رومان درآورند چیز دیگر نیست، ولی چون «بتزی» دختری بود باهوش و نرم‌خو و چالاک و بازیگوش، ناپلئون دوست داشت که با او شوخی کند یا وی را متغیر نماید.

یکی از دستاویزهای ناپلئون برای متغیر کردن «بتزی» مسئله ازدواج او پسر «لاسکاس» بود که پانزده سال از عمرش می‌گذشت.

«ناپلئون» به دختر می‌گفت لاسکاس کوچک (پسر لاسکاس — مترجم) برای تو شوهری خوب است و امیدوارم که بتوانیم بزودی عروسی تو و او را ببینیم.

«بتزی» به زبان فرانسوی جواب می‌داد من از این پسر نفرت دارم.

ناپلئون اظهار می‌کرد این نفرت تو، ناشی از این است که به چهارده و پانزده سالگی نرسیده‌ای و اگر به این سن بررسی از او نفرت نخواهی داشت.

ناپلئون قرار گذاشته بود که «بتزی» هفته‌ای سه روز در ساعات معین برای خواندن درس فرانسه به کوشک بیاید و در حضور پدر و مادرش به او گفت: «من به شما می‌گویم که شما برای خواندن درس بکوشید نه برای بازی کردن و بعد از این که درس خوانده به خانه برگشتید، باید پدرس خود مراجعه نمائید و مطالعه کنید».

ولی وقتی «ناپلئون» می‌خواست که درس جلسه قبل را از «بتزی» پس بگیرد متوجه می‌شد که او به درس خود مراجعه ننموده است. بناپارت دوسه مرتبه از این موضوع گذشت ولی چون حاضر نکردن درس از طرف «بتزی» علتی جز بازیگوشی نداشت به والدین او اطلاع داد که دختر شما درس خود را حاضر نمی‌کند. والدین «بتزی» هم دختر را تادیب کردند و در جلسه دیگر «بتزی» گریه کنان وارد کوشک شد و لب به شکایت گشود و ناپلئون مجبور گردید که بتزی را نوازش کند و مانع از اشک ریختن وی شود.

بعد از آن بتزی دوباره درس خود را حاضر کرد لیکن باز تنبلی نمود و ناپلئون

گفت که هرگاه درسش را حاضر نکند این موضوع را به آقای بالکومب خواهد گفت، «بتزی» با خشم جواب داد آقا من از آقای بالکومب نمی ترسم.

هر دفعه که دختر نوجوان به خشم درمی آمد ناپلئون را با عنوان «آقا» طرف خطاب قرار می داد ولی در مواقع دیگر همواره می گفت اعلیحضرتا.

والدین «بتزی» به او می گفتند شخصی که معلم وی می باشد امپراطور اروپا بود و ده ها نفر از سلاطین آن قاره آرزو می کردند که به دوستی او مفتخر شوند و تومی باید از این فرصت استفاده کنی و از این مرد بزرگ چیزهای خوب فرا بگیری. والدین بتزی آن دختر را وادار می نمودند که خاطرات مربوط به معاشرت خود را با ناپلئون روز به روز بنویسد و آن نوشته ها را ذخیره کند و به او می گفتند روزی خواهد آمد که تو با انتشار این خاطرات معروف و ثروتمند خواهی شد.

ناپلئون مردی بود شوخ طبع و از مواقع رسمی گذشته، اکثر اوقات تبسم می نمود و یکی از عواملی که سبب می شد، اطرافیان او را دوست داشته باشند این بود که همواره با محبت حرف می زد و ابراز خشونت نمی کرد. حتی خشونت آن مرد، به مناسبت اینکه فطرتی شوخ داشت گاهی چون ظرافت جلوه می کرد.

ناپلئون از هر فرصت استفاده می کرد تا اینکه راجع به پسر «لاسکاس» با بتزی صحبت کند و یک روز دست «بتزی» را گرفت و به پسر لاسکاس گفت اورا بیوس. پسر «لاسکاس» دختر جوان را بوسید و به محض اینکه دو دست آن دختر آزاد شد دو سیلی محکم بر صورت «ژان امانوئل» پسر لاسکاس نواخت و به ناپلئون گفت آقا من از شما انتقام خواهم گرفت.

همان روز، ناپلئون به اتفاق لاسکاس و پسرش و «بتزی» از کوشک به طرف منزل بالکومب رفتند تا در آنجا مشغول به بازی «ویست» شوند. راهی که از کوشک به طرف خانه بالکومب امتداد داشت، از بالای تپه ای فرود می آمد و وسط تپه راه مزبور خیلی باریک می شد به طوری که بیش از یک نفر نمی توانست از آن راه عبور نماید.

ناپلئون از جلو می رفت و عقب او «لاسکاس» و عقب آن مرد پسرش «ژان امانوئل» حرکت می نمود و بتزی عقب همه می آمد.

در آن موقع دختر جوان دریافت که موقع گرفتن انتقام از «ناپلئون» فرا رسیده

است و عقب رفت و دورخیز کرد و با قوت خود را روی «ژان امانوئل» انداخت و پسر جوان که خواست خود را نگاه دارد روی «لاسکاس» افتاد و آن مرد به روی ناپلئون افتاد و امپراطور فرانسه با دو دست، بر زمین آمد و برخاست و رو برگردانید و حیرت زده لاسکاس را نگرست. «لاسکاس» که از فرط شرمندگی سرخ شده بود زبان به عذرخواهی گشود و گفت که وی گناه ندارد.

طوری «بتزی» جست و خیز و ابراز شغف می کرد و بانگ می زد که «از امپراطور انتقام گرفتم» که برای امپراطور و لاسکاس تردیدی باقی نماند که گناهکار او است. «لاسکاس» عقب دختر گناهکار دوید و او را به چنگ آورد و بر زمین زد و صدای گریه «بتزی» بلند شد و امپراطور را به کمک خواست و گفت «آقا... به من کمک کنید و این مرد مرا مجروح کرده است».

امپراطور که در آن روز قصد داشت تفریح کند گفت «بتزی» صبر کن، اکنون آمدم. و به طرف دختر رفت و او را بلند کرد و اشک از صورتش زدود، بعد گفت اکنون هرطور که میل داری لاسکاس را تنبیه کن!

«بتزی» یک چوب از درختی کند و به طرف «لاسکاس» حمله ور گردید و آن مرد گریخت چون متوجه شد که بتزی براستی او را خواهد زد. «ناپلئون» وقتی فرار لاسکاس و تعقیب «بتزی» را دید دو دست را روی شکم نهاد و قاه قاه خندید و بالاخره لاسکاس برای فرار از دختر جوان به منزل «بالکومب» پناهنده شد.

در یاسالار «کاک برن» که ناپلئون را از انگلستان به جزیره سنت هلن آورد یک سگ بزرگ از نژاد معروف به «ارض جدید» داشت که بعد از ورود به جزیره سنت هلن، آن سگ را هم از کشتی خارج نمود و به خشکی آورد و سگ را به خانواده «بالکومب» سپرد و گفت که هنگام مراجعت به انگلستان سگ را از آن خانواده خواهد گرفت و با خود خواهد برد.

سگهای ارض جدید هیکلی درشت دارند و پشم آلود هستند، ولی زود الفت می گیرند و بخصوص با کودکان به سرعت دوست می شوند و پیوسته با آنها بازی می کنند. یک روز که ناپلئون، در باغ (باغی که پشت کوشک بود) کنار حوض، روی یک نیمکت سنگی جلوس کرده کتاب می خواند «بتزی» سگ بزرگ «ارض جدید» را

با خود آورد و آن جانور را وارد آب کرد که آب تنی نماید و بعد از اینکه سگ قدری شنا نمود از آب خارج شد و بتزی که می دانست چند لحظه دیگر سگ خود را تکان خواهد داد آن جانور را نزدیک ناپلئون آورد و خود دور گردید. طولی نکشید که سگ برای اینکه آب را از خود دور نماید، بشدت خود را تکان داد و سرپای ناپلئون مرطوب شد و «بتزی» قهقهه زنان گریخت.

روز بعد ناپلئون، کنار همان حوض روی نیمکت سنگی نشسته بود و خاطرات پاک نویس شده خود را می خواند، بتزی که از دور «ناپلئون» را دید، طوری وارد باغ شد که امپراطور فرانسه متوجه ورود وی نگردید و از عقب خود را به امپراطور رسانید، و یک مرتبه اوراقی را که ناپلئون می خواند از دستش ربود و گریخت و فریاد زد این اوراق حاوی اسرار زندگی شماست و من اینک از اسرار زندگی شما مطلع خواهم شد و تمام را به دولت انگلستان خواهم گفت.

ناپلئون گفت «بتزی» این اوراق را بیاورید و بدانید مطابق این خلاف که کرده اید، در موقع مقتضی، تنبیه خواهید شد.

دختر جوان بعد از اینکه قدری دوندگی کرد، اوراق را به وسیله «ژان امانوئل» پسر «لاسکاس» که خود خاطرات ناپلئون را پاکنویس می نمود پس فرستاد. روز بعد اطلاع حاصل شد که دریا سالار «کاک برن» یک ضیافت «بال» می دهد و از تمام وجوه اهالی از جمله خانواده بالکومب، دعوت کرده که در آن ضیافت حضور بهم رسانند. «بالکومب» گفت چون بتزی کوچک است و بیش از سیزده سال از عمرش نمی گذرد نباید در آن مجلس بال که مجلس رقص می باشد حضور بهم رساند.

«بتزی» متوسل به ناپلئون شد و ناپلئون از بالکومب تقاضا کرد که بتزی را هم به مجلس بال ببرند. چون ناپلئون دارای احترام بود «بالکومب» نتوانست که از پذیرفتن درخواست «بناپارت» خودداری کند و موافقت نمود که بتزی هم در ضیافت حضور بهم رساند و سفارش داد که برای او یک پیراهن شب نشینی بیاورند.

سه روز قبل از شب ضیافت، خیاط، پیراهن «بتزی» را آورد و دختر جوان ذوق کنان، پیراهن را به دست گرفت و به طرف کوشک براه افتاد تا به ناپلئون نشان بدهد و او را وادار به تمجید نماید. «ناپلئون» از بتزی درخواست کرد که پیراهن را روی یک

نیمکت راحتی بگستراند تا وی بخوبی آنرا ببیند. دختر نوجوان پیراهن را روی نیمکت راحتی گسترده و ناپلئون بدو دوخت پیراهن را مورد تحسین قرار داد و آنگاه یک مرتبه پیراهن را ربود و به اطاق خود برد و در را قفل کرد و از پشت در به «بتزی» گفت آیا به خاطر داری آنروز که کاغذهای مرا ربودی به تو گفتم که در موقع مقتضی تنبیه خواهی شد؟ اینک موقع مقتضی فرا رسیده و مجازات تو این است که من پیراهنت را حفظ خواهم کرد و چون تو پیراهن نداری نخواهی توانست به ضیافت بال بروی.

«بتزی» گریه کرد و درخواست نمود که امپراطور پیراهنش را بدهد و قول داد که دیگر کاغذهای ناپلئون را نرباید و نگریزد. ولی ناپلئون قول دختر نوجوان را نپذیرفت و گفت بتزی تو ثابت کرده‌ای که تنبیه نمی شوی و لذا توبه تو قابل قبول نیست.

«بتزی» که از امپراطور مایوس شد نزد مادرش رفت و گفت که امپراطور پیراهن مرا ضبط کرده است و نمی دهد. خانم بالکومب اظهار کرد که لابد تو مرتکب عملی زشت شده‌ای که امپراطور تو را تنبیه کرده، چون امپراطور احتیاج به پیراهن تو ندارد تا آن را ضبط نماید.

صبح روز بعد، بتزی آمد و خواست وارد کوشک شود ولی «مارشان» پیشخدمت امپراطور جلوی دختر را گرفت و گفت اعلیحضرت دستور داده اند که کسی مزاحم ایشان نشود. «بتزی» در باغ پای کوشک فرار گرفت و چون تصور می کرد که صدای او از راه پنجره به گوش ناپلئون خواهد رسید به زبان فرانسوی و هم به زبان انگلیسی پیراهن خود را خواست.

امپراطور به گریه دختر نوجوان وقع نگذاشت و با سترحاشی جواب نداد و «بتزی» در حالی که چشمانش از فرط گریه کردن سرخ شده بود به منزل مراجعت نمود.

در روزی که شب بعد از آن، می باید ضیافت «بال» منعقد شود بتزی طوری از دریافت پیراهن ناامید بود که به کوشک نیامد و برای تحصیل پیراهن، گریه نکرد. ولی ناپلئون پیراهن را برای دختر نوجوان فرستاد و پیغام داد که امیدوار است بعد از این بتزی عاقل شود و شیطنت نکند و نیز گفت که امید است در مجلس ضیافت امشب به او خوش بگذرد.

ناپلئون در آن ضیافت حاضر نشد و به طور کلی، امپراطور فرانسه، بعد از ورود

به جزیره سنت هلن در هیچیک از ضیافت‌های عمومی جزیره که از طرف حکمران یا وجوه اهالی ترتیب داده می‌شد حضور بهم نمی‌رسانید ولی به ندیمان خود اجازه داده بود که در آن ضیافت‌ها حضور بهم برسانند.

بنابارت از این جهت در ضیافت‌های مزبور حضور به هم نمی‌رسانید که از او با عنوان «ژنرال ناپلئون بناپارت» دعوت می‌کردند و او نمی‌خواست با حضور در آن ضیافت‌ها تصدیق نماید که وی یک ژنرال می‌باشد.

خود انگلیسی‌ها هم که ناپلئون را با عنوان «ژنرال» دعوت می‌کردند ناراحت بودند و می‌دانستند آن مرد در چهل و هفت جنگ بزرگ با عنوان فرماندهی کل قوا شرکت کرد و بزرگترین سرداران نظامی اروپا را شکست داد و سلاطین اروپا را خود انتخاب می‌نمود و بر تخت می‌نشاند و او بزرگتر از یک ژنرال است. ولی دولت انگلستان دستور اکید داده بود که ناپلئون را فقط با عنوان یک ژنرال بشناسند و احتراماتی که در مورد او رعایت می‌کنند مانند احتراماتی باشد که در مورد یک ژنرال انگلیسی رعایت می‌نمایند و انگلیسی‌ها نمی‌توانستند از این دستور تخطی کنند.

روز بعد «بتزی» برای درس خواندن به کوشک آمد و راجع به ضیافت بال شب گذشته صحبت کرد. ناپلئون که با علاقه و توجه به حرف‌های دختر جوان گوش می‌کرد بعد از اینکه «بتزی» از صحبت فارغ گردید، شمشیری زیبا را که در روزهای تشریفات گذشته بر کمر می‌بست به بتزی نشان داد، بتزی یک مرتبه شمشیر را از نیام کشید و به ناپلئون گفت دعای مرگ را بخوانید زیرا هم اکنون شما را خواهم کشت!

شمشیری که ناپلئون در آن روز به دختر جوان نشان داد نوک تیز و از نوع شمشیرهایی بود که فرانسوی‌ها به اسم «اپه» می‌خوانند. امروز نظامی‌ها از این نوع شمشیر بر کمر نمی‌بندند. برای اینکه امروز شمشیربازی مرسوم نیست، شمشیر برای نظامی‌ها، فقط یک زینت مردانه است و فایده دیگر ندارد، ولی در دوره ناپلئون هنوز شمشیربازی مرسوم بود و شمشیر از وسائل حمله و دفاع به‌شمار می‌رفت و لذا نوک آن را تیز می‌ساختند تا در موقع حمله در بدن فرو برود و حریف را از پا بیندازد. چون نوک شمشیر همچون سوزن و تیز بود، ناپلئون که دید تهدید آن دختر جنبه جدی دارد عقب رفت.

«بتزی» وقتی دید که ناپلئون عقب‌نشینی کرد جرئت پیدا نمود و گفت چون



شما پیراهن مرا ضبط کردید و مدت چند روز مرا وادار به گریستن نمودید باید به قتل برسید و دعای مرگ را بخوانید و آماده برای مرگ باشید.

ناپلئون به جایی رسید که پشتش دیوار بود و نمی توانست عقب تر برود و به دختر نوجوان گفت آیا می دانی که اگر مرا به قتل برسانی چگونه موردخشم والدین خود قرار خواهی گرفت و آنها بشدت تو را تنبیه خواهند کرد؟

سخنان ناپلئون دختر جوان را باندیشه فرو برد چون فهمید حرفهای او جدی است.

«بتزی» متوجه شد که ناپلئون درست می گوید و اگر او را به قتل برساند، والدینش طوری او را تنبیه خواهند نمود که تا آنروز نظیر نداشته و ممکن است که به جرم قتل امپراطور فرانسه او را به قتل برسانند، این بود که نوک شمشیر را فرو کرد و ناپلئون از دیوار جدا شد و به بتزی نزدیک گردید و تیغ را از کفش گرفت و قدری گوش دختر نوجوان را مالید.

یکروز دیگر ناپلئون نامه ای نوشته بود و روی نامه را مهرموم می کرد. «بتزی» وارد اطاق شد و به امپراطور نزدیک گردید و طوری ناپلئون را تکان داد که موم داغ روی دست امپراطور ریخت و دستش سوخت.

این مرتبه «بتزی» از عمل خود برآستی منفعّل شد و معذرت خواست و گفت بشما اطمینان می دهم که من قصد نداشتم دست شما را بسوزانم و امپراطور که متوجه شد آن دختر راست می گوید، وی را بخشید.

بعد از اینکه ناپلئون را به جزیره سنت هلن تبعید کردند دول بزرگ اروپا که خصم ناپلئون بودند پیشنهاد نمودند که نمایندگان به اسم «کمیسر» به جزیره سنت هلن بفرستند تا ناظر بر توقیف ناپلئون باشند.

فرار ناپلئون از جزیره «الب» در سال ۱۸۱۴ میلادی و مراجعت به اروپا و نشستن بر تخت سلطنت فرانسه، دشمنان ناپلئون را ترسانیده بود و بیم داشتند که «بناپارت» از جزیره سنت هلن بگریزد و خود را به اروپا برساند و مرتبه ای دیگر بر تخت سلطنت بنشیند. این بود که تقاضا کردند هر یک نماینده ای به اسم کمیسر برای نظارت بر توقیف «ناپلئون» به آن جزیره بفرستند و بعضی از مورخین فرانسوی نوشته اند که دولت

فرانسه و دول دیگر اروپا، نه فقط از ناپلئون می ترسیدند بلکه از انگلستان هم بیم داشتند. چون انگلستان (بقول مورخین مزبور) با نگاهداشتن ناپلئون در جزیره سنت هلن هم حکومت فرانسه (حکومت خانواده بوریبون) را تهدید می کرد و هم دول بزرگ اروپا مثل اطریش و آلمان و روسیه را و تو گوئی به زبان حال به آنها می گفت که اگر با سیاست من موافقت نکنید، من ناپلئون را رها خواهم کرد و او به اروپا مراجعت خواهد نمود و به تخت سلطنت فرانسه خواهد نشست و از شما انتقام خواهد گرفت.

این فرضی است که مورخین فرانسوی کرده اند و دلیلی وجود ندارد که انگلستان این نیت را داشته ولی بعید نیست که دول اروپا از این فرضی ترسیده باشند.

در هر حال دول مزبور از انگلستان خواستند که بدابندگان به اسم کمیسر به جزیره سنت هلن بفرستند و یکی از آنها مردی به اسم «مارکی — دو — مون شنو» کمیسر دولت فرانسه بود. آن مرد بعد از اینکه وارد جزیره سنت هلن شد، نامدای برای یک روزنامه فرانسوی نوشت و در آن گفت که بتزی دختر «بالکومب» بازیگوش ترین و شیطان ترین دختری است که وی در همه عمر دیده و شنیده و بعید نیست که دیوانه باشد. نامه مزبور بعد از اینکه در روزنامه فرانسوی منتشر شد در جراید آلمان و انگلستان، به زبان آلمانی و انگلیسی منتشر گردید و ناپلئون در یکی از جراید انگلیسی که به جزیره سنت هلن آورده شد ترجمه نامه مزبور را دید. در آن موقع امپراطور فرانسه در کوشک بسر نمی برد بلکه در محل سکونت دائمی خود عمارت «لونگود» زندگی می کرد و بعد از خواندن آن نامه، روزنامه را برای «بتزی» به «دشت نسترن» فرستاد و دختر جوان از خواندن نامه اندوهگین شد و از ناپلئون پرسید چه کنم که از «مارکی دو — مون شنو» انتقام بگیرم؟

ناپلئون گفت که آقای «شنو» طاس است و مو بر سر ندارد و به همین جهت پیوسته موی عاریه بر سر می گذارد و موی عاریه او، از پشت، برسم قدماء دنباله دارد و اگر «بتزی» مقداری پارچه بر سر یک چوب بلند، ببندد و آن را با تیزآب آلوده کند و در سر راه آقای «شنو» کمین بگیرد می تواند به وسیله کهنه مزبور دنباله موی عاریه او را بسوزاند و هرگاه موفقیتی بیشتر نصیب وی شود و موی عاریه آقای شنورا از سرش بیندازد و برای او (یعنی ناپلئون) بیاورد یک جایزه خواهد گرفت.

«بتزی» خود را آماده کرد که این توصیه را به موقع اجرا بگذارد ولی پدر و مادرش فهمیدند و به وی گفتند که منظور ناپلئون فقط شوخی بوده و وی را از این کار بازداشتند.

ناپلئون سایر فرزندان «بالکومب» را هم دوست می داشت و به شیرینی ساز خود دستور می داد که برای آنها شیرینی های فرانسوی طبخ نماید و به آشپز خود امر می کرد که اغذیه فرانسوی را برای اطفال بپزد.

در باغی که پشت کوشک قرار گرفته بود برحسب دستور ناپلئون دو دستگاه بازی «آکولن» نصب کرده بودند و ناپلئون با فرزندان خردسال بالکومب در باغ مزبور بدان بازی مشغول می گردید.

یکی از خدمه ناپلئون بالون های کوچک می ساخت و ناپلئون به او می گفت که برای تفریح اطفال «بالکومب» بالون بسازد و به هوا بفرستد و وقتی بالون اوج می گرفت و بالا می رفت غریبشادی اطفال برمی خاست.

یکی دیگر از مستخدمین ناپلئون که در ساختن بازیچه مهارت داشت برای فرزند کوچک بالکومب یک کالسکه ساخت که چهار موش دویدو به آن می بستند و ناپلئون به طفل گفت هر وقت دیدی که موش ها حرکت نمی کنند و کالسکه براه نیافتاد، دم یکی از موش های جلورا نیشگون بگیر و کالسکه براه می افتد و این عمل پیوسته مؤثر می شد و کالسکه به حرکت در می آمد.

«بتزی بالکومب» در کتاب خاطرات خود که در انگلستان منتشر گردید می نویسد: «من هیچ مرد را ندیدم که به اندازه ناپلئون از لحاظ بازی کردن با کودکان شکیبائی داشته باشد و ما وقتی با او بازی می کردیم، فکر نمی نمودیم که او یک مرد مغر است بلکه او را، چون خود می پنداشتیم و ناپلئون مثل ما می دوید و می خندید و

۱ - این بازی که از اروپا به ایران آمد گویا نام فرانسوی خود را حفظ کرده و اطفال ما آنرا به اسم آکولن یا «الله کلنگ» می خوانند و شاید این نام که در زبان اطفال ما متداول است همان «آکولن - مایار» فرانسوی باشد و کودکان فرانسوی جزء دوم این کلمه را می اندازند و آن را «آکولن» می خوانند و کودکان ما «الله کلنگ» می گویند و واضح است که در یافتن ریشه لغات به شباهت ظاهری نباید اکتفاء کرد ولی شباهت این دو لغت به قدری می باشد که یحتمل یکی از دیگری اقتباس شده است - مترجم.

هرگز اوقاتش تلخ نمی شد.»

«بتزی» می نویسد: «چون ما کودک بودیم و ناپلئون با ما بازی می کرد، گاهی اتفاق می افتاد که فراموش می نمودیم وی یک «امپراطور» است و طوری با «بناپارت» حرف می زدیم که انگار او نیز کودک می باشد. ولی حتی در این مواقع نیز امپراطور فرانسه، خشمگین نمی شد و به ما نمی گفت که حد خود را نگاه داریم و به او اسانه ادب نکنیم.»

مدت دو ماه ناپلئون، در دشت نسترن یعنی در آن کوشک بسر برد تا وقتی که عمارت «لونگود» مرمت شد و بعد از آن ناپلئون از کوشک منتقل به عمارت لونگود گردید. آن دو ماه که ناپلئون در کوشک زندگی کرد، بهترین اوقات سکونت امپراطور فرانسه در جزیره «سنت هلن» محسوب می گردید و با اینکه مسکن او تنگ بود، به وی خوش می گذشت و هیچ ناراحتی و شکایت از ندیمان خود نداشت.

ندیمان ناپلئون که با او به جزیره «سنت هلن» آمدند از وضع خود شکایت می کردند و می گفتند محل سکونت ما در شهر جمز تاون خوب نیست و دائم تحت مراقبت انگلیسیها هستیم.

ناپلئون بعد از این که شکایت ندیمان را شنید متوجه شد که شکایت آنها بیشتر ناشی از بیکاری است و اگر کاری داشته باشند و بدان مشغول گردند از فرط بیکاری بهانه جوئی نخواهند نمود و لذا کارهایی برای آنها ایجاد نمود.

یک روز ناپلئون ندیمان خود را در «دشت نسترن» جمع کرد و به آنها گفت من اطلاع دارم که شما از وضع زندگی خود در این جزیره شکایت می کنید ولی من شکایت شما را کافی نمی دانم و شما باید صدای خود را بلند نمائید تا اینکه صدای شما از اینجا به گوش جهانیان برسد و بدانند که ما در اینجا در مضیقه هستیم. من به مناسبت این که امپراطور هستم، نمی توانم زبان به شکایت بگشایم و مردی چون من یا باید لب ببندد یا امر صادر کند و فرمان بدهد و از من شکایت پسندیده نیست. ولی شما می توانید شکایت کنید و توجه جهانیان را جلب نمائید.

با اینکه ناپلئون در آن روز گفت شکایت نخواهد کرد، دو روز دیگر به وسیله ناخدای یک کشتی که حاضر شد نامه ای از ناپلئون به انگلستان ببرد بدون اینکه نامه

مزبور از سانسور حکمران جزیره بگذرد، نامه‌ای برای دولت انگلستان نوشت و در آن اعتراض کرد و گفت که در جزیره سنت هلن نسبت به او بد رفتاری می‌کنند.

ناپلئون در نامه مزبور چنین گفت: «یکی از وظایف هر مسیحی حفظ جان است و یک مسیحی نباید به جان خود سوء قصد نماید یا به وسیله دیگران خود را معدوم کند ولی اگر این رفتار از طرف دولت انگلستان نسبت به وی ادامه پیدا نماید همان بهتر که او را به قتل برسانند و از این زندگی برهانند».

در همان موقع ناپلئون به وسیله مارشال «برتران» ندیم خود یک نامه اعتراض آمیز برای دریاسالار «کاک برن» فرستاد. مارشال «برتران» صلاح در آن دانست که نامه مزبور را به دریاسالار ندهد.

بعد از یک هفته ناپلئون از این موضوع مستحضر شد و ندیم خود را احضار کرد و به او گفت نامه من خطاب به دریاسالار تند بود و اگر شما بیست و چهار ساعت این نامه را نزد خود نگاه می‌داشتید و بعد به من یادآوری می‌نمودید که نامه تند است و باید عوض شود من از شما متشکر می‌شدم، ولی شما این نامه را یک هفته نگاه داشتید و به دریاسالار ندادید و به من هم نگفتید که این نامه را به آن مرد نداده‌اید و این عمل شما غیر منتظره می‌باشد.

مارشال «برتران» زبان به سرزنش گشود و گفت اعلیحضرتا اگر شما نظریه مرا که در فرانسه به شما گفتم می‌پذیرفتید، این واقعه پیش نمی‌آمد و ما به این جزیره نمی‌آمدیم.

«ناپلئون» که سرزنش آن مرد را شنید گفت آقای مارشال وقتی که ما در «تویلری» بودیم شما هرگز با این لحن با من صحبت نمی‌کردید!

بعد امپراطور فرانسه گفت کشتی انگلیسی «وی موث» در راه است و عنقریب به «سنت هلن» می‌رسد، به طوری که پیش بینی می‌شود دولت انگلستان به وسیله این کشتی اجازه نامه‌ای فرستاده که هریک از همراهان من که میل دارند به اروپا برگردند می‌توانند مراجعت نمایند و شما می‌توانید بروید.

ژنرال گورگو (از ندیمان امپراطور) که در آن موقع حضور داشت گفت اعلیحضرتا

ما که از اروپا با شما به اینجا آمده ایم شما را ترک نخواهیم کرد مگر اینکه ما را بیرون کنید.

بالاخره قرار شد که مضمون نامه ای که برای دریاسالار «کاک برن» نوشته اند عوض شود و در نامه ای دیگر به او بنویسند که عمارت «لونگود» که برای سکونت امپراطور و اطرافیانش در نظر گرفته شده، کوچک است و کافی برای سکونت آنها نمی باشد و دیگر اینکه مسئله عبور فرانسویان از جزیره تولید اشکالی بزرگ کرده زیرا فرانسویان به هر نقطه که می روند یک افسر یا افسر جزء انگلیسی آنها را تعقیب می نماید و چون «سنت هلن» یک جزیره می باشد و آب اطراف آن را گرفته آیا ممکن نیست که بر تعداد نگهبانان سواحل جزیره بیفزایند و در عوض فرانسویها را آزاد بگذارند که بدون نگهبان در جزیره عبور کنند؟

دریاسالار «کاک برن» که ناپلئون را از انگلستان به «سنت هلن» آورده بود و طبق فرمان دولت انگلستان تا ورود حکمران جدید جزیره، میباید عهده دار خدمت ناپلئون باشد جواب داد که در آن جزیره، عمارتی که بزرگتر از «لونگود» و خالی باشد وجود ندارد تا اختصاص به سکونت ناپلئون و اطرافیان او بدهند.

و اما موضوع گماردن یک افسر، یا افسر جزء در عقب هر یک از فرانسویها، طبق دستور دولت انگلستان صورت می گیرد و او که یک نظامی است نمی تواند اجراء دستور دولت متبوع خود را مهمل بگذارد.

این جواب، سبب شد که مناسبات ناپلئون و دریاسالار «کاک برن» تیره گردید چون ناپلئون اندیشید که دریاسالار مزبور سوءنیت به خرج می دهد و برای او اشکالی ندارد که اجرای دستور مربوط به کاستن نگهبانان را را کد بگذارد (اگر برآستی این دستور از طرف دولت انگلستان صادر شده باشد).

ناپلئون که روزی زمامدار اروپا بود فکر می کرد که طبق قاعده کلی، دست هر حاکم و هر فرمانده در حوزه مأموریت او برای حفظ انتظامات باز است.

بنابارت می اندیشید هیچ دولت به حاکم یا فرمانده نظامی توصیه نمی کند که در فلان نقطه نگهبان بگذارد، و این امور طبق مقتضیات اوضاع محلی، دستخوش تغییر می شود.

«کاک برن» که متوجه گردید ناپلئون از پاسخ‌های او دلخور شده درخواست ملاقات امپراطور را کرد ولی ناپلئون جواب داد چون کسالت دارد نمی‌تواند وی بپذیرد. روز بیستم نوامبر، در یاسالار «کاک برن» یک ضیافت بال داد، یعنی ضیافتی که مدعوین در آن می‌توانستند برقصند و دعوت‌نامه‌ای برای ناپلئون فرستاد. ولی چون دعوت‌نامه دارای عنوان ژنرال «بناپارت» بود، ناپلئون طبق معمول به آن ضیافت نرفت اما اجازه داد که اطرافیانش بروند.

افسران فرانسوی یعنی مارشال «برتران» و ژنرال «گورگو» با لباس تشریفات نظامی دوره امپراطوری ناپلئون که زیبا و باشکوه بود در آن ضیافت حضور به هم رسانیدند و سر و سینه خانم برتران از الماس می‌درخشید.

وقتی ناپلئون و همراهانش برای مسافرت به جزیره «سنت هلن» سوار کشتی «نورتمبرلاند» شدند طبق دستور دولت انگلستان، می‌باید پول نقد و جواهر آنها ضبط شود، ولی کاک برن به احترام ناپلئون این دستور را بدقت اجرا نکرد و در نتیجه خانم مارشال «برتران» توانست جواهرات گران‌بهای خود را حفظ کند و در آن شب زینت پیکر نماید.

ژنرال «گورگو» که جوان بود و زن نداشت در آن شب می‌خواست با «لورا» دختر حکمران جزیره سنت هلن برقصد، ولی موفق نشد برای اینکه «کاک برن» خود شریک رقص هر یک از زن‌ها و دخترهای جوان را تعیین کرده بود و «لورا» با یک افسر انگلیسی رقصید و لذا «گورگو» پزمرده و کسل شد.

در موقع صرف شب‌چره، در یاسالار «کاک برن» خانم حکمران جزیره را پشت میز در طرف راست خود نشاند و بعد از خاتمه ضیافت و مراجعت فرانسویها ناپلئون از این واقعه خشمگین شد و گفت می‌باید خانم مارشال «برتران» را در طرف راست در یاسالار می‌نشاندند زیرا در آن ضیافت، خانم مارشال «برتران» از تمام خانمها برجسته‌تر بود.

شبهه را قوی می‌گیریم که من امپراطور نباشم ولی در رتبه مارشالی «برتران» تردیدی وجود ندارد، و او مارشال یعنی از برجسته‌ترین افسران امپراطوری فرانسه است و خانم یک مارشال فرانسوی، نسبت به حاکم جزیره «سنت هلن» خیلی مزیت دارد، برای اینکه حاکم جزیره «سنت هلن» از حیث رتبه حکمران شهرستان، آن هم شهرستان

کم اهمیت است و یک مارشال فرانسوی جزو افسران درجه اول فرانسه و اروپاست. ناپلئون این واقعه را توهین بزرگ نسبت به فرانسویها دانست و دستور داد که دیگر فرانسویها در مجالس ضیافت انگلیسی ها که جنبه رسمی دارد و باید با لباس تشریفات به آنجا رفت حضور بهم نرسانند.



## ناپلئون به عمارت «لونگود» منتقل شد

دریاسالار «کاک برن» دستور داده بود که عمارت «لونگود» را زودتر مرمت نمایند و توسعه دهند که «ناپلئون» که در «کوشک» در مضیقه است بتواند به آن عمارت منتقل گردد.

تمام کارگران بنائی و نجاری و آهنگری جزیره در «لونگود» کار می‌کردند و دریاسالار برای اینکه عمارت زودتر درست شود یک عده از ملوانان متخصص را هم به لونگود فرستاده بود و در ماه آخر تعمیر آن عمارت هر روز دو بیست کارگر در آنجا کار می‌کردند.

مرمت عمارت مزبور تا وسط سال ۱۸۱۶ میلادی طول کشید ولی در ماه دسامبر سال ۱۸۱۵ دریاسالار کاک برن به ناپلئون گفت چون قسمتی از عمارت «لونگود» برای سکونت آماده گردیده شما می‌توانید که به عمارت مزبور منتقل شوید.

ناپلئون موافقت کرد که از کوشک «دشت نستر» به عمارت لونگود برود و بدواً نوکران را به عمارت مزبور فرستاد تا اینکه آنجا را مبله نمایند.

یک روز قبل از اینکه ناپلئون عازم عمارت «لونگود» شود یک ضیافت ناهار به افتخار صاحب خانه خود «بالکومب» و خانمش داد، ولی خانم بالکومب در آن روز بیمار بود و نتوانست که برای صرف ناهار حضور بهمرساند.

«ناپلئون» بعد از صرف ناهار به منزل بالکومب رفت و بر بالین زن بیمار نشست و یک انفیه‌دان از جیب پیرون آورد و به زن داد و خواهش نمود که از طرف او به شوهرش

بدهد. انفیه‌دان مزبور یک درب مرصع داشت و وسط آن در، شکل ناپلئون را تصویر کرده بودند و حتی در آن دوره انفیه‌دان مزبور یک گوهر گران بها به شمار می‌آمد.

بعد از خروج از اطاق بیمار «ناپلئون» از دو دختر جوان بالکومب خداحافظی نمود. هنگام خداحافظی «بتزی» به گریه درآمد زیرا به «ناپلئون» علاقه داشت و امپراطور فرانسه گفت بتزی کوچک من، گریه نکنید زیرا از یک هفته دیگر شما می‌توانید به «لونگود» بیایید و مرا ببینید.

ولی این حرف دختر نوجوان را تسلی نداد و ناپلئون دو قوطی طلا مخصوص نهادن قرص‌های کوچک شیرین در آن‌ها، به او و خواهرش تقدیم کرد. روز بعد که مقرر بود ناپلئون از دشت نسترن به «لونگود» برود دریا سالار کاک‌برن و عده‌ای از افسران انگلیسی سوار بر اسب برای بردن او آمدند. فرانسویها نیز حضور بهم رسانیدند و مقصود از فرانسویها ندیمان ناپلئون و نوکران امپراطور می‌باشند که در شهر جمزتاون به سر می‌بردند.

مردهای فرانسوی اسب داشتند و زن‌ها و اطفال را در کالسکه‌هایی که با گاو کشیده می‌شد نشانیده بودند. در آن روز ناپلئون لباس نظامی همیشگی خود را در برداشت و آن عبارت بود از ردنکوت سبزرنگ و شلوار سفید و نیم‌چکمه و روی سینه‌اش نشان «لژیون دونور» به نظر می‌رسید.

ناپلئون بعد از ورود به جزیره سنت هلن اسبی خریداری کرد که کوچک اما قوی و با نشاط بود و آن روز، برای رفتن به «لونگود» سوار بر آن اسب شد و به راه افتاد. در مدخل عمارت «لونگود» یک دسته از سربازان انگلیسی پیش‌فنگ کردند و طبل زدند و قبل از اینکه ناپلئون از اسب پیاده شود دریا سالار «کاک‌برن» از اسب خود به زمین جست و دوید تا به امپراطور فرانسه برای فرود آمدن از اسب کمک نماید. در آن روز، احترامی که دریا سالار «کاک‌برن» و سایر انگلیسیها نسبت به ناپلئون مرعی داشتند فرقی با ادای احترام نسبت به امپراطور فرانسه نداشت.

هنگامی که دریا سالار آن قسمت از عمارت «لونگود» را که برای سکونت آماده بود به امپراطور نشان می‌داد قیافه‌اش را می‌نگریست و می‌خواست بداند که آیا امپراطور فرانسه رضایت خاطر حاصل کرده است یا نه؟

در آن روز مشاهده عمارت لونگود اثری مطلوب در ناپلئون کرد و علتش این بود که بعد از خروج از فرانسه امپراطور یا در یک اطاق کشتی بسر برده بود یا در کوشک دشت نسترن و لذا عمارت مزبور در نظرش قابل سکونت جلوه می نمود.

وقتی کاک برن اطاقهای عمارت را به ناپلئون نشان می داد در جوار اطاق خوابش درب حمام را گشود و گفت که این حمام را استاد نجار کشتی «نورتمبرلاند» برای شما ساخته است. وان حمام مزبور یک حوض چوبی طولانی و کم عرض بود که قسمت های خارجی آن را به وسیله بست ها و میخ هائی از برنز مزین کرده بودند، ولی بعدها از لندن به وسیله کشتی برای ناپلئون یک وان حمام بزرگ فرستادند، آن روز ناپلئون از مشاهده حمام مزبور خیلی خوشوقت شد چون از زمانی که از فرانسه خارج گردید تا آن روز خود را در یک حمام واقعی نشسته بود.

استاد نجار کشتی «نورتمبرلاند» آنجا حضور داشت و ناپلئون یک انفیه دان طلا به عنوان یادگار و یک مشت پول زر به عنوان پاداش به آن مرد بخشید.

همین که دریا سالار و سایر افسران انگلیسی رفتند ناپلئون به «مارشان» پیشخدمت خود امر کرد که برایش آب گرم کند. بعد از این که آب گرم آماده شد ناپلئون وان چوبی حمام را پر از آب گرم کرد و در وان نشست و نزدیک یک ساعت در آب گرم بود و با لاسکاس (یا لاسکاز) صحبت می کرد و از جمله به او گفت من موافقت می کنم که شما هم در این حمام خود را بشوئید.

«لاسکاس» از این ابراز مرحمت «ناپلئون» توسید چون متوجه شد که طوری همگنان، یعنی فرانسویهائی که با ناپلئون آمده اند، نسبت به او رشک خواهند برد که او دیگر نخواهد توانست نزد ناپلئون بسر برد و چاره نخواهد داشت جز اینکه از جزیره سنت هلن خارج گردد. این بود که از «ناپلئون» درخواست کرد که او را از آن موهبت معاف نماید.

ناپلئون گفت لاسکاس من و شما محبوس هستیم و محبوسین باید همکاری کنند تا بتوانند زندگی در زندان را قابل تحمل نمایند.

بعد از شستشوی، ناپلئون به اطاق خود رفت و به تنهائی در آنجا غذا خورد و

خوابید.

عمارت «لونگود» که بعد از خاتمه تعمیر آن مسکن ناپلئون گردید چند عمارت کوچک به شمار می‌آمد که بعضی را با سنگ و برخی را با آجر ساخته بودند و در یاسالار کاک برن چند مسکن چوبی هم بر آنها افزود که تمام ملازمان ناپلئون بتوانند در آن سکونت نمایند.

قسمتی از عمارت لونگود اصطبل و انبار علیق بود که آن را هم مبدل به خانه مسکونی نمودند. قسمت‌های مختلف عمارت «لونگود» اطراف یک حیاط مرکزی قرار گرفته و وقتی انسان وسط حیاط می‌ایستاد تمام عمارات را می‌دید.

در خارج هم مضافاتی بر لونگود افزوده بودند که انسان از وسط حیاط نمی‌توانست آنها را ببیند و آن مضافات از خارج به چشم می‌رسید. طبقه اول «لونگود» سی و شش اتاق داشت و آن، از خارج به شکل حرف «ت» لاتینی «T» جلوه می‌کرد. نمای عمارت به طرف شمال بود و این بدان می‌ماند که در آفاق ما نمای عمارت، به طرف جنوب باشد زیرا «سنت هلن» در نیمکره جنوبی قرار گرفته است. زیر اطاقهای طبقه اول زیرزمین و هواکش وجود نداشت، و در نتیجه، تمام اطاقها مرطوب بود.

پنجاه سال بعد از مرگ «ناپلئون» یک افسر فرانسوی به اسم سروان «ماسلن» از طرف دولت فرانسه به جزیره «سنت هلن» فرستاده شد و مدت دو سال در آنجا به سربرد. سروان «ماسلن» که برای مطالعات جوی و بحری به جزیره سنت هلن رفت و در عمارت لونگود سکونت کرد می‌نویسد طوری اطاقها مرطوب است که پارچه‌های ابریشمین ولو درون صندوق دارای لکه‌های زرد و زائیل‌نشده می‌گردد و به اصطلاح داغ بر می‌دارد و اشیاء چرمی مثل دستکش و زین اسب و چکمه بعد از چند روز از فرط شوره و کفک سفید می‌شود.

در یاسالار «کاک برن» در عمارت لونگود، برای ناپلئون یک سرسرا و با اصطلاح امروز «هال» ساخت که غیر از چوب مصالح دیگر در آن بکار نبرده بودند. سرسرای مزبور وسیع‌ترین و روشن‌ترین اطاق لونگود به شمار می‌آمد و پنج پنجره داشت و یک پنجره آن به طرف شمال غربی باز می‌شد و از آن پنجره‌ها ناپلئون می‌توانست قسمتی از «لونگود» و یک کوه را که قلعه‌ای بالای آن ساخته بودند ببیند. پنجره دیگر به سوی دریا و کوهی به شکل تابوت مفتوح می‌گردید، ناپلئون بدو این سرسرای بزرگ را اطاق

غذاخوری کرد و بعد از این که در سال ۱۸۱۶ میلادی یک میزبیلیارد از اروپا آوردند و در آن نهادند موسوم به «اطاق بیلیارد» شد.

نابلئون در سنوات بعد نقشه‌های جغرافیائی و نقاشی خود را روی میزبیلیارد که وسط اطاق بود می‌گسترده و آنجا قدم می‌زد و گاهی به نقشه‌ها مراجعه می‌نمود و خاطرات خویش را املاء می‌کرد تا دیگران بنویسند.

بعد از این که مناسبات امپراطور فرانسه با «هودسون لاو» حاکم جدید جزیره سنت هلن (که شرحش خواهد آمد) تیره شد پنجره‌های این اطاق را نمی‌گشود تا نگهبانان انگلیسی او را نبینند، در عوض دستور داده بود که کنار پنجره‌ها روزنه‌هایی به وجود آورند که وی بتواند سر دوربین یک چشم خود را از آن بگذراند و اطراف را به وسیله دوربین مشاهده کند.

کنار این سرسرا سالون (اطاق پذیرائی) قرار داشت و نابلئون کسانی را که به ملاقاتش می‌آمدند در آن اطاق می‌پذیرفت و شب‌ها، بعد از صرف شام، به اتفاق ندیمان خود در آن اطاق می‌نشست و کتاب می‌خواندند یا با گنجفیه بازی می‌کردند و شطرنج می‌باختند. بعد از آن اطاق غذاخوری کنار سالن قرار گرفته بود که فقط با یک پنجره روشن می‌گردید و در مشرق اطاق غذاخوری اطاقی بود که امپراطور دستور داد «مونتولون» و خانواده‌اش در آن بسر ببرند تا مرمت لونگود خاتمه پیدا کند و آنها به جای دیگر منتقل گردند.

پس از این که مرمت عمارت «لونگود» خاتمه یافت و خانواده «مونتولون» به جای دیگر منتقل گردیدند، نابلئون آن اطاق را مبدل به کتابخانه نمود و تنظیم کتابها را برعهده «سن دنیس» یکی از ملازمین خود سپرد و وقتی نابلئون رخت از جهان بر بست در آن کتابخانه سه هزار و سیصد و هفتاد کتاب وجود داشت. مقابل درب کتابخانه دری بود که به طرف آپارتمان مخصوص نابلئون گشوده می‌شد.

آپارتمان مخصوص امپراطور فرانسه متشکل می‌شد از دو اطاق و یک حمام و یک پستو که شب‌ها پیشخدمتی که نوبت کشیکش بود در آن می‌خوابید. یکی از آن دو اطاق به منزله اطاق کار (اطاق تحریر) نابلئون و دیگری اطاق خوابش بود، و در هر یک از آن دو اطاق، یک تخت خواب سفری قرار داده بودند. در اطاق خواب علاوه بر تخت

خواب سفری یک نیمکت راحتی هم بود که پیوسته سی چهل جلد کتاب روی آن به چشم می خورد. در اطاق خواب یک بخاری دیواری قرار داشت که بالای یک آئینه نهاده بودند و در طرفین آئینه سه تصویر مشاهده می شد، یکی عکس «ژوزفین» زن سابق ناپلئون و دیگری «ماری لوئیز» زن بعدی او و سومی عکس فرزندش «ناپلئون دوم» بود.

در یاسالار «کاک برن» مبل آپارتمان مخصوص ناپلئون را از دو دکان سمساری واقع در جزیره سنت هلن خریداری کرده بود ولی یک سال بعد از اینکه ناپلئون در عمارت لونگود سکونت کرد، یک دست مبل کامل گرانبها از انگلستان وارد کردند و آپارتمان مخصوص ناپلئون را با آن مبله نمودند.

بعد از اینکه مرمت عمارت «لونگود» خاتمه یافت «مونتولون» و خانواده اش به یک قسمت از عمارت دارای پنج اطاق منتقل شدند. «لاسکاس» و پسرش دارای سه اطاق گردیدند، «گورکو» و «اومارا» و سروان «پاپل تون» که شخص اخیر انگلیسی و افسر گارد محافظ ناپلئون (در داخل عمارت لونگود) بود هر یک در دو اطاق سکونت نمودند.

ولی خانم مارشال «برتران» گفت که میل ندارد در عمارت لونگود بسربرد و باید خانه ای مستقل داشته باشد. مارشال برتران می دانست که امپراطور میل ندارد که ندیمان او، از وی جدا شوند و در منازل مستقل زیست کنند ولی نمی توانست با نظریه همسرش مخالفت نماید.

در یاسالار «کاک برن» یک خانه را که دارای هفت اطاق و نزدیک لونگود بود در اختیار مارشال برتران و خانمش گذاشت. ولی خانم «برتران» گفت که در آن خانه ناراحت است و در یاسالار انگلیسی بی درنگ آن خانه را ویران کرد و امر نمود که خانه ای دیگر برای خانواده برتران در همان موضع بسازند و خانه جدید در ماه اکتبر سال ۱۸۱۶ میلادی به پایان رسید.

بین خانه مارشال برتران و «لونگود» فاصله ای زیاد نبود (فاصله دو خانه را یکصد متر نوشته اند) و مارشال برتران و خانمش برای صرف شام به لونگود می آمدند و با امپراطور شام می خوردند ولی بعد از مدتی، خانم مارشال برتران ترجیح داد که در خانه خود صرف شام نماید و در لونگود غذا نخورد مگر بر حسب دعوت امپراطور فرانسه.

عمارت «لونگود» را با سرعت مرمت کرده بودند و قسمت‌های الحاق شده سقف مضبوط نداشت و سقف اتاقها را توفال تشکیل می‌داد و روی توفال، پارچه‌ای ضخیم انداخته و بالای پارچه، قیر و رزین ریخته بودند. وقتی آفتاب بر قیر و رزین می‌تابید آن را می‌شکافت و هنگامی که باران می‌بارید در بعضی از اتاقها طوری چکه فرو می‌ریخت که انگار سکنه اتاق زیر باران نشسته‌اند.

در کتابخانه ملی انگلستان بیست نامه به خط سروان «پاپل‌تون» انگلیسی افسر گارد، وجود دارد که خطاب به «هودسون‌لاو» حکمران جدید جزیره نوشته و در هر یک از آنها از سستی سقف اتاقهای خود شکایت نموده و می‌گوید دائم از چکه کردن رنج می‌برم از این موضوع گذشته، مسئله موش خیلی برای سکنه «لونگود» تولید زحمت می‌کرد. جزیره سنت هلن خیلی موش داشت و شگفت آنکه موش‌های آن جزیره فقط در خانه‌ها لانه احداث نمی‌کردند بلکه مثل زاغی‌های انگلیسی در درخت هم لانه پیا می‌نمودند.

در عمارت لونگود، جرز فیما بین اتاقها از چوب بود و برای اینکه جرز ضخیم باشد و صدا از یک اتاق به اتاق دیگر نرسد، جرز چوبی اتاقها را مضاعف به وجود آورده بودند و بین دو جرز، فضائی وجود داشت و هوا از آن می‌گذشت و به‌تئویه آن عمارت مرطوب قدری کمک می‌کرد، موش‌ها این فضای خالی بین دو تیغه چوبی را محل سکونت خود کرده بودند و در تمام ساعات روز و شب صدای دوندگی آنها از وسط تیغه‌ها به گوش می‌رسید و پیوسته دیوار چوبی را سوراخ می‌کردند یا از زیر دیوار نقب می‌زدند و وارد اتاق‌ها می‌شدند و روز روشن در اتاق‌های آپارتمان نابلئون دوندگی می‌کردند. برای مبارزه با موش‌ها چند سگ و گربه خریداری کردند و به لونگود آوردند ولی نسل موش برنیفتاد.

وقتی خانم «مونتولون» دختری زائید مجبور شد که اطراف گاهواره دخترش تور آهنی نصب کند که مبادا شب که وی خوابیده موش‌ها دخترش را مجروح کنند زیرا موش‌های لونگود بزرگ و درنده بودند، و تمام مرغ‌ها و خروس‌های لونگود را به قتل رسانیدند و خوردند و سکنه «لونگود» نمی‌توانستند مرغ و خروس در مرغدان پرورش دهند.

سکنه. «لونگود» نمی توانستند که به وسیله زهر موش ها را از بین ببرند چون لاشه آنها در فضای خالی بین دو تیغه می افتاد و متعفن می شد و سکنه لونگود را وادار به فرار می نمود و یک بار به مناسبت تعفن لاشه موش مرده، مجبور شدند که دو دیوار از دیوار اطاقهای لونگود را بردارند و از نو آنها را بسازند.

خبر وفور موش در عمارت «لونگود» از جزیره «سنت هلن» به فرانسه و انگلستان رسید و به دست نقاشان کاریکاتور جراید فرانسه و انگلستان موضوع داد که ناپلئون را مورد تمسخر قرار بدهند.

بعضی از کاریکاتورهای مزبور که در جراید فرانسه و انگلستان به طبع رسیده از این قرار است:

چون ناپلئون هنگام جلوس به تخت سلطنت فرانسه قانون اساسی آن کشور را تغییر داده بود کاریکاتوری از ناپلئون ترسیم کرده بودند که یک تاج کاغذی بر سر نهاده و مقابل یک مجلس شورای بزرگ متشکل از موشها قانون اساسی جدید خود را می خواند.

در یک کاریکاتور دیگر موشهای گرسنه به ناپلئون حمله می کردند و امپراطور از مقابل آنها می گریخت و نقاش کاریکاتور زیر آن به طعنه نوشته بود «این است جرئت سرداری که در چهل و هشت جنگ مقام فرماندهی را داشت». در کاریکاتور دیگر امپراطور فرانسه معلم نظامی موش ها شده بود و آنها را مشق نظامی می داد. در یک کاریکاتور، ناپلئون سوار یک گربه شده، شمشیر از غلاف کشیده بود و عده ای گربه، اطرافش را گرفته بودند و می خواست به جنگ موشها برود.

نقاش دیگر ناپلئون را در اطاق غذاخوری مصور کرده بود، و یک عده موش که لباس رسمی پیشخدمت ها را در بر داشتند برای امپراطور فرانسه غذا می آوردند. یکی دیگر از کاریکاتورها، عبارت از صحنه ای بود که در آن ناپلئون با موشها برای مراجعت به اروپا و نشستن بر تخت سلطنت فرانسه توطئه می کرد و به هر یک از موشها منصبی می داد مشروط بر اینکه حقوق منصب را بعد از اینکه ناپلئون بر تخت سلطنت فرانسه نشست دریافت نماید.

در یک کاریکاتور دیگر امپراطور فرانسه در تله موش گیری افتاده بود و موش های اطراف تله او را مسخره می کردند. در یکی از کاریکاتورها هم امپراطور از بیم موشها به بام



خانه خود پناه برده بود و تا چشم کار می‌کرد در اطراف آن خانه موش‌ها به نظر می‌رسیدند و منتظر بودند که فرصتی بدست بیاورند و به امپراطور حمله نمایند.

\* \* \*

حافظ اولین خط دفاع جزیره «سنت هلن» نیروی دریائی انگلستان بود.

بر اساس برنامه‌ای که توسط نیروی دریائی تنظیم شده بود، روز و شب و بدون وقفه، شش کشتی جنگی کوچک اطراف جزیره سنت هلن حرکت می‌نمود و دو کشتی جنگی بزرگ از نوع نبردناو و سه کشتی جنگی متوسط همواره در حوضه بندری آماده جنگ بودند.

در جزیره سنت هلن فقط چهار موضع بود که می‌توانستند از راه دریا بیایند و در آنجا پیاده شوند.

یکی از این چهار موضع شهر «جمزتاون» به شمار می‌آمد و دو موضع در شمال جزیره بود و یک موضع در جنوب. انگلیسی‌ها در این چهار موضع ارابه‌های توپ و سرباز متمرکز کرده بودند، از آن گذشته در تمام نقاط مرتفع جزیره که از آنجا می‌توانستند اطراف را ببینند، نگهبان داشتند و این پایگاه‌های نظامی شب‌ها به وسیله چراغ و روز به وسیله علائم رنگین یعنی پرچم‌های کوچک رنگارنگ یا به وسیله تلگراف بهم مربوط بودند<sup>۱</sup>.

جزیره سنت هلن با اینکه کوچک بود پانصد توپ در سواحل و استحکامات داشت و زاویه‌ای نبود که نتوان به سوی آن از طرف چند آتشبار تیراندازی کرد. علاوه بر این پانصد توپ ثابت، بیست و چهار ارابه توپ متحرک در جزیره وجود داشت که می‌توانستند از یک نقطه به نقطه دیگر منتقل نمایند و تمام کشتی‌های جنگی که اطراف جزیره حرکت می‌کردند یا در بندر جمزتاون بودند، توپ داشتند.

در فاصله هفتصد میلی جزیره سنت هلن جزیره‌ای است کوچک موسوم به «آسانسیون» و اگر کسی می‌خواست به جزیره سنت هلن حمله ور شود ممکن بود

۱ - در اینجا مقصود از تلگراف عبارت است از پرده‌هائی شبیه به پرده آساب بادی بالای برجهای مرتفع که با تکان دادن آنها، از یک برج یا دیگر صحبت می‌کردند و اخبار را در مدتی که به نقاط دور می‌فرستادند - مترجم.

به فکر بیفتد که پایگاه حمله را جزیره «آسانسیون» قرار دهد. به همین جهت انگلیسی‌ها آن جزیره را هم اشغال کردند و کشتی‌های جنگی در آنجا گماردند که مورد اشغال افراد یا دولتی که قصد دارد ناپلئون را بر بایند قرار نگیرد.

عمارت لونگود و باغ آن و همچنین پارک لونگود را که عبارت بود از بیشه کوچک دارای درخت‌های کاج و صنمغ به وسیله یک دیوار سنگی کوتاه محصور کرده بودند و آن دیوارشش کیلومتر محیط داشت.

روزها در طول دیوار نگهبانان قدم می‌زدند و همین که شب فرا می‌رسید یک تیر توپ از طرف موضعی که گفتیم نام آن «آلم‌هاوز» بود شلیک می‌شد. بعد از شلیک توپ، نگهبانانی که اطراف دیوار بودند به داخل منتقل می‌شدند و عمارات لونگود را از فاصله نزدیک تر تحت نظر می‌گرفتند و از آن موقع تا طلوع صبح که باز توپ شلیک می‌شد هیچ کس نمی‌توانست وارد لونگود شود یا از آن خارج گردد.

«اوکتاو اوبری» مورخ فرانسوی می‌گوید که انگلیسی‌ها که آن روز هم، مثل امروز، هر کار را بطور اساسی و جدی به انجام می‌رساندند طوری از ناپلئون مواظبت می‌کردند که بعد از یک قرن و نیم حیرت‌آور است.

ناپلئون می‌توانست در یک قسمت از فلات «لونگود» واقع در اطراف عمارت و باغ و پارک که محیط آن تقریباً بیست کیلومتر بود بدون افسر نگهبان پیاده یا سوار بر اسب گردش کند. ولی اگر از آن منطقه تجاوز می‌کرد و می‌خواست که در سایر نقاط جزیره گردش نماید، یک افسر نگهبان می‌باید با او باشد و همه جا با وی برود.

افسر نگهبان هم که در داخل لونگود خدمت می‌کرد می‌باید در هر بیست و چهار ساعت لا اقل دو مرتبه با دو چشم خود، به طرزی غیر قابل تردید، ناپلئون را ببیند و مطمئن باشد خود اوست نه شبیه وی. در تمام جزیره روی بلندبها، برج‌هایی به وجود آورده بودند که با علامات مخصوص این عبارات را مخابره می‌کردند:

«وضع ژنرال بناپارت خوب است».

یا: «ژنرال بناپارت در داخل محوطه محصور دیده می‌شود».

یا: «ژنرال بناپارت از محوطه محصور خارج شد و وارد محوطه مجاز گردید».

یا: «ژنرال بناپارت در محوطه مجاز دیده می‌شود».

یا: «ژنرال بناپارت از محوطه مجاز خارج شد و یک افسر نگهبان طبق مقررات

با اوست».

یا: «ژنرال بناپارت ناپدید شده است».

به محض اینکه یکی از برج‌های تلگراف اطلاع می‌داد که «ژنرال بناپارت ناپدید شده است» یک پرچم آبی‌رنگ می‌افراشت. سایر برج‌های تلگراف هم مکلف بودند که پرچم آبی‌رنگ برافرازند و بی‌درنگ در تمام منطقه‌ها، دسته‌های نظامی برای پیدا کردن ناپلئون (در منطقه‌ای که جهت آنها معین شده بود) به حرکت در می‌آمدند. ولی گاهی بعضی از نگهبانان راجع به وظیفه نظامی خود بی‌باه می‌کردند و از ورود ناپلئون به مناطقی که مجاز بود وارد آنجا شود خودداری می‌نمودند.

یک روز نزدیک بود که یک نگهبان سرنیزه خود را در شکم اسب ناپلئون فرو کند، زیرا امپراتور فرانسه بدون توجه به فرمان ایست نگهبان، می‌خواست عبور کند و وارد منطقه مطلوب گردد، ولی نگهبان با سرنیزه‌ای که به تفنگ نصب کرده بود حمله ور گردید و ناپلئون را توقیف کرد.

ساعت دیگر دریا سالار «کاک برن» و فرمانده سربازان جزیره سنت هلن برای تقدیم معذرت نزد ناپلئون آمدند و گفتند که سرباز مزبور را محاکمه خواهند کرد و فرمانده مستقیم وی را مورد توبیخ شدید قرار خواهند داد که چرا وظیفه آن سرباز را بخوبی به او نفهمانیده است.

ولی ناپلئون درخواست کرد که به سرباز مزبور و فرمانده مستقیمش کاری نداشته

باشند.

بعد از اینکه ناپلئون در عمارت «لونگود» مسکن گرفت مصمم شد که سرای خود را اداره نماید و ژنرال «مونتولون» را به ریاست خانه خود برگزید، در صورتی که مارشال «برتران» برای این منصب بیش از مونتولون صالح بود.

ناپلئون از این جهت ژنرال مونتولون را به ریاست «سرای» انتخاب کرد که مارشال برتران به اتفاق زن و فرزندانش در خارج از لونگود سکونت کردند، و منزلی جداگانه گرفتند و امپراتور فرانسه این تجرد را یک نوع یاغیگری می‌دانست. بعد از اینکه

ژنرال «مونتولون» فرمانده «سرای» شد «گورگو» هم میرآخور گردید و ناپلئون، در جزیره سنت هلن دوازده اسب داشت و دو اسب را از فرانسه با خود آورده و ده اسب دیگر را در «کاپ» واقع در افریقای جنوبی خریداری کرد یعنی دستور داد که برایش خریداری کنند. لاسکاس هم کماکان سمت منشی امپراطور را داشت و خاطراتش را می نوشت.

مارشال «برتران» وقتی مطلع شد که امپراطور دیگری را به جای او رئیس «سرای» خود کرده، خیلی متأثر شد خاصه آن که آن مرد به وسیله ناپلئون از این خبر مستحضر نشد بلکه نوکرانش این خبر را به اطلاعش رسانیدند.

«ناپلئون» بعد از اینکه فهمید که مارشال برتران خیلی رنجیده «گورگو» را نزد او فرستاد و به وسیله او گفت انتخاب ژنرال «مونتولون» برای ریاست «سرای» مربوط به این است که وی در خود عمارت «لونگود» سکونت دارد و لذا می تواند بخوبی آن خانه را اداره کند. ولی مارشال برتران که در خارج از آن خانه ساکن است نمی تواند به خوبی بر آن منزل نظارت نماید. با این وصف، مارشال برتران از حیث مرتبه، اول شخص خانه او، بعد از وی می باشد. برتران و زوجه اش بعد از این پیام، تا چند روز مرتب برای صرف شام به منزل ناپلئون آمدند و بعد از آن نامنظم شدند.

یک روز وقتی خوانسالار اطلاع داد که شام حاضر است «برتران» حاضر بود ولی زوجه اش حضور نداشت.

«ناپلئون» یکی را فرستاد که برود و به خانم «برتران» بگوید که بیاید و چند لحظه دیگر، آن زن وارد اطاق شد و امپراطور به تندی گفت خانم من عادت ندارم که انتظار اشخاص را بکشم. و همان روز بعد از صرف شام در غیاب آن زن و شوهر، گفت اینان خانه مرا مثل یک مهمانخانه فرض می کنند و هر وقت بخواهند می آیند و هر وقت که میل نداشته باشند، قدم به این خانه نمی گذارند و اگر می خواهند با من غذا بخورند مرتب بیایند و در غیر این صورت قدم به خانه من نگذارند.

ناپلئون مردی نبود که برای موضوعی مثل شام خوردن قائل به اهمیت باشد ولی وی مسئله صرف شام را در «لونگود» از رسوم سلطنتی می دانست و عقیده داشت که در لونگود هم مثل کاخ سلطنتی پاریس، تشریفات مربوط به شام خوردن باید محترم شمرده شود.

برتران و زوجه او چندی نظم را رعایت کردند ولی باز نامنظم شدند و خانم برتران چند مرتبه به جای اینکه در مجلس شام ناپلئون حضور بهم برساند، در منازل اشراف جزیره، از جمله منزل در یاسالار «کاک برن» صرف شام کرد.

در آن موقع یک ناخدای زیبا به اسم «هامیلتون» وارد جزیره سنت هلن شد و در منزل در یاسالار کاک برن سکونت گزید و گفته می‌شد که خانم «برتران» عاشق آن ناخدا شده است. هر دفعه که خانم برتران در مجلس شام امپراطور حاضر نمی‌شد، شوهرش نیز حضور نمی‌یافت چون نمی‌توانست به تنهایی حاضر شود.

امپراطور از بی‌نظمی آن زن و شوهر خیلی متأثر گردید، برای این که بی‌نظمی آن‌ها را ناشی از زوال قدرت و نفوذ خود می‌دید، و روزی به «لاسکاس» گفت معلوم می‌شود که دیگر حضور یافتن در پشت میز شام، برای مردم مایه مباهات نیست. بعد «گورگو» را به منزل مارشال برتران فرستاد و برای خانم او پیغام داد که اگر قصد دارد به منزل وی بیاید و صرف شام کند منظم باشد و در غیر این صورت، قدم به آنجا نگذارد زیرا منزل او، میخانه نیست که هر وقت خواستند وارد آن شوند و هر وقت مایل نبودند از آن خودداری کنند.

خانم «برتران» بعد از شنیدن این حرف، گریست و مارشال برتران به طرف زنش رفت، و او را تسلی داد و به گورگو گفت تصدیق کنید که زن من اگر گاهی برای صرف شام به منزل بعضی از سکنه این جزیره برود، مرتکب گناهی نشده است و یگانه تفریح او در این جزیره، دید و بازدید می‌باشد.

بالاخره «برتران» و زنش گفتند برای اینکه پس از این موجب عدم رضایت امپراطور نشوند شام را در منزل صرف خواهند کرد.

«گورگو» از منزل برتران به لونگود مراجعت کرد و نتیجه رسالت خود را بیان کرد و ناپلئون بیشتر متأثر شد، چون او انتظار داشت که خانم برتران و شوهرش، استغفار کنند و استدعا نمایند که امپراطور آنها را ببخشد و قول بدهند که بعد از آن منظم باشند و پیوسته در سر میز امپراطور، حضور بهم برسانند، ولی آن زن و شوهر گفتند که پس از آن در منزل صرف شام خواهند کرد و در سر میز امپراطور حضور بهم نمی‌رسانند.

وقتی که ناپلئون بر تخت سلطنت نشسته بود بزرگان سیاسی و نظامی و حتی بزرگان علم و

ادب طالب صحبت او بودند و از مکالمه با او لذت می بردند چون ناپلئون مردی بود در تکلم ساده و دارای ذوق و هر چه می گفت به صورت کلمات قصاریا روایات شیرین و به خاطر سپردنی، دهان به دهان می گشت و امروز صدها داستان و ضرب المثل کلمات قصار از او در سینه کتابهای ادبی و تواریخ هست و کسی که یک بار با ناپلئون شام صرف می کرد و صحبت وی را می شنید، سرفخر بر آسمان می سائید. در آن موقع ناپلئون دریافت آنچه سبب می شود که مردم به سوش بیایند و آرزو کنند که وی را ببینند و با او غذا بخورند، مقام و شکوه امپراطوری اش بوده نه صحبت شیرینش و چون وی دیگر امپراطور نیست، حتی کسانی چون «برتران» و زوجه اش که همه چیز خود را مدیون او هستند از صحبت وی لذت نمی برند و ترجیح می دهند که دوری بگزینند.

یک هفته بعد چون روز یکشنبه فرارسید گورگو که با برتران و زوجه اش دوست بود توجه امپراطور را نسبت به آنها جلب کرد و پیشنهاد نمود که ناپلئون از آنها دعوت کند که برای صرف شام بیایند.

ناپلئون موافقت کرد و گورگویا دداشتی برای برتران و خانمش نوشت و از طرف امپراطور از آنها دعوت کرد که برای صرف شام بیایند. آنها هم آمدند و از آن پس قرار شد که روزهای یکشنبه آن زن و شوهر به «لونگود» بیایند و با امپراطور شام بخورند و مواقع دیگر شام را در خانه صرف نمایند.

## ندیمان ناپلئون ویک فدائی لهستانی

روزی ام ماه دسامبر سال ۱۸۱۵ میلادی یعنی بیست روز بعد از اینکه ناپلئون در عمارت لونگود مستقر گردید، یکنفر بر سکنه آن عمارت اضافه شد و او مردی بود به اسم «پیون کوفسکی» اهل کشور لهستان که از اروپا به جزیره سنت هلن آمد تا اینکه عهده دار خدمت ناپلئون شود.

«پیون کوفسکی» یک افسر لهستانی بود که با عده ای از افسران دیگر در ارتش فرانسه خدمت می کرد تا اینکه روزی ناپلئون به جبران فداکاری او و همقطارانش کشور لهستان را از سیطره رومیه رها نماید و آن کشور مستقل شود.

«پیون کوفسکی» قبل از اینکه ناپلئون به جزیره «الب» فرستاده شود در چند جنگ شرکت کرد و داد رشادت داد و بعد از اینکه ناپلئون را به جزیره الب واقع در دریای مدیترانه تبعید کردند، «پیون کوفسکی» را که از افسران ارتش ناپلئون بود از ارتش فرانسه اخراج نمودند و گفتند فقط به یک شرط حاضرند او را بپذیرند و آن اینکه با سمت یک سرباز عادی به خدمت مشغول گردد.

«پیون کوفسکی» به امید اینکه روزی امپراطور از جزیره الب مراجعت خواهد کرد و بر تخت سلطنت خواهد نشست، این پیشنهاد را پذیرفت. آن مرد لهستانی که درجه ستوانی داشت، لباس افسری را از تن دور کرد و لباس سربازی را پوشید و کمر به خدمت بست.

بعد از این که ناپلئون از جزیره الب مراجعت کرد، مدت یکصد روز، در اروپا سلطنت نمود و سپس در جنگ «واترلو» شکست خورد و او را به جزیره سنت هلن تبعید کردند. «پیون کوفسکی» در آن مدت یکصد روز، درجه ستوانی خود را بازیافت و در جنگ «واترلو» شرکت کرد. و با این که ناپلئون در آن جنگ شکست خورد، «پیون کوفسکی» را سروان نمود.

وقتی می خواستند که ناپلئون را به جزیره سنت هلن تبعید کنند «پیون کوفسکی» درخواست کرد که او را جزو ملازمان ناپلئون به حساب آورند و با وی بفرستند و حتی، گریه کرد و گفت حاضر است با عنوان یک جاروکش با «ناپلئون» برود ولی انگلیسی ها نپذیرفتند.

پس از اینکه ناپلئون را به جزیره سنت هلن تبعید کردند «پیون کوفسکی» آن قدر متوسل به این و آن شد و التماس کرد تا این که انگلیسی ها موافقت کردند او را به «سنت هلن» بفرستند تا این که جزو ملازمان ناپلئون شود.

«پیون کوفسکی» در سال ۱۷۸۶ میلادی در لهستان متولد شده بود و در پایان ماه دسامبر ۱۸۱۵ میلادی وارد جزیره سنت هلن شد و همان روز دریا سالار کاک برن او را به منزل ناپلئون فرستاد.

اطرافیان «ناپلئون» غیر از مارشال برتران که آن مرد لهستانی را می شناخت و درجه سروانی وی را خود از طرف امپراطور به او داده بود «پیون کوفسکی» را با برودت پذیرفتند. ولی نه از این جهت که با او دشمن بودند، بلکه وی را کفو خود نمی دانستند، و فکر می کردند افسری که ستوان بوده و درجه سروانی را به تازگی گرفته با ندیمان امپراطور مثل ژنرال «مونتولون» و ژنرال «گورگو» و «لاسکاس» و غیره همطراز نمی باشد و برای این که ذهن کاک برن را نسبت به وی مشوش نمایند گفتند که شاید دشمنان امپراطور و انگلیسی ها «پیون کوفسکی» را به جاسوسی گمارده اند!

ولی مارشال برتران که آن مرد را می شناخت گفت که وی جاسوس نیست بلکه زوفاداران امپراطور است و بی هیچ انتظار، آمده است که در خدمت امپراطور بسر برد.

وفاداری این افسر لهستانی نسبت به «ناپلئون» به حدی بود که مارشال برتران گفت آمدن او به سنت هلن فقط به قصد خدمت به امپراطور بوده و هیچ علت و دلیل دیگر



جز علاقه قلبی نداشته است. «پیون کوفسکی» به حدی «امپراطور» را دوست می داشت که سالها بعد و پس از مرگ ناپلئون وقتی از او خواستند که خاطرات خود را در دوره سکونت در جزیره سنت هلن بنویسد با فروتنی گفت: «من کوچکتر از آنم که راجع به امپراطور چیزی بنویسم، و کسانی که بزرگتر از من هستند راجع با نوشته اند و خواهند نوشت».

باری «ناپلئون» موافقت کرد که پیون کوفسکی را برای صرف شام دعوت کند و ندیمان ناپلئون از حضور آن مرد در سر میز شام خیلی ناراحت شدند زیرا از حیث مرتبه وی را از خود بسی کوچکتر می دانستند. ولی ناپلئون برعکس اطرافیان خود با آن مرد گرم گرفت و طوری با او صحبت کرد که «پیون کوفسکی» فراموش نمود که با یک امپراطور غذا صرف می کند.

یکی از خصائص روحی ناپلئون این بود که وقتی با وزراء و افسران عالی رتبه ارتش و سفرای دول خارجی شام می خورد، تشریفات را با دقت رعایت می نمود و در هر لحظه با ژست ها و لحن تکلم خود به آنها می فهمانید که در حضور یک امپراطور نشسته اند، ولی وقتی امپراطور، افراد کوچک مثل سربازان و افسران جزء و کارگران و کسبه را به حضور می پذیرفت طوری با آنها صحبت می کرد که آنان وی را کفو خود می دانستند و می گفتند و می خندیدند و علت اصلی محبوبیت ناپلئون نزد عوام الناس همین بود که وقتی آن مرد با افراد کوچک می نشست مثل آنها می شد.

در جنگ ها هنگام شب امپراطور فرانسه سهم غذای خود را که همان غذای سربازان عادی بود، برمی داشت و در اردوگاه قدم می زد و جلوی آتش، کنار سربازان می نشست. سربازها که امپراطور را می دیدند ناراحت می شدند ولی ناپلئون که از لحاظ فطری با نشاط بود، در دو ثانیه ناراحتی آنها را از بین می برد و غذای خود را در میان می گذاشت و شروع به صحبت و شوخی می کرد و نیم ساعت دیگر، سربازها با قهقهه کف دست را بر پشت ناپلئون می زدند و راجع به صورت بدون ریش و سبیل او شوخی می کردند (سربازان فرانسوی در آن موقع سبیل داشتند).

«لاسکاس» منشی ناپلئون در جزیره «سنت هلن» می گوید ناپلئون بذاته مردی ساده بود، و هنگامی که می خواست تشریفات را رعایت کند، مجبور می شد زیر بار تکلف برود ولی هنگام معاشرت با افراد کوچک سادگی جلیلی او آشکار می گردید.

«پیون کوفسکی» با این که در آن مجلس شام خیلی طرف محبت قرار گرفت خود را گم نکرد و در روزهای بعد، در اطاقی که به او داده بودند غذا می خورد ولی ژنرال «مونتولون» که رئیس «سرای» بود و ژنرال «گورگو» او را مورد تحقیر قرار می دادند و از هر فرصت استفاده می کردند که به او بفهمانند که جز یک سروان، کسی نیست.

بین اطرافیان ناپلئون یک آهنگی وجود نداشت و لاسکاس می نویسد: «ما کسانی بودیم که فقط برای اینکه با ناپلئون باشیم، به جزیره سنت هلن رفتیم و بین ما — ملازمان امپراطور — از لحاظ سن و مشرب شباهت وجود نداشت و اغلب ما یکدیگر را قبل از مسافرت به سوی سنت هلن نمی شناختیم».

از لاسکاس و پسرش که خاطرات امپراطور را می نوشتند و مشغول کار بودند گذشته، دیگران با بیکاری بسر می بردند و این موضوع هم مزید بر تولید خصومت بین آنها می گردید و کوچکترین واقعه آتش کینه را در قلب آنها تیز می کرد.

عمارت «لونگود» به مناسبت حضور ناپلئون در آنجا، یک دربار واقعی مانند دربار سلطنت امپراطور در پاریس شده بود و در آن دربار کوچک و محدود، هرکس سعی می کرد که بر دیگری برتری پیدا کند و بیشتر مقرب شود و از ثروت گزاف ناپلئون استفاده نماید. هر یک از ندیمان دربار کوچک، به دیگری رشک می برد و گاهی به فکر قتل وی می افتاد.

«گورگو» در خاطرات خود می نویسد: «اگر یک مرتبه دیگر مونتولون جلوتر از من وارد اطاق غذاخوری شود من با او دوئل خواهم کرد».

«لاسکاس» به مناسبت اینکه خاطرات ناپلئون را می نوشت و به او درس انگلیسی می داد، خیلی نزد امپراطور بسر می برد و این موضوع سبب شده بود که مونتولون و گورگوبه وی رشک می بردند و می کوشیدند که وی را از نظر امپراطور بیندازند.

ناپلئون از اختلاف فیما بین ندیمان خود اطلاع داشت و با اجرای یک برنامه تشریفاتی دقیق می کوشید که آنها را سرگرم کند و از اختلاف آنها بکاهد.

در آغاز سال ۱۸۱۶ میلادی وقتی ندیمان نزد امپراطور رفتند تا به او تبریک سال نو را بگویند امپراطور چنین اظهار کرد:

«شما داوطلبانه با من آمدید تا اینکه نگذارید من تنها باشم و در اینجا از ریج من

بکاهید و اگر بین خود شما اختلاف بوجود بیاید، من افسرده خواهم شد و حبس در این جزیره را بیشتر احساس خواهم کرد. من می دانم که در این جای تنگ با نبودن مشغله ای که شما را سرگرم نماید، اختلافات بوجود خواهد آمد. ولی وظیفه شما این است که خود اختلافات را با حسن نیت رفع نمائید و به خاطر داشته باشید که چشم دنیا نگران شماست».

در ماه آوریل همان سال (۱۸۱۶) ناپلئون بعد از اینکه شنید که گورگو قصد دارد با مونتولون دوئل کند ندیمان را جمع کرد و به آنها چنین گفت:

«شما چون آمده اید که از رنج تنهائی من بکاهید و با من باشید خواه نخواه، می باید چون یک عده برادر با یکدیگر بسر ببرید و بعد از من، دنیا با همین عنوان شما را خواهد شناخت و خاطرات من شمارا و می دارد که تا پایان عمر، برادر باشید و چرا از هم اکنون برادران صمیمی نمی شوید؟».

\* \* \*

ملازمان امپراطور، یعنی کسانی که با ناپلئون به جزیره سنت هلن رفتند دو دسته بودند یکی ندیمان، یعنی آقایان و دیگری نوکران.

یکی از ندماء مارشال «برتران» بود که وقتی می خواست به جزیره سنت هلن برود مردی چهل و دو ساله به شمار می آمد.

«برتران» اندامی لاغر و قشنگ داشت و بعد از ورود به جزیره سنت هلن موهای سرش شروع به ریختن کرد.

مارشال «برتران» در جنگ های ناپلئون در ایتالیا و مصر و آلمان و روسیه با ناپلئون بود و افسر مهندس محسوب می شد و در بیست و هفت سالگی به درجه سرتیپی رسید و این ترقی سریع، منحصر به او نبود چون در آن دوره افسران جوان با سرعت ترقی می کردند و اکثر ژنرال های ارتش فرانسه سی ساله بودند. در سال ۱۸۱۳ میلادی برتران به درجه مارشال رسید ولی نه برای یک پیروزی در میدان جنگ، بلکه از این جهت که خیلی به ناپلئون علاقمند بود امپراطور فرانسه او را مارشال کرد.

مارشال «برتران» بعد از شکست خوردن ناپلئون در جنگ «واترلو» تصمیم گرفت که با امپراطور به جزیره سنت هلن برود اما رفتن او به جزیره مزبور، فقط برای

وفاداری نبود چون می دانست که اگر در فرانسه یا در قاره اروپا بماند، از طرف حکومت سلسله «بوربون» یعنی حکومت قدیم فرانسه که بعد از ناپلئون روی کار آمد، به قتل خواهد رسید و در سال ۱۸۱۶ میلادی که برتران در جزیره سنت هلن بود یک دادگاه فرانسوی او را محکوم به اعدام کرد. «برتران» که دو سال قبل از شکست خوردن ناپلئون در «واترلو» از اوضاع سیاسی فهمید که ستاره اقبال امپراطور فرانسه غروب خواهد کرد ثروت گزاف خویش را از فرانسه به انگلستان منتقل نمود و لذا بعد از شکست خوردن امپراطور، ضرری نکرد.

ناپلئون که نظریه خصوصی خود را در مورد قضاوت درباره شخصیت افراد دخالت نمی داد با این که از رفتار برتران در جزیره سنت هلن ناراضی بود، می گفت او «برجسته ترین مهندس نظامی اروپاست» و نیز می گفت اسم «برتران» وابسته به اسم من است و تا روزی که نام من باقی بماند نام او نیز باقی خواهد ماند.

ولی اینرا هم می گفت که برتران فقط برای وفاداری نسبت به من به جزیره سنت هلن نیامد و اگر از اروپا خارج نمی شد و با من به سر نمی برد او را تیرباران می کردند.

کنتس «فرانسواز — الیزابت — برتران» همسر مارشال برتران در دوره کودکی به اسم «فانی — دیلون» خوانده می شد و دختر لرد «دیلون» بود. لرد «دیلون» از اشراف برجسته سرزمین «ایرلاند» بود و قبل از انقلاب فرانسه از وطن خود به آن کشور مهاجرت کرد و تبعیت فرانسه را پذیرفت و مبدل به یک اصیل زاده فرانسوی گردید.

در دوره انقلاب کبیر فرانسه، انقلاب کنندگان لرد «دیلون» را دستگیر کردند و سرش را زیر «گیوتین» از بدن جدا نمودند.

«فانی» دختر لرد «دیلون» دوره کودکی را در انگلستان نزد اقوام پدر گذراند و لذا به زبان و ادبیات انگلیسی واقف بود.

وقتی خانم برتران به اتفاق شوهرش، عازم جزیره سنت هلن شد سی سال از عمرش می گذشت و از شوهر سه فرزند داشت. او زنی بود بلندقامت و خوش اندام و با شکوه و دارای موهای طلائی و چشم های سیاه (به ندرت اتفاق می افتد زنی موهای طلائی اما چشم های سیاه داشته باشد) و وقتی تصمیم می گرفت دلپسند واقع شود، همه را

مجذوب خود می‌کرد.

خانم برتران برای برخورداری از زندگی و به جلوه درآوردن زیبایی خود محتاج محیطی بزرگتر و با شکوه‌تر از جزیره سنت هلن بود. او که در گذشته، با شوهرش به جزیره «الب» رفت می‌دانست که زندگی کردن در یک جزیره، چقدر کسالت‌آور است، به همین جهت وقتی شوهرش مصمم شد که به اتفاق ناپلئون به جزیره سنت هلن برود کوشید که او را از این مسافرت باز دارد، حتی به دولت انگلستان متوسل شد و از دولت بریتانیا خواست که مانع از رفتن شوهرش به جزیره «سنت هلن» شود. عاقبت از شوهرش قول گرفت که بیش از یک سال در جزیره سنت هلن نمانند و بعد از آن به اروپا مراجعت کنند.

ولی در آن یک سال مارشال برتران از طرف حکومت فرانسه به طور غیابی محکوم به اعدام شد و لذا آن مرد که به زوجه‌اش قول داده بود بعد از یک سال به اروپا مراجعت نماید، نتوانست به وعده عمل کند زیرا می‌دانست هرگاه برگردد کشته خواهد شد.

ناپلئون که زوجه تمام دوستان و ندیمان خود را چون خواهر می‌دانست زیبایی خانم برتران را می‌پسندید ولی خارج از حدود دوستی عادی، نظری نسبت به آن زن نداشت. ناپلئون خیلی به آن زن و شوهر محبت کرد و وقتی برتران با آن زن ازدواج نمود ناپلئون نیم میلیون فرانک ملک و جواهر به آن شوهر و زن بخشید و بعد به مناسبت تولد فرزندان «برتران» باز، هدایای گران‌بها به آن دو داد. برتران اولین فرزند خود را به اسم امپراطور فرانسه ناپلئون نامید و وقتی وارد جزیره سنت هلن شدند ناپلئون هفت سال داشت. دو فرزند دیگر برتران موسوم به هورتانس (دختر و پنج ساله) و هانری (پسر و سه ساله) بودند. در ماه ژانویه ۱۸۱۷ میلادی پسری دیگر از خانم برتران متولد شد که اسمش را آرتور — به اسم کوچک پدر خانم برتران — نهادند.

ناپلئون فرزندان مارشال برتران را خیلی دوست می‌داشت و با آنها بازی می‌کرد و به آشپز خود دستور می‌داد که برای آن‌ها غذاهای مخصوص و لذیذ و شیرینی طبخ کند و فرزندان مارشال برتران نیز ناپلئون را دوست می‌داشتند.

یکی دیگر از ندیمان امپراطور فرانسه که با او به جزیره سنت هلن رفت ژنرال «مونتولون» بود.

«شارل — ترستان — مارکی دو مونتولون» که در عین حال عنوان «کنت — دو — له» را نیز داشت فرزند یک افسر ارتش فرانسه بود و وقتی پدرش زندگی را بدرود گفت درجه سرهنگی داشت.

وقتی پدر مونتولون زندگی را بدرود گفت آن مرد هنوز طفل بود و پنج ساله به شمار می آمد. مادر «مونتولون» با مردی که بعد سفیر فرانسه در استانبول شد ازدواج کرد و هنگامی که می خواستند از فرانسه به استانبول بروند مونتولون را که خردسال بود با خود بردند و چون راه عبور آنها از جزیره کورس (زادگاه ناپلئون) بود چند روز در آن جزیره توقف کردند.

«مونتولون» بعد از مرگ ناپلئون ادعا کرد که مدتی در خانواده ناپلئون (در جزیره کورس) بسر برده و برادر ناپلئون به او زبان لاتینی را درس می داد و هنگامی که ناپلئون به مرخصی آمد (ناپلئون در مدرسه نظامی تحصیل می کرد) تا خانواده خود را ببیند به او درس ریاضی می داد. ولی این ادعای مونتولون به نظر می رسد که ساختگی می باشد.

«مونتولون» که در سن سی و دو سالگی به اتفاق ناپلئون وارد جزیره سنت هلن شد مردی بود متلون، به اصطلاح از هر طرف که باد می وزید، خرمن خود را باد می داد.

او به محض این که ناپلئون در ۱۸۱۴ میلادی از سلطنت استعفا داد و خواستند وی را به جزیره الب واقع در دریای مدیترانه بفرستند به لوئی هیجدهم پادشاه فرانسه متوسل گردید و نامه ای به او نوشت و در آن گفت که در دو جنگ بزرگ و سیزده جنگ کوچک شرکت کرده و سه بار مجروح شده و در میدان کارزار بدفعات اسب ها زیر پای او سقط کرده اند.

این قسمت از اظهارات مونتولون هم مثل قسمت درس گرفتن از ناپلئون و برادرش در کودکی مطابق با واقع نیست.

«مونتولون» گرچه در چند جنگ شرکت کرد ولی در هیچ یک از آنها رشادتی از او به ظهور نرسید و گرچه در سن بیست و شش سالگی سرهنگ گردید ولی آن درجه بر اثر اعمال نفوذ ناپدری اش (که گفتیم سفیر فرانسه در استانبول شد) به او رسید نه بر اثر ابراز رشادت در میدان جنگ.

وقتی ناپلئون به جزیره الب تبعید شد مونتولون خدمت خود را به لوئی هیجدهم پادشاه فرانسه ارائه داشت و با تشبث و اعمال نفوذ مدال «به پاس وفاداری» به او داده شد. ولی به محض این که ناپلئون از جزیره الب مراجعت کرد و لوئی هیجدهم گریخت «مونتولون» خود را به «ناپلئون» رسانید و چنین جنوه داد که او از این جهت وارد خدمت لوئی هیجدهم شده که پایه تخت سلطنت او را متزلزل کند. یعنی وی در واقع جاسوس ناپلئون در دستگاه لوئی هیجدهم بوده است.

ناپلئون درجه ژنرالی او را ابقاء کرد اما او را فرمانده هیچ واحد نظامی ننمود و در جنگ «واترلو» که آخرین جنگ ناپلئون است، ژنرال مونتولون عهده دار فرماندهی هیچ قسمت نبود.

زوجه مونتولون وقتی که با آن مرد ازدواج کرد بیوه بود.

زوجه مونتولون در موقع ورود به جزیره سنت هلن زنی بود سی و پنج ساله یعنی سه سال بزرگتر از شوهر و در سال ۱۸۱۲ میلادی بعد از این که از شوهرش (که مردی بود سویسی و صراف) طلاق گرفت همسر مونتولون شد و مونتولون بیشتر برای ثروت آن زن با او ازدواج کرد ولی دارائی آن زن و هم دارائی خود را بر اثر قمار و عیاشی از دست داد.

خانم «مونتولون» در جوانی، یک زن زیبا بود و بعد از ورود به جزیره سنت هلن می کوشید که از بازمانده زیبایی خود تا آنجا که ممکن بود، استفاده کند و چون می دانست ناپلئون مردی است ثروتمند سعی می کرد او را متمایل به خود نماید ولی ناپلئون طبق روش همیشگی زن های دوستان و ندیمان و ملازمان را به چشم برادری که خواهر خود را می بیند می نگریست. معهذ بعضی از کسانی در جزیره سنت هلن بودند در خاطرات خود نوشته اند این زن به قدری دریده بود که امپراطور را مجبور کرد که رفیق او بشود.

مونتولون از آن زن پسری داشت که او را «شارل تریستان» نامیده بودند. ژنرال مونتولون یک ربع قرن بعد از مرگ ناپلئون کتابی بدین عنوان منتشر کرد:

«شرح اسارت امپراطور ناپلئون در جزیره سنت هلن».

مندرجات این کتاب قسمتی متکی به محفوظات و قسمت دیگر خیالی است.

مونتولون در موقع توقف در جزیره سنت هلن برخلاف «لامکاس» که روز بروز وقایع را

یادداشت می‌کرد چیزی را یادداشت ننمود و اهل قلم نبود تا این که علاقه به تحریر یادداشت‌ها داشته باشد.

ولی در موقع پیری دریافت که کتابهای مربوط به دوره اسارت ناپلئون در جزیره سنت هلن نه فقط در فرانسه بلکه در تمام کشورهای اروپا خوب به فروش می‌رسد، و لذا درصدد برآمد او نیز کتابی بنویسد و از محفوظات کمک گرفت و هر جا که حافظه‌اش یاری نمی‌کرد حوادث را جعل می‌نمود. لذا چیزهایی که مونتولون در کتاب خود نوشته درخور اعتماد نیست مگر اینکه با مندرجات کتب دیگران مثل لاسکاس و برتران و غیره مطابقت نماید.

دیگر از ندیمان ناپلئون در جزیره سنت هلن ژنرال «گورگو» بود.

ژنرال «گاسپار-گورگو» در سال ۱۷۸۳ میلادی در فرانسه متولد گردید و پدرش نوازنده ویولون و عضو هیئت ارکستر لوئی شانزدهم پادشاه فرانسه بود. گورگورا به مدرسه فرستادند و تحصیل کرد و بعد او را به مدرسه نظامی اعزام داشتند و در سال ۱۸۰۲ میلادی با درجه ستوانی از مدرسه نظامی فرانسه خارج گردید.

گورگو مردی بود دلیر اما خودخواه و در کشورهای اطیش و پروس و لهستان و اسپانیا و روسیه، جنگید و در بعضی از آن جنگها تحت فرماندهی مستقیم ناپلئون بود.

در جنگ روسیه، وقتی ارتش فرانسه به رودخانه معروف «برزیا» رسید و قبل از اینکه سپاه مهندس ارتش فرانسه روی آن رودخانه پل بسازند، در حالی که سربازان روسی، مثل باران روی «گورگو» گلوله می‌باریدند، آن مرد تنها با اسب از رودخانه «برزیا» گذشت و آن طرف رودخانه را مورد اکتشاف قرارداد.

ژنرال «گورگو» اول کسی است که در سال ۱۸۱۲ میلادی در شهر «مسکو» وارد کاخ «کرملین» گردید و «مین» ارتش روسیه را در آن کاخ از کار انداخت. چون روسی‌ها وقتی مسکورا تخلیه کردند در کاخ کرملین یک «مین» کار گذاشته بودند تا بعد از ورود ناپلئون به آنجا منفجر شود و امپراطور فرانسه به قتل برسد و (گورگو) مین مزبور را از کار انداخت و امپراطور را از خطر مرگ نجات داد.

از سال ۱۸۱۱ میلادی به بعد ژنرال گورگو آجودان امپراطور بود و در سال ۱۸۱۳ میلادی، ناپلئون برای گورگو شغل «آجودانی اول» را که تا آن سال سابقه نداشت به وجود



آورد و گورگوآبودان اول امپراطور شد.

«گورگو» می‌گفت که در سال ۱۸۱۴ در یک جنگ، یک سوار نظام از سپاه قزاق روسی با نیزه به ناپلئون حمله ور گردید و می‌خواست به وسیله نیزه بدن امپراطور را سوراخ نماید ولی وی با یک ضربت شمشیر، آن قزاق روسی را از پا درآورد و جان امپراطور را برای مرتبه‌ای دیگر نجات داد.

ناپلئون می‌گفت که من این واقعه را به خاطر نمی‌آورم ولی گورگو شرح این واقعه را روی نیام شمشیر خود حفر کرده بود و گاهی تیغ را با نام می‌کشید و آن شرح را به نظر سایرین می‌رسانید.

اگر این واقعه صحت نداشته باشد واقعه مربوط به کاخ «کرمیلین» در مسکو صحیح است و «گورگو» اول فرانسوی است که در سال ۱۸۱۲ میلادی وارد کاخ شد.

در سال ۱۸۱۴ میلادی ناپلئون از سلطنت استعفاء داد و او را به جزیره آلب تبعید کردند و قبل از این که ناپلئون به جزیره آلب برود نامه‌ای به گورگو نوشت و خدمات او را مورد تقدیر قرار داد و گفت چون وی مردی است دلیر، اگر به خدمت خود در ارتش ادامه بدهد آینده‌ای درخشان در پیش خواهد داشت بهمین جهت بهتر این است که در دوره پادشاه جدید فرانسه (یعنی لوئی — هیجدهم — مترجم) همچنان به خدمت ادامه بدهد.

«گورگو» طبق دستور ناپلئون عمل کرد و وارد خدمت لوئی هیجدهم گردید ولی نمی‌توانست زبان خود را نگاهدارد و لوئی هیجدهم و روش و حکومت وی را مورد انتقاد قرار می‌داد و حتی، یکبار نزدیک بود از ارتش اخراج شود و به زندان بیفتد و با وساطت یکی از درباریان لوئی هیجدهم معفو گردید.

وقتی ناپلئون از جزیره آلب مراجعت کرد و وارد فرانسه شد گورگو خود را به ناخوشی زد تا این که از طرف لوئی هیجدهم مأمور جلوگیری از ناپلئون نشود. در ضمن چون وضع ناپلئون هنوز معلوم نبود گورگو، تمارض را برای دفع الوقت ضروری دانست تا ببیند وضع آن مرد چه می‌شود و آیا خواهد توانست بر تخت سلطنت جلوس نماید یا نه؟ ناپلئون خود را به پاریس رسانید و قبل از اینکه وی وارد پاریس شود لوئی هیجدهم گریخت و بناپارت بر تخت سلطنت جلوس کرد. آنوقت گورگو نزد امپراطور رفت و خدمت خود را

عرضه داشت.

امپراطور فرانسه خدمت آن مرد را نپذیرفت و گفت اگر شما مرا دوست می داشتید و می خواستید وارد خدمت من شوید می بایستی زودتر آمده باشید.

«گورگو» گفت اعلیحضرتا خود شما به من نامه نوشتید که خدمت لوئی هیجدهم را بپذیرم و من طبق دستور شما این کار را کردم و تا لوئی هیجدهم در فرانسه بود من نمی توانستم نزد شما بیایم و صبر کردم که وی برود و بعد شرفیاب شوم.

امپراطور این جواب را منطقی دید و گورگورا به خدمت پذیرفت و افسر مزبور در جنگ واترلو شرکت کرد و مرتبه ای دیگر ابراز رشادت نمود. بعد از آن جنگ، ناپلئون بناپارت آن افسر را که سرهنگ بود به درجه ژنرالی مفتخر نمود. بعضی می گویند که فرمان درجه ژنرالی «گورگو» وقتی امضاء شد که امپراطور فرانسه از سلطنت استعفاء داده بود، منتها تاریخ فرمان را جلوتر نوشتند تا محقق شود که فرمان مزبور قبل از استعفای ناپلئون نوشته شده است.

«گورگو» مردی بود متوسط القامه دارای چهره ای گندم گون و تیره و سیل کوتاه. او زن نداشت و مجرد بسر می برد ولی در پاریس دارای مادر و یک خواهر بود. گورگومردی تندخو به شمار می آمد و اهل جدل بود و هرکس هرچه می گفت با وی مخالفت می نمود و هیچ کس میل نداشت با او معاشرت نماید.

گورگو بعد از اینکه از فرانسه به طرف سنت هلن به راه افتاد روزی به روز وقایع مربوط به خود و ناپلئون را یادداشت کرد ولی بعد از مراجعت از جزیره سنت هلن نخواست آن وقایع را منتشر نماید و مدتی پس از مرگ او بازماندگانش در سال ۱۸۹۹ میلادی خاطرات مزبور را منتشر کردند.

خاطرات «گورگو» از نظر وقوف بر حوادث زندگی ناپلئون در جزیره سنت هلن دارای ارزش است و در کتاب آن مرد دروغ وجود ندارد.

یکی دیگر از همراهان ناپلئون که قدری هم راجع به او صحبت کردیم «امانوئل — اوگست — دیودونه — ماریوس — ژوزف» معروف به کنت «لاسکاس» یا «لاسکاز» بود که در سال ۱۷۶۶ میلادی در فرانسه متولد شد و خانواده اش در ولایت «لانگدوک» فرانسه املاک وسیع داشتند اما بعد از این که انقلاب فرانسه شروع شد، حکومت انقلابی

تمام املاک خانواده لاسکاس (یا لاسکاز) را مثل املاک سایر اشراف ضبط کرد. قبل از انقلاب فرانسه «لاسکاس» افسر نیروی دریائی فرانسه بود و بعد از اینکه انقلاب شروع شد، از بیم جان به انگلستان گریخت تا مثل اشراف دیگر که به چنگ انقلابیون می افتادند سرش زیر گیوتین از پیکر جدا نشود.<sup>۱</sup>

«لاسکاس» در انگلستان دچار فقر شد و به وسیله تدریس زبان فرانسوی امرار معاش می کرد، تا اینکه کتابی نوشت و کتاب مزبور که مربوط به تاریخ علم الانساب بود او را از فقر نجات داد و شهرت ادبی پیدا کرد و در سلک نویسندگان درآمد.

بعد از اینکه ناپلئون به سلطنت رسید کسانی که در دوره انقلاب کبیر از فرانسه مهاجرت کرده بودند، مورد عفو قرار گرفتند و به فرانسه مراجعت نمودند. لاسکاس هم برگشت و توانست وارد دستگاه دولت شود. بعد از اینکه ناپلئون در جنگ «واترلو» شکست خورد و خواست خود را تسلیم نماید، لاسکاس درخواست کرد که با امپراطور باشد.

امپراطور گفت آیا می دانید که اگر با من بیائید بکجا خواهید رفت؟

«لاسکاس» گفت هر جا بروم چون با شما هستم راضی می باشم.

لاسکاس موقعی که ناپلئون وارد جزیره سنت هلن شد مردی بود پنجاه ساله و لاغر اندام و کوتاه قد (ارتفاع قامتش از یک و نیم متر بیشتر نبود) و بیش از سیزده ماه در جزیره سنت هلن نماند و مراجعت نمود.

«لاسکاس» به ناپلئون علاقه قلبی نداشت، بلکه به قول امروزها یک «رپورتر» به شمار می آمد و از این جهت با ناپلئون به جزیره سنت هلن رفت که یک «رپورتاژ» از او تهیه نماید و بعد منتشر کند، یعنی شرح اسارت ناپلئون را در جزیره سنت هلن بنویسد و بعد از بازگشت از آنجا به شکل کتاب انتشار دهد.

او می دانست کتابی که راجع به اسارت ناپلئون نوشته شود و منتشر گردد در تمام اروپا قرین موفقیت خواهد شد همچنانکه وقتی کتاب خود را راجع به ناپلئون در جزیره

۱ - مترجم از بکار بردن کلمه «انقلابیون» از خوانندگان محترم معذرت می خواهد زیرا این کلمه به معنای کسانی که انقلاب را به وجود می آورند و ادامه می دهند درست نیست ولی برای احتراز از نقل کلام آد را بکار می بریم - مترجم.

سنت هلن منتشر کرد، به تمام زبان‌های اروپائی ترجمه شد و دو میلیون فرانک عاید «لاسکاس» گردید. کتاب لاسکاس از نظر تاریخی بدون ارزش نیست ولی در کتاب او آثار مبالغه بنظر می‌رسد و چهار نامه هم در آن کتاب وجود دارد که صحت آنها مشکوک است.

«لاسکاس» چون زبان انگلیسی را خوب می‌دانست در جزیره سنت هلن خیلی به کار امپراطور خورد و «بناپارت» برای مذاکره با انگلیسی‌ها و نوشتن نامه به آنها از وجود «لاسکاس» استفاده می‌کرد. علاوه بر این‌ها، لاسکاس یک مستمع دقیق و صبوری بود و هرگز از شنیدن صحبت‌های طولانی ناپلئون خسته نمی‌شد و مثل گورگو جدل نمی‌کرد و چون خاطرات امپراطور را می‌نوشت، پیوسته نزد «بناپارت» بسر می‌برد و بهمین جهت دیگران به وی رشک می‌بردند و با او سرسنگین بودند.

لاسکاس پسری داشت که در تاریخ ورود به جزیره «سنت هلن» پانزده سال از عمرش می‌گذشت و هوش و معلومات او بیش از میزان عمرش جلوه می‌کرد.

دیگر از همراهان ناپلئون پزشکی بود موسوم به «اومارا» که طبیب مخصوص امپراطور به‌شمار می‌آمد. امپراطور فرانسه در دوره سلطنت چند طبیب مخصوص داشت که یکی از آنها به اسم «کورویزار» بیشتر معروف می‌باشد. آن مرد تا آخرین روز سلطنت ناپلئون، طبیب مخصوص او بود ولی نمی‌توانست که بیماران خود را در فرانسه رها کند و به اتفاق ناپلئون به جزیره سنت هلن برود.

«کورویزار» برای ناپلئون یک پزشک را در نظر گرفت که با او عازم امریکا گردد چون گفته می‌شد امپراطور فرانسه به آمریکا خواهد رفت. پس از این که معلوم شد که ناپلئون به جزیره سنت هلن می‌رود طبیبی که میباید با امپراطور از اروپا عزیمت کند، از رفتن خودداری کرد و ناپلئون بدون طبیب از فرانسه به طرف انگلستان براه افتاد.

ناپلئون و همراهان با کشتی موسوم به «بلرفون» از فرانسه عازم انگلستان شدند و در راه گورگو دوچار مرض دریا گردید<sup>۱</sup>.

۱ - مرض دریا بر اثر حرکات کشتی که آنهم ناشی از حرکات امواج است تولید می‌شود و مریض لحظه به لحظه دچار تهوع می‌گردد و به حال اغماء می‌افتد ولی همین که دریا آرام گرفت آن مرض رفع می‌شود - مترجم.

طیب کشتی «بلرفون» مردی بود موسوم به «اومارا» و او را برای معالجه گورگو آوردند و ناپلئون با وی صحبت کرد و معلوم شد که زبان ایتالیائی را خوب می‌داند. این موضوع در ناپلئون که زبان ایتالیائی را می‌دانست، اثری نیکو کرد و بعد از آن روز، چند مرتبه با «اومارا» صحبت نمود و آن مرد را پسندید و از او پرسید که آیا میل دارد که طیب مخصوص وی شود؟ و «اومارا» پیشنهاد ناپلئون را مشروط بر این که دولت انگلستان موافقت کند پذیرفت.

«اومارا» هم بعد از ورود به جزیره «سنت هلن» جریان وقایع را روز به روز می‌نوشت ولی یادداشت‌ها را نزد خود نگاه نمی‌داشت و به انگلستان می‌فرستاد. بعد از مرگ ناپلئون یادداشت‌های مزبور به عنوان «ناپلئون در سنت هلن» و «صدائی از سنت هلن» منتشر شد و لطمه‌ای بزرگ به «هودسن لاو» حکمران جزیره مزبور زد (و شرح مربوط به هودسن لاو در فصول آینده خواهد آمد).

## خدمتگزاران امپراطور فرانسه در لونگود

اینک که ندیمان امپراطور را معرفی کرده ایم شایسته است که مستخدمین او را نیز در جزیره «سنت هلن» به اختصار معرفی نمائیم.

یکی از مستخدمین ناپلئون موسوم به مارشان «لوئی مارشان» بود و پیشخدمت مخصوص امپراطور محسوب می‌گردید. وقتی «مارشان» به اتفاق ناپلئون وارد جزیره سنت هلن شد ۳۲ سال از عمرش می‌گذشت و مادرش قبل از آن تاریخ پرستار ناپلئون دوم «پسر ناپلئون» به شمار می‌آمد.

«مارشان» در سال ۱۸۱۱ میلادی وارد خدمت ناپلئون شد ولی تا سال ۱۸۱۴ امپراطور فرانسه نسبت به او توجه نداشت.

در آن سال ناپلئون از سلطنت استعفاء داد و به جزیره «الب» عزیمت کرد و مارشان با او رفت و بعد از این که مقرر شد امپراطور فرانسه را به جزیره «سنت هلن» بفرستند مارشان عازم سنت هلن گردید. مارشان جوانی بود باهوش و بالنسبه با سواد و می‌توانست نقاشی هم بکند و روز و شب به ناپلئون خدمت می‌کرد و آنی از او منفک نبود و چون سواد داشت، شب‌ها برای ناپلئون کتاب می‌خواند و گاهی امپراطور فرانسه، برای او درد دل می‌کرد.

در سال ۱۸۱۹ میلادی که نیمی از ندیمان و مستخدمین امپراطور از جزیره سنت هلن رفتند، ناپلئون به «مارشان» گفت با این ترتیب که همه مرا رها می‌کنند و می‌روند عنقریب بجز من و تو کسی باقی نخواهد ماند و آن وقت تو برای من کتاب

خواهی خواند تا روزی که بمیرم و بعد از مرگ چشم‌های مرا خواهی بست و سپس به فرانسه مراجعت خواهی کرد و با میراثی که من برای تو خواهم گذاشت به راحتی زندگی خواهی کرد.

«مارشان» در طول خدمت خود، طوری صادقانه و با صمیمیت نسبت به امپراطور رفتار کرده بود که ناپلئون از میان ندیمان و خدمتگزاران، او را به خود نزدیکتر می‌دانست و تردید نداشت که آن مرد، هرگز از وی متفک نخواهد شد و تا آخرین لحظه، همچنان به او وفادار خواهد ماند.

همین‌طور هم شد و «مارشان» بعد از مرگ «ناپلئون» به فرانسه رفت و با میراثی که امپراطور فرانسه برایش باقی گذاشته بود نه فقط به راحتی زندگی کرد بلکه چون در جزیره سنت هلن با ناپلئون بسر برده بود، جزو اشراف به‌شمار می‌آمد و دختر ژنرال «برایر» را بزنی گرفت.

در سال ۱۸۶۹ میلادی و در زمان امپراطور ناپلئون سوم «مارشان» که پیرمردی بود هشتاد و شش ساله از طرف امپراطور فرانسه ملقب به لقب «کنت» گردید و هفت سال دیگر هم زندگی کرد و در سال ۱۸۷۶ میلادی در سن نود و سه سالگی زندگی را بدرود گفت و بازماندگان او اینک در فرانسه هستند و با عنوان «کنت» خوانده می‌شوند.

بعد از مارشان دومین مستخدم ناپلئون (از حیث اهمیت) «سیپ ریانی» بود که خوانسالاارش به‌شمار می‌آمد. «سیپ ریانی» مردی تقریباً سالخورده بود و سن واقعی او در تاریخ ضبط نشده و از سوابق وی اطلاعی زیاد در دست نیست. همین قدر می‌دانیم که او اهل جزیره کورس (زادگاه ناپلئون) بود و در قدیم بین خانواده وی و خانواده ناپلئون ارتباط وجود داشت.

«سیپ ریانی» مردی بود بدبین (تظاهر به بدبینی می‌کرد) و ادعا می‌نمود که یک جمهوری‌خواه صمیمی می‌باشد معه‌ذا، امپراطور فرانسه را دوست داشت و هنگامی که ناپلئون در جزیره «الب» بسر می‌برد «سیپ ریانی» در شهر «وین» پایتخت اطریش برای امپراطور جاسوسی می‌کرد و بعید نیست تصمیم ناپلئون راجع به خروج از جزیره الب و مراجعت به فرانسه ناشی از اخباری باشد که «سیپ ریانی» از وین برایش می‌فرستاد.

مستخدم دیگر ناپلئون «سانتی نی» نام داشت و سال ۱۷۹۰ میلادی در جزیره «کورس» متولد شده بود. سانتی نی در جنگ روسیه (در سال ۱۸۱۲) مقابل خیمه ناپلئون نگهبانی می‌کرد و بعد از اینکه امپراطور فرانسه به جزیره الب رفت دربان و هم صندوق‌دار او شد. سانتی نی از آن اشخاص بود که فرانسوی‌ها نامشان را «پاسپارتو» گذاشته‌اند یعنی کسی که هر کار از او ساخته است. چون قدری آهنگری می‌دانست و اندکی ساعت‌ساز بود اما در آرایش موی سر و خیاطی و کفاشی بیشتر سررشته داشت و به همین جهت در جزیره سنت هلن برای امپراطور لباس می‌دوخت و موی سرش را اصلاح می‌کرد.

«سانتی نی» خیلی ناپلئون را دوست داشت و بعد از اینکه «هودسون لاو» حکمران جزیره سنت هلن بنای بدرقتاری با امپراطور را نهاد، سانتی نی عزم کرد که آن مرد را به قتل برساند و اگر ناپلئون جلوی او را نمی‌گرفت بعید نبود حکمران جزیره سنت هلن به دست سانتی نی کشته شود.

دیگر از خدمه ناپلئون مردی بود به اسم «سن دنیس» متولد در سال ۱۷۸۸ میلادی و چون مدتی ملبس بلباس ممالیک مصر بود او را مملوک می‌خواندند و به اسم «علی» می‌نامیدند. علی یا «سن دنیس» پیشخدمت دوم امپراطور بود و به طوری که اشاره کردیم ناپلئون در جزیره سنت هلن اداره کتابخانه خود را به او سپرد و چون خطی خوش داشت گاهی امپراطور نامه‌هایی را که می‌خواست به دیگران بنویسد به وسیله او پاک‌نویس می‌کرد.

دیگر از خدمه ناپلئون مردی بود به اسم «نوراز» متولد در کشور سویس در سال ۱۷۹۰ میلادی و از سال ۱۸۰۹ وارد خدمت امپراطور شد.

در سال ۱۸۱۴ میلادی که ناپلئون برای اولین مرتبه از سلطنت استعفاء داد و می‌باید به جزیره «الب» برود با کالسکه عازم بندر «فرژوس» گردید تا از آنجا به کشتی منتقل گردد و راه جزیره الب را پیش بگیرد. در آن سفر «نوراز» عقب کالسکه امپراطور سوار شده بود، تا اینکه به قصبه ای موسوم به «اورگون» رسیدند.

سکنه قصبه مزبور از طرفداران سلسله بوریون (خانواده سلطنتی سابق فرانسه) به شمار می‌آمدند و وقتی امپراطور را درون کالسکه دیدند می‌خواستند به کالسکه حمله ور



شوند و بناپارت را به قتل برسانند. در آن موقع «نوراز» از پشت کالسکه پائین پرید و با یک دست شمشیر و با دست دیگر، طپانچه‌ای را گرفت و به مردم حمله ور گردید و طوری حمله اش وحشت آور بود که مردم گریختند و راه عبور کالسکه باز شد.

در جزیره سنت هلن «نوراز» حاجب بود و در مقابل اطلاق انتظار ناپلئون می ایستاد و هیچکس نمی توانست بدون کسب اجازه از امپراطور وارد اطلاق انتظار شود تا بتواند ناپلئون را ببیند.

دو برادر بودند به نام خانوادگی «آرشانبو» (یا آرشامبو) یکی موسوم به «آشیل طوماس» و دیگری به نام «ژوزف — اولیویه» و این دو برادر قبل از اینکه به جزیره سنت هلن بیایند، در اصطیل سلطنتی کار می کردند و در جزیره مزبور هم عهده دار سرپرستی از اسبهای امپراطور شدند. آن دو، راننده‌ای زبردست به شمار می آمدند و می توانستند که در جاده‌های ناهموار جزیره سنت هلن که پرتگاههای عمیق کنار آنها بود کالسکه شش اسبی امپراطور را با سرعت برانند بدون اینکه حادثه‌ای ناگوار رو بدهد.

وقتی که ناپلئون وارد جزیره سنت هلن شد ندیمان او اعم از زن و مرد و فرزندان آنها شانزده نفر بودند و سی و هشت نوکر در خدمت امپراطور و دیگران بسر می بردند و باید تصدیق کرد که سی و هشت مستخدم برای شانزده نفر زیاد بوده است.

از این سی و هشت نفر، یازده تن از ملوانان انگلیسی به شمار می آمدند و در یاسالار کاک برن آنها را مأمور خدمت امپراطور کرده بود. هشت تن هم از سکنه بومی جزیره سنت هلن محسوب می شدند. بعضی از این مستخدمین هیچ کار نداشتند و صبح تا شام اوقات را به بطالت می گذرانیدند و چون بیکاری ام المفساد است گاهی با هم منازعه می نمودند.

رئیس مستخدمین و مدیرخانه «ناپلئون» به طوری که گفتیم ژنرال «مونتولون»

بود.

ولی «مونتولون» که ثروت خود و همچنین ثروت زنش را از راه ولخرجی از دست داد مردی نبود که بتواند آن خانه را بطرزی که مقرون بصرفه جوئی باشد اداره کند.

خود ناپلئون هم که روزی در کاخ سلطنتی توپلری (در پاریس) سیصد میلیون فرانک پول نقد داشت و برار و پافرمانفرمائی می نمود مردی نبود که آن خانه کوچک را

با صرفه جوئی اداره نماید. بعضی از نوکران ناپلئون در آن خانه خود را برتر از سایر نوکرها می دانستند و حاضر نبودند که با آنها پشت یک میز بنشینند و غذا بخورند. ملوانان انگلیسی هم جداگانه غذا می خوردند و خدمه بومی هم دور از دیگران به صرف غذا می پرداختند.

«مونتولون» روزی یک ایرانی را که زبان فرانسوی می دانست و معلوم می شد که در کشور خود اسمی و رسمی داشته استخدام کرد و به «لوندگود» آورد و امر نمود که آن مرد می باید با نوکران درجه اول امپراطور مثل «مارشان» و «سن دنیس» غذا بخورد. ولی نوکران درجه اول امپراطور اعتراض کردند و طوری خشمگین شدند که هرگاه ناپلئون مداخله نمی کرد و خشم آنها را فرو نمی نشانید یک شورش بروز می نمود.

بعد از اینکه کشتی «نورتمبرلاند» که ناپلئون را به جزیره سنت هلن آورده بود به انگلستان مراجعت نمود، یازده تن ملوان انگلیسی آن کشتی که در «لوندگود» بودند مراجعت کردند و به جای آن یازده نفر یازده سرباز انگلیسی را وارد لوندگود نمودند.

ملوانان انگلیسی مردانی بودند با انضباط و وظیفه شناس و عملی بر خلاف انتظار از آنها دیده نشد ولی سربازان انگلیسی مست می کردند و هرچه را می توانستند می بردند. یک روز یکی از آنها هنگامی که می خواست با یک بسته بزرگ شمع از «لوندگود» خارج شود غافلگیر گردید. روز بعد اطاق سربازان انگلیسی را مورد بازرسی قرار دادند و در یک اطاق نود و شش لیره طلای انگلیسی کشف شد و سرباز مزبور نتوانست بگوید که آن لیره ها را از کجا آورده است.

«ناپلئون» متوجه شده بود که «مونتولون» قادر به اداره خانه او نیست و برتران برای این کار شایستگی دارد ولی اگر «برتران» را به ریاست خانه خود انتخاب می کرد، از نظر او دو عیب داشت یکی اینکه انتخاب آن مرد، به صورت یک خواهش جلوه می نمود و مثل این بود که «ناپلئون» منت او را می کشد و از وی تقاضا می نماید که برای کمک نسبت به امپراطور ریاست خانه اش را بپذیرد. دیگر اینکه «مونتولون» سخت می رنجید و با امپراطور دشمن می شد و ناپلئون نمی خواست آن مرد را دشمن خود نماید.

یک روز ناپلئون حیرت زده دید نگهبانان انگلیسی که در خارج عمارت «لوندگود» قرار می گرفتند آن قدر به عمارت نزدیک شده اند که کنار درها وزیر پنجره ها

ایستاده اند در صورتی که شب‌ها نیز این قدر به عمارت نزدیک نمی شدند.

ناپلئون از مونتولون پرسید برای چه نگهبانان اینقدر نزدیک شده اند؟ مونتولون گفت من از علت این کار اطلاع ندارم و نگهبانان برحسب دستور دریاسالار «کاک برن» به عمارت نزدیک شده اند.

ناپلئون برای دریاسالار پیغام فرستاد فوراً به این موضوع رسیدگی کند تا معلوم شود چرا نگهبانان را کنار درها و زیر پنجره‌ها قرار داده اند؟

دریاسالار جواب داد من برحسب درخواست ژنرال مونتولون دستور دادم که نگهبانان به درها و پنجره‌ها نزدیک شوند زیرا مونتولون گفت بیم دارد که بعضی از افراد متعصب بقصد قتل «ناپلئون» وارد عمارت شوند یا این که شب‌ها بعضی از خدمه زن‌های هرجائی را وارد لونگود نمایند.

وقتی ناپلئون این جواب را شنید خیلی نسبت به مونتولون خشمگین شد و او را احضار کرد و گفت: «شما هم مثل انگلیسی‌ها زندان‌بان من شده‌اید و می‌خواهید مرا محدودتر کنید و با ادامه این وضع انگلیسی‌ها ممکن است در اطاق من هم نگهبان بگمارند. من به شما اطمینان می‌دهم که در این جزیره هیچ کسی درصدد قتل من نیست زیرا نه سکنه این جزیره قبل از ورود من به این جا مرا می‌شناختند و نه بعد از ورود من نسبت به من خصومت پیدا کرده اند».

«فرض می‌کنیم چنین باشد و بخواهند مرا بقتل برسانند و در این صورت، باز شما نمی‌باید از انگلیسی‌ها استمداد کنید و من هر شب یکی از همراهان خود را در اطاقم می‌خوابانم و آسوده به خواب می‌روم. موضوع آوردن زن‌های هرجائی به لونگود از طرف خدمه هم مسئله‌ای نبود که شما برای جلوگیری از آنها از انگلیسی‌ها کمک بخواهید و یک یادآوری برای جلوگیری از این کار کفایت می‌کرد».

و بعد از این که اظهارات ناپلئون تمام شد برای این که به ژنرال مونتولون بفهماند که از او ناراضی است گفت دیگر با شما کاری ندارم، بیرون بروید. مونتولون به کاک برن مراجعه کرد و وی امر نمود که نگهبان‌های انگلیسی از خانه امپراطور فراتر فاصله بگیرند و نگهبانان عقب رفتند.

## زندگی ناپلئون در لونگود

ناپلئون که در سربازخانه عادت کرده بود که صبح‌ها زود از خواب برخیزد هر روز در طلوعه فجر از خواب بیدار می‌شد و زنگ می‌زد. پیشخدمت کشیک که مجاور اطاق خواب او می‌خوابید بعد از شنیدن صدای زنگ می‌آمد و شلوار سفید امپراطور را به او می‌داد و ناپلئون می‌پوشید و کمک می‌کرد تا روب دوشامبر خود را بپوشد.

ناپلئون بعد از پوشیدن ربدوشامبر یک کفش راحتی از تیماج سرخ رنگ به پا می‌کرد و از اطاق خواب خارج می‌شد و در اطاق دیگر روی یک نیمکت راحتی مقابل یک میز کوچک می‌نشست و نوکرش یک فنجان قهوه مقابلش می‌نهاد و ناپلئون می‌نوشت. بعد از آن، سه نفر از نوکرهای او می‌آمدند و کمک می‌کردند تا صورت امپراطور تراشیده شود و وی خود را بشوید. آن سه نفر عبارت بودند از مارشان، سن دنیس و نواز.

یکی از آنها که از تراشیدن ریش سررشته داشت شروع به تراشیدن ریش امپراطور می‌کرد و دیگری مقابلش آئینه می‌گرفت. وقتی یک طرف صورت تراشیده می‌شد ناپلئون می‌پرسید آیا تمام شد؟ نوکری که ریش او را می‌تراشید جواب مثبت می‌داد و آن وقت طرف دیگر صورتش را اصلاح می‌نمود.

بعد از اینکه ریش تراشیده می‌شد ناپلئون آئینه را می‌گرفت و بدقت صورت را می‌نگریست که ببیند آیا خوب تراشیده شده یا نه؟ و اگر در قسمتی از صورت قدری مو بنظرش می‌رسید می‌گفت که آنجا را دوباره بتراشند. بعد از تراشیدن ریش ناپلئون روب

دوشامبر و همچنین پیراهن را دور می‌کرد و شروع به شستن صورت و سر و دستها می‌نمود. وی دستها و شانه‌ها و سینه‌ها را با یک بروس (ماهوت پاک کن) می‌شست و بعد از اینکه از شستن دست‌ها و سینه و شانه‌ها فراغت حاصل می‌کرد بروس را بدست «مارشان» می‌داد و می‌گفت پشت مرا بشوی.

مارشان پشت امپراطور را می‌شست و ناپلئون می‌گفت محکمتر ماهوت پاک کن بکش و اینطور خیال کن که مشغول قشو کردن یک الاغ هستی. امپراطور فرانسه این عبارت را هر روز بر زبان می‌آورد و بعد از اینکه قسمت فوقانی بدن ناپلئون شسته می‌شد «نوراز» یک شیشه «ادوکلن» بدست می‌گرفت و با پنبه اودوکلن را بر پشت و سینه و دست‌های امپراطور می‌مالید. ناپلئون اودوکلن را دوست می‌داشت و به قول لاسکاس مایل بود که در «ادوکلن» غرق شود.

بعد از شستن بدن، ناپلئون لباس می‌پوشید. امپراطور در لونگود غیر از روزهای استثنائی، لباس نظامی نمی‌پوشید ولی همیشه کلاه لبه‌دار مخصوص خود را که در تاریخ جهان معروف گردیده بر سر می‌نهاد.

لباس او در لونگود عبارت بود از یک شلوار و جلیقه سفید و یک ردنکوت سبز رنگ دارای سردست مخملی و دکمه‌های سفیدرنگ و همواره نشان «لژیون دونور» را بر سینه نصب می‌کرد.

در آغاز سکونت در عمارت لونگود، ناپلئون هر روز ساعت هفت صبح سوار بر اسب می‌شد و به گردش می‌رفت و به مناسبت اسب سواری چکمه بر پا می‌نمود. همراهان او، هنگامی که بامداد برای گردش می‌رفت عبارت بودند از لاسکاس و گورگو و گاهی به برتران و مونتولون می‌گفت با او سوار شوند.

وقتی ناپلئون سوار می‌شد سن دنیس و نوراز سوار بر اسب از فاصله ده قدمی امپراطور را تعقیب می‌نمودند.

خط سیر ناپلئون بیست کیلومتر بود و طی بیست کیلومتر با اسب مدت زیاد طول نمی‌کشید به ویژه اگر هر روز آن را طی نمایند.

ناپلئون هر دفعه که سوار بر اسب می‌شد می‌گفت من فکر می‌کنم که در مانتر

مشغول تمرین سواری می باشم<sup>۱</sup>.

ناپلئون می توانست که از حدود آن بیست کیلومتر تجاوز کند و به قسمت هائی دیگر از جزیره برود ولی در آن صورت می باید یک افسر انگلیسی با وی باشد. امپراطور می گفت بعید نیست که افسر مزبور تصور کند که من تند می روم یا کند حرکت می نمایم و یادآوری نماید که آهسته یا تند بروم و من نمی توانم یادآوری وی را تحمل نمایم.

ناپلئون برای اینکه بتواند مدتی طولانی گردش کند با قدم اسب حرکت می کرد و یک روز، هنگامی که از کنار یک مزرعه عبور می نمود از اسب فرود آمد و گاوآهن را از دست برزگری که مشغول شخم بود گرفت و مزرعه را شخم زد و برزگر تصدیق نمود که بناپارت خود شخم می زند.

یکی دیگر از نقاطی که ناپلئون می توانست بدون افسر انگلیسی به آنجا برود عبارت بود از «وادی صیادان».

وادی صیادان بستر یک رودخانه کوچک به شمار می آمد و وقتی که انسان آنجا می رفت مثل این بود که در عمق یک چاه بزرگ جا گرفته است.

در دو طرف نهری که از وسط آن وادی می گذشت، درختهای کهن سال، سایه می انداخت و در روزهای گرم و آفتابی جزیره سنت هلن نشستن زیر سایه آن درختها مطلوب بود.

«ناپلئون» هر دفعه که به «وادی صیادان» می رفت، کنار رودخانه کوچک زیر درخت می ایستاد و گاهی سر بلند می کرد و آسمان آبی را می نگریست. چون در آسمان وادی صدائی شنیده نمی شد ناپلئون اسم آنرا «وادی سکوت» گذاشته بود و یک روز در آن وادی به لاسکاس گفت در تمام مدتی که من در اروپا بودم به فکر نیفتادم که از مشاهده آسمان آبی لذت ببرم و اینک در اینجا می فهمم که آسمان آبی، از مناظر زیبای طبیعت است.

روز اول که ناپلئون به «وادی سکوت» رفت مشاهده نمود که در آنجا چند خانه

۱ - مانژیر وزن سازش محلی است مدور و مسقف که نوآموزان سواری در آن تمرین می کنند تا سواری را فرا

بگیرند - مترجم.

روستائی وجود دارد و به سوی یکی از آنها رفت و صاحب خانه که مردی بود به اسم «لگای» زن و شش فرزند خود را به ناپلئون نشان داد و هنگام تکلم او را به نام «آقای امپراطور» می خواند.

ناپلئون وقتی با روستائیان صحبت می کرد از وضع زراعت و زندگی آنها می پرسید اما نه از روی کنجکاوی، بلکه از این جهت که می دانست با یک روستائی باید از کارش صحبت کرد و نمی توان با او راجع به سیاست صحبت نمود.

«لگای» در جواب امپراطور گفت که او دارای سبزی کاری است و در مزرعه خود سیب زمینی و بادنجان، و کدو و گوجه فرنگی و خیار و انواع سبزیهای غذایی مثل جعفری و اسفناج و شود (یا شوید یا شیبید) را کشت و زرع می کند. آن مرد اظهار کرد که قبل از آمدن امپراطور وضع زندگی من خوب نبود و سبزیهایم، اگر یک کاروان اروپائی از هندوستان یا چین نمی آمد می پوسید یا خشک می شد و می باید آنها را دور بریزم. ولی از وقتی که شما وارد این جزیره شده اید، چون شماره سربازان و ملوانان این جزیره زیاد شده و همه احتیاج به سبزی تازه دارند وضع زندگی من خوب شده و دیگر سبزی من باقی نمی ماند و تصمیم دارم که سبزی کاری خود را توسعه بدهم.

ناپلئون که قدری زبان انگلیسی می دانست با زوجه «لگای» صحبت کرد و از سن فرزندانش پرسید و به بچه ها پول داد و از آن خانه مراجعت کرد.

چندی بعد، یک روز که بناپارت سوار بر اسب وارد «وادی سکوت» گردید چشمش به یک دختر به سن شانزده یا هفده سال افتاد که یک پشته هیزم بردوش گرفته بود و می رفت. با این که آن دختر لباس کهنه در برداشت، و پشته ای از هیزم را بردوش گرفته بود زیبایی وی سبب گردید که ناپلئون توقف کرد و شروع به صحبت نمود و نامش را پرسید. دختر جوان گفت که اسم او «ماری آن - رابین سون» است و در خانه پدرش زندگی می نماید و پدرش دارای یک مزرعه می باشد و خانه او در بالای «وادی صیادان» می باشد.

ناپلئون گفت «ماری - آن» چون شما امروز یک کوله بار دارید من شما را بیش از این معطل نمی کنم ولی فردا برای دیدار شما اینجا خواهیم آمد و آیا شما فردا به این جا می آید؟

دختر جوان گفت بلی من فردا می آیم تا شما را ببینم.

روز بعد ناپلئون در همان ساعت به «وادی سکوت رفت و مشاهده نمود که دختر جوان کنار رودخانه ایستاده منتظر او می باشد. در آن روز «ماری آن» پیراهنی نو در برداشت و موهای سر را شانه کرده و روبانی به آن بسته بود.

برتران و گورگو و لاسکاس در آن روز با ناپلئون بودند و چون بین آن سه نفر گورگو جوانتر بود «ماری آن» او را بیشتر می نگرست.

دختر جوان در آن روز ناپلئون را با عنوان اعلیحضرت طرف خطاب قرار می داد و راجع به زندگی خود صحبت کرد و گفت روزها در زراعت کار می کند و در کارهای زراعتی به پدرش کمک می نماید.

«ناپلئون» از او پرسید شما چند سال دارید؟ دختر جوان پاسخ داد که هفده سال از عمرش می گذرد.

پس از آن مدت سه روز بارندگی شد و ناپلئون نتوانست از منزل خارج شود و سواری کند. روز چهارم وقتی به «وادی سکوت» رفت دختر جوان را آنجا دید. در آن روز «ماری آن» دیگر نظری به «گورگو» نمی انداخت و از ناپلئون چشم بر نمی داشت و گفت اعلیحضرتا من هر روز صبح، در آنجا (با انگشت انتهای وادی صیادان را نشان داد) گردش می کنم و اگر شما بیائید به اتفاق گردش خواهیم کرد.

ناپلئون از این حرف از طرف آن دختر جوان حیرت کرد و فهمید که به احتمال قوی پدر آن دختر توصیه نموده که وی از ناپلئون دعوت نماید که در آن منطقه صبح ها گردش کنند و گرنه یک دختر جوان هفده ساله آن جرأت را ندارد که از یک مرد بیگانه دعوت نماید که در یک منطقه خلوت با او گردش کند.

ناپلئون برای وقوف از این موضوع به اتفاق دختر جوان به خانه پدرش رفت و معلوم شد که «ماری آن» برادری هم دارد و در آنجا با پدر و برادر ماری آن مذاکره نمود و معلوم شد که آنها به دختر جوان اجازه داده اند که با امپراطور به گردش برود. از آن بعد ناپلئون برای دیدار «ماری آن» به منزل پدرش می رفت و او را در آن خانه می دید و هر دفعه هدیه ای برای دختر جوان می برد.

تردید و نبود نداشت که ناپلئون آن دختر را دوست می دارد، و پدر و برادر



«ماری آن» هم از این موضوع مستحضر بودند (دختر جوان مادر نداشت). لاس کاس می نویسد ناپلئون از این جهت به خانه پدر «ماری آن» می رفت و دختر جوان را در آنجا می دید که با او تنها نباشد که مبادا تنهائی سبب اغوای او شود.

شایعه عشق ناپلئون نسبت به «ماری آن» از جزیره سنت هلن به انگلستان و از آنجا به فرانسه و سایر کشورهای اروپا رسید و مردم دانستند که امپراطوری که روزی فرمانروای اروپا بود عاشق یک دختر روستائی شده است.

قبل از اینکه «ماری آن» ناپلئون را بشناسد قرار بود که او را به یک گروهبان انگلیسی که جزو ساخلوی جزیره سنت هلن بشمار می آمد بدهند.

هدیائاتی که ناپلئون به آن دختر جوان داد و به ویژه دوستی «ماری آن» با مردی چون ناپلئون طوری آن دختر را بزرگ کرد که پدر و برادرش تصمیم خود را تغییر دادند و ماری آن زن آن گروهبان نشد. از اروپا بیش از یکصد درخواست ازدواج برای ماری آن رسید و اکثر درخواست کنندگان از اشراف انگلستان و آلمان بودند.

ناپلئون گفته بود که هر وقت «ماری آن» شوهر کند هزار لیره طلا به عنوان جهیز به وی خواهد پرداخت و به قول خود وفا کرد و در پائیز سال ۱۸۱۷ میلادی که «ماری آن» به یک ناخدای کشتی بازرگانی که جوانی زیبا بود شوهر کرد هزار لیره طلا از امپراطور دریافت نمود.

روزی که ناخدا می خواست زن خود را از جزیره سنت هلن ببرد زن و شوهر در عمارت «لونگود» نزد ناپلئون باریافتند و امپراطور فرانسه اول زن و آنگاه شوهر را بوسید و به شوهر گفت که قیافه شما شبیه به قیافه برادرم «ژوزف» است و بعد از این که آنها از عمارت «لونگود» خارج شدند ناپلئون کنار پنجره ایستاده و با نظر آن دورا تعقیب کرد.

عادت امپراطور فرانسه این بود که بعد از سواری، وقتی به خانه مراجعت می کرد به حمام می رفت و در وان حمام می نشست. ناپلئون از جوانی نشستن در وان حمام را مشروط بر این که پر از آب گرم باشد دوست می داشت. در دوره جوانی چون افسر ارتش بود نمی توانست طبق تمایل خود ساعت ها در وان حمام بنشیند، در دوره امپراطوری هم کارهای همیشگی مانع از این بود که بتواند طبق تمایل، چند ساعت در وان بسر ببرد. اقا در جزیره سنت هلن چون کاری نداشت دستور می داد که وان حمام او را پر از آب گرم

کنند و درون وان می شست و کتابی بدست می گرفت و به خواندن مشغول می شد. حمام ناپلئون لوله آب گرم نداشت و می باید آب گرم را به وسیله سطل از آشپزخانه بیاورند و در وان بریزند و موقعی که ناپلئون در وان بود، گاهی «مارشان» پیشخدمت مخصوص او به آشپزخانه می رفت و یک سطل آب جوش می آورد و در وان می ریخت.

توقف متمادی در آب گرم از نیروی جسمی ناپلئون می کاست و دکتر «اومارا» طیب او می گفت اعلیحضرتا این کار به صحت مزاج شما لطمه می زند. ولی ناپلئون حرف آن مرد را نمی پذیرفت و گاهی دستور می داد وقتی در وان نشسته برایش جوشانده جو بیاورند. بناپارت عقیده داشت که اگر زیاد در آب گرم نرقف کند و جوشانده جو را تناول نماید هرگز مریض نخواهد شد.

گاهی دکتر اومارا را در حمام می پذیرفت ولی نه برای اینکه از نظریه های طبی او استفاده کند بلکه برای اینکه صحبت آن مرد را بشنود.

اومارا مردی بود خوش صحبت و سخن پرداز و بی اهمیت ترین مطالب مثل خوردن و خوابیدن و راه رفتن وقتی از دهان او خارج می شد، جالب توجه می گردید و ناپلئون از سبک تکلم او که اختصاص به خودش داشت تفریح می کرد.

ناپلئون نسبت به اطباء بدبین بود و می گفت هر پزشک مسئول مرگ ده ها مریض می باشد و چون نتوانسته بیماری را تشخیص بدهد، بیمار را کشته است. در عوض برای جراحان و کسانی که جهت تداوی امراض یا پیش گیری از بیماریها موفق شده اند روشی مفید ابتکار کنند خیلی قائل به احترام بود و می گفت حتی روزی که نام من از بین برود، نام «جی نر» انگلیسی که مایه آبله را کشف کرد و آبله کوبی را ابداع نمود در جهان باقی خواهد ماند و من در فرانسه آبله کوبی را اجباری کردم.

وقتی دکتر اومارا در حمام به حضور ناپلئون می رسید، یکی از موضوع های صحبت او، مربوط بود به مناسبات زن های جزیره با افسران و سربازان نیروی زمینی و افسران و ملوانان دریائی. حضور ناپلئون در جزیره سنت هلن سبب شده بود که عده ای کثیر سرباز و ملوان و افسر که همه مجرد به شمار می آمدند در جزیره سنت هلن بسر می بردند و فکری نداشتند جز این که بتوانند از زن های جزیره متمتع شوند.

«اومارا» از بعضی از روابط افسران و سربازان با برخی از زن‌های شوهردار جزیره مستحضر می‌شد و با سبک مخصوص خود آنها را برای ناپلئون حکایت می‌کرد و امپراطور: فرانسه قاه قاه می‌خندید.

بعد از اینکه ناپلئون از حمام خارج می‌شد ناهار صرف می‌کرد. ناهار ناپلئون، صبحانه او هم به‌شمار می‌آمد زیرا وی صبحانه نمی‌خورد و به‌طوری که گفتیم بعد از بیدار شدن از خواب فقط یک فنجان قهوه می‌نوشید.

اگر مدت توقف ناپلئون در حمام طول می‌کشید صبحانه و ناهار خود را ظهر تناول می‌کرد و هرگاه زودتر از حمام بیرون می‌آمد، همان موقع ناهار می‌خورد ولی به‌طور کلی بین ساعت ده و نیم و یازده بامداد ناهار صرف می‌نمود. ناهار ناپلئون عبارت بود از یک سوپ که مقداری زیاد سبزی در آن می‌ریختند و دوغذا از گوشت و یک غذا از انواع بقول که در جزیره یافت می‌شد. بقول جزیره سنت هلن عبارت بود از کدو و بادنجان و گوجه‌فرنگی و لوبیای سبز.

در آغاز ورود ناپلئون به عمارت لونگود، ندیمان امپراطور غذای ناهار را مثل غذای شام با او صرف می‌کردند.

ولی بعد، بر اثر اینکه ساعات ناهار ناپلئون منظم نبود و برتران و مونتولون هم زن و بچه داشتند و لاسکاس یک پسر داشت، آنها غذای ناهار را در منزل خود صرف می‌نمودند و فقط گاهی ناپلئون از گورگو دعوت می‌کرد که با وی ناهار بخورد. بعد از صرف غذا در سالون بیلارد ناپلئون یادداشت‌های خود را به لاسکاس املاء می‌کرد و او را وادار به نوشتن می‌نمود و برای این که ندیمان را وادار به کار کند علاوه بر لاسکاس، برتران و گورگورا هم وادار به نوشتن می‌نمود.

«برتران» از نوشتن خاطرات ناپلئون ناراضی بود برای اینکه مقام خود را برتر از آن می‌دانست که مانند یک منشی، خاطرات امپراطور را بنویسد. ولی ناپلئون او را وامی‌داشت که خاطرات جنگ مصر و سوریه را بنویسد و گورگو هم مأمور نوشتن خاطرات جنگ ایتالیا می‌گردید. حتی گاهی مارشان و سن‌دنیس نوکران خود را هم به کار می‌کشید و آن‌ها را وادار می‌داشت که شرح جنگ‌های «سزار» قیصر روم را برشته تحریر درآورند.

طرز املاء کردن خاطرات ناپلئون به آن چند نفر از این قرار بود که هریک از آن‌ها در اطاق «بیلیارد» پشت میزی کوچک می‌نشستند و کاغذ را مقابل خود می‌نهادند و ناپلئون در اطاق راه می‌پیمود و به هریک از آن اشخاص قسمتی را که مربوط به او بود املاء می‌نمود و طوری حضور ذهن و حواس جمع داشت که مضمون هیچ‌یک از آن‌ها را با دیگری اشتباه نمی‌کرد در صورتی که عبارات را مخلوط می‌نمود و یک جمله از مطلب مربوط به مصر را به برتران املاء می‌کرد و یک جمله مربوط به جنگ ایتالیا را به گورگو و یک جمله مربوط به جنگ «واترلو» را به لاسکاس و قس علی‌هذا.

ولی بعد از این که «هودسون لاو» حکمران جدید جزیره سنت هلن آمد و بین ناپلئون و او اختلاف ایجاد شد، امپراطور فرانسه، برخلاف گذشته، هر روز بعد از ناهار خاطرات خود را املاء نمی‌کرد و از نیمه سال ۱۸۱۹ میلادی صحت مزاج او مختل گردید.

در آغاز ورود ناپلئون به عمارت «لونگود» این رسم به وجود آمد که هر مسافر محترم که وارد جزیره سنت هلن می‌شد، درخواست می‌کرد که ناپلئون را ببیند. مسافرین برجسته دیدار ناپلئون را مباحات می‌دانستند و فکر می‌کردند که باید از آن فرصت استفاده نمایند و آن مرد را ببینند تا بتوانند یاد ملاقات با او را چون توشه عمر حفظ کنند.

هرکس که می‌خواست ناپلئون را ملاقات کند جوازی از دریا سالار «کاک برن» می‌گرفت و بعد از آن به مارشال برتران مراجعه می‌کرد و از او اجازه ملاقات با امپراطور را می‌خواست.

پس از اینکه «هودسون لاو» حاکم جزیره سنت هلن شد، موافقت نمی‌کرد کسی به ملاقات ناپلئون برود مگر بعد از یک استنطاق دقیق برای پی بردن به علت ملاقات. به همین جهت «ناپلئون» در سه سال آخر عمر در جزیره سنت هلن بیش از دو نفر را پذیرفت.

در آغاز وقتی مسافری محترم وارد جزیره سنت هلن می‌شدند و درخواست ملاقات می‌کردند امپراطور فرانسه آنها را به طور رسمی می‌پذیرفت. در آن روز مارشال برتران و ژنرال مونتولون، اونیفورم تشریفات را که در ارتش ناپلئون خیلی زیبا بود می‌پوشیدند و تمام نشانها و مدال‌های خود را به سینه نصب می‌کردند و در اطاق «بیلیارد»

که آن روز مبدل به اطاق انتظار می‌شد، میهمان را می‌پذیرفتند.

نوراز و سان‌تینی نوکران امپراطور هم در آن روز لباس رسمی شغل خود را در بر می‌نمودند و موی عاریه سفید بر سر می‌نهادند و در دو طرف اطاق امپراطور می‌ایستادند و وقتی میهمان وارد می‌شد و از اطاق انتظار می‌گذشت آن دو نفر درب اطاق ناپلئون را به رویش می‌گشودند و «بناپارت» در حالی که ایستاده بود، میهمان را می‌پذیرفت.

لاسکاس با لباس رسمی کنار امپراطور قرار می‌گرفت که مترجم باشد. لیکن بعضی از میهمان‌ها که از مأمورین عالی رتبه دولت انگلستان یا دول دیگر بودند و به هندوستان و یا چین می‌رفتند یا از آن کشورها برمی‌گشتند زبان فرانسوی را می‌دانستند و می‌توانستند بدون واسطه مترجم با «ناپلئون» صحبت کنند زیرا زبان فرانسوی در آن عصر زبان سیاسی بین‌المللی بود.

در آن روزها خانه ناپلئون در «لونگود» به شکل یک دربار سلطنتی کوچک درمی‌آمد و کسانی که وارد آن خانه می‌شدند، حس می‌کردند که قدم به یک دربار می‌نهند و همه با خاطراتی خوش از آن منزل خارج می‌گردیدند زیرا امپراطور فرانسه علاوه بر این که قیافه‌ای دلنشین داشت، مهربان و با ادب بود و با سادگی صحبت می‌کرد، چون می‌دانست که آن‌ها بعد از مراجعت از سنت هلن آنچه در لونگود دیده و شنیده‌اند، برای دیگران حکایت خواهند کرد و مثل یک مبلغ در اروپا یا هندوستان و چین از او جانب‌داری خواهند نمود.

در یاسالار «کاک‌برن» برای ناپلئون یک کالسکه از افریقای جنوبی وارد جزیره سنت هلن کرده بود و ناپلئون ساعتی چهار بعد از ظهر، برای گردش سوار کالسکه مزبور می‌شد و دو برادر موسوم به «آرشان‌بو» که گفتم از رانندگی سررشته داشتند کالسکه امپراطور را که پیوسته به چهار اسب بسته می‌شد می‌رانند.

کالسکه از طرف برادران آرشان‌بو به سرعت رانده می‌شد و طوری سریع از کنار پرتگاه‌ها می‌گذشت که «بتزی» دختر «بالکومب» که گفتم گاهی به لونگود می‌آمد و گاهی شریک گردش امپراطور می‌شد از فرط هیجان فریاد می‌زد.

امپراطور هم برای اینکه او را بیشتر بترساند می‌گفت «بتزی» اسب‌ها کالسکه را برداشته‌اند و اکنون کالسکه به دره پرتاب خواهد شد و ما به قتل خواهیم رسید.

ناپلئون به ندرت تنها به گردش می‌رفت و کسانی را که آن روز برای صرف ناهار میهمان او بودند (البته در آغاز ورود به عمارت لونگود) با خود می‌برد. گاهی مونتولون و گورگو سوار بر اسب کالسکه امپراطور را تعقیب می‌کردند ولی برتران هر موقع که با امپراطور به گردش می‌رفت در خود کالسکه می‌نشست.

یک روز دکتر واردن طبیب کشتی نورتمبرلاند (همان کشتی که ناپلئون را از اروپا به سنت هلن آورد) در کالسکه بود و با ناپلئون به گردش رفت. او در خاطرات خود می‌نویسد وقتی کالسکه با حرکت سریع چهار اسب از جاده‌های فلات لونگود می‌گذشت طوری ناپلئون به نشاط می‌آمد و ابراز شادی می‌نمود که من به یاد دوره کودکی خود هنگامی که با همسالان ارا به بازی می‌کردم می‌انجامد.

در آن روز، ناپلئون مثل کودکی که از شادی نمی‌داند چه کند، با زبان انگلیسی صحبت می‌کرد ولی نه برای اینکه چیزی بگوید، بلکه از این جهت که احساس شادی خود را بیرون بدهد. دکتر «واردن» می‌نویسد ناپلئون در زبان انگلیسی مبتدی بود و نمی‌توانست جملات دراز را بر زبان بیاورد ولی چون مردی بود تحصیل کرده و اهل مطالعه و با سواد آنچه می‌گفت بدون غلط بر زبان می‌آورد.

بعضی از روزها ناپلئون به جای اینکه سوار کالسکه شود و به گردش برود پیاده به گردش می‌رفت. گردشهای پیاده صبح شروع می‌شد و خانم‌ها و آقایانی که جزو ندمای ناپلئون بودند می‌باید با لباس درباری پیاده با امپراطور به گردش بروند.

این گردشهای پیاده ندمای امپراطور را که لباس درباری در برداشتند به خصوص در روزهای گرم و آفتابی، خسته می‌کرد.

محل گردش منطقه‌ای بود که برای افراد پیاده خیلی وسعت داشت و گردش‌کنندگان از زمینی مستور از خاک که غبار از آن برمی‌خاست و از زیر سایه درخت‌های صمغ استوائی عبور می‌کردند و یکی از همراهان ناپلئون درخت‌های مزبور را به چتر بارانی که بر اثر فشار باد وارونه شده باشد شبیه نموده بود.

شاخه و برگ درخت‌های صمغ گردش‌کنندگان را از آفتاب گرم حفظ نمی‌نمود و چون گردش گاهی سه ساعت طول می‌کشید لذا ندیمان ناپلئون به خصوص خانم‌ها حق داشتند که به عنوان بیماری از گردش نمودن امتناع نمایند.

## امپراطور در خواندن کتاب یک اعجوبه بود

در جزیره «سنت هلن» فصل تابستان روز ۲۲ ماه دسامبر شروع می شد و فصل زمستان روز بیست و یکم ماه ژوئن. بعد از آغاز زمستان هوا سرد می گردید و خدمه امپراطور در اطاقش آتش می افروختند تا گرم شود.

در فصل زمستان امپراطور فرانسه به خصوص بعد از اینکه نوشتن خاطرات زندگی خود را ترک کرد نه فقط شب ها بلکه در ساعات روز نیز کتاب می خواند.

پیشخدمت مخصوص او «مارشان» هر روز یک بغل کتاب از کتابخانه می آورد و روی میز امپراطور می نهاد. ناپلئون در حالی که روب دوشامبر در برداشت و روی نیمکت راحتی نشسته بود شروع به خواندن می کرد. ناپلئون در کتاب اعجوبه بود و هنوز شنیده نشده که کسی مثل وی بتواند با سرعت کتاب بخواند و آنچه خوانده است به خاطر داشته باشد.

خانم «مونتولون» در خاطرات خود می نویسد مقداری کتاب از انگلستان برای امپراطور فرستاده بودند و یکی از کتابها تاریخی بود و در بیست و دو جلد قطور. امپراطور جلد اول تاریخ مزبور را به دست گرفت و شروع به خواندن کرد و سه روز بعد هر بیست و دو جلد را خوانده بود.

من برای اینکه بدانم و بدانم که آیا آنچه خوانده به خاطر دارد یا نه، جلد های تاریخ را به دیگری برداشتم و هر صفحه را که می گشودم همین که

قدری از مضمون تاریخ را می‌گفتم ناپلئون دنباله آن را می‌گفت و گرچه نمی‌توانست عین عبارات کتاب را تکرار کند ولی مضمون را بر زبان می‌آورد.

ناپلئون مردی بود جنگی و مردان جنگی به کتاب علاقه ندارند به خصوص اگر اهل سیاست هم باشند. ولی ناپلئون علاقه‌ای زیاد به کتاب داشت و چون هرچه می‌خواند به خاطر می‌سپرد یک دائرةالمعارف جاندار به‌شمار می‌آمد و راجع به هر موضوع که صحبت می‌شد امپراطور فرانسه می‌توانست به درستی اظهار نظر کند.

«لاسکاس» در خاطرات خود می‌نویسد: «اگر ناپلئون تصمیم می‌گرفت که یک محقق تاریخی و ادبی شود بزرگترین محقق دنیا می‌شد برای اینکه نه فقط هرچه می‌خواند در خاطرش می‌ماند بلکه هر موقع که احتیاج داشت آنها را به خاطر بیاورد می‌دانست که در کدام کتاب خوانده بود».

امپراطور فرانسه عادت داشت بعد از اینکه کتابی را می‌خواند آن را به زمین می‌انداخت و صبح که «مارشان» وارد اطاق امپراطور می‌شد می‌دید کف اطاق مفروش از کتاب است.

چون اهل فضل بود و یک دائرةالمعارف جاندار به‌شمار می‌آمد متوجه موارد ضعف و نقض کتابها می‌گردید و آن موارد را در حاشیه کتاب می‌نوشت و اکنون کتابهایی که از طرف ناپلئون تحشیه شده جزو آثار عتیق و گرانبها می‌باشد. ناپلئون در درجه اول کتابهای تاریخی را دوست می‌داشت و از خواندن تاریخ که برای بعضی کسالت‌آور است خسته نمی‌شد. بعد از کتب تاریخی کتابهای مربوط به فنون نظامی را می‌پسندید و بعد از کتب مزبور از کتابهای مربوط به علم الاجتماع و سیاحت نامه خوشش می‌آمد.

در زمان جوانی خیلی به «ژان-ژاک-روسو» ارادت داشت ولی بعد از اینکه به سلطنت رسید طرفدار «ولتر» گردید و می‌گفت وقتی من جوان بودم آرزو داشتم که برای حمایت از روسوبا دوستان ولتر دوئل کنم و اکنون آرزو دارم که برای حمایت از ولتر با دوستان روسودوئل نمایم.

ناپلئون هرگز رومان نمی‌خواند ولی نمایش نامه را می‌پسندید. همه می‌دانند که لطف یک نمایش نامه در این است که انسان آن را در تأثر از دهان هنر پیشگان بشنود



ولی ناپلئون از خواندن نمایشنامه لذت می‌برد و علاقه نداشت که آن را در تأثر از هنر پیشگان استماع نماید.

ناپلئون به شعراء (ولی نه به همه آنها) علاقه‌مند بود و به ویژه «کورنی» شاعر فرانسوی و سراینده قطعه معروف «سید» را سی‌پسندید و می‌گفت اگر «کورنی» در زمان من می‌زیست به او مرتبه یک شاهزاده بلافصل را می‌بخشیدم و می‌گفتم که وی را با عنوان پرنس (شاهزاده) بخوانند.

وقتی ناپلئون از اروپا به زاه افتاد ششصد جلد کتاب، با خود برداشت و وقتی محقق شد که وی را به جزیره «سنت هلن» تبعید خواهند کرد صورتی از کتابها برای دولت انگلستان فرستاد و درخواست کرد که برایش به جزیره سنت هلن بفرستند.

کتابهای مزبور با تأخیر زیاد، یعنی در ماه ژوئن سال ۱۸۱۶ میلادی وارد جزیره سنت هلن شد و دولت انگلستان یک صورت حساب به مبلغ هزار و سیصد و شصت و نه لیره انگلیسی بابت قیمت کتابها و کرایه حمل کتاب، برای ناپلئون فرستاد که تادیه کند. چون در آن عصر، قیمت کاغذ و اجرت طبع ارزان بود، بهای کتاب نسبت به این دوره، خیلی ارزان می‌نمود.

طبق معمول قیمت کتاب را از قیمتی که روی جلد آن نوشته اند تعیین می‌نمایند و ناپلئون وقتی صورت حساب را دید به دوستان خود گفت تصور می‌کنم که اشتباه کرده، زیاد نوشته اند و «لاسکاس» را مأمور نمود که قیمت کتابها را جمع بزند و بفهمد که جمع آن چند است.

وقتی لاسکاس بهای کتابها را جمع زد معلوم شد که قیمت آنها ششصد و هشتاد و سه لیره است. سی لیره هم طبق بارنامه کشتی برای هزینه حمل کتابها حساب کرده بودند و بنابراین دولت انگلستان، قیمت کتابها را هزار و سیصد و شصت و شش لیره تعیین کرده یعنی دو برابر قیمت اصلی کتاب معین نموده بود.

ناپلئون بدو تصور کرد که نویسنده صورت حساب اشتباه کرده است ولی صورت ریز کتابها را هم فرستاده بودند در صورت ریز کتابها، بهای هر کتاب را دو برابر صورت پشت جلد تعیین کرده بودند.

ناپلئون از این موضوع که یک دزدی علنی بود متأثر شد و گفت برای دولتی چون

انگلستان قبیح است که مبادرت به دزدی کند.

از آن پس دیگر ناپلئون از دولت انگلستان کتاب نخواست ولی از دوستان خود در کشور بریتانیا درخواست می کرد که برایش کتاب بفرستند و بهای کتب را می پرداخت. یکی از دوستان ناپلئون در انگلستان خانمی بود به اسم «لیدی — هلاند» که شش مرتبه برای ناپلئون کتاب فرستاد و هر دفعه کتابها در چندین صندوق فرستاده می شد و آخرین مرسوله «لیدی هلاند» بعد از فوت ناپلئون به جزیره سنت هلن رسید ولی بهای آن قبل از مرگ امپراتور فرانسه از طرف خود او پرداخته شده بود.

کتابهایی که برای ناپلئون فرستاده می شد یا به زبان فرانسوی بود یا ایتالیایی ولی آخر عمر کتابهای انگلیسی را هم می خواند ولی نمی توانست آن کتب را با سرعت کتابهای فرانسوی و ایتالیایی بخواند.

دولت انگلستان اجازه نداده بود که ناپلئون روزنامه و مجله را مشترک شود، و لذا برای او روزنامه و مجله نمی رسید. لیکن تا موقعی که دریا سالار «کاک برن» در جزیره سنت هلن بود تمام روزنامه ها و مجلاتی را که برایش می رسید نزد امپراتور می فرستاد. بعضی از اوقات حتی لفاف جراید و مجلات را نمی گشود و بدون اینکه خود آنها را بخواند می گفت که برای ناپلئون ببرند.

دریا سالار «کاک برن» نه فقط جراید و مجلات طرفدار دولت انگلستان بلکه مطبوعات مخالف آن دولت را هم برای امپراتور ارسال می داشت.

معروفترین روزنامه موافق دولت روزنامه «تایمز» بود و مشهورترین روزنامه مخالف دولت روزنامه «مورنینگ کرونیکل» بشمار می آمد. روزنامه هائی که به جزیره می رسید مسبوق به سه ماه قبل بود ولی خبرهای آن برای امپراتور فرانسه تازه می داشت.

ناپلئون نمی توانست بخوبی به زبان انگلیسی صحبت کند ولی روزنامه های انگلیسی را می خواند و از خبرهای اروپا و دنیا تا آن اندازه که در روزنامه ها نوشته می شد مستحضر می گردید.

ولی بعد از اینکه «هودسون لاو» حکمران جزیره سنت هلن شد قدغن نمود که جراید و مجلات نباید برای امپراتور فرستاده شود و فقط روزنامه تایمز را به مناسبت اینکه طرفدار دولت بود مستثنی کرد و ناپلئون از روزنامه مزبور زیاد استفاده نمی کرد.



در یکی از روزهای ماه فوریه سال ۱۸۱۶ میلادی ناپلئون به اتفاق لاسکاس در باغ لونگود قدم می زد و در آن وقت جراید را که به وسیله کشتی رسیده بود آوردند. ناپلئون زیر آلاچیقی که در باغ بود نشست و به لاسکاس دستور داد که اخبار جراید را بخواند و برایش ترجمه کند.

اولین خبری که لاسکاس خواند مربوط بود به «مورا» شوهر خواهر ناپلئون که در گذشته امپراطور فرانسه او را پادشاه سرزمین «ناپل» در ایتالیا کرد. ولی بعد از سقوط ناپلئون مورا از سلطنت ناپل افتاد و او را به خارج از اروپا تبعید کردند.

«مورا» خواست که از روش ناپلئون تقلید کند و همانطور که ناپلئون از جزیره آلب مراجعت کرد و بر تخت سلطنت فرانسه نشست او هم به ایتالیا مراجعت نماید و بر تخت سلطنت ناپل بنشیند. لذا با عده ای از طرفداران خود به راه افتاد و در خاک ایتالیا پیاده شد ولی به محض اینکه قدم به ایتالیا نهاد او را دستگیر کردند و تیرباران نمودند. با اینکه «مورا» شوهر خواهر امپراطور فرانسه بود ناپلئون از خبر اعدام آن مرد متأثر نشد.

در ماه مارس همان سال باز موقعی که ناپلئون به اتفاق لاسکاس و گورگو در باغ قدم می زد روزنامه های انگلستان را آوردند و امپراطور وارد آلاچیق شد و نشست و به لاسکاس گفت که اخبار جراید را برایش ترجمه کند.

در آن روز لاسکاس خبر تیرباران شدن دو نفر از برجسته ترین سرداران ناپلئون را که در روزنامه درج شده بود برای امپراطور فرانسه ترجمه کرد.

یکی از آن دو نفر مارشال «نی» (بروزن می - مترجم) بود و دیگری «لابه دویر». آن دو نفر از طرف حکومت فرانسه یعنی حکومت (لوئی هیجدهم) دستگیر و محاکمه و اعدام شدند و ناپلئون از شنیدن خبر اعدام آن دو نفر به خصوص قتل «نی» بسیار متأثر شد.

ناپلئون گفت که من حاضریم تمام ثروت خود را بدهم که بتوانم یک سردار جنگی دیگر مثل «نی» بدست بیاورم و عنوانش را «اشجع دلیران» گذاشته بود. بعد از اینکه در جزیره سنت هلن خبر قتل آن دو به امپراطور رسید گفت این دو نفر قربانی وفاداری نسبت به من شدند و اگر قدری نسبت به حکومت لوئی هیجدهم ابراز تمایل

می‌کردند زنده می‌ماندند.

به طوری که ناپلئون می‌گفت «لوئی هیجدهم» نمی‌توانست که «لابه‌دویر» را مورد عفو قرار بدهد برای اینکه وی از اشراف بزرگ به‌شمار می‌آمد و اگر او را مورد عفو قرار می‌داد مردم می‌گفتند چون «لوئی هیجدهم» طرفدار اشراف می‌باشد «لابه‌دویر» را عفو کرد.

ولی اگر «نی» را عفو می‌کرد کسی بروی ایراد نمی‌گرفت ولی شاه حاضر نشد که آن مرد دلیر را عفو کند و شخصی را به قتل رسانید که نظیرش بندرت یافت می‌شود. هر روز در ساعت ۴ بعد از ظهر کسانی که میباید با ناپلئون غذا صرف کنند در سالون که با شمع روشن می‌شد، حضور بهم می‌رساندند. مردها لباس رسمی می‌پوشیدند و خانم‌ها لباس «دکولته» در بر می‌کردند و هیچ‌کس در سالون نمی‌نشست تا امپراطور وارد شود.

بعد از اینکه ناپلئون وارد می‌شد به خانم‌ها می‌گفت که بنشینند و خود می‌نشست ولی آقایان مجاز نبودند در سالون بنشینند مگر در موقع بازی با گنجفه.

در زمان جوانی وقتی ناپلئون از مدرسه یاهنگ مرخصی می‌گرفت و به جزیره کورس (زادگاه خود) می‌رفت که اعضای خانواده‌اش را ببیند دوست داشت که با مادر و خواهر خود گنجفه بازی کند و در موقع بازی تقلب می‌کرد و اگر دیگران متوجه تقلب او نمی‌شدند پول آنها را می‌برد و پس نمی‌داد ولی اگر می‌چ دست وی را می‌گرفتند قاه‌قاه می‌خندید و پولی را که برده بود پس می‌داد و می‌گفت که برای شوخی تقلب کرده است. در جزیره سنت هلن ناپلئون هرگز تقلب نمی‌کرد و اجازه نمی‌داد که قمار کلان بشود و صندوقی نهاده بود که هرکس می‌برد، می‌باید برد قمار را در آن صندوق بیندازد تا اینکه به مصرف آزادی غلامان جزیره (تا آنجا که پول فراهم می‌گردد) برسد.

اما هرگز غلامی با آن پول آزاد نشد برای اینکه مصادر امور انگلیسی اجازه نمی‌دادند که ناپلئون غلامی را از مولای او خریداری نماید و آزاد کند چون می‌ترسیدند که سبب مزید محبوبیت وی گردد.

گاهی ناپلئون به جای بازی با گنجفه، با شطرنج بازی می‌کرد و یکی از ندیمان را حریف خود می‌نمود. ناپلئون با اینکه یک سردار جنگی بزرگ بود و استعداد نظامی وی

مورد تصدیق دوست و دشمن است، نمی‌توانست به‌خوبی شطرنج ببازد در صورتی که می‌گویند سرداران بزرگ جنگی در بازی شطرنج مهارت پیدا می‌کنند. هر دفعه که برتران و مونتولون با امپراطور بازی می‌کردند با اینکه می‌توانستند از وی ببرند به او می‌باختند که مبادا سبب تأثر ناپلئون شوند. ولی گورگونمی‌توانست این فداکاری را بکند و در موقع بازی می‌کوشید که از امپراطور ببرد.

اگر ناپلئون بعد از ورود به سالون میل می‌کرد که شطرنج ببازد مردهائی که در سالون بودند غیر از یک نفر که با امپراطور شطرنج می‌باخت می‌باید تا ساعت هشت بعد از ظهر سر پا بایستند زیرا، تشریفات به آنها اجازه جلوس نمی‌داد. لیکن بازی گنجفه برای مردها این حسن را داشت که می‌توانستند بنشینند و دسته‌جمع بازی کنند.

در ساعت هشت بعد از ظهر «سیپ ریانی» درب اطاق غذاخوری را می‌گشود و با صدای بلند می‌گفت «شام اعلیحضرت حاضر است».

«ناپلئون» از جا برمی‌خواست و دست را به طرف خانم مونتولون دراز می‌کرد و به اتفاق او به طرف اطاق غذاخوری براه می‌افتاد. در آن موقع مارشال برتران و خانم او از ناپلئون اجازه می‌گرفتند که به منزل خود بروند زیرا جز هفته‌ای یک مرتبه، و در بعضی از روزهای مخصوص، آنها با ناپلئون غذا نمی‌خوردند.

بعد از اینکه ناپلئون و خانم مونتولون جلومی‌افتادند گورگو در عقب آن دو روانه می‌شد و بعد از اولاسکاس (یا لاسکاز) و پسرش به راه می‌افتادند.

موضوع تقدم و تأخر موقع رفتن به اطاق غذاخوری مدتی سبب کشمکش بین ندیمان ناپلئون شده بود و بالاخره امپراطور فرانسه تشریفات مربوط به نشستن افراد را پشت میز غذا معین کرد.

اطاق غذاخوری ناپلئون با توجه به کوچکی عمارت «لونگود» مجلل بود و در موقع صرف شام در آن اطاق شمع‌های بسیار در شمعدان‌های نقره روشن می‌کردند و نوکران ناپلئون با لباس رسمی اطراف اطاق می‌ایستادند. دونه‌ها از آنها موسوم به سن‌دنیس و نوراژ در دو طرف صندلی ناپلئون می‌ایستادند و آماده بودند که بشقاب‌های خالی را از جلوی او بردارند و گیللاس در دسترس وی بگذارند و نمکدان به او بدهند.

طرز جلوس ندیمان امپراطور پشت میز از این قرار بود:

امپراطور وسط میز می نشست و خانم مونتولون طرف راست او جا می گفت و لاسکاس در طرف چپ ناپلئون جلوس می نمود.

در روزهایی که برتران و خانم او در منزل ناپلئون غذا می خوردند طرف راست امپراطور خانم برتران جلوس می کرد و طرف چپ او برتران. در مواقع دیگر، ترتیب جلوس ندیمان پشت میز به آن شکل بود که گفتیم و مونتولون و گورگو و پسر لاسکاس آن طرف میز روبروی ناپلئون و دو نفر دیگر می نشستند.

غذای شام عبارت بود از یک شوربا (آش) یا سوپ سبزی و انواع سالادها که فراهم کردن آن در جزیره «سنت هلن» امکان داشت و دو غذای سبک و اشتها آور و یک غذای اصلی از گوشت و دو غذای سبک دیگر بعد از غذای اصلی.

آنگاه میوه و دسر می آوردند و میوه و دسر در ظروف چینی گرانبهای کار کارخانه سور (بروزن شعر - مترجم) که ظروف آن در جهان معروف است، روی میز نهاده می شد.

یکی از انگلیسی ها به اسم «سرجورج - بنگام» که در مجلس شام امپراطور حضور داشته مجلس شام را اینطور وصف می نماید:

«انسان وقتی در آن مجلس حضور می یافت فکر نمی کرد که در یک جزیره دورافتاده، در خانه یک محبوس غذا صرف می نماید. آنقدر در اطاق شمع افروخته بودند که از حرارت شمع ها بدن از عرق مرطوب می گردید و سرویس مخصوص دسر خوری که از جنس «سور» بود کارد و چنگال و قاشق های طلا داشت.»

«من هرگز قهوه خوریهای به ظرافت و قشنگی قهوه خوریهای که آن شب آوردند ندیده ام و روی هر فنجان قهوه اشکال زیبا از خدیوهای مصر نقش کرده بودند و تصور می کنم که سرویس قهوه خوری ناپلئون از حیث ظرافت و قیمت در جهان منحصر به فرد باشد. کسانی که پشت میز نشسته بودند برای اینکه رعایت ادب و احترام را بکنند آهسته صحبت می نمودند و ناپلئون چنان با سرعت غذا می خورد که فرصت نداشت حرف بزند گاهی دوسه کلمه با یکی از حاضرین صحبت می کرد و به خوردن مشغول می شد.»

«غذاهایی که آوردند از بهترین اغذیه به شمار می آمد که من در مدت عمر خورده ام و خوبی اغذیه نشان می داد که آشپزهای فرانسوی ناپلئون در فن خود استاد

هستند ولی متأسفانه آن شام گوارا بیش از چهل دقیقه طول نکشید و بعد از آن چون ناپلئون از پشت میز برخاست من و سایرین هم مجبور شدیم که برخیزیم و به اطاق دیگر برویم». «همان شب بعد از شام گورگوبه من گفت که ناپلئون در گذشته در بیست دقیقه شام می خورد و برای رعایت حال کسانی که با او غذا می خوردند مدت شام را چهل دقیقه کرده است. نیز شنیدم که در گذشته وقتی ناپلئون امپراطور فرانسه بود کسانی که دعوت می شدند تا با او غذا بخورند قبل از رفتن به کاخ سلطنتی یک غذا در خانه خود می خوردند چون می دانستند که در مجلس شام امپراطور، فرصت غذا خوردن ندارند و غذائی که در مجلس شام امپراطور صرف می کردند در واقع، دسر غذای آنها بود».

پس از اینکه شام صرف می شد اول ناپلئون از پشت میز برمی خاست و دیگران هم قیام می کردند.

پیشخدمت ها به میز نزدیک می شدند و صندلی ها را از پشت حاضرین دور می کردند که آن ها بتوانند میز را ترک نمایند و بعد در قفای امپراطور به سالون می رفتند. در سالون، بعد از صرف شام مردها اجازه داشتند که مثل خانم ها جلوس نمایند. سپس خدمه امپراطور قهوه می آوردند و قهوه بعد از غذا که «سرجورج بنگام» سرویس قهوه خوری آن ستوده در سالون صرف می شد.

پس از صرف قهوه، گاهی ناپلئون پیشنهاد می کرد که گنجفه بازی کنند و زمانی از خانم مونتولون درخواست می نمود که آواز بخواند. خانم مونتولون خواننده نبود ولی صدائی گرم داشت و می توانست پیانو بنوازد و آواز بخواند و پیانو می نواخت و آواز می خواند.

گاهی امپراطور فرانسه برای سرگرمی خود و حضاریکی از نمایشنامه های کورنی راسین، مولیریا و لتر را برای حاضرین می خواند.

گفتیم که ناپلئون رومان نمی خواند و از خواندن رومان متنفر بود. ولی در جزیره سنت هلن بعضی از شب ها یک رومان از نوع رومان های کلاسیک مثل «دون کیشوت» یا «فوبلاس» یا «مانن لسکو» یا «پل و ویرژینی» به دست می گرفت و با صدای بلند برای حاضرین می خواند و گاهی توقف می کرد و از حاضرین درخواست می نمود که نظریه خود را راجع به مضمونی که خوانده است، بگویند و اظهار کنند که آیا پسندیده

است یا در خور ایراد می باشد و علت خوبی یا بدی آن چیست؟  
 «ناپلئون» موقعی که حرف می زد سریع صحبت می کرد ولی در موقع خواندن آرام قرائت می نمود.

خانم مونتولون در خاطرات خود می نویسد که ناپلئون نه فقط آرام می خواند بلکه با حال، قرائت می کرد و لحن او آشکار می نمود که از خواندن قسمتی از کتاب خوشحال یا مهموم شده است. ولی شگفت اینکه (به قول خانم مونتولون) آن مرد فاضل، نمی توانست اشعار را طوری بخواند که وزن شعر محفوظ بماند و هنگام خواندن اشعار، یک مصراع را طولانی و مصراع دیگر را کوتاه می خواند.

خانم مونتولون می گوید در اینکه ناپلئون سواد داشته و اهل فضل بوده و می دانسته که اشعار، دارای وزن هستند تردیدی وجود ندارد، ولی بر اثر عادت می نمود که من نمی توانم بگویم علتش چه بوده وقتی هنگام قرائت، به یک شعر می رسید یک مصراع آنرا طولانی می کرد و مصراع دیگر را کوتاه.

یک شب حضار از ناپلئون درخواست کردند که برای آنها عهد عتیق را بخواند. ناپلئون قسمتی از کتاب را که مربوط به اشعای بود خواند و چون در آن قسمت، اسم قصبات و بلاد سوریه و کنعان برده می شود ناپلئون به اسم هر قصبه و قریه که می رسید اظهار می کرد من در اینجا جنگیدم یا در اینجا اتراق کردم و راست هم می گفت زیرا ناپلئون در آن اماکن بسر برده بود.

در فصل زمستان اطاق ها را خیلی گرم می کردند زیرا ناپلئون از سرما ناراحت بود و چون وی کتاب هم می خواند کسانی که حضور داشتند به خواب می رفتند.

ناپلئون کسانی را که به خواب رفته بودند با صدای بلند بیدار می کرد و می گفت گورگو بیدار شو یا خانم مونتولون چرا خوابیده اید؟ تنبیه کسی که می خوابید این بود که می باید کتاب را از دست ناپلئون می گرفت و می خواند ولی گاهی خود امپراطور هم دچار چرت می شد و وقتی او چرت می زد هیچکس جرئت نمی نمود که از اطاق خارج شود تا موقعی که ناپلئون بیدار گردد.

بعضی از شبها، ناپلئون پیشنهاد می کرد که صحبت کنند و در حضور خانم ها بی محابا حرف می زد و هرچه راجع به زن ها به فکرش می رسید می گفت.



ناپلئون به طوری که گفتیم احترام همسر دوستان خود را نگاه می داشت و آنها را به چشم طمع نمی نگریست ولی در حضور آنها بدون ملاحظه حرف می زد و حتی سوابق زنها را هم می گفت. یک شب اظهار کرد که یک زن، در جهان به یک چیز توجه دارد و آنهم یک مرد جوان و زیبا است و سپس خطاب به خانم «مونتولون»، اظهار نمود: خانم من یقین دارم که شما در این قسمت خیلی آزمایش دارید و خانم مونتولون به شدت سرخ شد.

شب دیگر باز خطاب به خانم «مونتولون» گفت خانم شنیده ام که شما سه شوهر کرده اید ولی شوهر سوم شما را نمی شناسم. خانم مونتولون که نزدیک بود به گریه درآید گفت اعلیحضرتا من نمی دانم که مسئله شوهر سوم مرا که جعل کرده و به عرض اعلیحضرت رسانیده است.

ولی بعضی از شبها هم زیبایی خانمها را می ستود و هر وقت قشنگی آنها را تعریف می کرد چشمهای خانم برتران و خانم مونتولون برق می زد. ناپلئون با این که مردی تحصیل کرده و فاضل و مطلع و باهوش و اهل مطالعه به شمار می آمد یک سرباز بود، و مثل تمام سربازها ساده به نظر می رسید. این سادگی بعضی اوقات حیرت آور می شد.

یک شب، شرح عروسی خود را با «ماری لوئیز» دختر امپراطور اطریش بیان کرد و گفت که چگونه، به استقبال عروس رفت و وقتی او را زیبا و شاداب دید از شادی ذوق زده شد. سپس مراسم زفاف را با ذکر تمام جزئیات بیان کرد و از بیان هیچ نکته فروگذاری ننمود.

وقتی امپراطور راجع به مراسم زفاف صحبت می کرد «مارشان» پیشخدمت او در اطاق حضور داشت. امپراطور می دانست که یکی از زنهای بومی جزیره موسوم به «استر» رفیقه مارشان است و گفت «ماری لوئیز» وقتی زن من شد یک دختر باکره بود در صورتی که رفیقه تو باکره نمی باشد.

ولی شب هائی که ناپلئون راجع به جنگهای خود صحبت می کرد برای ندیمان شبهای فراموش نشدنی بود و طوری گوش می دادند که حتی یک کلمه از گفتار «ناپلئون» را نمی انداختند.

ناپلئون چهل و هفت جنگ بزرگ و ده‌ها جنگ کوچک کرد و راجع به هر جنگ صحبت می‌نمود تازه به نظر می‌رسید، برای اینکه حوادث هر جنگ، غیر از جنگ دیگر بود. جنگهای بزرگ او جنگی به شمار می‌آمد که در آنجنگ یک ارتش را نابود کرده بود یا کشوری را می‌گشود. مثل جنگ «ماراتکو» که بر اثر آن ارتش ایتالیا را نابود کرد و سراسر آنکشور را اشغال نمود. یا جنگ «ایه‌نا» که بر اثر آن ارتش آلمان نابود شد و دولت آلمان به زانو درآمد. یا جنگ «فریدلانده» که سبب شد دولت روسیه درخواست صلح کند.

ضمن صحبت از جنگها، امپراتور فرانسه، از سلاطین اروپا هم صحبت می‌کرد و راجع به پادشاهانی که نزد او می‌آمدند تا درخواست صلح کنند حرف می‌زد و از وزیران و ژنرال‌های خویش یاد می‌نمود و سوء قصدهایی که علیه او شده بود می‌شمرد. یک وقت حضار متوجه می‌گردیدند که شمع در شمعدان به انتها رسیده و دو ساعت از نیمه شب می‌گذرد ولی هیچ کس حتی یک لحظه کسل نشده بود.

یکشب ناپلئون بعد از اینکه تا دو ساعت بعد از نیمه شب صحبت کرد سکوت نمود و گفت «وه! زندگی من یک رومان بزرگ بود». شب دیگر گفت من می‌خواستم سه کار بکنم یکی اینکه مشرق زمین را قلمرو امپراطوری فرانسه نمایم دیگر اینکه تمام کشورهای اروپا را مبدل به کونفدراسیون (ممالک متحد) بکنم و سوم اینکه در مصر، یک کانال حفر نمایم که دریای مدیترانه از راه آن کانال با دریای احمر مربوط شود.

وقتی ناپلئون راجع به جنگ‌های خود صحبت می‌کرد ندیمان او فراموش می‌نمودند که در جزیره سنت هلن هستند و خود را در اروپا آن هم در یک فضای نامحدود می‌دیدند و گاهی چنان به هیجان می‌آمدند که گوئی بال درآورده‌اند و می‌خواهند پرواز نمایند.

## آب و هوای جزیره سنت هلن

جزیره «سنت هلن» به طوری که می‌دانیم در نیمکره جنوبی زمین و در منطقه گرمسیر قرار گرفته است. ولی چون جزیره مزبور در جایی قرار گرفته که پیوسته باد می‌وزد، و خیلی باران در آن جزیره می‌بارد هوایی بالنسبه معتدل دارد. ولی رطوبت هوا ناشی از مجاورت اقیانوس اطلس و باران انسان را اذیت می‌کند.

یکی از انگلیسی‌هایی که در جزیره «سنت هلن» بود به اسم «آرتور یونگ» می‌گوید حتی در فصل تابستان اطمینان نداشتیم که یک روز باران نبارد و در فصل زمستان گاهی از اوقات مدت چند هفته خورشید بر جزیره نمی‌تابید زیرا ابر، آسمان را پوشانیده بود.

فلات «لونگود» خاک رست (خاک رس) داشت و همیتکه قدری باران می‌بارید زمین گل می‌شد آنهم یک گل چسبنده و حتی عبور از آن فلات سوار بر اسب اشکال داشت. یکی از چیزهایی که ناپلئون را ناراحت می‌کرد مسئله همراهی یک افسر انگلیسی موسوم به «پاپلتون» با او بود.

در یاسالار «کاک‌برن» که مسئول حفاظت ناپلئون یعنی جلوگیری از فرار او از جزیره سنت هلن بود بطوری که گفتیم دستور داد که ناپلئون در محوطه‌ای از جزیره سنت هلن بدون افسر انگلیسی گردش کند ولی اگر بخواهد از آن محوطه خارج گردد می‌باید یک افسر انگلیسی با وی برود.

«ناپلئون» اندکی بعد از سکونت در عمارت «لونگود» یعنی در روز بیستم

دسامبر ۱۸۱۵ به مونتولون دستور داد که نامه‌ای برای دریاسالار «کاک برن» بنویسد و اعتراض کند که برای چه او را محدود کرده و نمی‌گذارد از منطقه‌ای مخصوص خارج شود. لحن نامه مونتولون خطاب به دریاسالار که ناپلئون آن را خواند و تصویب کرد تند بود و بعد از اینکه نامه برای کاک برن فرستاده شد دریاسالار انگلیسی جوابی نوشت که در آن از لحن تند نامه شکوه کرد و گفت نمی‌تواند مقررات مربوط به مناطق گردش «ژنرال بناپارت» را تغییر بدهد.

بعد از ده روز یعنی در روز سی ام ماه دسامبر دریاسالار برای ملاقات امپراطور آمد و او را وارد اطاق ناپلئون کردند. گفتیم که ناپلئون مردی بود بذاته خوش مشرب و وقتی می‌خواست دلجوئی کند، زود جلب قلوب می‌کرد.

هنوز پانزده دقیقه از ملاقات ناپلئون و «کاک برن» نگذشته بود که دریاسالار گرچه تمام درخواستهای ناپلئون را نپذیرفت ولی موافقت کرد که اولاً منطقه محاز گردش امپراطور، یعنی منطقه‌ای که می‌تواند در آنجا بدون افسر انگلیسی گردش کند قدری وسعت یابد. ثانیاً هر دفعه که «پاپلتون» — با اسم ناپلئون اشتباه نشود — افسر انگلیسی می‌باید با امپراطور برود لباس غیر نظامی در برنماید و چهل قدم با امپراطور فاصله بگیرد. ثالثاً دریاسالار موافقت کرد تفنگ‌ها و طپانچه‌های امپراطور را که از او گرفته بودند پس بدهند که بتواند در جزیره شکار کند.

روز سوم ژانویه سال ۱۸۱۶ حکمران جزیره سنت هلن موسوم به «ویلکس» در منزل خود میهمانی داد و از ناپلئون و فرانسوی‌ها دعوت کرد. چون دعوت نامه با عنوان «ژنرال بناپارت» فرستاده شده بود امپراطور فرانسه به ضیافت حکمران جزیره نرفت ولی به ندیمان خود گفت که بروند.

روز بعد، امپراطور فرانسه لباس پوشید و به اصطبل رفت که اسب‌های خود را ببیند. در آن موقع اسب ناپلئون را برای سواری اوزین می‌کردند و چند اسب دیگر را برای ملازمانش زین می‌نمودند و امپراطور بعد از ورود به اصطبل حیرت‌زده دریاسالار «کاک برن» را در آنجا دید.

دریاسالار گفت امروز به وسیله علائم برج دیده‌بانی (گفتیم که در تمام جزیره برج‌هایی بود که دیدبان‌ها از آنجا با علامت مخابره می‌کردند) مطلع شدم که شما

قصده دارید به گردش بروید و خود آمدم که به اتفاق شما به گردش بروم.  
معلوم بود که دریاسالار که مردی بود دارای درجه نظامی برجسته می‌خواهد  
نسبت به امپراتور فرانسه ابراز ارادت کند.

آن روز ناپلئون و دریاسالار «کاک برن» ضمن گردش خیلی صحبت کردند و  
بعد از مراجعت، امپراتور فرانسه از دریاسالار دعوت کرد که روز بعد یعنی روز پنجم  
ژانویه با او شام صرف کند و از چند نفر از انگلیسی‌ها هم به وسیله مونتولون دعوت نمود.  
شام روز پنجم ژانویه در منزل ناپلئون به قدری باشکوه بود که دریاسالار را تحت  
تأثیر قرار داد و بعد از صرف شام از اطاق غذاخوری به سالون رفتند و صحبت کردند.

ناپلئون و دریاسالار روی نیمکت راحتی کنار هم نشستند و راجع به مسائل  
نظامی صحبت می‌کردند و مسئله دژهای جنگی مطرح شد و صحبت به آنجا رسید که  
دریاسالار از ناپلئون پرسید آیا راست است که شما قصد داشتید که جبل الطارق را از ما  
بگیرید؟ ناپلئون گفت این موضوع حقیقت ندارد و من نمی‌خواستم این کار بکنم زیرا  
نفع سیاسی من اقتضا می‌کرد که شما انگلیسی‌ها در جبل الطارق باشید.

دریاسالار پرسید حضور ما در جبل الطارق برای شما چه نفع سیاسی داشت؟  
ناپلئون گفت ملت اسپانیا جبل الطارق را ملک مطلق خود می‌داند و شما را در  
جبل الطارق به چشم غاصب می‌نگرد و حضور شما در آنجا سبب می‌شود که پیوسته بین  
شما و اسپانیا خصومت برقرار باشد و این دشمنی آشتی‌ناپذیر برای من مفید بود و با  
تصرف جبل الطارق آن را از بین نمی‌بردم.

روز بعد، «ناپلئون» به اتفاق گورگو و برتران سوار بر اسب شد و «پاپل تون» افسر  
انگلیسی هم با لباس غیر نظامی آنها را تعقیب کرد. هرکس آن مرد را می‌دید تصور  
نمی‌کرد که یک افسر باشد بلکه او را یکی از خدمه ناپلئون به شمار می‌آورد.

بعد از اینکه قدری راه پیمودند، «ناپلئون» به وسیله برتران برای پاپل تون پیغام  
فرستاد که بیشتر با آنها فاصله بگیرد و او هم اطاعت کرد و عنان اسب خود را کشید.

ناپلئون و همراهانش وارد یک دره شدند و از آنجا بالا رفتند و پشت یک تپه  
رسیدند. در آنجا امپراتور متوجه شد که دیگر «پاپل تون» نمی‌تواند آنها را ببیند و  
به گورگو گفت رکاب بکشید و خود او رکاب کشید و اسب‌ها با حرکت چهارنعل سریع،

به راه افتادند.

روز قبل که ناپلئون به اتفاق دریاسالار کاک برن به گردش رفته بود دریاسالار او را به مزرعه ای در کنار دریا برد و ناپلئون می خواست که به آنجا برود و می دانست که پاپل تون که روز قبل با او نبوده نخواهد توانست او را پیدا نماید. بزودی به آن مزرعه رسیدند و در آنجا، ناپلئون از اسب پیاده شد و با اجازه صاحب مزرعه که خانمی بود بیوه و سالخورده در باغ آنجا گردش کرد.

بعد از خاتمه گردش «ناپلئون» به برتران گفت یک سکه طلا به باغبان آن بدهند و سکه ای دیگر به غلامی که در آن باغ کار می کرد. و اما مزرعه مزبور از این جهت مورد توجه «ناپلئون» قرار گرفت که کنار مزرعه یک ساحل مستور از ماسه وجود داشت که از هیچ منطقه از جزیره دیده بان ها نمی توانستند آن را ببینند.

بناپارت وقتی آن ساحل را به برتران و گورگو نشان داد چیزی نگفت ولی آن دو نفر منظور امپراطور فرانسه را دریافتند و متوجه شدند که وی فکر می کند که اگر روزی بتواند از جزیره «سنت هلن» بگریزد ساحل مزبور برای فرار از جزیره و سوار شدن بر کشتی جائی مناسب است.

«پاپل تون» افسر انگلیسی بعد از اینکه ناپلئون را گم کرد به وسیله برج های دیده بانی اطلاع داد که «ژنرال بناپارت ناپدید شده است».

سپس خود برای پیدا کردن دریاسالار کاک برن به راه افتاد و او را در «دشت نسترن» پیدا کرد و معلوم شد که آن روز در دشت نسترن ضیافتی می داده اند و دریاسالار هم جزو مدعوین می باشد. دریاسالار به افسر انگلیسی گفت که مضطرب نباشید زیرا دریای اطراف جزیره تحت مراقبت دقیق است و «ژنرال بناپارت» نمی تواند فرار کند ولی از این واقعه پند بگیرید و در آینده بهتر مراقب او باشید.

سه روز دیگر، ناپلئون خواست سوار بر اسب به گردش برود و «پاپل تون» آماده شد که با امپراطور به راه بیفتد ولی به وسیله گورگو اطلاع داد که بعد از این نمی تواند از وی فاصله بگیرد و مجبور است که با او باشد.

ناپلئون آماده سواری بود وقتی شنید که «پاپل تون» قصد دارد با او باشد منصرف گردید و دستور داد که زمین از اسبها بردارند و به آپارتمان خود مراجعت نمود.

ناپلئون مردی بود باهوش و سریع الانتقال و از روز اول که وارد جزیره سنت هلن گردید فهمید که نمی‌تواند از آن جزیره بگریزد.

ناپلئون می‌دانست که فرار از جزیره سنت هلن مستلزم این است که اولاً مقدمات بازگشت او به فرانسه فراهم شود و او بعد از وصول به ساحل فرانسه بداند کسانی در آنجا آماده هستند که او را بپذیرند و آنان هم می‌باید قوی باشند وگرنه به محض اینکه قدم به ساحل فرانسه گذاشت، دستگیر و تیرباران خواهد شد. دیگر اینکه یک کشتی می‌باید از اروپا به جزیره سنت هلن بیاید و از خط محاصره جزیره بگذرد و او و ندیمان و خدمه اش را سوار کند و ببرد.

امپراطور می‌دانست که کاک برن افسری است لایق و جدی و دقیق و نیز اطلاع داشت که به طور کلی انگلیسی‌ها در امور مربوط به بحر پیمائی و محاصره و جنگ‌های دریائی، بصیر هستند و نمی‌توان آن‌ها را فریب داد و او قادر نخواهد بود که بدون اطلاع انگلیسی‌ها یک کشتی را وارد آبهای جزیره سنت هلن کند و سوار شود و بگریزد.

با اینکه آوردن کشتی به جزیره سنت هلن و سوار شدن بر آن و فرار از آن جزیره دشوار بود، ناپلئون قسمت اول را مشکل‌تر می‌دانست. او فکر می‌کرد که در فصل زمستان که گاهی مدت چندین روز آسمان جزیره و دریا مستور از مه و ابر است یک کشتی می‌تواند بدون اینکه توجه سفاین انگلیسی را جلب کند خود را به جزیره برساند و او را سوار کند و ببرد ولی پس از اینکه از جزیره سنت هلن رفت کجا برود؟

موجود نبودن زمینه سیاسی و نظامی برای مراجعت ناپلئون به فرانسه از یک طرف، و مراقبت دقیق انگلیسی‌ها از طرف دیگر سبب گردید که امپراطور فرانسه، تا آخرین روز عمر در صدد برنیامد که از جزیره سنت هلن بگریزد ولی امیدوار بود که از آن جزیره خارج شود.

ناپلئون برای خروج از جزیره «سنت هلن» به دو چیز امیدوار بود. اول اینکه در انتخابات عمومی انگلستان حزب محافظه کار (که ناپلئون را به سنت هلن فرستاده بود) شکست بخورد و حزب مخالف روی کار بیاید.

لیدر حزب اقلیت مردی بود موسوم به لرد «هلاند» و از هواخواهان ناپلئون و امپراطور فرانسه یقین داشت که اگر حزب اقلیت انگلستان روی کار بیاید و لرد «هلاند»

یا یکی دیگر از اعضای حزب اقلیت نخست وزیر شود، او از جزیره سنت هلن آزاد خواهد شد و به فرض اینکه نتواند به فرانسه بگردد به انگلستان مراجعت خواهد کرد و در آنجا وسائل بازگشت خود را به فرانسه فراهم خواهد نمود.

امیدواری دوم ناپلئون این بود که پادشاه انگلستان بمیرد و یگانه دختر او شاهزاده خانم «شارلوت» بر تخت سلطنت انگلستان بنشیند که در آن صورت چون شارلوت زنی است که خیلی برای وی قائل به احترام می باشد او را از سنت هلن آزاد خواهد کرد و به انگلستان خواهد برد.

چون احتمال داده می شد که در انتخابات آینده انگلستان حزب اقلیت زمامدار شود و نظر به اینکه پادشاه انگلستان پیر بود و «شارلوت» دخترش بعد از او ملکه انگلستان می گردید، ناپلئون ترجیح می داد که صبر نماید و با یک فرار مقرون به جنون شانس های آینده خود را از بین نبرد.

امپراطور فرانسه می دانست اگر دولت انگلستان در آینده موافقت کند که وی در بریتانیا بسربرد وی حکومت لوئی هیجدهم را در فرانسه سرنگون خواهد کرد و هرگاه خود او به سلطنت نرسد پسرش ناپلئون دوم به سلطنت خواهد رسید.

اگر به او اجازه سکونت در انگلستان را ندهند و در یکی از جزایر دریای مدیترانه سکونت نماید باز خواهد توانست از آنجا وسائل سرنگون کردن حکومت لوئی هیجدهم را فراهم کند.

نکته ای که ذکرش ضرورت دارد اهمیتی است که انگلیسی ها برای توقیف ناپلئون در جزیره سنت هلن قائل بودند و کوچکترین واقعه مربوط به او در جزایر انگلستان انعکاس پیدا می کرد و از مطبوعات انگلیس به مطبوعات اروپا منتقل می شد.

به طوری که هرگز اسم ناپلئون از زبانها نمی افتاد و موضوع ناپلئون پیوسته جزو مسائل روز به شمار می آمد.

توقیف ناپلئون در جزیره «سنت هلن» طوری اهمیت پیدا کرد که از طرف دول اروپا که خصم ناپلئون بودند کمیسرهائی به جزیره سنت هلن آمدند تا به چشم خود وی را در جزیره ببینند و اطمینان حاصل نمایند که او فرار نخواهد کرد. تا آن روز اتفاق نیفتاده بود که دولت انگلستان یا سایر دول اروپائی برای حفاظت از یک محبوس آنهمه سرباز و



کشتی جنگی در یک نقطه متمرکز نمایند.

چون دولت انگلستان بیش از اندازه برای حبس ناپلئون در جزیره سنت هلن قائل به اهمیت شد بعضی می‌گویند که روش دولت انگلستان عمدی بوده و می‌خواسته دولت لوئی هیجدهم را در فرانسه پیوسته مورد تهدید قرار بدهد و بفهماند که هرگاه برطبق سیاست دولت انگلستان عمل ننماید ناپلئون را رها خواهد کرد و او به اروپا مراجعت خواهد نمود.

ژنرال مونتولون در خاطرات خود می‌نویسد: «یک روز در حضور ناپلئون صحبت از این شد که اگر اروپا و فرانسه دور می‌باشد در عوض امریکا نزدیک است و امپراطور می‌تواند از جزیره سنت هلن فرار کند و به امریکا برود و در آنجا بماند تا وقتی که فرصت مناسب برای مراجعت به فرانسه بدست بیاید».

امپراطور گفت من به دو دلیل از این جزیره نمی‌گریزم تا به امریکا بروم: «یکی اینکه بعد از فرار از اینجا و رفتن به امریکا فراموش خواهم شد و دیگر کسی از من یاد نخواهد کرد. امروز اسم من در تمام جراید و مجلات اروپا هست و در تمام محافل سیاسی از من صحبت می‌کنند، اما بعد از این که به امریکا رفتم مثل اموات فراموش خواهم شد».

«دیگر اینکه لوئی هیجدهم اگر مطلع شود که من در امریکا هستم به هر ترتیب که شده به وسیله عمال خود مرا به قتل خواهد رسانید. ولی در اینجا هم شهرت دارم و فراموش نمی‌شوم و هم جانم از خطر مصون است».

ناپلئون درست فهمیده بود و اگر از جزیره «سنت هلن» می‌گریخت فراموش می‌شد و هرگاه به امریکا می‌رفت عمال لوئی هیجدهم او را به قتل می‌رسانیدند.

معهدا خوش داشت که اینطور نشان بدهد که میل دارد بگریزد و دائم برای «پاپل تون» افسر انگلیسی پیام می‌فرستاد که عقب او نیاید و او را به حال خود بگذارد.

عاقبت تظاهرات ناپلئون مناسبات او را با دریا سالار کاک برن تیره نمود و ناپلئون تصمیم گرفت که به دولت انگلستان شکایت کند. بعد نامه‌ای به دولت انگلستان نوشت و سرش را مهر و موم کرد و به برتران داد و گفت شرحی برای دریا سالار کاک برن بنویسد که این نامه را برای دولت انگلستان بفرستد.

برتران هم شرحی بدین مضمون برای کاک برن نوشت:

«نامه سر به مهر ضمیمه از طرف اعلیحضرت امپراطور برای دولت انگلستان نوشته شده و مقتضی است که آنرا برای دولت متبوع خود ارسال دارید».

بعد از اینکه دریا سالار این نامه را دریافت، بدون آن که بگشاید برای برتران پس فرستاد و گفت در جزیره سنت هلن امپراطوری وجود ندارد که شما نامه سر به مهر او را برای من می فرستید که برای دولت متبوع خود بفرستم.

و اما اگر منظور شما ژنرال بناپارت است طبق دستورالعمل که به من داده شده وی نمی تواند که نامه سر به مهر به خارج بفرستد و هر نوع نامه که از طرف ژنرال بناپارت به خارج فرستاده می شود می باید روباز باشد تا این که حکمران جزیره و من بتوانیم آن را بخوانیم و در صورت ضرورت نظریه خود را ضمیمه نامه کنیم.

بعد از دریافت این جواب که حاکی از این بود که نامه سر به مهر ناپلئون برای دولت انگلستان فرستاده نخواهد شد مارشال برتران اعتراض نامه ای شدید برای کاک برن فرستاد که یک جمله از آن از این قرار است:

«کسانی که امپراطور را در این جزیره محبوس کرده اند مردانی هستند که قانون مهمان نوازی را که حتی مورد احترام ملل وحشی می باشد زیر پا گذاشته اند و از طرف این اشخاص، هیچ گونه رفتار عجیب سبب حیرت امپراطور نمی شود».

## سر «هودسون لاو» حکمران جدید جزیره سنت هلن

روز چهاردهم ماه آوریل سال ۱۸۱۶ میلادی سر «هودسون لاو» حکمران جدید جزیره «سنت هلن» وارد آن جزیره شد.

«هودسون لاو» که تا موقع مرگ ناپلئون حکمران جزیره سنت هلن بود، بدین مناسبت که از طرف دولت انگلستان حکمران آن جزیره شد نامش در تاریخ دنیا باقی ماند. افسرانی برجسته‌تر از او بودند بدون اینکه اسمی از آن‌ها در تاریخ بماند ولی آن مرد، به طفیل ناپلئون دارای نام جاوید گردید.

«هودسون لاو» اهل کشور «آیرلاند» بود و می‌دانیم که در آن موقع آیرلاند جزو کشور انگلستان محسوب می‌شد.

هودسون لاو روز ۲۸ ماه ژوئیه سال ۱۷۶۹ میلادی در شهر «گل وی» واقع در «آیرلاند» قدم به جهان نهاد. پدرش یک پزشک نظامی به شمار می‌آمد و در هنگ مزبور از یک نقطه به نقطه دیگر می‌رفت لاجرم پدر هودسون لاو هم تغییر مکان می‌داد.

بعد از اینکه هودسون لاو متولد شد طبیب نظامی را با هنگ پنجاهم از آیرلاند به جزیره «سن ونسن» / اقع در مجمع‌الجزایر «آنتیل» فرستادند. در آنجا مادر و خواهر «هودسون لاو» مردند و بعد هنگ پنجاهم به انگلستان منتقل شد و پزشک نظامی هم به انگلستان آمد و هودسون لاو را در آنجا به مدرسه فرستاد.

چندی بعد هنگ پنجاهم مأمور شد که به جبل الطارق برود و طیب نظامی با پسر خود به جبل الطارق رفت. در آن مسافرت‌ها، «هودسون‌لاو» تحصیل را ترک نکرد و پیوسته درس می‌خواند و چون برای فراگرفتن زبان‌های خارجی استعداد داشت السنه فرانسوی و اسپانیایی و ایتالیایی را آموخت.

در سال ۱۷۸۷ میلادی هنگامی که هودسون‌لاو هیجده ساله بود وارد ارتش شد و در سن بیست و سه سالگی ستوان شد و توانست که مدتی مرخصی بگیرد و به ایتالیا برود و در آنجا برای تکمیل زبان ایتالیایی مطالعه کند.

بعد از مراجعت به انگلستان «هودسون‌لاو» خدمت در ارتش را تجدید کرد و او را با یک هنگ انگلیسی به جزیره کورس (زادگاه ناپلئون) فرستادند.

در سال ۱۷۹۶ میلادی ناپلئون کشور ایتالیا را فتح کرد و سراسر ایتالیا تحت اشغال او قرار گرفت و هنگ انگلیسی مجبور شد جزیره کورس را تخلیه کند و به جزیره «الب» برود و در آن موقع هودسون‌لاو درجه سروانی داشت.

دولت انگلستان هنگ مزبور را از جزیره الب به کشور پرتقال فرستاد و آن هنگ دو سال در آن کشور ماند و هودسون‌لاو از این فرصت استفاده نمود و زبان پرتغالی را آموخت. سپس هودسون‌لاو را از پرتقال به جزایر «بالئار» واقع در مغرب دریای مدیترانه فرستادند.

علت اینکه هودسون‌لاو را به آن جزایر منتقل کردند این بود که زبان ایتالیایی را خوب می‌دانست و در آن جزایر، به او احتیاج داشتند.

دولت انگلستان در جزایر «بالئار» واقع در مغرب مدیترانه یک عده از مهاجرین جزیره کورس را (و سکنه کورس به زبان ایتالیایی تکلم می‌کردند) مسلح کرده از آنها یک واحد نظامی تشکیل داده بود و برای فرماندهی واحد مزبور محتاج شخصی بود که زبان ایتالیایی را بداند و افسر انگلیسی باشد.

«هودسون‌لاو» افسر انگلیسی بود و هم زبان ایتالیایی را می‌دانست و هم در جزیره کورس بسر برده روحیه سکنه آن جزیره را می‌شناخت و لذا برای فرماندهی برواحد نظامی سربازان کورس صلاحیت داشت.

سال بعد همان واحد به فرماندهی هودسون‌لاو از جزایر «بالئار» به جبل الطارق

فرستاده شد تا در جنگ مصر (علیه ناپلئون) شرکت کند و بدین مناسبت هودسون لاو را سرگرد کردند.

در مصر، هودسون لاو در رأس واحد نظامی سربازان «کورس» کاری از پیش نبرد و بعد واحد مزبور را که کماکان هودسون لاو فرمانده آن بود به جزیره «مالت» فرستادند و در سال ۱۸۰۲ میلادی چون بین فرانسه و انگلستان صلح برقرار شد آن واحد را منحل کردند و «هودسون لاو» منتظر خدمت شد.

در انگلستان در آن دوره انتظار خدمت برخلاف آنچه ممکن است تصور کنیم مجازات نبود و افسرانی که کاری نداشتند منتظر خدمت می شدند.

در سال ۱۸۰۳ میلادی جنگ بین فرانسه و انگلستان تجدید شد و هودسون لاو را دعوت به خدمت کردند و او را به کشور پرتقال فرستادند و وظیفه هودسون لاو این بود که در آن کشور مطالعه کند چگونه ممکن است از پرتقال در قبال حمله ارتش فرانسه دفاع نمود. بعد هودسون لاو را مأمور کردند که یک هنگ از سربازان کورس تشکیل بدهد و وی هنگ مزبور را تشکیل داد و این بار با درجه نایب سرهنگی (سرهنگ دوم) فرمانده هنگ مزبور شد.

دولت انگلستان هنگ سربازان کورس را به فرماندهی هودسون لاو مأمور کرد که به بندر «ناپل» در ایتالیا حمله ور شود و آن بندر را اشغال نماید.

«هودسون لاو» با پشتیبانی نیروی دریائی انگلستان به آن بندر حمله کرد ولی شکست خورد و عقب نشست و بقیه سربازان هنگ خود را به جزیره «سیسیل» واقع در جنوب ایتالیا برد.

در سال ۱۸۰۶ میلادی دولت انگلستان تصمیم گرفت که جزیره «کاپری» را اشغال کند.<sup>۱</sup>

هودسون لاو در آن قشون کشی دخالتی نداشت ولی بعد از اینکه قشون انگلستان جزیره «کاپری» را اشغال کرد وی را حکمران آن جزیره کردند و سمت مزبور، اولین

۱ - جزیره «کاپری» در حوزه بندری «ناپل» واقع شده و قدری کمتر از شش میل مربع مساحت دارد و سکنه آن در این تاریخ ده هزار نفر است - مترجم.

پست مستقل هودسون لاو به شمار می آمد.

دولت انگلستان به هودسون لاو سپرد که یک سازمان جاسوسی در جزیره «کاپری» به وجود بیاورد تا از اوضاع ایتالیا اطلاع حاصل نماید.

ایتالیا در آن موقع به طوری که می دانیم تحت اشغال ناپلئون امپراطور فرانسه بود و خویشاوندان و سرداران وی در ایالات مختلف ایتالیا حکومت می کردند.

یکی از جاسوسان سر هودسون لاو در آن موقع «سیپ ریانی» بود که او را جزو نوکران ناپلئون در جزیره سنت هلن معرفی کردیم. ولی هودسون لاو بعد از اینکه حاکم جزیره سنت هلن شد ندانست که یکی از نوکرهای ناپلئون جزو جاسوسان قدیم او بوده است.

زیرا «سیپ ریانی» وقتی برای هودسون لاو جاسوسی می کرد با اسم مستعار جاسوسی می نمود و بین او و حکمران جزیره «کاپری» رابطه مستقیم وجود نداشت و هودسون لاو هرگز او را ندید.

خود «سیپ ریانی» بعد از مراجعت از جزیره سنت هلن گفت که وی از طرف فرانسویها مأمور بود که با سازمان جاسوسی هودسون لاو مربوط شود تا اینکه بتواند با گزارش های دروغ راجع به اوضاع ایتالیا او را مشتبه نماید. در ماه اکتبر سال ۱۸۰۸ ناپلئون تصمیم گرفت که جزیره «کاپری» را از انگلیسی ها بگیرد.

«هودسون لاو» جزیره مزبور را مستحکم کرده بود و هنگامی که فرانسویها می خواستند به آن جزیره حمله کنند هزار و چهارصد سرباز داشت و چهارصد نفر از مردان محلی را هم مسلح کرده، تعلیم سربازی داده بود، لذا نیروی هودسون لاو به هزار و هشتصد نفر می رسید.

هودسون لاو بعد از جنگ جزیره «کاپری» گفت که نیروی فرانسویها در آن حمله، سه هزار سرباز بود اما فرانسویها می گویند که بیش از هزار و ششصد سرباز نداشتند.

در هر حال ژنرال «لامارک» فرانسوی که فرمانده نیروی مهاجم بود حمله کرد و توانست در جزیره «کاپری» پایگاه ایجاد کند.

عده‌ای از سربازان هودسون لاو در آن جزیره اهل جزیره «مالت» بودند و آنها بعد از ورود فرانسویها تسلیم شدند. خود هودسون لاو با هشتصد تن از سربازان کورس و سربازان محلی در شهر کاپری مدت سیزده روز مقاومت کرد ولی روز چهاردهم با شرط اینکه بتواند با سربازان کورس از جزیره کاپری خارج شود تسلیم گردید و تمام اسلحه و آذوقه او بدست فرانسویها افتاد.

شکست هودسون لاو در جزیره کاپری به حیثیت سربازی او لطمه زد خاصه آنکه، یک بخش از نیروی دریائی انگلستان به کمک او آمده بود و اگر دوروز دیگر مقاومت می‌کرد ممکن بود که فرانسویها مجبور شوند جزیره کاپری را تخلیه کنند.

«سرویلیام ناپیر» مورخ انگلیسی که هم ژنرال و هم مورخ بود در تاریخ خود نوشته است:

«سرهودسون لاو در شهر کاپری هم آذوقه و آب داشت و هم اسلحه و هم هشتصد تن سرباز جوان و ورزیده و او می‌توانست ماه‌ها در قبال ارتش فرانسه مقاومت نماید و تسلیم نشود».

بعد از شکست کاپری تنها چیزی که سرهودسون لاو را نجات داد اینکه چند زبان خارجی می‌دانست و انگلستان، در آن وقت، در حوزه مدیترانه به افسرانی که زبان‌های خارجی (زبان کشورهای سواحل دریای مدیترانه) را بدانند احتیاج داشت و هودسون لاو زبان‌های فرانسوی و ایتالیائی و اسپانیائی و پرتغالی را می‌دانست.

در سال ۱۸۰۹ میلادی هودسون لاو با سربازان هنگ «کورس» تحت فرماندهی یک ژنرال انگلیسی به اسم «اسوالد» و به اتفاق قوای دیگر که تحت فرماندهی آن ژنرال بود مأمور شد که علیه سربازان کشور «آلبانی» که در خدمت دولت فرانسه بودند، پیکار کند و جزایر «ایونین» واقع در دریای مدیترانه را، از آنها بگیرد.

نیروی انگلستان که از پشتیبانی کشتی‌های جنگی برخوردار بود، جزایر «ایونین» را از سربازان آلبانی گرفت و ژنرال «اسوالد» حکومت دو جزیره از جزایر مزبور را بعد از تصویب دولت انگلستان، به هودسون لاو وا گذاشت. حمایت ژنرال «اسوالد» سبب شد که دولت انگلستان با نصب «هودسون لاو» به حکمرانی آن دو جزیره (در جزایر ایونین) موافقت نماید.

«هودسون لاو» تا سال ۱۸۱۲ میلادی حکمران آن دو جزیره بود و در آن سال او را سرهنگ کردند. آن مرد درجه سرهنگی را در سن چهل و دو سالگی بعد از بیست و دو سال خدمت که مدت هیجده سال آنرا در جنگ گذرانیده بود دریافت کرد. در آن موقع، افسران ارتش نه فقط در ارتش فرانسه زود ترقی می‌کردند بلکه در ارتش انگلستان هم افسرانی که در جنگ شرکت می‌نمودند بزودی به درجات بالا می‌رسیدند.

«هودسون لاو» که مدت هیجده سال از بیست و چهار سال عمر خود را در جنگ بسر برده بود با توجه به اینکه چند زبان هم می‌دانست می‌باید در آن سن به درجه مارشالی رسیده باشد و عقب افتادگی او نشان می‌دهد که مصادر نظامی انگلستان او را مردی دلیر نمی‌دانسته‌اند.

بعد از اینکه هودسون لاو سرهنگ شد به انگلستان احضار گردید و مدت یک سال در آن کشور بیکار بود در صورتی که انگلستان می‌جنگید و هنگام جنگ افسران ارتش بیکار نمی‌مانند. این موضوع هم نشان می‌دهد که مصادر نظامی انگلستان او را مردی شجاع نمی‌دانسته‌اند.

در سال ۱۸۱۳ میلادی لرد «باتهورست» وزیر جنگ انگلستان هودسون لاو را احضار کرد و به او گفت سال گذشته وقتی ناپلئون به روسیه حمله کرد، عده‌ای از سربازان «رنانی» را با خود به روسیه برد.

سربازان مزبور در آنجا گریختند یا به ارتش روسیه تسلیم شدند، دولت روسیه تصمیم گرفت که از آن سربازان (رنانی) یک واحد نظامی به وجود بیاورد که بتوان در جنگ علیه ناپلئون مورد استفاده قرار داد. هزینه واحد مزبور را دولت انگلستان می‌پردازد و قرار است که فرمانده آن واحد مارشال «برنادوت» شود.

۱ - اراضی واقع در دو ساحل یمین و یسار رودخانه «رن» را در اروپا به اسم منطقه «رنانی» می‌خوانند و این منطقه امروز جزو خاک آلمان غربی است. ناپلئون این منطقه را که در دو طرف رودخانه «رن» واقع گردیده به شکل یک «کنتدراسیون» یعنی «ممالک متحد» درآورد ولی بعد از شکست وی در جنگ واترلو، منطقه رنانی منضم به آلمان شد و تا وقتی ناپلئون سلطنت می‌کرد سربازان منطقه رنانی که آلمانی‌تبار بودند در ارتش فرانسه خدمت می‌کردند - مترجم.



شاید شما می دانید که مارشال «برنادوت» از افسران ناپلئون بود ولی به سوئد رفت و در کشور سوئد از طرف پادشاه به خدمت پذیرفته شد و بعد ولیعهد سوئد گردید. مأموریت شما اینست که بدو از اینجا به سوئد بروید و «برنادوت» را ملاقات کنید و بعد به اتفاق او به روسیه عزیمت کنید و واحد نظامی سربازان «رنانی» را مورد بازرسی قرار بدهید و ببینید که وضع واحد مزبور از لحاظ ساز و برگ جنگی و تعلیمات نظامی چگونه است تا ما بدانیم آیا پولی که جهت نگاهداری این واحد نظامی پرداخته می شود به مصرف واقعی می رسد یا نه؟ و این واحد دارای ارزش جنگی هست یا خیر؟ «هودسون لاو» از انگلستان به راه افتاد و به «سند» رفت و در آنجا برنادوت را ملاقات کرد و به وسیله او به پادشاه و ملکه سوئد معرفی گردید. آنگاه به اتفاق «برنادوت» عازم روسیه شد.

هنگامی آن مرد وارد روسیه شد که یک مرتبه دیگر دول متفق اروپا با ناپلئون می جنگیدند و میدان جنگ دولت «ساکسونی» واقع در آلمان بود. به همین جهت تزار، «آلکساندر اول» امپراطور روسیه نزدیک میدان جنگ بسر می برد. روزی که «هودسون لاو» وارد مرکز ستاد امپراطور روسیه نزدیک میدان جنگ شد، جنگ معروف «بوتزن» دوام داشت.

«بوتزن» شهری است واقع در ایالت «ساکسونی» در آلمان که جنگی بزرگ، نزدیک آن شهر بین ناپلئون و دول متفق اروپا در گرفت، در آنجا «هودسون لاو» برای اولین مرتبه ناپلئون بناپارت را از راه دور، به وسیله دوربین یک چشم دید و مشاهده کرد که امپراطور فرانسه با لباس نظامی همیشگی خود یعنی ردنکوت سبزرنگ و جلیقه و شلوار سفید پشت یک میز دستی که نقشه ای روی آن گسترده شده نشسته و لحظه به لحظه افسران فرانسوی بتاخت از اطراف می آیند و یادداشت هائی به او تسلیم می نمایند و یادداشت هائی دریافت می نمایند و می روند، یا اینکه گزارش شفاهی می دهند و بعد از دریافت دستور برمی گردند.

در سال ۱۸۱۴ میلادی هودسون لاو را به عنوان افسر رابط به ستاد ارتش ژنرال «بلوخر» آلمانی فرستادند. هودسون لاو موفق شد که خود را در دل ژنرال «بلوخر» جا کند و مورد توجه وی قرار بگیرد.

آن موقع بین ناپلئون امپراطور فرانسه و دول متفق، یعنی دول آلمان و اطریش و روسیه و انگلستان متارکه موقتی برقرار شده بود و طرفین برای برقراری صلح مذاکره می نمودند.

دول مزبور برای اینکه با ناپلئون صلح کنند، به او می گفتند که می باید کشور بلژیک و تمام اراضی «رنانی» واقع در مغرب رود «رن» را واگذار نماید ولی ناپلئون امیدوار بود که بتواند بدون واگذاری اراضی مزبور با دول روسیه و انگلستان و آلمان و اطریش صلح کند.

بعد از چندی که از مذاکره گذشت معلوم شد که توافق نظر حاصل نخواهد شد و متارکه جنگ برهم خورد اما هنوز طرفین جنگ را تجدید نکرده بودند.

هودسون لاو به «بلوخر» سردار آلمانی گفت اکنون که متارکه جنگ برهم خورده، شما منتظر چه هستید و چرا بی درنگ براه نمی افتید و پاریس پایتخت فرانسه را اشغال نمی نمائید؟

«بلوخر» گفت من منتظر هستم که ببینم که دول اطریش و روسیه چه تصمیم می گیرند (انگلستان در آن موقع در جبهه دول متفق ارتش نداشت).

«هودسون لاو» گفت اگر شما به تنهایی و بدون اطلاع دول روسیه و اطریش براه بیفتید و بروید و پاریس پایتخت فرانسه را اشغال کنید نه فقط نام خود را در تاریخ جاوید خواهید کرد بلکه مزایای سیاسی بزرگ نصیب دولت آلمان (دولت متبوع بلوخر) خواهید نمود. چون بعد از اینکه شما پایتخت فرانسه را اشغال کردید اختیار برقراری صلح در اروپا به دست دولت آلمان می افتد.

«بلوخر» این اندرز «هودسون لاو» را قبول کرد و بدون اینکه اطلاعی به ارتش های روسیه و اطریش بدهد برای اشغال پاریس به راه افتاد.

مورخ انگلیسی موسوم به «جوهرن-گیبسون-لوکهارت» می گوید بلوخر سردار آلمانی که به تنهایی وی کمک ارتشهای روسیه و اطریش برای اشغال پاریس به راه افتاد خبطی بزرگ کرد چون ناپلئون هوشیار بود و پیش بینی می نمود که ممکن است بلوخر به تنهایی به او حمله ور شود، و به طوری که می دانیم، با یک حمله متقابل شدید طوری ارتش بلوخر را ضعیف نمود که اگر خود ناپلئون در صدد تعقیب حمله بر نمی آمد بلوخر محو

می‌گردید یعنی به کلی حیثیت نظامی خود را از دست می‌داد ولی ناپلئون وقتی دید که ارتش بلوخر دوچار تلفات سنگین گردیده تصمیم گرفت که از فرصت استفاده نماید و بازمانده ارتش بلوخر را که عقب‌نشینی می‌کرد از بین ببرد و لذا به حمله ادامه داد و این تصمیم سبب شد که تاج و تخت فرانسه و اروپا از چنگ ناپلئون رفت زیرا ارتش‌های اطیش و روسیه به کمک ارتش بلوخر وارد کارزار شدند و ناپلئون را از پا درآوردند.

چون «هودسون لاو» به «بلوخر» گفت که به‌تنهایی به طرف پاریس برود می‌گویند که وی سبب سقوط ناپلئون گردید. ولی ناپلئون بر اثر اندرز هودسون لاو سقوط نکرد بلکه از این جهت نابود گردید که پس از وارد آوردن تلفات سنگین بر ارتش بلوخر سردار آلمانی، و عقب‌راندن ارتش مزبور تصمیم گرفت که آن ارتش را تعقیب نماید تا بتواند به کلی نابودش کند. یعنی خبط خود ناپلئون سبب محو وی گردید نه اندرز هودسون لاو و خطاب به بلوخر.

«هودسون لاو» در گزارش‌هایی که به‌عنوان افسر رابط برای انگلستان می‌فرستاد از بلوخر خیلی تعریف می‌کرد و به همین جهت بعد از اینکه ناپلئون در سال ۱۸۱۴ میلادی از سلطنت استعفا داد «بلوخر» برای اینکه کمکی مؤثر به «هودسون لاو» بکند ترتیب کار را طوری داد که او زودتر از تمام پیک‌های سیاسی و نظامی بتواند خود را به لندن برساند و خبر استعفای ناپلئون را به دولت انگلستان بدهد. هودسون لاو در ازای این خدمت به درجه ژنرالی (سرتیپی) رسید و او را ملقب به لقب «سر» کردند.

در سال ۱۸۱۴ بعد از استعفای ناپلئون، و رفتن او به جزیره «الب» هودسون لاو رئیس اداره مباشرت ارتش انگلستان در هلاند شد و در آنجا بود تا اینکه ناپلئون از جزیره «الب» به فرانسه مراجعت کرد و «لوئی هیجدهم» پادشاه فرانسه گریخت و ناپلئون بر تخت سلطنت نشست.

بعد از آن دول متفق اروپا موافقت کردند که «دوک — دو — ولنگتون» انگلیسی فرمانده کل قوای انگلستان و نیروهای دول متفق در اروپا شود و در نتیجه هودسون لاو جزو افسران ستاد «ولنگتون» گردید.

شاید در دنیا، کارمندی وجود نداشته که به اندازه «هودسون لاو» عقیده به فورمالیته و کاغذبازی داشته است.

به احتمال نزدیک به یقین هودسون لاو قهرمان فورمالیته و کاغذبازی است و گزارش‌هایی که او در مدت خدمت خود نوشته جمع‌آوری شده و اکنون در کتابخانه ملی انگلستان است و آن گزارشها در کتابی که دوپست و چهل جلد (!!) دارد جمع‌آوری شده است. محال بود که کسی چیزی از هودسون لاو بپرسید و بتواند از او جوابی صریح دریافت کند ولو مربوط به آفتابی بودن روز و ابرآلود بودن فضا باشد.

«هودسون لاو» برای اتخاذ کوچکترین تصمیم می‌باید مطالعه کند و تمام خطرهای آن را در نظر بگیرد و شکست آنکه آن مرد که چند زبان می‌دانست از وضع دنیا اطلاعی نداشت. در صورتی که اینگونه اشخاص چون چند زبان می‌دانند و جرأید و مجلات و کتاب‌های چند کشور را می‌خوانند از اوضاع دنیا مستحضر می‌باشند.

از وقتی که «ولنگتون» فرمانده کل قوای دول متفق در اروپا شد هودسون لاو را شناخت و متوجه شد که وی مردی است مردد و اهل قرطاس‌بازی و معتقد به فورمالیته‌های اداری و هیچ نوع کار مهم را نمی‌توان برعهده‌اش گذاشت برای اینکه قادر به اخذ تصمیم نیست.

یک روز که «ولنگتون» به اتفاق عده‌ای از افسران خود در یکی از جاده‌های «هلاند» حرکت می‌کرد خطاب به هودسون لاو پرسید «سرهودسون» این جاده به کجا می‌رود؟

«هودسون لاو» کیفی را که به گردن آویخته بود گشود و از درون آن یک نقشه بیرون آورد و آن را روی زمین اسب گسترد و مدادی به دست گرفت و مشغول مطالعه نقشه شد.

چند دقیقه گذشت و «ولنگتون» گفت «سرهودسون» منتظر جواب شما هستم. هودسون لاو جواب داد عالی جناب صبر کنید زیرا من مشغول مطالعه نقشه می‌باشم و بعد از مطالعه به شما خواهم گفت که این جاده به کجا می‌رود.

«ولنگتون» رکاب کشید و با افسران دیگر دور شد و وقتی از هودسون لاو فاصله گرفت اظهار کرد به راستی مردی است احمق.

بالاخره «ولنگتون» از فورمالیته‌بازی هودسون لاو به تنگ آمد و او را از حوزه فرماندهی خود دور کرد و او را در رأس یک واحد نظامی به بندر «ژن» واقع در ایتالیا

فرستاد.

روز دوم ماه ژوئیه سال ۱۸۱۵ میلادی یک بخش از نیروی دریائی انگلستان وارد بندر «ژن» گردید و هودسون لاو با سربازان خود سوار بر کشتی ها شد و به طرف فرانسه رفت و قدم به بندر «مارسی» نهاد، زیرا دیگر ناپلئون امپراطور فرانسه نبود و سربازان و ملوانان بندر مارسی سلطنت لوئی هیجدهم را به رسمیت شناخته بودند. هودسون لاو بدون جنگ قدم به خاک فرانسه گذاشت.

چنین بود سوابق نظامی مردی که روز اول ماه اوت سال ۱۸۱۵ میلادی به سمت حکمرانی جزیره سنت هلن منصوب گردید ولی مدتی طول کشید تا اینکه از انگلستان به سوی جزیره سنت هلن به راه افتاد.

رسم دولت انگلستان بود (و هنوز هم هست) که وقتی می خواهد یک کارمند دولت را به شغلی بگمارد ماه ها قبل از اینکه به محل کار خود برود او را منصوب می کرد. علتش این است که در قدیم انگلستان دارای یک امپراطوری وسیع بود و کارمندی که می باید از انگلستان به هندوستان برود ماه ها در راه بود تا اینکه به محل کار و مأموریت خود می رسید. لذا کارمندان کشوری و لشگری دولت را یک سال قبل از اینکه به محل کار خود برسد منصوب می کردند و حقوق کارمندان مستعمرات را سال به سال و پیش می پرداختند کما اینکه «هودسون لاو» وقتی خواست از انگلستان به طرف جزیره «سنت هلن» برود حقوق یکسال خود را پیش گرفت.

حقوق هودسون لاو سالی دوازده هزار لیره انگلیسی به عنوان حکمران جزیره «سنت هلن» بود ولی قریب دوازده هزار لیره دیگر هم به عنوان مدد معاش و فوق العاده و پاداش سکونت در نقطه بد آب و هوای گرفت و لذا نزدیک سالی بیست و چهار هزار لیره انگلیسی حقوق و مزایا دریافت می کرد که حتی در جزیره ای گران قیمت مثل سنت هلن درآمدی خوب بود خاصه آنکه هزینه خدمه را نمی پرداخت چون خدمه منزل حکمران جزیره سنت هلن شصت برده بودند که خرج آنها را «کمپانی هند شرقی» می پرداخت و تازه کمپانی مزبور هم خرج آنها را نمی داد بلکه هزینه آن شصت برده از محصول کشت زار و پالیز و مراتع جزیره سنت هلن که خود غلامان مزبور در آن کار می کردند بدست می آمد.

غلامان در مراتع جزیره گاو و گوسفند تربیت می نمودند و از مزارع و پالیزها محصول شتوی و صیفی بدست می آوردند و به مصرف می رسانیدند و کمپانی هند شرقی مبلغی قلیل بابت لباس آنها می پرداخت.

وقتی به «ولنگتون» اطلاع دادند که هودسون لاو حکمران جزیره «سنت هلن» گردیده گفت این مرد به درد این کار نمی خورد زیرا مردی است وسواسی و کم اطلاع و بدون تردید بین او و «ناپلئون» اختلاف به وجود خواهد آمد.

روز دوازدهم ماه دسامبر سال ۱۸۱۵ میلادی لرد «باتهورست» وزیر جنگ انگلستان هودسون لاو را پذیرفت تا دستورالعمل کتبی خود را به او بدهد و مفاد دستورالعمل از این قرار بود.

«دولت اعلیحضرت پادشاه انگلستان به حکمران جزیره سنت هلن دستور می دهد که مواظب باشد «ناپلئون بناپارت» از آن جزیره نگریزد و با هیچ کس در خارج از حدود کسانی که با او هستند مربوط نشود و از این دو گذشته نباید او را در فشار گذاشت و آن مرد باید بتواند در حدود امکان تفریح کند تا اینکه دوره توقیف او در جزیره سنت هلن برایش قابل تحمل باشد».

هودسون لاو با لرد «کاستل ریک» وزیر امور خارجه انگلستان هم قبل از رفتن به جزیره سنت هلن ملاقات کرد و لرد مزبور از او پرسید آیا شما تصور می کنید که ناپلئون بتواند از جزیره سنت هلن بگریزد؟

«هودسون لاو» گفت فقط به یک ترتیب ممکن است که وی موفق به فرار شود و آن اینکه ساختن سد سنت هلن شورش نماید یعنی ناپلئون آنها را تحریک به شورش کند و از روزی که وی حکمران جزیره شد تا روزی که ناپلئون حیات داشت می ترسید که وی از جزیره سنت هلن بگریزد.

روز بیست و ششم ژانویه سال ۱۸۱۶ میلادی «هودسون لاو» بعد از اینکه تمام کارهای خود را در انگلستان تمام کرد و زن گرفت (وزن او زوجه بیوه یک سرهنگ انگلیسی بود که در جنگ واترلو کشته شد) با شش نفر از افسرانی که می باید در جزیره «سنت هلن» زیر دست او کار کنند با کشتی جنگی «فایتون» از انگلستان به طرف جزیره سنت هلن به راه افتاد.

یکی از چیزهائی که وسواس هودسون لاو را نشان می دهد واقعه ذیل است:

دول روسیه و اطریش و فرانسه، برای اینکه اطمینان حاصل کنند که ناپلئون از جزیره سنت هلن نخواهد گریخت، هرکدام یک «کمیسر» یا «نماینده» به سنت هلن فرستاده بودند که آنان نیز ناظر باشند و اگر دریافتند که توطئه ای برای فرار «ناپلئون» وجود دارد دون متبوع خود را مستحضر کنند. کمیسر دولت فرانسه به اسم «مارکی — دو — من شنو» خوانده می شد و با ژنرال مونتولون ندیم ناپلئون دوست گردید.

در ماه مه سال ۱۸۲۰ میلادی یعنی موقعی که چهار سال از دوره سکونت و حکمرانی «هودسون لاو» در جزیره سنت هلن می گذشت، مونتولون پیغامی برای «مون شنو» فرستاد و گفت در لونگوود یک سبزی کاری هست که ما در آن لوبیا نیز می کاریم و من میل دارم قدری از آن لوبیا را به شما تقدیم کنم و بگوئید که آیا لوبیای سفید را بیشتر دوست می دارید یا لوبیای سبز را؟

«مون شنو» گفت من هردو لوبیا را دوست می دارم و قدری از هردو برای من

بفرستید.

هودسون لاو که از تمام وقایع بزرگ و کوچک مربوط به ناپلئون و اطرافیان او مستحضر می گردید از این جریان هم مطلع شد و بی درنگ یک گزارش طولانی برای لرد «باتهورست» وزیر جنگ انگلستان نوشت و در آن چنین گفت:

«چون پرچم پادشاه فرانسه سفید است و ردنکون نظامی ژنرال بناپارت سبزرنگ می باشد من بعید نمی دانم که لوبیای سفید و لوبیای سبز، رمزی بین مونتولون و «مارکی — مون شنو» به شمار می آید و این دو نفر به وسیله این رمز با هم رابطه دارند و به همین جهت من نسبت به «مون شنو» ظنین شده ام و فکر می کنم از طرفداران ژنرال بناپارت است.»

طوری مسئله لوبیای سفید و لوبیای سبز، خاطر هودسون لاو را پریشان کرده بود که یک گزارش دیگر راجع به دو نوع لوبیا نوشت و برای وزیر جنگ انگلستان ارسال داشت.

واقعه دیگر که باز حاکی از وسواس حیرت آور حکمران جزیره سنت هلن می باشد این است که کمیسر دولت روسیه در سنت هلن موسوم بود به «کنت — بالمن»

نامه‌ای مربوط به امور اداری خود به حکمران نوشت و در آن گفت «در این سنگلاخ من هم مثل شما استقلال دارم».

مقصودش این بود که بگوید او مطیع حکمران جزیره «سنت هلن» نیست بلکه نماینده سیاسی دولت امپراطوری روسیه می‌باشد و در نتیجه دارای استقلال است.

منظورش از کلمه سنگلاخ هم جزیره «سنت هلن» بود ولی تا چشم حکمران به کلمه سنگلاخ افتاد به فکر فرو رفت و یادش آمد که سه سال قبل مونتلون در نامه‌ای حاکی از اعتراض که از طرف ژنرال بناپارت به دولت انگلستان نوشت جزیره سنت هلن را به اسم سنگلاخ خواند و چون اینک کمیسر روسیه آن جزیره را به این نام می‌خواند معلوم می‌شود که از طرفداران بناپارت است.

«هودسون‌لاو» یک گزارشی راجع به این موضوع نوشت و برای وزیر جنگ انگلستان فرستاد.

موضوع لوبیای سفید و سبز به قدری در نظر هودسون‌لاو مهم بوده که نزد مونشنو رفت تا اینکه در خصوص دو نوع لوبیا از او توضیح بخواهد. مونشنو کمیسر دولت فرانسه گفت در این جزیره لوبیا چه سفید چه سبز چیزی است تحفه و به همین جهت من از مونتلون خواستم که قدری از هر دو نوع لوبیا را برای من بفرستد.

سوء ظن هودسون‌لاو نسبت به «مونشنو» بر اثر ملاقات رفع نشد بلکه شدت کرد چون مونشنو ضمن صحبت چند مرتبه به جای اینکه عنوان رسمی «ژنرال بناپارت» را بر زبان بیاورد گفت «ناپلئون».

لذا هودسون‌لاو یک گزارش دیگر برای وزیر جنگ در انگلستان تهیه کرد و در آن گفت «مونشنو» علاوه بر مسئله لوبیای سبز «ژنرال بناپارت» را به اسم «ناپلئون» می‌خواند و این موضوع نشان می‌دهد که وی از طرفداران بناپارت است زیرا تمام طرفداران او وی را به اسم «امپراطور ناپلئون» می‌خوانند.

باز هم واقعه‌ای دیگر را که حاکی از وسواس اوست نقل می‌کنیم:

مارشان پیشخدمت مخصوص ناپلئون به طوری که گفتیم از نقاشی سررشته داشت و یک تابلو از عمارت «لونگود» ترسیم کرد و تصویر «ناپلئون» و «برتران» و «مونتلون» و «اومارا» طیب مخصوص ناپلئون را که بعداً از آن جزیره رفت (یعنی قبل از مرگ ناپلئون



آن جزیره را ترک کرد) مقابل عمارت نقش نمود.

سپس قابی برای آن تابلو فراهم کرد و تابلورا به رسم هدیه به خانم «برتران» داد و آن زن هم تابلوی مزبور را در اطاق پذیرائی خود نصب نمود.

چندی بعد از آن افسر انگلیسی که در «لونگود» به سر می برد (همان افسر که مأمور بود هرجا ناپلئون می رود با وی برود) روزی برای ملاقات مارشال برتران و خانم به منزلشان رفت و چشمش به تابلوی مزبور افتاد و در مراجعت از آن خانه موضوع را به هودسون لاو گزارش داد. هودسون لاو گفت خانواده «برتران» لابد بر حسب دستور ناپلئون این تابلورا در اطاق پذیرائی خود نصب کرده اند که وسیله امتحان بیگانگان باشد و بدانند خارجانی که ژنرال بناپارت را می بینند نسبت به او چه نظریه و احساس دارند.

وقتی آن تابلو از طرف خانم «برتران» در اطاق پذیرائی نصب گردید مدتی بود که بیگانگان که از جزیره سنت هلن می گذشتند به ملاقات ناپلئون نمی رفتند، و وارد لونگود نمی شدند تا اینکه تابلوی مزبور را ببینند و احساسات آنها نسبت به امپراطور معلوم بشود یعنی هودسون لاو خود وضعی به وجود آورده بود که هیچ کس به ملاقات امپراطور نمی رفت و بنابراین آنچه وی راجع به آزمایش نظریه و احساسات بیگانگان می گفت، اساس نداشت.

دکتر «آلکساندر — بکستر» پزشک بیمارستان های جزیره سنت هلن که پزشک مخصوص هودسون لاو هم بود سه ماه بعد از ورود هودسون لاو به جزیره سنت هلن در روز هیجدهم ماه ژوئیه ۱۸۱۶ میلادی این اظهارات را راجع به آن مرد به مارشال برتران کرد.

«هودسون لاو» برای حکمرانی این جزیره صالح نیست زیرا خیلی ناراحت است و ثبات و متانت ندارد و با اینکه عقل قبول نمی کند که ناپلئون بتواند از اینجا بگریزد از فرط بیم تصمیمانی گرفته که مانع از فرار ناپلئون شود معهذا آرام ندارد.

دکتر «آلکساندر — بکستر» باز به مارشال «برتران» اظهار کرد که خانم هودسون لاو به من گفت از تصمیمانی که شوهرش علیه فرانسویها گرفته متأسف است و تقاضا می کند که من به فرانسویها بگویم که او در تصمیمات شوهرش شرکت ندارد و آن را تایید نمی کند.

کنت «دو — بالمن» کمیسر دولت روسیه در جزیره سنت هلن به قول مورخینی که

طرفدار هودسون لاو بودند و می‌کوشیدند که او را تیرئه کنند مردی متین و خون سرد به شمار می‌آمد و مشکلات را سهل می‌گرفت: وی در گزارشی به تاریخ اول ماه مه ۱۸۱۷ میلادی که برای دولت متبوع خود فرستاده چنین می‌گوید:

«سرهودسون لاو، از مسئولیتی که به او واگذار شده به قدری می‌ترسد که می‌لرزد و کوچکترین واقعه او را به ارتعاش در می‌آورد و برای یک موضوع بدون اهمیت که دیگری در ظرف یک دقیقه آنرا حل می‌کند ساعتها فکر و نیروی خود را به کار می‌اندازد اگر شخصی به ملاقات او برود و راجع به بناپارت سئوالی از وی کند به فکر فرو می‌رود و چنین برجبین می‌افکند و تصور می‌نماید که قصد دارند دامی برایش بگسترانند. هودسون لاو، هرگز به طور واضح و منطقی صحبت نمی‌کند بطوری که انسان نمی‌داند راجع به او چه فکر نماید و خیلی هم زود به خشم درمی‌آید و اگر کسی که با وی صحبت می‌کند درصدد برآید که او را متوجه اشتباهش نماید به طوری غضبناک می‌شود که اختیار زبانش از دست او به در می‌رود و هرچه می‌تواند می‌گوید. انسان اگر کاری با این مرد داشته باشد هر قدر بکوشد که خود را آرام نگاه دارد به مناسبت اینکه او بدون رعایت منطق حرف می‌زند نمی‌تواند که آرامش خود را حفظ نماید».

در گزارش دیگر «کنت دو بالمن» کمیسر دولت روسیه برای دولت متبوع خود می‌نویسد:

«سرهودسون لاو مردی است کوتاه‌فکر و لجوج و اندک بین که پیوسته از موهومات می‌ترسد و اطرافیان خود را خیلی اذیت می‌کند».

یکی از عادات هودسون لاو این بود که وقتی به فکر فرو می‌رفت یا از چیزی نگران می‌شد انگشت سبابه را به دهان می‌برد و تا بیخ انگشت را وارد دهان می‌کرد و در همان حال حرف می‌زد.

دکتر «والتر هانری» پزشک نظامی جزیره سنت هلن، وابسته به ساخلوی نظامی آن جزیره می‌گوید «وضع ظاهر هودسون لاو خوب نبود و نزدیکان از وی متنفر می‌گردیدند» تمام کسانی که راجع به هودسون لاو چیزی نوشته‌اند حتی مورخینی که خواسته‌اند او را تیرئه نمایند می‌گویند که وضع ظاهر آن مرد زنده بود و مردم رغبت نمی‌کردند که به وی نزدیک شوند.

در صورتی که ناپلئون برعکس از لحاظ وضع ظاهر، جالب توجه بود و در بینندگان تولید محبت یا احترام می‌کرد و مردم مجذوب سادگی و گشاده‌روئی و قیافه متبسم او می‌شدند.

«مارکی — دو — مون‌شنو» کمیسر دولت فرانسه در جزیره سنت هلن در گزارشی که برای دولت متبوع خود نوشت گفت: «تمام افسران و ملوانان کشتی جنگی انگلیسی «نورتمبرلاند» که ناپلئون را از انگلستان به سنت هلن آورد طرفدار او هستند و من خود از یک افسر کشتی نورتمبرلاند شنیدم که راجع به بناپارت می‌گفت: او مردی بزرگ می‌باشد و سزاوار نیست با وی اینطور رفتار کنند».

در گزارش دیگر «مون‌شنو» کمیسر فرانسه در سنت هلن خطاب به دولت متبوع خود چنین می‌گوید:

«من به سرهودسون لاو گفتم نگذارد خارجانی که به این جزیره می‌آیند نزد بناپارت بروند زیرا وی بزودی آنها را مجذوب می‌کند و آنان با احساسات نیکو از خانه ناپلئون خارج می‌شوند و بعد از ورود به اروپا از وی حمایت می‌نمایند».

سرهودسون لاو نه فقط از تماس خارجیها با ناپلئون می‌ترسید بلکه بیم داشت که آن مرد سکنه محلی را هم مجذوب نماید.

یک روز یک کارگر که در عمارت «لونگود» کار می‌کرد بعد از خروج از آنجا گفت «ژنرال بناپارت محبوب‌ترین مردی است که تاکنون من دیده‌ام و من با اینکه بی‌بضاعت هستم حاضر یک لیره پردازم که کمک به فرار او از این جزیره بکنم».

با اینکه ناپلئون در تمام کسانی که با او نزدیک می‌شدند چه بیگانگان و چه سکنه محلی تأثیر نیکو می‌کرد باز نمی‌توانست به وسیله تولید یک شورش در جزیره سنت هلن بگریزد.

چون جزیره «سنت هلن» علاوه بر اینکه در خشکی ساحلوی نظامی داشت در دریا هم از طرف کشتی‌های جنگی محاصره شده بود و ناپلئون اگر می‌توانست که نظامیان در داخل جزیره را علیه حکمران بشوراند نمی‌توانست ملوانان و افسران سفاین جنگی را وادار به شورش نماید وانگهی به طوری که گفتیم او بیشتر امیدوار بود که به وسیله برکنار شدن کابینه انگلستان بعد از تجدید انتخابات عمومی به طور عادی آزاد شود و

به انگلستان برگردد.

«ولنگتون» سردار معروف انگلیسی و فرمانده کل قوای دول متفق اروپا که در جنگ «واترلو» ناپلئون را شکست داد در سال ۱۸۰۵ میلادی مسافرتی به جزیره سنت هلن کرد تا اینکه استحكامات نظامی جزیره را مورد بازرسی قرار بدهد و لذا جزیره مزبور را می‌شناخت و روزی گفت که من اگر به جای لرد باتهورست (وزیر جنگ انگلستان) باشم ناپلئون را در جزیره سنت هلن به کلی آزاد می‌گذارم، زیرا جزیره مزبور سنگلاخ است و فقط در چند نقطه از ساحل جزیره کشتی‌ها و زورق‌ها می‌توانند به ساحل نزدیک شوند و مسافر یا بار حمل نمایند و در سایر نقاط جزیره نزدیک شدن سفاین و زورق‌ها به ساحل ممکن نیست.

هرگاه لرد «باتهورست» به وسیله مأمورین خود در جزیره سنت هلن فقط همان چند نقطه را تحت نظر بگیرد ناپلئون نخواهد توانست بگریزد و برای مزید احتیاط ممکن است او را مکلف کنند که هر بامداد بعد از بیدار شدن و هر شام، قبل از خوابیدن خود را به افسر نگهبان انگلیسی نشان بدهد و در سایر مواقع وی را آزاد بگذارند که هر جا می‌خواهد برود و هر چه می‌خواهد بکند.

## ناپلئون و حکمران جدید

وقتی به ناپلئون اطلاع دادند که حکمرانی جدید به سنت هلن خواهد آمد از شنیدن خبر مزبور راضی شد زیرا مناسبات او با دریا سالار «کاک برن» مأمور محافظت وی تیره شده بود و یکی از علل تیرگی روابط این بود که دریا سالار کاک برن بدون اجازه امپراطور، در حضور او می نشست.

به ناپلئون گفته بودند که «هودسون لاو» حکمران جدید مردی است که در گذشته از طرف پادشاه سوئد و امپراطور روسیه پذیرفته شده و از رسم باریافتن مستحضر است و نیز به او گفته بودند که هودسون لاو با «بلوخر» سردار آلمانی بوده و در گذشته فرمانده یک هنگ از سربازان «کورس» بوده است.

ناپلئون فکر کرد مردی که در گذشته از طرف سلاطین باریافته و سرباز خشکی بوده و او را در میدان جنگ آزموده، می داند که نباید بدون اجازه در حضورش بنشیند و نباید افتخارات نظامی او را ندیده بگیرد. اگر ناپلئون می دانست که هودسون لاو راجع به او چه نظریه دارد، نسبت به او نیک بین نمی شد.

در نامه ها و گزارشهایی که از هودسون لاو باقی مانده و گفتیم یک کتاب دوپست و چهل جلدی را تشکیل می دهد، نامه هایی است از هودسون لاو خطاب به بعضی از مصادر امور انگلستان قبل از اینکه به طرف جزیره سنت هلن به حرکت درآید. در آن نامه ها «هودسون لاو» چنین می گوید:

«من عقیده دارم که باید قانونی تصویب شود که هرکس بدون اجازه مصادر رسمی با ناپلئون یا یکی از اطرافیان او تماس حاصل کند محکوم به اعدام گردد چون در مورد مردی مثل ناپلئون بناپارت هرگونه سهل انگاری و ترحم باید از بین برود».

روز چهاردهم ماه آوریل سال ۱۸۱۶ میلادی کشتی جنگی «فایتون» حامل «سر هودسون لاو» در حوزه بندری یگانه شهر جزیره سنت هلن یعنی «جمز-تاون» لنگر انداخت. وقتی کشتی به مقصد رسید هنگام عصر بود و «هودسون لاو» و خانواده و همراهانش صبح زود بعد از کشتی پیاده شدند ولی عصر همان روز بر حسب دستور هودسون لاو تلگراف جزیره از برج تلگراف «لونگود» پرسید که حکمران جدید جزیره می خواهد ژنرال بناپارت را ملاقات کند و در چه ساعت باید او را ملاقات نماید.

وقتی این تلگراف به لونگود رسید، ناپلئون سوار بر اسب به گردش رفته بود و نمی توانستند به خود او مراجعه کنند و وقت بگیرند. «پاپل تون» افسر انگلیسی که در لونگود بسر می برد بدون مراجعه به یکی از کسان ناپلئون سرخود، جواب تلگراف را چنین داد:

«ژنرال بناپارت فردا، ساعت ۹ صبح برای ملاقات آقای حکمران آماده است».

افسر انگلیسی چنین می اندیشید که وقتی ناپلئون از گردش مراجعت کرد، به وسیله ژنرال مونتولون به او خواهد گفت که ساعت ۹ صبح برای ملاقات تعیین شده و لابد ناپلئون هم خواهد پذیرفت.

غافل از اینکه امپراطور فرانسه از چندی قبل از آن، هرگز اشخاص را قبل از ظهر نمی پذیرفت و پیوسته بعد از صرف ناهار، از کسانی که می باید به حضورش بروند پذیرائی می کرد.

وقتی به ناپلئون اطلاع دادند که ساعت ۹ صبح روز دیگر حکمران جدید به اتفاق دریاسالار «کاک برن» و دو نفر از صاحب منصبان دارالحکومه به ملاقاتش خواهند آمد اوقاتش تلخ شد و گفت، دریاسالار می داند که من هرگز قبل از ظهر کسی را نمی پذیرم و از این جهت در ساعت ۹ صبح هودسون لاو را با خود به اینجا می آورد که از روز اول ورود او به این جزیره مناسبات من و او را تیره نماید چون دریاسالار مطمئن است که من فردا قبل از ظهر هودسون لاو را نخواهم پذیرفت.

بعید نبود که نظریه ناپلئون، درست باشد چون دریاسالار «کاک برن» به خوبی از عادات امپراطور فرانسه اطلاع داشت و می دانست که او قبل از ظهر کسی را نمی پذیرد.

صبح روز بعد در ساعت ۹ در حالی که بارانی تند می بارید، «هودسون لاو» و دریاسالار «کاک برن» و دو تن از افسران دارالحکومه به عمارت لونگود آمدند و آنها را به سالون «بیلیارد» هدایت نمودند. در آنجا ژنرال مونتولون گفت چون امپراطور سرماخورده و تب کرده نمی تواند کسی را بپذیرد.

هودسون لاو از این واقعه کسل شد و از عمارت لونگود خارج گردید و به اتفاق دریاسالار و همراهان به منزل مارشال برتران رفت. مارشال «برتران» مسئله کسالت امپراطور را تأیید نمود و این را هم گفت که ناپلئون هرگز قبل از ظهرها کسی را نمی پذیرد.

بعداً قرار شد که سرهودسون لاو روز بعد در ساعت چهار بعد از ظهر به ملاقات ناپلئون برود.

در ساعت مقرر، هودسون لاو و دریاسالار کاک برن و دو نفر از افسران دارالحکومه برای ملاقات ناپلئون رفتند. این بار مارشال برتران و ژنرال مونتولون و ژنرال گورگو که اونیفورم زیبای تشریفات را پوشیده بودند در سالون بیلیارد از واردین پذیرائی کردند و آنها را نشانیدند تا اینکه ورودشان را به اطلاع «ناپلئون» برسانند.

«ناپلئون» با اینکه می دانست که آنها آمده اند برای اینکه آنان را منتظر بگذارد دیرتر وارد سالون پذیرائی شد، بدو قرار بود که دریاسالار وارد سالون شود و هودسون لاو را به امپراطور معرفی نماید. ولی «هودسون لاو» که بر اثر انتظار کشیدن ناراحت شده بود بدون این که منتظر دریاسالار باشد به طرف سالون رفت و «نوراز» نوکر ناپلئون که لباس رسمی شغل خود را در برداشت در راه رویش گشود و هودسون لاو وارد اطاق گردید.

بعد از او، دریاسالار «کاک برن» خواست وارد اطاق شود ولی نوراز در راه به رویش بست و از ورود او به اطاق ناپلئون ممانعت کرد. دریاسالار از این توهین خیلی متأثر شد و از نوراز دور گردید و به طرف یکی از پنجره ها رفت و در حالی که خارج را

می نگریست از خشم و تأثر لب های خود را می جوید.

وقتی «هودسون لاو» وارد اطاق شد دید که ناپلئون در حالی که کلاه خود را زیر بغل نهاده پشت میز تحریر ایستاده و مارشال «برتران» با لباس رسمی، عقب او قرار گرفته است. لباس ناپلئون لباس نظامی همیشگی او، یعنی ردنکوت سبزرنگ و جلیقه و شلوار سفید بود و روی سینه ردنکوت نظامی او نشان «لژیون دونور» جلب توجه می کرد.

ناپلئون با این که مردی زمامدار بود و عادت داشت که قیافه های گوناگون را ببیند همین که اولین نظر را به قیافه «هودسون لاو» انداخت از او متنفر گردید.

هودسون لاو مردی بود لاغر اندام و خشک و دارای سربی موی و متوسط القامه دارای پیشانی خیلی بلند و لب پائین آویخته و زنج باریک و بینی دراز و نوک تیز و چشمهای کوچک، زیر ابروهای پر پشت و طوری اطراف را می نگریست که انگار می ترسد به او حمله کنند یا او قصد دارد به دیگران حمله نماید و بعدها ناپلئون گفت که چشمهای او مانند چشمهای کفتار است. علاوه بر این ها مرض جلدی اگرما قسمت هائی از پوست صورت او را دارای لکه کرده بود.

بعد از اینکه «هودسون لاو» وارد اطاق گردید منتظر بود که «ناپلئون» چیزی بگوید ولی بنا برارت سکوت کرد و سکوت آن قدر طول کشید که هودسون لاو ناچار لب به سخن گشود و گفت آقا من آمده ام که وظائف خود را به اطلاع شما برسانم. ناپلئون قدری مکث کرد و بعد گفت آقا از تکلم شما پیداست که زبان فرانسوی را می دانید و شاید زبان ایتالیائی را هم بدانید.

«هودسون لاو» گفت بلی آقا و من زبان ایتالیائی را می دانم.

ناپلئون گفت در این صورت با این زبان صحبت خواهیم کرد. بعد امپراطور فرانسه از آن مرد پرسید شنیده ام که شما فرماندهی یک هنگ از سربازان کورس را داشته اید و آیا به مصر رفتید؟

«هودسون لاو» جواب مثبت داد و سپس ناپلئون راجع به جنگ مصر با ارتش انگلستان صحبت کرد و طوری مانورهای نظامی ارتش انگلستان را در مصر، توضیح می داد که باعث حیرت هودسون لاو شد.

آنگاه امپراطور فرانسه اظهار کرد که مصر، مهمترین منطقه جغرافیائی جهان



است و اگر از وسط منطقه «سوئز» ترعه‌ای حفر شود که دریای روم را به دریای سرخ متصل نماید مصر بزرگترین مرکز بازرگانی جهان خواهد شد و من موقعی که در مصر بودم راجع به این موضوع مطالعه کردم و متوجه شدم که خرج حفر آن ترعه بیش از دوازده میلیون فرانک فرانسوی نیست ولی من فرصت نکردم که آن ترعه را حفر کنم و امیدوارم که دیگران این کار را بکنند و دریای روم را به دریای سرخ متصل نمایند.

بعد، امپراطور فرانسه، از «لاو» پرسید چند سال است که شما مشغول خدمت

نظامی هستید؟

آن مرد گفت بیست و هشت سال است که من در ارتش خدمت می‌کنم.

امپراطور گفت سنوات خدمت من بیش از شما می‌باشد

«هودسون‌لاو» برای اینکه خوش آمدی به ناپلئون گفته باشد اظهار کرد هر سال

از دوره خدمت نظامی شما در تاریخ جهان بیش از یک قرن اهمیت دارد.

ناپلئون تبسم کرد ولی جوابی به حاکم جزیره نداد. آنگاه هودسون‌لاو گفت آقا

آیا اجازه می‌دهید که دو نفر از افسران ستاد خود را به شما معرفی کنم؟

ناپلئون موافقت کرد و هودسون‌لاو یک نایب سرهنگ (سرهنگ دوم) و یک

سرگرد انگلیسی را که در اطاق دیگر بودند صدا زد و آنها وارد اطاق شدند و به وسیله

«لاو» به ناپلئون معرفی گردیدند.

ناپلئون چند کلمه راجع به مسائل نظامی با آنها صحبت نمود و آنگاه مقابل

حضار آهسته سر فرود آورد و از اطاق خارج شد.

آن شب موقع صرف شام ناپلئون به ندیمان خود گفت حکمران جدید از لحاظ

قیافه زننده است ولی نباید مردم را از روی قیافه مورد قضاوت قرارداد و من امروز حس

کردم که مردی مؤدب است و باید منتظر رفتار او بود و از روی رفتارش قضاوت نمود.

«ناپلئون» وقتی «هودسون‌لاو» وارد اطاقش شد متوجه گردید که نوراز جلوی

دریاسالار «کاک‌برن» را گرفته، مانع از ورود او شده است و بعد از وقوف بر این واقعه

خندید و گفت نوراز چون از من شنیده بود که مایل به دیدن کاک‌برن نیستم مانع از ورود

او گردید. ولی «هودسون‌لاو» هم قصور کرده و برای چه وقتی دید که دریاسالار در اطاق

نیست به من نگفت که او را وارد اطاق کنم و چرا موقعی که می‌خواست که افسر ستاد

خود را معرفی کند دریا سالار را صدا نزد و وارد اطاق نمود.

با این وصف ناپلئون روز بعد ژنرال مونتولون را نزد دریا سالار فرستاد تا از او دلجوئی کند ولی کاک برن حاضر به آشتی نشد و تا روزی که در جزیره سنت هلن بود نزد ناپلئون نرفت و وقتی یک دریا سالار دیگر به اسم «پالت نی — ملکم» به جزیره سنت هلن آمد تا اینکه به جای کاک برن فرمانده نیروی دریائی جزیره مزبور شود «کاک برن» بدون اینکه از ناپلئون خدا حافظی کند به انگلستان برگشت.

باید تصدیق کرد که کاک برن نسبت به امپراتور فرانسه حسن نیت داشت و بعضی از دستورهائی «باتهورست» وزیر جنگ انگلستان را در مورد امپراتور اجرا نکرد. وقتی ناپلئون از کشتی جنگی «بلرفون» منتقل به کشتی جنگی «نورتمبرلاند» به فرماندهی دریا سالار کاک برن شد تا این که راه جزیره سنت هلن را پیش گیرد مقداری پول زر و جواهر با او و اطرافیانش بود و کاک برن می باید آنها را ضبط کند اما نکرد و دیده برهم نهاد و چنین نشان داد که پول و جواهر را ندیده است. ناپلئون که اسپر جنگی بود اجازه نداشت شمشیر ببندد و اسلحه آتشین داشته باشد ولی «کاک برن» موافقت کرد که او و افسرانش، شمشیر خود را حفظ کنند و در مواقعی که لباس نظامی می پوشیدند ببندند.

موقعی که عمارت «لونگود» را مرمت می کردند و وسعت می دادند تا این که ناپلئون و اطرافیانش در آن سکونت نمایند دریا سالار کاک برن که یک افسر عالیقدر دریائی بود مثل یک مباشر زحمت می کشید تا اینکه عمارت لونگود برای سکونت ناپلئون آماده شود و امپراتور سابق فرانسه در آنجا احساس ناراحتی نکند. «کاک برن» مستوجب رفتاری که ناپلئون با او کرد نبود و امپراتور فرانسه نسبت به او حق ناشناسی کرد.

## حاکم جدید و اطرافیان ناپلئون

در آن روز که باران می بارید و ساعت ۹ صبح «هودسون لاو» به «لونگود» آمد که «ناپلئون» را ببیند و امپراطور وی را نپذیرفت به طوری که گفتیم به منزل مارشال برتران رفت و به او گفت که دولت انگلستان راجع به اطرافیان ناپلئون اعم از ندیمان و نوکران دستوری جدید صادر کرده و دستور مزبور این است که تمام آنها اظهارنامه ای را بنویسند و امضاء کنند که طبق متن آن تا وقتی که «بناپارت» در جزیره سنت هلن در حال اسارت بسر می برد آنها نیز در جزیره مزبور باشند.

یعنی هیچ کس بعد از نوشتن اظهارنامه مزبور اجازه ندارد از جزیره سنت هلن برود مگر وقتی که دوره اسارت «بناپارت» خاتمه بپذیرد.

اما اگر اظهارنامه مزبور را ننویسند و امضاء نکنند می توانند به خرج دولت انگلستان از جزیره سنت هلن به هر یک از کشورهای اروپا که بایل هستند برگردند. این دستور در بادی نظر، غیر منطقی جلوه می کند ولی منظور دولت انگلستان این بود بدین وسیله عده ای از اطرافیان ناپلئون را از او دور کند. زیرا به دستور انگلیسی ها وقتی اطرافیان ناپلئون فهمیدند که باید اظهارنامه بنویسند و امضاء کنند که تا پایان دوره اسارت ناپلئون در جزیره سنت هلن باشند، متوحش می شوند و فکر می کنند که جزیره

«سنت هلن» قبرستان آنها خواهد شد و چون اکثر آنها جوان می باشند و آرزو دارند که به وطن برگردند و خویشاوندان را ببینند و عروسی کنند ترجیح می دهند که اظهارنامه را امضاء نمایند یعنی از بناپارت جدا شوند.

وقتی مارشال «برتران» از حکمران شنید که دستور دولت انگلستان چنین است از حکمران خواست که مدرک کتبی دستور مزبور را به وی نشان بدهد.

«هودسون لاو» گفت این دستور را لرد «باتهورست» به طور شفاهی به من داده و روی کاغذ نیامده است. هودسون لاو راست می گفت چون باتهورست وزیر جنگ انگلستان ترسید آن دستور را به طور کتبی صادر کند، چون می دانست که به دست روزنامه های اقلیت خواهد افتاد و آنها را متهم به فرومایگی و شانتاژ خواهند کرد.

لرد «باتهورست» وزیر جنگ انگلستان و هودسون لاو حکمران جزیره سنت هلن پیش بینی می کردند که اجرای دستور مزبور دو قاعده خواهد داشت. یکی اینکه اطراف بناپارت را خلوت خواهد کرد و عده ای خواهند رفت و دیگر اینکه بر اثر رفتن آنها هزینه لونگود کم خواهد شد.

هزینه ناپلئون و اطرافیان او را دولت انگلستان می پرداخت و با اینکه در جزیره سنت هلن همه چیز گران بود، خرج ناپلئون و اطرافیان او نسبت به هزینه های ارتش و نیروی دریائی (که برای حفظ ناپلئون در جزیره سنت هلن متمرکز کرده بودند) ناچیز به شمار می آمد.

دستور جدید دولت انگلستان که به وسیله «لاو» ابلاغ شد یک انقلاب در بین اطرافیان ناپلئون به وجود آورد.

زیرا دستور مزبور جنبه ضرب الاجل داشت و حکمران جدید گفته بود چون کشتی «فایتون» که او را به جزیره سنت هلن آورده روز ۲۹ آوریل به طرف افریقای جنوبی حرکت می کند، اطرافیان ناپلئون اعم از ندیم و نوکر می باید تا روزیست و پنجم اظهارنامه مربوط به اقامت در «سنت هلن» را امضاء کنند وگرنه آنها را به وسیله کشتی «فایتون» تخلیه خواهند کرد یعنی به زور آنها را سوار کشتی خواهند نمود تا این که به افریقای جنوبی و از آنجا به اروپا بروند.

ندیمان و نوکران ناپلئون تا روز ۲۵ آوریل اظهارنامه را امضاء کردند و همه در

اظهارنامه های خود گفتند که تا وقتی که ناپلئون در جزیره «سنت هلن» می باشد در آنجا خواهند ماند.

«هودسون لاو» از اظهارنامه ندیمان حیرت نکرد اما از اظهارنامه نوکران متحیر شد و گزارشی برای لرد «باتهورست» نوشت و در آن گفت که اظهارنامه نوکران به نظر من مشکوک جلوه می کند و من باید آنها را ببینم و بپرسم که آیا بر اثر فشار این اظهارنامه را نوشته اند یا نه؟

تمام فرانسوی هائی که مورد تحقیق حکمران جزیره قرار گرفتند گفتند اظهارنامه را بدون فشار دیگران و به طیب خاطر امضاء کرده اند. وقتی هودسون لاو دید که نتوانست بدان عنوان، اطرافیان ناپلئون را دور کند و امپراطور فرانسه را تنها بگذارد گزارشی برای لرد «باتهورست» وزیر جنگ انگلستان نوشت و در آن چنین پیشنهاد نمود:

«اینک که معلوم می شود اطرافیان ژنرال بناپارت این قدر به او علاقه دارند و با هیاهو علاقه خود را به رخ مردم می کشند، به همین دلیل می توان آنان را (شاید به استثنای لاسکاس) از اطراف ژنرال بناپارت دور نمود».



قبل از اینکه هودسون لاو حکمران جزیره «سنت هلن» شود با اینکه جزیره مزبور حاکم داشت و «ویلکس» حکمران جزیره بود امور مربوط به حفاظت مردم را دریا سالار «کاک برن» برعهده داشت.

در آن دوره «ناپلئون» نه فقط می توانست که با سکنه جزیره مکاتبه کند و آنها را ببیند بلکه می توانست که با خارج از جزیره هم آزادانه مکاتبه نماید و نامه های او از طرف دریا سالار کاک برن باز نمی شد.

بعد از اینکه «هودسون لاو» حاکم جزیره شد امر کرد که ناپلئون نباید بدون موافقت او سکنه جزیره را ملاقات کند و هر نوع مکاتبه بین او و سکنه جزیره با خارج می باید با اطلاع او باشد. بدین ترتیب که هر نامه که از طرف بناپارت برای ساکنین جزیره یا خارج نوشته می شود می باید برای وی ارسال گردد و او، آن نامه را بخواند و اگر صلاح دانست که نامه برای مخاطب فرستاده شود، که ارسال خواهد گردید والا فلا.

نامه هائی هم که از خارج برای ناپلئون می رسید باید از طرف حکمران گشوده

شود و نامه‌ها را بخواند و در صورتی که ایصال نامه به ژنرال بناپارت اشکال نداشت نامه را به او خواهد رسانید وگرنه از فرستادن نامه برای ژنرال بناپارت معذور است.

«ناپلئون» نمی‌توانست زیر بار این نظارت دقیق برود و علتش این بود که خود را یک محبوس قانونی نمی‌دانست تا اینکه زندان بان بتواند مکاتبات او را مورد کنترل قرار دهد. ناپلئون خود را یک پناهنده سیاسی به‌شمار می‌آورد و عقیده داشت که انگلستان به‌زور او را محبوس کرده یعنی حبس وی مستند به قوانین بین‌المللی نیست و او، مانند کسی است که در یک مملکت که قانون و دادگستری دارد، بدون حکم دادگاه محبوس شود و مدت حبس او هم معلوم نباشد.

بعد از اینکه «هودسون‌لاو» در صدد برآمد مکاتبات امپراطور فرانسه را مورد سانسور قرار بدهد، ناپلئون هم تصمیم گرفت که متوسل به‌خدعه شود و بدون اطلاع هودسون‌لاو نامه‌هایی به اروپا برساند. این خدعه را امپراطور فرانسه جزو حقوق حیاتی و طبیعی خود می‌دانست و فکر نمی‌نمود که خدعه می‌کند بلکه عقیده داشت که از حق دفاع طبیعی استفاده می‌نماید.

در علم حقوق بحثی مربوط به حق دفاع طبیعی وجود دارد که مورد تصدیق تمام حقوق‌دان‌ها و قضات جهان از تمام ملت‌هاست و حق مزبور این است که اگر کسی مورد حمله قرار گرفت حق دارد از خود دفاع کند و در صورتی که بر اثر دفاع مزبور، آسیبی بر حمله‌کننده وارد بیاید یا به قتل برسد مدافع از هرگونه مجازات معاف است. ناپلئون هم که می‌گفت او را بناحق و برخلاف حقوق و قوانین بین‌المللی حبس کرده‌اند، خود را مجاز می‌دانست با هر وسیله که به دست می‌آورد، آثار ناشی از نظارت حکمران انگلیسی را از بین ببرد.

از آن موقع تا روزی که ناپلئون زنده بود، به وسیله کسانی که از جزیره سنت هلن به اروپا می‌رفتند، بدون اطلاع «هودسون‌لاو» نامه‌هایی به اروپا می‌فرستاد و گاهی مسافرینی که از سنت هلن عبور می‌کردند، عهده‌دار حمل نامه‌های امپراطور می‌شدند. اکثر کسانی که نامه‌های امپراطور را به اروپا می‌بردند توقع پاداش نداشته و فقط برای این نامه را حمل می‌کردند که خدمتی به امپراطور کرده باشند.

کمیسر روسیه بعد از ورود به جزیره سنت هلن نامه‌ای به روسیه نوشت و در آن

چنین گفت:

«چیزی که باعث حیرت می شود این است که این مرد با این که محبوس می باشد و روز و شب مستحفظین او را احاطه کرده اند و از این سنگلاخ نمی تواند خارج گردد چگونه این اندازه در دیگران نفوذ دارد و نفوذ او به قدری است که نه فقط سکنه جزیره و مسافرینی که از اینجا می گذرند خواهان توجه او هستند بلکه مستحفظین انگلیسی که تکلیفشان این است از وی مراقبت نمایند در آرزوی یک حرف حتی یک نگاه او می باشند».

نامه هائی که از طرف ناپلئون به وسیله اشخاص گوناگون از سنت هلن به اروپا فرستاده می شد هیچیک مربوط به نقشه فرار نبود. در بسیاری از آنها امپراطور فرانسه شکایت می کرد که در سنت هلن با او بدرفتاری می کنند و در بعضی از نامه ها راجع به پول هائی که در اروپا (در صرافی های معتبر) داشت صحبت می کرد و در برخی از آن کاغذها هم راجع به امور خانوادگی خود صحبت می نمود.

ناپلئون که از سانسور حکمران جزیره «سنت هلن» می نالید، در دوره امپراطوری خود، تمام نامه های رجال سیاسی و نظامی را مورد سانسور قرار می داد و محال بود که نامه یک وزیر مختار و سفیر کبیر خارجی در دربار فرانسه از طرف پلیس ناپلئون سانسور نشود مگر به ترتیبی بیاید که به دست پلیس امپراطور فرانسه نرسد. مأمورین سانسور ناپلئون در دوره سلطنت و قدرت او، قبل از اینکه لاک مهر نامه ای را بشکند و آن را بکشایند، از روی مهر قالب برمی داشتند و آن مهر را می ساختند و بعد از گشودن و خواندن نامه، آن را لاک و مهر می کردند و برای گیرنده می فرستادند.

مردی که در دوره سلطنت اینگونه نامه های دیگران را مورد سانسور قرار می داد حق نداشت بعد از اینکه از سلطنت افتاد، شکایت کند چرا نامه های او را مورد سانسور قرار می دهند. اما ناپلئون از اینکه نامه هایش سانسور می شود خشمگین می شد و نمی توانست آن وضع را تحمل نماید.

در ماه مه سال ۱۸۱۶ میلادی نامه ای از طرف مادر ناپلئون به جزیره سنت هلن رسید و حکمران جزیره نامه را باز کرد و خواند و نامه خوانده شده و سرباز را برای ناپلئون فرستاد. طوری ناپلئون از مشاهده آن خشمگین شد که بعد از خواندن کاغذ آن را پاره پاره

کرد و دور ریخت.

همان روز مارشال برتران نامه‌ای برای هودسون لاونوشت و در آن گفت اعلیحضرت امپراطور به من امر کرده‌اند که بعد از این، نامه‌های سرباز را که از طرف شما برای او فرستاده می‌شود قبول نکنم و به من گفتند به شما ابلاغ نمایم که می‌توانید نامه‌های او را بعد از خواندن بسوزانید.

ولی حکمران جزیره سنت هلن به این گفته اعتناء نکرد و نامه‌ها را کماکان می‌خواند و برای ناپلئون می‌فرستاد.

معلوم است که بعد از آمدن هودسون لاو به جزیره سنت هلن حکمران سابق موسوم به «ویلکس» می‌باید مراجعت نماید و چهار روز قبل از اینکه وی با خانواده‌اش از جزیره حرکت نماید مارشال برتران به ملاقات او رفت و از او درخواست کرد که بدون اطلاع هودسون لاو نامه‌ای را که از طرف ناپلئون نوشته می‌شود به شخص اول انگلستان برساند.

«ویلکس» بعد از ورود ناپلئون به آن جزیره، تا روزی که حاکم بود نسبت به ناپلئون مساعدت می‌نمود و چند مرتبه به دریاسالار «کاک برن» گفت تعالیمی که «باتهورست» وزیر جنگ انگلستان راجع به ناپلئون در این جزیره داده، دستورهای است که منصفانه نمی‌باشد و بعضی از آنها ضرورت هم ندارد و شما که مسئول اجرای آن دستورها هستید می‌باید آن را تعدیل کنید.

به همین جهت برتران امیدوار بود که آن مرد نامه ناپلئون را بدون اطلاع هودسون لاو به انگلستان برساند.

ولی «ویلکس» از قبول درخواست معذرت خواست و گفت، اگر نامه ژنرال بناپارت به وسیله سرهودسون لاو به من سپرده شود که به انگلستان برسانم خواهم رسانید و در غیر این صورت، معذورم و بدیهی است که این موضوع بین ما خواهد ماند و سرهودسون لاو از این قضیه مستحضر نخواهد شد.

قرار بود که «ویلکس» با یک کشتی موسوم به «ساوانا» که ناخدای آن مردی بود به اسم «هامیلتون» به انگلستان مراجعت نماید و هامیلتون با خانم برتران دوستی داشت.

روز بیست و یکم ماه آوریل خانم برتران برای صرف شام به منزل دریاسالار



کاک برن رفت و شب در کافه شهر سنت هلن «جیمز- تاون» خوابید و روز بعد «هامیلتون» ناخدای کشتی «ساوانا» آن خانم را به منزلش رسانید و خانم برتران نگذاشت ناخدا برود و او را برای صرف شام نگاه داشت و همان روز او را راضی کرد که نامه ناپلئون را که «ویلکس» حاضر نبود به اروپا ببرد حمل نماید.

بدین ترتیب ناپلئون به منظور خود رسید و نامه اش را به وسیله ناخدا «هامیلتون» به اروپا فرستاد. روز بیستم «ویلکس» به اتفاق همسر و دختر جوانش «لورا» به «لونگود» رفت تا از امپراطور خداحافظی کند.

ناپلئون شنید که «لورا» دختر حکمران سابق زیبا می باشد ولی او را ندیده بود و در آن روز، وقتی آن دختر را دید تحت تأثیر زیبایی وی قرار گرفت و به او گفت مادموازل خوشوقتم که شما را خیلی بهتر و جالب توجه تر از وصف شما می بینم.

ژنرال گورگوندیم ناپلئون که زن نداشت امیدوار بود که همسر لورا شود ولی به این آرزو نرسید و کشتی حامل ویلکس و خانواده او دو ساعت بعد از ظهر روز ۲۳ آوریل سال ۱۸۱۶ میلادی شرع برافراشت و در حالی که به احترام حکومت سابق چند تیر توپ شلیک شد، از جزیره دور گردید و همان روز گورگود در خاطرات خود نوشت، «خدا حافظ ای لورا».

دو روز بعد از رفتن حکمران سابق «سرهودسون لاو» به لونگود آمد و اطاق هائی را که مسکن لاسکازیا «لاسکاس» و خانواده موتولون بود از نظر گذرانید و چون وضع اطاق های مزبور نامطلوب بود ابراز تأسف کرد و گفت بزودی وسائل مرمت آن اطاق ها را فراهم خواهد نمود و نیز گفت که با خود قریب دو هزار جلد کتاب آورده و به محض اینکه کتاب های مزبور طبقه بندی شد و به ثبت رسید در دسترس آنان خواهد نهاد که سرگرم مطالعه شوند.

همان روز یک سلسله اسناد مربوط به ارتش فرانسه را که انگلیس ها فراهم کرده بودند و همچنین سلسله اطلاعات با نقشه مربوط به جنگ مصر (بین فرانسه و انگلستان) را برای ناپلئون فرستاد و اظهار داشت که ممکن است این اسناد و نقشه مورد توجه ژنرال بناپارت قرار بگیرد.

تا روزی که ناپلئون زنده بود «هودسون لاو» گاهی درصدد برمی آمد که با این

اقدامات توجه و محبت ناپلئون را جلب کند ولی بلافاصله سخت گیری‌ها و کوتاه نظری‌ای او اثر آن اقدامات را از بین می‌برد به طوری که نفرت ناپلئون از آن مرد به جای اینکه کاهش یابد بیشتر می‌شد.

## اولین کسالت ناپلئون

«باتهورست» وزیر جنگ انگلستان دستور داده بود که افسر نگهبان انگلیسی که در خود «لونگود» بسر می برد می باید روزی دومرتبه یکی صبح و دیگری شام ژنرال بناپارت را ببیند و با رؤیت او مطمئن شود که وی نگریخته است.

دریاسالار کاک برن این دستور را با دقت به موقع اجرا نمی گذاشت برای اینکه می دانست که ناپلئون نمی تواند از جزیره سنت هلن بگریزد و به این اکتفا می نمود که روزی یک مرتبه «اومارا» طبیب ناپلئون (که شرح مربوط به او گذشت) وی را ببیند و به کاک برن گزارش بدهد که او را دیدم، ولی «هودسون لاو» بعد از اینکه حاکم جزیره شد تصمیم گرفت که دستور «باتهورست» را به دقت به موقع اجرا بگذارد یعنی «پاپل تون» افسر نگهبان انگلیسی روزی دوبار ناپلئون را ببیند یکی صبح و دیگری شام.

ناپلئون که فهمید حکمران جدید تصمیم دارد که اراده اش را بر او تحمیل نماید خود را نه به پاپل تون افسر نگهبان نشان داد نه به اومارا. مدت چهل و هشت ساعت هیچ یک از آن دو نفر نتوانستند که امپراطور را ببینند و از قضا در آن مدت ناپلئون به مناسبت سرماخوردگی استراحت می کرد و لزوم استراحت هم او را وادار می نمود که از اطاق خارج نشود.

روز سی ام آوریل ۱۸۱۶ طوری «هودسون لاو» از بی اطلاعی از حال ناپلئون

مضطرب شد که تصمیم گرفت به لونگود برود و خود او را ببیند. ساعت چهار بعد از ظهر حکمران جزیره وارد لونگود گردید و درخواست ملاقات امپراطور را کرد و ورودش را به ناپلئون اطلاع دادند.

ناپلئون روی نیمکت راحتی دراز کشیده بود و وضع چشم او بیینی و رنگ چهره اش نشان می داد که کسالت دارد و گفت که هودسون لاورا وارد کنند. وقتی «لاو» وارد شد امپراطور برنخاست ولی یک صندلی به لاو نشان داد و گفت بنشینید و حکمران نشست و اظهار کرد چون شنیدم شما کسالت دارید آمدم که از حال شما بپرسم و بگویم که اگر میل دارید دکتر «بکستر» را نزد شما بفرستم و دکتر «بکستر» انگلیسی که یک پزشک نظامی است به طوری که من آزموده ام مردی دانشمند و طبییی حاذق می باشد و شما را معالجه خواهد کرد.

ناپلئون گفت من احتیاج به طبیب ندارم، و بعد زبان به شکایت گشود و گفت طبق قراری که دول متفق اروپا بین خود گذاشته بودند، من می باید محبوس همه آنها باشم و من چون تصور کردم که ملت انگلستان غیر از سایر ملل است لذا خود را به این ملت تسلیم کردم، ولی اینک می فهمم که راجع به انگلستان اشتباه کرده بودم و این ملت غیر از آن است که من تصور می نمودم.

اگر من خود را به امپراطور روسیه که با من دوست بود تسلیم می کردم یا اگر خویش را به امپراطور اطریش که پدرزن من است تسلیم می نمودم، آنها با من بهتر رفتار می کردند.

من بعد از جنگ «واترلو» هنوز یک ارتش داشتم و گرچه یک ارتش بزرگ نبود ولی می توانستم با آن ارتش در قسمتی از فرانسه مقابل دول متفق مقاومت نمایم و آنها را خسته کنم تا اینکه مجبور شوند با شرائطی بهتر از امروز با من کنار بیایند و شاید مجبور می شدند که کشوری را به من واگذارند تا من زمامدار آن کشور شوم ولی من چون نمی خواستم خون ریزی ادامه پیدا کند دست از مقاومت کشیدم و خود را به انگلستان تسلیم کردم و امروز گرفتار این وضع شده ام.

«لاو» گفت تا آنجا که ممکن باشد سعی خواهد شد که در این جزیره به شما خوش بگذرد و یک کشتی با مصالح ساختمانی در راه است و بعد از این که وارد گردید

خانه‌ای جدید در اینجا برای شما ساخته خواهد شد.

«ناپلئون» گفت من به‌خانه‌ای جدید احتیاج ندارم و مردی هستم که قسمتی زیاد از عمر خود را در میدان‌های جنگ زیر یک خیمه روی یک تخت‌خواب سفری استراحت کرده‌ام و سربازی چون من احتیاج به‌خانه نوندارد. آنچه من می‌خواهم این است که در این جزیره آزاد باشم و بتوانم در فضائی بیشتر سواری و گردش کنم.

«لاو» گفت آقای ژنرال بناپارت، فضای «لونگود» فضائی است وسیع و شما می‌توانید در این فلات پهناور پیاده یا سوار بر اسب گردش کنید.

ناپلئون گفت ولی قسمتی زیاد از این فلات وسیع را یک اردوگاه نظامی انگلیسی اشغال کرده است و من نمی‌توانم وارد آن اردوگاه شوم و در نتیجه منطقه‌ای که من می‌توانم در آن گردش کنم محدود می‌شود.

«لاو» مانند کسی که با خود حرف می‌زند و از حضور ناپلئون آگاه نیست گفت وقتی کسانی که در لندن نشسته‌اند و از وضع این جزیره اطلاع ندارند راجع به شخصی که نمی‌شناسند دستورهای صادر می‌نمایند نتیجه همین می‌شود که دستورها با مقتضیات محلی تطبیق نمی‌نماید.

این گفته «هودسون لاو» به‌ظاهر برای طرفداری از «ناپلئون» و تنقید از حکومت انگلستان بود، ولی حکمران ریاکار و سالوس جزیره «سنت هلن» دروغ می‌گفت و خود از چند روز قبل از آن تاریخ گزارشی جهت دولت انگلستان نوشت و پیشنهاد کرد به‌دست‌آویز این که اطرافیان ناپلئون خیلی به‌او علاقمند هستند آنها را از اطراف بناپارت دور کند و چنین شخص چگونه می‌توانست ادعا کند که دلسوز ناپلئون است.

وقتی «لاو» جمله مذکور در فوق را مثل کسی که با خود حرف می‌زند بر زبان آورد ناپلئون گفت دریا سالار کاک‌برن می‌دانست چون بعضی از دستورها که از طرف دولت انگلستان داده شده بدون در نظر گرفتن اوضاع اینجا بوده، خود آن دستورها را تعدیل کرد و شما هم می‌توانید آنها را تعدیل نمایید.

ولی «لاو» جوابی به‌امپراطور نداد و سکوت کرد چون او نمی‌خواست که دستورهای حکومت متبوع خود را به‌نفع امپراطور فرانسه تعدیل نماید و برعکس خواهان تشدید آنها بود و یک روز به‌مارشال «برتران» گفت اگر من بدو در اینجا بودم موافقت

نمی‌کردم که در یک چنین فضای وسیع ژنرال بناپارت بدون اینکه یک افسر نگهبان با او باشد گردش کند و دستور می‌دادم که حتی وقتی در باغ «لونگود» هم قدم می‌زند یک افسر نگهبان او را تحت نظر بگیرد.

بعد «لاو» خود را به ساده لوحی زد و از امپراطور پرسید از روزی که من آمده‌ام آیا اتفاق افتاده (البته از روی سهو و بدون تعمد) که عملی از من سرزده باشد که موجب رنجش شما شود؟

ناپلئون گفت نه آقا و از روزی که شما آمده‌اید، جز موضوع استنطاق از نوکرهای ما، عملی از شما سرزده که سبب رنجش ما گردد و آن مسئله هم چون مسبوق به گذشته می‌باشد فراموش شده است.

«هودسون لاو» آماده رفتن شد و پیش از اینکه برود مرتبه‌ای دیگر گفت اگر بخواهید زودتر معالجه شوید من دکتر «بکستر» را که طبیعی است حاذق نزد شما خواهم فرستاد که شما را مداوا نماید ولی ناپلئون گفت که احتیاج به پزشک ندارد.

«اومارا» در خاطرات خود می‌نویسد چند روز دیگر یعنی روز ششم ماه مه ناپلئون به من گفت به ندرت اتفاق افتاده که قیافه‌ای چون قیافه «هودسون لاو» در من اثر سوء کرده باشد و طوری من از این مرد متنفر شدم که وقتی برخاست و رفت گفتم فنجان پر از قهوه مرا که روی میز کوچک قرار داشت و من ننوشیده بودم بردارند و قهوه آنرا دور بریزند زیرا فکر می‌کردم که آن مرد به قدری بدطینت است که شاید با نگاه خود قهوه مرا مسموم کرده و گرچه نگاه کردن باعث مسمومیت قهوه نمی‌شود اما من آن قدر از آن مرد نفرت داشتم که این طور فکر می‌کردم.

در روزهای بعد ناپلئون همچنان در اطاق خود بسر می‌برد و نه «پاپل تون» افسر نگهبان انگلیسی می‌توانست او را ببیند و نه «اومارا».

روزهایی که حالش خوب بود «اومارا» را می‌پذیرفت ولی نه برای اینکه وی را ببیند و برود و به «هودسون لاو» بگوید که او را دیده بلکه از این جهت که از صحبت کردن با «اومارا» لذت می‌برد. ولی در روزهایی که احساس کسالت می‌نمود هیچ کس را نمی‌پذیرفت و از خوردن دوا امتناع می‌کرد و با روش مداوای خود، خویش را معالجه می‌نمود و آن عبارت بود از امساک در صرف غذا و نوشیدن جوشاندنی جو و با آب خیلی

گرم بدن را شستن و مدتی طولانی در آب گرم وان حمام نشستن. در آن روزها ناپلئون سوار بر اسب نمی شد و به کالسکه نمی نشست و به گردش نمی رفت.

ماه مه در نیمکره شمالی زمین فصل بهار است و بهترین دوره آن فصل می باشد ولی در سنت هلن ماه مه، فصل پائیز به شمار می آید و هوا مستور از ابر و مه می شود و باران می بارد یا بادهای تند می وزد.

در آن روزهای بارانی و تاریک «پاپل تون» افسر نگهبان انگلیسی دائم اطراف لونگود حرکت می کرد که آیا خواهد توانست ناپلئون را ببیند. یا نه؟

ولی ناپلئون را نمی دید و در عوض گاهی صدای زنگ او را می شنید که یکی از نوکران را می طلبید. «پاپل تون» این موضوع را به «هودسون لاو» گفت و حکمران مزبور اظهار داشت شما از کجا اطلاع دارید آنکه زنگ می زند «ژنرال بناپارت» است و شاید شخصی دیگر زنگ بزند.

با اینکه «هودسون لاو» می دانست که تمام سواحل جزیره که بتوان از آنجا سوار کشتی شد تحت مراقبت است و اطراف جزیره دائم کشتی های جنگی گشت می زنند و عقل او قبول نمی کرد ناپلئون بتواند از آنجزیره بگریزد ولی وسواس، وی را آرام نمی گذاشت.

«لاو» می اندیشید که هرگاه ناپلئون بخواهد از آن جزیره بگریزد، چگونه روزها را که هوا ابرآلود و بارانی است برای فرار انتخاب خواهد کرد.

چون در آنروزها، هوا تاریک می باشد و یک نفر می تواند از جزیره بگریزد و خود را از نظر کشتی های جنگی که اطراف جزیره هستند پنهان کند.

هر وقت که لاو می اندیشید که ناپلئون از جزیره سنت هلن گریخته بدنش به لرزه می افتاد و عرق سرد از پشت او سرازیر می شد چون می دانست اگر ناپلئون موفق به فرار گردد او مضحکه خاص و عام خواهد گردید. علاوه بر مسئله فرار ناپلئون چیزی که لاو را می ترسانید این بود که ناپلئون به وسیله مکاتبه با خارج مربوط شود.

«ویلیکس» حکمران سابق جزیره قبل از اینکه برود به «لاو» گفته بود که برتران از طرف بناپارت نزد وی آمد و درخواست می کرد که نامه ای را به اروپا برساند.

«لاو» می‌اندیشید چون ناپلئون نتوانسته که به وسیله ویلکس نامه خود را به اروپا بفرستد ممکن است که با وسائل دیگر آن نامه را به اروپا ارسال دارد و چون فرانسویها هر روز برای خرید به «جمز-تاون» می‌روند حتی اگر تحت مراقبت دقیق باشند می‌توانند که نامه‌ای را به یکی از کسبه جمز-تاون بدهند تا اینکه او به یکی از ناخدایان بسپارد و نامه راه اروپا را پیش بگیرد.

آیا بهتر این است که او (یعنی لاو) قدغن کند که هیچیک از کسبه جزیره حق نداشته باشند که مستقیم با فرانسویها تماس بگیرند؟

آیا بهتر این نیست که قدغن نماید فرانسویها هرچه می‌خواهند اکتیاع کنند به وسیله انگلیسی‌ها خریداری نمایند و هریک از کسبه جزیره اگر مستقیم با فرانسویها تماس بگیرند از آن جزیره تبعید شوند؟

«لاو» شنیده بود که هرکس قصد دارد به ملاقات ناپلئون برود به برتران مراجعه می‌نماید و از او اجازه دریافت می‌کند. به لاو گفته بودند که این رسم را دریاسالار «کاک برن» برقرار کرده یعنی او موافقت کرده بود که برتران برای ملاقات با «بناپارت» اجازه نامه صادر نماید. «هودسون لاو» احیرت می‌نمود چگونه دریاسالار موافقت کرده که این رسم برقرار گردد و آیا متوجه نشده که این رسم سبب می‌شود که ناپلئون با خارجیان تماس حاصل نماید و به وسیله آنها وسائل فرار خود را فراهم کند «لاو» تصمیم گرفت که راجع به ملاقات با بناپارت چند حکم صادر کند:

اول اینکه بعد از این هرکس که بخواهد ژنرال بناپارت را ملاقات کند می‌باید با حکمران جزیره ملاقات نماید و اگر حکمران اجازه داد آن وقت برای گرفتن جواز نزد مارشال برتران برود. دوم اینکه به تمام انگلیسی‌هایی که در جزیره سنت هلن هستند اعم از نظامی و غیر نظامی اخطار نماید که دولت انگلستان معاشرت آنها را با فرانسویان به دیده عدم رضایت می‌نگرد و بهتر این است که آنها با فرانسویان معاشرت نکنند تا اینکه باعث عدم رضایت دولت متبوع خود نگردند.

چون فرانسوی‌ها افرادی هستند مطلع و باذوق و از آن گذشته بین آنها زنی هست مانند خانم برتران که زیبا می‌باشد و زبان انگلیسی را هم خوب می‌داند و ممکن است که ناپلئون از آن زن استفاده نماید تا به وسیله او افسران انگلیسی را بفریبد و آنها را برای



شورش آماده کند.

این بود که «هودسون لاو» زنگ زد و آجودان خود را طلبید و گفت که وی دو حکم بنویسد و برای امضاء نزد او بیاورد و احکام مزبور باید در همان روز اجراء گردد. به موجب حکم اول، کسبه «سنت هلن» نباید مستقیم به فرانسوی‌ها متاع بفروشند و به موجب حکم دوم انگلیسی‌هائی که در جزیره سنت هلن هستند بهتر آنکه حتی الامکان از معاشرت با فرانسوی‌ها پرهیز نمایند.

آجودان برای ابلاغ احکام از اطاق خارج گردید اما یک موضوع، هنوز حل نشده بود و حکمران نمی‌دانست چگونه ناپلئون را وادارد که خود را هر روز به صاحب منصب نگهبان انگلیسی نشان بدهد. آیا به صاحب منصب نگهبان یا به اومارا بگوید که بروند و درب اطاق بناپارت را بکوبند و او را وادار نمایند که در را بگشاید، و خود را به آن‌ها نشان بدهد و اگر بناپارت در را باز نکرد آن در را هم بشکنند؟

وقتی که فکر لاو به این جا رسید یادش آمد که دریا سالار «کاک برن» اسلحه ناپلئون و همراهان او را به آن‌ها مسترد داشت و لذا ناپلئون هم تفنگ دارد و هم طپانچه و ممکن است که بعد از این که درب اطاق او را شکستند افسر انگلیسی و اومارا را به قتل برساند یا این که خود را مقتول کند. اگر ناپلئون خود را مقتول کند، هر قدر که وی بگوید او انتحار کرده کسی نخواهد پذیرفت و همه خواهند گفت که او ناپلئون را کشته است.

حتی انگلیسی‌هائی که در جزیره سنت هلن هستند او را قاتل ناپلئون خواهند دانست و باور نمی‌کنند که آن مرد خود کشی کرده باشد و لذا «هودسون لاو» مصمم شد که هرگز این وسیله را به کار نبرد.

ناپلئون تا شش روز بعد از آن هم خود را به افسر نگهبان انگلیسی و اومارا نشان نداد و هودسون لاو نتوانست بیش از آن صبر کند و به اتفاق آجودانش نزد مارشال برتران رفت و با لحنی تند گفت معلوم می‌شود که ژنرال بناپارت از وضع خود در این جزیره آگاه نیست و تصور می‌نماید که هر چه بخواهد باید بکند طبق مقررات، او می‌باید هر روز دو مرتبه یکی صبح و یکی شام خود را به افسر نگهبان ما نشان بدهد یا لا اقل اومارا را بپذیرد تا او به چشم خود، وی را ببیند و بتواند بگوید که ژنرال بناپارت در لونگود است ولی او نه خود را به افسر نگهبان نشان می‌دهد و نه اومارا را می‌پذیرد.

وقتی ژنرال برتران توانست لحظه‌ای صحبت حکمران را قطع کند و چهار کلمه حرف بزند گفت این اولین مرتبه است که من می‌شنوم که امپراطور می‌باید صبح و شام خود را به افسر نگهبان یا اومار نشان بدهد و تا کنون نه من از این موضوع مستحضر بودم نه امپراطور.

«هودسون لاو» حیرت زده پرسید آه... آیا شما از این قضیه مستحضر نبودید؟

مارشال برتران گفت نه.

«لاو» فکر کرد که لابد دریا سالار کاک برن که مأمور حفاظت ناپلئون بوده دستور دولت انگلستان را به میل خود تعدیل کرده و نخواستہ آن را به موقع اجرا بگذارد و اظهار کرد دستور دولت متبوع من در این خصوص صریح است و افسر نگهبان باید صبح و شام ژنرال با پارت را ببیند.

بعد از آن نوبت مارشال برتران شد که زبان بگشاید و گفت خانم برتران می‌خواست یک بطری اودوکلن از یکی از دکان‌های جمزتاون خریداری نماید و به او نفروختند و گفتند که باید برای خرید اشیاء به حکمران مراجعه نماید و حاکم جزیره دستور داده که کسبه مجاز نیستند، مستقیم با فرانسوی‌ها معامله کنند.

«هودسون لاو» گفت من تصور می‌کنم که این دستور از طرف دریا سالار

«کاک برن» صادر شده بود.

مارشال برتران گفت: دریا سالار این دستور را صادر نکرد و او فقط به کسبه اخطار نمود که اگر به فرانسوی‌ها نسبه بفروشند خود مسئول دریافت قیمت جنس هستند یعنی دولت انگلستان اعتبار فرانسوی‌ها را تضمین نمی‌کند و دیگر نگفت که به آنها جنس نفروشند.

بالاخره «هودسون لاو» مجبور شد به طور ضمنی تصدیق کند که دستور نفروختن

جنس را به فرانسوی‌ها خود او صادر کرده و لذا بعد از این فرانسوی‌ها برای خرید جنس از کسبه محل باید به او یا «بالکومب» مراجعه نمایند.

سپس مسئله صدور اجازه نامه برای دیدار ناپلئون پیش آمد و مارشال «برتران»

گفت صدور اجازه نامه از طرف من، برای کسانی که می‌خواهند به ملاقات ناپلئون بروند، طبق موافقتی است که بین امپراطور و دریا سالار کاک برن حاصل شد و لاو گفت

اگر این رسم ادامه پیدا کند و شما به کسانی که به ملاقات ژنرال بناپارت بروند اجازه‌نامه بدهید من چاره ندارم جز اینکه از حکومت اینجا استعفاء بدم و به انگلستان برگردم زیرا هیچ کاره خواهم شد. بعد از قدری مذاکره، قرار شد که بعد از آن کسانی که می‌خواهند ناپلئون را ملاقات کنند اول از حاکم جزیره کسب تکلیف نمایند و هرگاه حاکم موافقت کرد به مارشال برتران مراجعه کنند و از وی اجازه‌نامه بگیرند.

در پایان مذاکره، «هودسون‌لاو» به طور کلی از فرانسوی‌ها شکایت کرد و گفت با اینکه انواع تسهیلات برای آنها در نظر گرفته شده هرگز راضی نیستند و شاکمی می‌باشند و بعد با برودت سر فرود آورد و از اطاق خارج گردید.

مارشال «برتران» شرح این ملاقات را برای امپراطور حکایت نمود و ناپلئون با آرامش و بی‌آنکه خشمگین شود اظهارات او را شنید.

ولی روز بعد وقتی «اومارا» وارد اطاقش گردید خشمگین شد و گفت آیا شما پزشک من هستید یا اینکه مأموریت دارید که آنچه را در اینجا می‌شنوید به حاکم بگوئید؟.. او ما را گفت من پزشک شما هستم و جاسوس نمی‌باشم و تنها چیزی که من به حاکم می‌گویم اینکه شما را دیده‌ام و فقط در یک موقع ممکن است من چیزی علاوه بر این موضوع به حکمران بگویم و آن، مشاهده یا شنیدن مسئله ایست که کتمان آن مغایر با وظیفه من باشد زیرا من کارمند دولت انگلستانم و مجبورم که رعایت وظیفه خود را بنمایم.

ناپلئون از این جواب رضایت خاطر حاصل کرد و بعد گفت «هودسون‌لاو» تصمیم گرفته که هرگاه من از اطاق خارج نشوم و خود را به افسر نگهبان انگلیسی نشان ندهم درب اطاق مرا بشکنند و وارد اطاق شوند ولی من می‌گویم که اگر این واقعه اتفاق بیفتد، هرکس را که وارد اطاق شود خواهم کشت و گرچه می‌دانم که بعد از آن مرا به قتل خواهند رسانید لیکن من که مردی سرباز هستم و در میدان جنگ، به دفعات بامرگ روبرو شده‌ام، از آن بیم ندارم.

آنگاه ناپلئون موضوع صحبت را به «لاو» کشانید و اظهار کرد من در مدت عمر پروسی‌ها و تاتارها و قزاق‌ها و کاملوک‌ها را دیده‌ام ولی هرگز مردی نفرت‌انگیزتر از «هودسون‌لاو» مشاهده نکرده‌ام و هرکس نظر به قیافه این مرد بیندازد می‌فهمد که تمام

آثار جنایاتی که در گذشته مرتکب شده در سبمای او نقش بسته است. من در گذشته از دریا سالار «کاک برن» به مناسبت اینکه مرا قدری اذیت می‌کرد ناراضی بودم ولی هرگز او مثل این «پروسی» بامن رفتار نمی‌نمود.

تا روزی که ناپلئون در «لونگود» سکونت داشت «هودسون لاو» درصدد برنیامد که بازور وارد اطاق ناپلئون شود تا محقق گردد که آیا آن مرد درصدد برمی‌آید شخص یا اشخاص را که سرزده وارد اطاقش می‌شوند به قتل برساند یا نه؟ فقط یک مرتبه «رید» افسر انگلیسی که از طرف «هودسون لاو» مأمور بود ناپلئون را وادار بگشودن درب اطاق کند، درب اطاقش را کوبید و گفت «بناپارت از اطاق خارج شوید».

ولی ناپلئون جواب نداد و در را باز نکرد و افسر انگلیسی هم اصرار ننمود و رفت. «لاو» و تمام افسران انگلیسی می‌دانستند که ناپلئون پیوسته چهار طپانچه پر در اطاق خود دارد و اگر درب اطاقش را بشکنند هرگاه انگلیسی‌ها را به قتل نرساند خود را به قتل خواهد رسانید.

ولی بعد از اینکه ناپلئون بر اثر بیماری به طوری که خواهیم گفت طوری بی‌حال شد که قوه هرگونه مقاومت از وی سلب گردید و لاو دانست که نمی‌تواند تهدید خود را به موقع اجرا بگذارد وارد اطاق بناپارت گردید.

یک هفته بعد از مذاکره‌ای که بین هودسون لاو و مارشال برتران شد زوجه حکمران کل هندوستان موسوم به خانم «لودون» که با اطفال خود از هندوستان می‌آمد که به انگلستان برود وارد سنت هلن گردید و در منزل حاکم سکونت گزید. در آن دوره، هندوستان هنوز نایب السلطنه نداشت و نایب السلطنه از زمانی در هندوستان مستقر گردید که آن اقلیم به طور رسمی جزو امپراطوری انگلستان شد.

در دوره سلطنت ملکه «ویکتوریا» سرزمین هندوستان به طور رسمی مُنضم به امپراطوری انگلستان گردید و ملکه انگلستان دارای عنوان امپراطوریس هندوستان شد و از آن پس برای اداره امور هندوستان یک نایب السلطنه به آن سرزمین می‌فرستادند.

در دوره ناپلئون مسئول اداره امور هندوستان عنوان حکمران کل را داشت ولی حکمران کل هندوستان از مأمورین عالی رتبه انگلستان به شمار می‌آمد و مقام او در

دیف وزیرای هندوستان بود گویانکه از طرف کمپانی هند شرقی انتخاب می شد. ملاقات خانم «لودون» با ناپلئون اشکالی نداشت و کافی بود که وی بعد از موافقت حکمران به مارشال برتران اطلاع بدهد و نزد ناپلئون برود. اما هودسون لاو به خانم لودون گفت شما زحمت نکشید و برای ملاقات «بناپارت» به لونگود نروید بلکه من از او برای صرف شام دعوت می کنم تا در همینجا شما او را ببینید.

این تصمیم هودسون لاو دور از منطق عادی قضایا بود زیرا اولاً بیش از یک هفته از مذاکره او با مارشال «برتران» و جریحه دار کردن قلب ناپلئون و فرانسوی ها نمی گذشت و آن مرد می باید متوجه باشد که تمام فرانسوی ها از او رنجیده اند و مورد ندارد که از ناپلئون برای صرف شام دعوت کند.

ثانیاً خانه حکمران موسوم به پلانایشن هاوز (یعنی خانه مشجر و با تعبیر اعم به معنای باغ اما باغی که عمارت دارد — مترجم) در خارج از محوطه لونگود واقع شده بود و نه فقط ناپلئون می باید با یک افسر نگهبان انگلیسی به خانه حکمران برود بلکه در موقع صرف غذا هم افسر نگهبان باید حضور داشته باشد و ناپلئون مردی نبود که آن تحمیل را بپذیرد.

ثالثاً اگر ناپلئون برای صرف شام به منزل حکمران می رفت، در آنجا هودسون لاو وی را به عنوان «ژنرال بناپارت» طرف خطاب قرار می داد و محال بود که ناپلئون موافقت کند که او را در حضور زن حکمران کل هندوستان با عنوان ژنرال بناپارت طرف خطاب قرار دهند.

ولی هودسون لاو به هیچ یک از این نکات توجه نکرد چون به قول «دوک — دوولنگتون» انگلیسی مردی بود احمق، و به وسیله مارشال برتران برای ناپلئون ورقه دعوت فرستاد.

ناپلئون وقتی ورقه دعوت را دید گفت این دعوت، به قدری ابلهانه است که ارزش جواب ندارد.

چون حکمران جزیره سنت هلن، نامه دعوت را به وسیله «برتران» جهت امپراطور فرستاده بود وی چاره نداشت جز اینکه جوابی به حاکم بدهد و خطاب به او چنین نوشت:

«نامه دعوت سیر هودسون لاو به وسیله کنت برتران به امپراطور رسید ولی ایشان جوابی ندادند».

طوری سیر هودسون لاو از این موضوع حیرت کرد که از مارشال برتران پرسید نکند که اشتباهی روی داده و نامه من به ژنرال بناپارت نرسیده باشد؟  
 «برتران» گفت من به طور قطع نامه شما را به امپراطور رسانیده ام.  
 «سیر هودسون لاو» گفت پس برای چه جواب نامه مرا نداد و اگر می خواست دعوت مرا نپذیرد باز می باید جواب نامه مرا بدهد.

ناپلئون به آشپز خود دستور داد که برای فرزندان خانم «لودون» شیرینی های فرانسوی طبخ کند و مارشال «برتران» را مأمور کرد که نزد آن زن برود و به او بگوید علت اینکه ناپلئون برای دیدار وی نیامد این بود که خانه حاکم در خارج از محوطه ای که امپراطور می تواند در آنجا بدون نگهداری حرکت کند قرار دارد. آنچه ناپلئون گفت عذری بود برای دلجوئی از خانم حکمران کل هندوستان و گرنه وی به خانه هودسون لاو نمی رفت تا در آنجا صرف شام کند.

روز شانزدهم ماه مه ۱۸۱۶ میلادی «هودسون لاو» مرتبه ای دیگر به لونگود رفت تا ناپلئون را ببیند. عذر ظاهری آن ملاقات آن بود که چند روز قبل از آن تاریخ کشتی «آدامانت» با مقداری مصالح ساختمانی وارد جزیره سنت هلن گردیده، سرهنگ «وین یارد» که جزو افسران ستاد لاو بود، با آن کشتی وارد شد.

لاو می خواست به ناپلئون بگوید که مصالح ساختمانی وارد شده و اگر مایل باشد خانه ای دیگر در آن جزیره برایش خواهد ساخت و در ضمن سرهنگ «وین یارد» را هم به امپراطور فرانسه معرفی نماید. ولی منظور اصلی «لاو» این بود که کدورت «ناپلئون» را رفع نماید و او را وادار به آشتی کند.

بعد از اینکه لاو وارد عمارت لونگود شد، درخواست دیدار «لاسکاس» را کرد چون در بین اطرافیان «بناپارت» او را می پسندید.

«لاسکاس» خود را به وی نشان داد و حکمران به او گفت که قصد دارد «ژنرال بناپارت» را ببیند. لاسکاس ورود حکمران را به اطلاع ناپلئون رسانید و امپراطور گفت که او را به سالون ببرند. «لاو» نمی دانست که مقررات جدیدی که وضع کرده چقدر

ناپلئون را ناراضی نموده است.

یکی از مقررات این بود که ناپلئون باید صبح و شام خود را به افسر نگهبان یا «اومارا» نشان بدهد و دیگر اینکه کسبه سنت هلن مجاز نبودند به فرانسوی‌ها جنس بفروشند و دیگر اینکه مارشال برتران مجاز نبود که بدون موافقت حکمران، جهت ملاقات اشخاص با ناپلئون اجازه‌نامه صادر کند و دیگر اینکه انگلیسی‌های جزیره می‌باید حتی الامکان از فرانسوی‌ها دوری نمایند.

از این‌ها گذشته «ناپلئون» دعوت حکمران را از او به‌عنوان «ژنرال بناپارت» یک توهین بزرگ می‌دانست و آماده بود که به او پرخاش نماید.

در آن روز، تمام کسانی که در لونگود بودند می‌دانستند که بین امپراطور و حکمران جزیره مشاجره درخواهد گرفت و نوکرها گوش به‌درب اطاق چسبانیده بودند که صدای آن دورا بشنوند.

وقتی «لاو» وارد اطاق پذیرائی شد دید که ناپلئون آنجا ایستاده طبق معمول کلاه را زیر بغل گرفته منتظر اوست.

ناپلئون قیافه‌ای گشاده و دلچسب داشت ولی در آن روز گره برابر و انداخته بود و بعد از اینکه لاو وارد اطاق شد یک کلمه حرف نزد و با سکوت حکمران جزیره را می‌نگریست.

به طوری که «لاو» مجبور شد سکوت را بشکند و گفت آقای ژنرال بناپارت، لابد شما در روزنامه‌ها خوانده‌اید که دولت در نظر دارد که برای بهبود وضع مسکن شما اقدام کند، و مقداری مصالح ساختمانی فرستاده که با کشتی «آدامانت» وارد شده است. اینک من آماده‌ام که این موضوع را به اطلاع شما برسانم و بپرسم که آیا میل دارید این مصالح، صرف توسعه همین عمارت که اکنون در آن سکونت دارید بشود و یا می‌خواهید خانه‌ای جدید برای شما بسازند و در صورتی که مایل به ساختن خانه‌ای تازه هستید، بهتر آن است که راجع به محل آن خانه مشورت و توافق نظر حاصل کنیم.

وقتی صحبت حکمران تمام شد امپراطور که خشمگین بود و ساق پای چپ او از شدت غضب می‌لرزید، و خود می‌گفت که مدتی طولانی است که این عارضه را ندیده است گفت: «آقا، من از شما درخواستی ندارم و چیزی نمی‌خواهم و اگر چیزی به من

بدهید نخواهم پذیرفت. آنچه من از شما می خواهم این است که مرا به حال خود بگذارید و به عنوان مقررات، پیوسته مرا اذیت نکنید.»

«من نمی فهمم که منظور دولت شما چیست و نسبت به من چه تصمیم گرفته و آیا دولت انگلستان قصد دارد مرا به قتل برساند و شما را برای کشتن من اینجا فرستاده است؟ و شما زندانبان و هم جلاّد هستید؟»

«این رفتار که شما با من می کنید آزاری است بدون فایده یعنی بدون فایده برای انگلستان، و نسل های آینده در این مورد قضاوت خواهند کرد و روزی وبال این رفتار شما، دامان انگلستان را خواهد گرفت و کفاره عمل خود را پس خواهد داد.»

«آقا، من نمی گذارم کسی وارد زندگی خصوصی و اطاق من شود و اگر شما به سربازان هنگ پنجاه و سوم ارتش انگلستان که در این جزیره هستند و همه سربازانی دلیر می باشند دستور بدهید که درب اطاق مرا بشکنند و وارد اطاق شوند، بعد از ورود به اطاق من، جنازه مرا خواهند یافت.»

«وقتی من شنیدم که شما وارد این جزیره شدید، چون می دانستم که یک سرباز خشکی (یعنی نیروی زمینی) هستید فکر می کردم که رفتار شما نسبت به من بهتر از دریاسالار کاک برن خواهد بود زیرا او، یک سرباز دریائی است و همه می دانند که سربازان دریائی، خشن تر از سربازان خشکی — نیروی زمینی — هستند ولی من از رفتار دریاسالار کاک برن، شکوه واقعی ندارم چون او مرا اذیت نکرد و به من توهین نمود در صورتی که شما مرا می آزارید و به من توهین می کنید و دعوت از من به عنوان ژنرال بناپارت برای حضور در مجلس شام منزل شما، یک ناسزا بود زیرا من ژنرال بناپارت نیستم بلکه امپراطور ناپلئون می باشم.»

«سیر هودسون لاو» گفت آقا من این جا نیامده ام که مورد تعرض شما قرار بگیرم. بناپارت گفت: «آقا بگذارید که من آنچه فکر می کنم به شما بگویم و آن این است که شما مأمور قتل من هستید و آمده اید که مرا در اینجا به قتل برسانید، و بهتر این است که زودتر مأموریت خود را اجراء کنید و من می دانم که در هر دولت، کسانی هستند که هر نوع مأموریت را به انجام می رسانند خواه مقرون به شرافت باشد یا دور از آن.»



«هودسون لاو» گفت آقای ژنرال بناپارت در آخرین مرتبه که من نزد شما آمدم گفتم که شما راجع به روحیه دولت انگلستان اشتباه می‌کنید و اینک هم به شما می‌گویم که راجع به روحیه من که یک سرباز انگلیسی می‌باشم، اشتباه می‌نمائید.

«ناپلئون» سکوت کرد و چند لحظه سکوت ادامه یافت و بعد حکمران جزیره گفت آقای ژنرال، من یکی از افسران ستاد خود را که نایب سرهنگ (سرهنگ دوم) است با خود آورده‌ام و میل دارم که او را به شما معرفی نمایم.

«ناپلئون» گفت من اکنون میل ندارم که او را بپذیرم و وقتی انسان مورد توهین قرار بگیرد مایل به دیدار اشخاص نیست.

«ناپلئون» آن روز، به راستی خشمگین گردید و در روزهای بعد از غضبناک شدن احساس پشیمانی کرد. ناپلئون مردی بود که خشمگین نمی‌شد و گاهی برای اینکه دیگری را تأدیب کند یا تحت الشعاع قرار بدهد تظاهر به خشم می‌نمود ولی حتی در آن موقع، چند کلمه برای دلجوئی بر زبان می‌آورد و رنجش را از قلب مخاطب خارج می‌کرد و نمی‌گذاشت که او با قلب شکسته یا کینه مراجعت نماید.

چند روز بعد از آن واقعه ناپلئون به لاسکاس گفت در مدت عمر این اولین مرتبه است که من کسی را آزرده کردم بدون اینکه برای دلجوئی چیزی بگویم و «هودسون لاو» طوری از اطاق من خارج شد که گوئی حرف‌های من، هیچ اثر در او نکرده است. اگر او در موقع خروج از اطاق ابراز خشم می‌کرد، و در را می‌کوبید و می‌رفت من رضایت خاطر حاصل می‌کردم زیرا می‌فهمیدم که او دارای احساس است ولی طوری این مرد از اطاق من خارج گردید که گوئی احساس ندارد.

نظریه «ناپلئون» در این خصوص درست بود، و آن روز خشم شدید بناپارت کوچکترین اثر در «لاو» نکرد و او را ناراحت ننمود و گزارشی در خصوص آن مذاکرات برای لرد «باتهورست» وزیر جنگ انگلستان فرستاد و در آن گفت اقداماتی که برای جلوگیری از فرار ژنرال بناپارت شده تازه نیست و دنباله اقداماتی می‌باشد که در یاسالار «کاک برن» به عمل می‌آورد.

گفتیم که در فلات «لونگود» یک اردوگاه انگلیسی وجود داشت و پانصد سرباز از هنگ پنجاه و سوم ارتش انگلستان، در آن اردوگاه به سر می‌بردند. ناپلئون هر دفعه که

سوار بر اسب برای گردش از منزل خارج می شد طوری حرکت می نمود که در موقع رفتن عبورش از کنار آن اردوگاه بیفتد و نه در موقع بازگشت به «لونگود».

روز بیست و هشتم ماه مه (۱۸۱۶) ناپلئون در حالیکه لباس و کلاه نظامی معروف خود را در پرو برسر داشت به اتفاق گورگو و لاسکاس سوار بر اسب برای گردش رفت.

بعد از مدتی گردش در فلات لونگود هنگام مراجعت به منزل از کنار اردوگاه سربازان انگلیسی گذشت، اکثر سربازان مزبور، حتی یک مرتبه ناپلئون را ندیده بودند ولی لباس نظامی او را می شناختند زیرا عکس ها و کاریکاتورهایی که در دوره سلطنت امپراطور فرانسه از ناپلئون در انگلستان و سایر کشورهای اروپا منتشر می گردید، او را با آن لباس نظامی نشان می داد. در ضمن تمام سربازانی که در آن اردوگاه بودند می دانستند که ناپلئون در جزیره سنت هلن محبوس است و حضور آنها در آن جزیره برای حفاظت از آن مرد می باشد تا نگریزد.

«ناپلئون» در نظر تمام سربازان آن اردوگاه مردی بود خارق العاده که در چهل و هفت جنگ بزرگ توانست با نبوغ نظامی خود شاهد پیروزی را در آغوش بگیرد.

در آن روز وقتی سربازان انگلیسی «ناپلئون» را دیدند بدون اینکه کسی دستوری به آنها بدهد در یک صف ایستادند و یکی از گروهان ها فرمان پیش فنگ داد و همه به احترام امپراطور پیش فنگ کردند و ناپلئون جواب سلام آنها را داد و رد شد.

وقتی این خبر به «هودسون لاو» رسید به وسیله افسران کل و جزء به افسران انگلیسی اطلاع داد که پس از این، هیچ سربازی نباید به «ناپلئون» سلام بدهد و هر سرباز انگلیسی که از این دستور تخلف نماید، شلاق خواهد خورد.

## کمیسرهای که به جزیره «سنت هلن» فرستاده شدند

روز هفدهم ماه ژوئن ۱۸۱۶ میلادی به ناپلئون اطلاع دادند که کشتی «نیوکاستل» حامل فرمانده جدید نیروی دریائی جزیره «سنت هلن» و کمیسرهای که از اروپا آمده‌اند تا از طرف دول متبوع خود نظارت نمایند و نگذارند که امپراطور فرانسه فرار کند، بزودی به جزیره خواهد رسید.

ناپلئون از عمارت خارج گردید و وارد باغچه شد و با دوربین یک چشم، مدتی کشتی مزبور را نگرید.

آن روز هوای جزیره سنت هلن خوب بود و پاره‌های ابر سفید در دامنه افق به نظر می‌رسید و دریا آبی رنگ می‌نمود.

در موقع غروب آفتاب کشتی مزبور به جزیره رسید، ولی چون شب فرا رسیده بود مسافرین پیاده نشدند و روز بعد که روز هیجدهم ماه «ژوئن» بود، مسافرین از کشتی خارج گردیدند و همان روز خانم «مونتولون» دختری زائید.

روز ۱۸ ژوئن، فرمانده جدید نیروی دریائی سنت هلن موسوم به دریاسالار «ملکم» به اتفاق کمیسرها قدم به خشکی نهادند و به دارالحکومه رفتند تا در آنجا، «هودسون لاون» و دریاسالار کاک برن را ببینند.

دکتر «اومارا» که در آن روز به شهر جمز-تاون رفته بود و برحسب تصادف ورود در یاسالار جدید و کمیسرها را دید مقابل دارالحکومه «مون شتو» کمیسر فرانسه را مشاهده کرد و در بازگشت برای ناپلئون چنین حکایت نمود:

«دیدم پیرمردی به طرف من و عده‌ای از افسران انگلیسی که من با آنها صحبت می‌کردم آمد و گفت برای رضای خدا بگوئید که کدامیک از شما زبان فرانسوی را می‌دانید زیرا من، یک کلمه زبان انگلیسی نمی‌دانم و اینک که این جزیره سنگلاخ را می‌بینم فکر می‌کنم که عمر من در این جزیره که زبان سکنه آن را نمی‌دانم به آخر خواهد رسید».

ناپلئون که این جملات را از «اومارا» شنید خندید و گفت من این «مون شتو» را که دارای لقب «مارکی» و درجه ژنرالی است می‌شناسم و از آن ژنرال‌ها است که هرگز رنگ میدان جنگ را ندیده و بوی باروت را استشمام نکرده و در عوض بسیار پرحرف است و من حیرت می‌کنم که چگونه این مرد ابله را به اینجا فرستاده‌اند که نظارت کند که من فرار نکنم و چگونه خجالت نمی‌کشند که هزینه یک چنین مأمورین زائد و احمق را سربار دوش ملت فرانسه می‌نمایند.

آنچه ناپلئون راجع به «کلود مارن - هانری - دو - من شتو» کمیسر فرانسه در جزیره سنت هلن می‌گفت واقعیت داشت.

بارون «اشتورمر» کمیسر اطریش در خاطرات خود می‌نویسد من می‌دانستم که «تالیران» وزیر خارجه فرانسه «مون شتو» را به سمت کمیسر انتخاب کرد و بعد از انتخاب او، از وزارت خارجه برکنار گردید و انتخاب این مرد ابله و بی اطلاع و خودخواه به سمت کمیسر دولت فرانسه در جزیره سنت هلن، خیلی به حیثیت حکومت لوئی هیجدهم پادشاه فرانسه که «تالیران» وزیر امور خارجه اش بود لطمه زد.

«مون شتو» نه دارای معلومات بود نه اطلاعات عمومی و نه رشادت داشت و در عوض، می‌باید که از قدیمی‌ترین اصیل‌زادگان فرانسه می‌باشد و اجداد او در جنگ‌های صلیبی شرکت کرده بودند. مون شتو راجع به هر موضوع که صحبت می‌شد، اصالت خانوادگی را پیش می‌کشید که بتواند حسب و نسب خود را به اطلاع حضار برساند و بگوید که اجداد او شوالیه‌هائی بودند که در جنگ‌های صلیبی شرکت

کرده اند.

در نظر «مون شنو» در جهان فقط یک ارزش وجود داشت و آن اینکه، انسان از یک خانواده اصیل زاده قدیمی باشد و غیر از این برای هیچ چیز قائل به ارزش نبود و همه کس را به مناسبت اینکه خانواده اصیل زاده هزار ساله ندارند، به دیده تحقیر می نگریست.

روزی ناپلئون در حضور چند نفر از جمله مارشال «برتران» راجع به «مون شنو» صحبت کرد و گفت ملت فرانسه حق داشت که در دوره انقلاب اشراف را از بین ببرد و مزایای اصیل زادگی را لغو کرد و اعلام نمود که تمام افراد متساوی هستند. اگر انقلاب فرانسه، اشراف را از بین نمی برد و مزایای اصیل زادگی را لغو نمی کرد فرزندان لایق و دلیر ملت، نمی توانستند افسر شوند و شخصی مثل مارشال «برتران» که به تنهایی بر یکصد هزار «مون شنو» می ارزد حتی نائل به درجه نمی گردید، و در عوض مون شنو و امثال او، به عنوان این که اصیل زاده هستند، بدون اینکه در جنگی شرکت کنند و ارزش خود را نشان بدهند، تمام مراحل نظامی را طی می کردند و به عالی ترین درجات می رسیدند، و خداوند به حال ملتی که امثال مون شنو بر او حکومت می کنند، رحم کند.

«مون شنو» وقتی وارد جزیره سنت هلن شد، مردی بود پنجاه و نه ساله و تاریخچه سوابق او را می توان این طور خلاصه کرد:

در کودکی در دربار لوئی پانزدهم غلام بچه بود و بعد از این که بزرگ شد وارد گارد سلطنتی گردید و آنگاه به درجه ستوانی رسید. «مون شنو» از گارد سلطنتی وارد هنگ اژدها شد و به درجه ستوانی و سرگردی و آنگاه سرهنگ دومی رسید.

آن موقع فرانسه دوچار انقلاب گردید و «مون شنو» با سایر اصیل زادگان و اشراف از فرانسه مهاجرت کرد و تا سال ۱۷۹۹ میلادی در خارج از فرانسه زیست. بعد از آن به پاریس برگشت و مدت پانزده سال اوقات خود را در کافه ها گذرانید، یعنی در تمام مدت قدرت ناپلئون بیکار و مقیم کافه ها بود و ناپلئون را «عفریت کوچک» — به مناسبت کوتاهی قامت امپراطور فرانسه — می خواند و می گفت روزی که اقبال از این مرد برگردد و از اوج قدرت سقوط کند من از آقای خود لوئی هیجدهم خواهم خواست که مرزندانان او نماید.

در سال ۱۸۱۴ میلادی ناپلئون از سلطنت استعفا داد و به جزیره «الب» رفت و لوئی هیجدهم پادشاه فرانسه شد، ولی «لوئی» کوچکترین توجهی به «مون‌شنو» نکرد وی سه بار به پادشاه فرانسه نامه نوشت و نام اجداد خود را برد که او را تحت تأثیر قرار بدهد ولی لوئی هیجدهم شغلی به وی تفویض نکرد تا این که ناپلئون از جزیره الب به فرانسه برگشت و بر تخت سلطنت نشست و در دوره سلطنت یکصد روزه ناپلئون «مون‌شنو» به اتفاق لوئی هیجدهم از فرانسه خارج شد به طوری که پادشاه فرانسه او را دید و متوجه گردید که وی نسبت به او وفاداری کرده است.

پس از این که لوئی هیجدهم برای مرتبه دوم به فرانسه مراجعت کرد و «ناپلئون» را به جزیره سنت هلن تبعید کردند «مون‌شنو» با واسطه «تالیران» وزیر امور خارجه فرانسه کمیسر دولت مزبور در سنت هلن شد یعنی به آرزوی خود رسید و زندانبان ناپلئون گردید.

کمیسرهاى دول روسیه و اطیش بعد از اینکه وارد جزیره شدند در نزدیکی مسکن حکمران در محلی موسوم به «روز-ماری هال» سکونت کردند ولی «مون‌شنو» در یگانه شهر جزیره «بجز-تاون» در منزل یک خانم که نه پیر بود و نه جوان، ولی خیلی مورع بود، پانسیونر شد.

«مون‌شنو» در سن پنجاه و نه سالگی هر زن را که می دید خواه جوان خواه پیر مورد توجه قرار می داد و نسبت به او ابراز تمایل می کرد و یک روز در صدد برآمد که خانم صاحب پانسیون را به بوسد و آن زن طوری فریاد برآورد که مردم از اطراف دویدند و در پانسیون ازدحام کردند و افتضاحی به وجود آمد که مدت چند روز نقل مجلس تمام سکنه جزیره سنت هلن بود.

یک روز هم «مون‌شنو» عاشق خانم «لاو» یعنی همسر حکمران جزیره شد و یک نامه عاشقانه در هشت صفحه برای خانم «لاو» فرستاد.

«مون‌شنو» اونیفورم ژنرالی رژیم قدیم فرانسه (رژیم سلطنتی بوربون که بعد از روی کار آمدن لوئی هیجدهم تجدید شد - مترجم) را می پوشید و چون سردوشیهای بزرگ و شکم برآمده داشت و موی عاریه بر سر می نهاد و روی موی مزبور پودر می پاشید و در هر قدم شمشیرش به پاهای او گیر می کرد و ممکن بود به زمین بخورد، کاریکاتور جاندار

رژیم حکومت سلاطین سلسلہ «بوربون» بہ شمار می آمد۔  
 «مون شنو» در سن پنجاه و نہ سالگی افتخار می کرد کہ در دورہ مهاجرت کہ در انگلستان سکونت داشت با چہار ہزار زن و دختر انگلیسی دوستی کردہ است و انگلیسی ہا وقتی این حرف را از وی می شنیدند می خندیدند زیرا می دانستند کہ دروغ می گوید۔ مون شنو مردی بود ممسک و موجباتی فراہم می کرد کہ مردم او را بہ صرف ناهار یا شام دعوت نمایند، و ہرگز میہمانی دیگران را پس نمی داد و بہ ہمین جہت سکنہ جزیرہ نام او را کہ «مون شنو» بود، در زبان فرانسہ قلب کردند و اسمش را «مونت-شہ-نو» گذاشتند، یعنی «بیا بخانہ ما»۔

\*\*\*

کمیسر روسیہ موسوم بہ کنت «الکساندر آنتونویچ دو- بالمن» مردی بود سی و پنج سالہ و دیپلومات و با ہوش و مطلع و دارای شخصیت۔  
 کنت «بالمن» آمدن بہ جزیرہ سنت هلن را از موفقیت ہای زندگی خود می دانست و فکر می کرد چیزہائی کہ از ناپلئون خواہد شنید، توشہ ای خواہد شد برای اینکہ بتواند یک کتاب جالب توجہ راجع بہ زندگی آن مرد بنویسد۔  
 اجداد «بالمن» اہل «اسکاتلند» بودند و در سال ۱۶۸۵ میلادی یکی از اجداد او، از اسکاتلند بہ روسیہ رفت و مقیم آنجا شد۔<sup>۱</sup>  
 خانوادہ «بالمن» در روسیہ ترقی کرد و فرزندانش خانوادہ بہ مقامات خوب رسیدند و از جملہ پدر «بالمن» کمیسر روسیہ در جزیرہ سنت هلن فرمانروای ایالت «کورسک-اورل» از ایالات مرکزی روسیہ شد۔

«بالمن» بعد از اینکہ بزرگ شد با درجہ ستوانی وارد گارد امپراطوری روسیہ گردید و در سن بیست و یک سالگی بہ درجہ سروانی سپاہ گارد رسید۔ در آن موقع یک شب بر اثر مستی با یک کلانتر پلیس نزاع کرد و او را بہ شدت مضروب نمود و پلیس بہ امپراطور روسیہ موسوم بہ «پل اول» شکایت کرد و امپراطور مزبور امر نمود کہ «بالمن»

۱ - اسکاتلند سرزمینی است واقع در شمال بریتانیا کہ در قدیم - و قبل از دورہ ناپلئون بناپارت - کشوری مستقل بہ شمار می آمد، پس از جنگہای متعدد و علیرغم مبارزات ولوانی مردم اسکاتلند سرانجام این کشور جزء امپراطوری بریتانیای کبیر شد و امروز یکی از ایالات انگلستان است۔

خلع درجه شود و با سمت یک سرباز عادی در یکی از هنگهای پیاده نظام روسیه به خدمت مشغول گردد.

«بالمن» فقط سه روز در هنگ پیاده نظام با سمت یک سرباز عادی به خدمت مشغول بود و بعد از آن با درجه سابق به گارد امپراطوری برگشت برای این که «پل اول» امپراطور روسیه را به قتل رسانیدند و به جای او آلکساندر اول (در سال ۱۸۰۱ میلادی) به سلطنت رسید و او درجه سروانی «بالمن» را داد و او را به سپاه گارد امپراطوری برگردانید.

بعد از آن، بالمن وارد وزارت امور خارجه شد و به سمت وابسته یا دبیر سفارت در چند پایتخت از پایتخت های اروپا خدمت کرد و در سال ۱۸۱۳ میلادی با درجه سرهنگ دومی بارتش برگشت و در جنگ آلمان (یعنی جنگی که در آلمان بین ناپلئون و دول متفق اروپا در گرفت - مترجم) شرکت کرد.

پس از اینکه ناپلئون را به جزیره سنت هلن تبعید کردند خود آلکساندر اول امپراطور روسیه بالمن را به سمت کمیسر دولت روسیه در سنت هلن انتخاب نمود.

چون آلکساندر اول با اینکه با ناپلئون جنگید و ناپلئون در سال ۱۸۱۲ میلادی روسیه را مورد حمله قرار داد و وارد مسکو شد باز امپراطور روسیه برای ناپلئون قائل به ارزش بود و لذا مردی را به سمت کمیسر دولت روسیه انتخاب نمود که برجسته باشد.

«بالمن» همین که وارد جزیره سنت هلن شد متوجه گردید که «لاو» حکمران جزیره مردی است وسواسی، اهل فورمالیته و قرطاس بازی و از روز اول، از هودسون لاو متنفر گردید.

«هودسون لاو» در گزارشهایی که راجع به کمیسر دولت روسیه برای دولت متبوع خود می فرستاد می گفت که «بالمن» اعتنائی به دو کمیسر دیگر ندارد و کمیسرهای فرانسه و اطریش را کوچک می داند ولی این را هم تصدیق می نمود که «در بالمن چیزهایی هست که در دو کمیسر دیگر نیست».

اسم کمیسر اطریش «بارون - بارتلمی - فن - اشتورمر» بود و هنگام ورود به جزیره سنت هلن بیش از بیست و نه سال از عمرش نمی گذشت.

«مون شنو» آن جوان اصیل زاده را به چشم حقارت می نگریست برای این که



پدرش در سال ۱۸۱۳ میلادی از طرف امپراطور اطریش اصیل زاده شده بود و لذا بیش از چهار سال از اصیل زادگی اشتورمر نمی گذشت.

پدر اشتورمر چون زبان عربی و ترکی می دانست وزیر مختار اطریش در استانبول شد و «اشتورمر» جوان در آنجا زبان ترکی را فرا گرفت و مترجم گردید و چون جوانی بود با استعداد و زحمت کش و دقیق، ترقی کرد و او را به سمت دبیر سفارت انتخاب نمودند.

اشتورمر بعد از اینکه عنوان دبیر را پیدا کرد، وارد کادر وزارت امور خارجه اطریش شد و از آنجا به پاریس رفت و در مذاکرات کنگره صلح پاریس شرکت نمود.

ولی سمت او در آن کنگره منشی نماینده دولت اطریش بود و در همانجا عاشق یک دختر هفده ساله به اسم دوشیزه «بوته» شد و با او ازدواج کرد.

دوشیزه «بوته» قبل از این که زن اشتورمر شود با خانواده لاسکاس آشنائی داشت ولی آشنائی او با خانواده مزبور برای جلب مساعدت بود و خانم لاسکاس از راه ترجم آن دختر را در خانه خود می پذیرفت و کارهایی به او رجوع می کرد و مساعدت مادی و غیر مادی می نمود.

به همین جهت بعد از اینکه اشتورمر به اتفاق زن جوان خود وارد جزیره سنت هلن گردید لاسکاس امیدوار شد که به وسیله آن زن بتواند از اسرار سیاسی و غیر سیاسی اطریش مستحضر شود و از شوهرش اشتورمر به نفع ناپلئون استفاده نماید.

لاسکاس امیدوار بود بعد از اینکه اشتورمر وارد جزیره سنت هلن گردید، زوجه اش به ملاقات او بیاید ولی دوشیزه بوته سابق که بر اثر ازدواج با اشتورمر خانم «لابارونس» شده بود به ملاقات لاسکاس نیامد. لاسکاس چند روز صبر کرد و چون زن جوان نیامد نامه ای به او نوشت و در آن گفت که میل دارد وی را ملاقات کند. وقتی فرستاده لاسکاس نامه را به منزل اشتورمر برد و بدست خانمش داد و اسم نویسنده نامه را گفت آن زن اظهار کرد که من این مرد را نمی شناسم.

شوهرش نامه مزبور را برای «هودسن لاو» حکمران جزیره فرستاد زیرا دولت اطریش به اشتورمر دستور داده بود که اگر ضروری شد با فرانسویها مکاتبه کند می باید با اطلاع حکمران جزیره باشد و جوان اطریشی هم به این دستور عمل کرد.

حاکم جزیره بعد از دریافت نامه مزبور به «لاسکاس» اطلاع داد که نباید با

هیچ یک از سکنه جزیره سنت هلن اعم از بومی یا خارجی مربوط شود و مکاتبه نماید مگر با اطلاع او.

وقتی لاسکاس که می‌خواست به وسیله تجدید آشنائی با خانم «اشتورمر» خدمتی به ناپلئون بکند این واقعه را برای امپراطور نقل کرد و گفت به مقصود نرسید امپراطور خندید و اظهار کرد معلوم می‌شود که شما از فطرت آدمی بی اطلاع هستید و نمی‌دانید این زن، که روزی چون خدمتکار در خانه شما پذیرفته می‌شده و مورد مساعدت قرار می‌گرفته، مایل نیست شما را ببیند و تجدید آشنائی کند زیرا وی امروز همسریک «بارون» می‌باشد و فطرت آدمی چنین است که از آمیزش با کسانی که در دوره ادبار او را دیده‌اند به شدت اکراه دارد.

دستوری که از طرف دول اطیش و فرانسه برای کمیسرهای آن دو دولت صادر شده بود، صراحت داشت که آن دو فقط باید هر چند یک مرتبه با چشم خود ناپلئون را در جزیره سنت هلن ببینند و اگر واقعه‌ای قابل ذکر اتفاق افتاد گزارش دهند و مجاز نیستند که در امور مربوط به نگاهداری از ناپلئون مداخله نمایند زیرا دولت انگلستان تقبل کرده که خود از وی نگاهداری نماید.

دستوری که از طرف دولت روسیه برای «بالمن» کمیسر آن دولت در سنت هلن صادر شده بود قدری با تعلیمات دو دولت اطیش و فرانسه فرق داشت.

در آن دستور دولت روسیه به کمیسر خود چنین تعلیم داده بود «شما نه باید از دیدن «او» بپرهیزید و نه باید وسایلی فراهم نمائید که او را ببینید و در امور مربوط به حفاظت وی هیچ گونه دخالت نکنید».

در ذیل این دستور که از طرف وزیر امور خارجه روسیه صادر شد امپراطور روسیه به خط خود چنین نوشت:

«هر وقت او را دیدید طوری با وی رفتار نمائید که مناسب با شخصیت وی باشد و هر مذاکره جالب توجه که با وی کردید یادداشت نمائید و گزارش بدهید».

این دستور ثابت می‌کرد که امپراطور روسیه برای ناپلئون قائل به احترام است و بی‌میل نیست که کمیسر او با امپراطور فرانسه تماس حاصل کند. دولت انگلستان از ورود کمیسرها خوشوقت نشد و مصادر امور انگلستان متوجه گردیدند که چون کمیسرها

در آن جزیره کاری ندارند ممکن است که تولید مزاحمت کنند.  
 لرد «باتهورست» وزیر جنگ انگلستان در نامه‌ای که راجع به کمیسرها به «هودسون لاو» نوشت چنین اشعار داشت: «کمیسرها بعد از ورود به جزیره سنت هلن به قدری بیکار خواهند بود که بعید است که مرتکب اعمال احمقانه نشوند و بهتر این که شما آنها را برای سرگرمی و تغییر آب و هوا، به عنوان گردش به کاپ بفرستید».  
 مقصود از «کاپ» مستعمره انگلستان در جنوب افریقای جنوبی بود که امروز هم به همین نام خوانده می‌شود.

«هودسون لاو» از آمدن کمیسرها به جزیره سنت هلن ناراحت شد چون اندیشید که ممکن است در وظائف او مداخله نمایند و بین او و آنها تصادم حاصل شود و در نامه‌ای که به لندن نوشت گفت امیدوار است که گرانی هزینه زندگی در سنت هلن سبب شود که کمیسرها بزودی مراجعت نمایند. در واقع دول فرانسه و روسیه و اطیش که کمیسرهائی به جزیره سنت هلن فرستاده بودند متوجه نشدند که هزینه زندگی در جزیره مزبور لااقل چهار برابر هزینه زندگی در شهر لندن است که آن زمان گرانترین شهر اروپا بود.

به همین جهت کمیسرها بعد از اینکه وارد سنت هلن شدند دریافتند که نمی‌توانند با حقوقی که دریافت می‌کنند طبق شأن خویش زندگی نمایند.  
 «مون‌شنو» کمیسر فرانسه در سال هزار و دویست لیره حقوق دریافت می‌کرد و آجودانش موسوم به گرو در سال دویست و چهل لیره دریافت می‌نمود و آن مرد با این دویست و چهل لیره در جزیره‌ای چون سنت هلن فقط غذای خود را آنهم با صرفه جوئی در سال فراهم می‌کرد و به چیزهای دیگر نمی‌رسید.

هر سه کمیسر بعد از ورود به جزیره سنت هلن مقروض شدند و اشتورمر در سال اول ورود به جزیره سنت هلن چهار هزار لیره انگلیسی خرج کرد که هزار و شصت لیره آن وام بود.

اشتورمر موفق شد دولت اطیش را وادارد که حقوق سالیانه او را دو هزار لیره انگلیسی کند و هزار و شصت لیره وام را بپردازد.

حقوق «بالمن» هم در سال دو هزار لیره انگلیسی شد و دولت فرانسه به مون‌شنو

سالی دو هزار و چهارصد لیره حقوق داد ولی حقوق آجودانش موسوم به گرو از سیصد و شصت لیره، در سال تجاوز نکرد. «مونشنو» کمیسر دولت فرانسه بعد از اینکه وارد جزیره سنت هلن شد به هودسون لاو گفت چون کشتی «نورتمبرلانند» فردا از جزیره به طرف اروپا حرکت می‌کند هم امروز مرا به لونگگود ببرید تا با دو چشم خود بناپارت را ببینم و گزارشی برای دولت متبوع خود بنویسم که فردا با نورتمبرلانند به اروپا فرستاده شود. «هودسون لاو» گفت که دیدن بناپارت از طرف شما به این زودی میسر نیست و باید صبر کنید.

روزیستم ماه ژوئن ۱۸۱۶ میلادی «لاو» حکمران جزیره نزد مارشال برتران رفت و خبر ورود کمیسرها را به اطلاعش رسانید و اظهار کرد که در چه تاریخ ژنرال بناپارت وقت می‌دهد که کمیسرهای فرانسه و اطیش و روسیه او را ببینند. مارشال برتران گفت این کمیسرها که قصد دارند امپراطور را ببینند، آیا از طرف دول متبوع خود نامه‌ای برای امپراطور آورده‌اند و اگر چنین نیست چرا می‌خواهند امپراطور را ملاقات نمایند؟

حکمران گفت آنها از طرف دول متبوع خود نامه‌ای برای ژنرال بناپارت نیاورده‌اند و مأموریتی مخصوص ندارند و نمی‌توانند در امور راجع به ژنرال بناپارت مداخله نمایند و وظیفه‌شان این است که به رأی العین او را ببینند تا مطمئن شوند ژنرال بناپارت در این جزیره هست و هنوز فرار نکرده، و در آینده هم باید او را مشاهده نمایند تا پیوسته از حضورش در این جزیره مطمئن باشند. مارشال برتران گفت بسیار خوب، و این موضوع را به اطلاع امپراطور خواهم رسانید و نظریه او را به شما خواهم گفت. چند روز بعد مارشال برتران به حکمران جزیره اطلاع داد که مسئله ملاقات کمیسرها را با امپراطور به اطلاع وی رسانید و امپراطور گفت اگر آقایان میل دارند به طور خصوصی او را ملاقات نمایند ممکن است به مارشال برتران مراجعه نمایند تا وقتی را برای ملاقات تعیین کند و در صورتی که میل دارند با عنوان کمیسریعنی با عنوان شاغل یک مقام رسمی او را ملاقات نمایند می‌باید به قرارداد مورخ دوم ماه اوت ۱۸۱۵ مراجعه کنند و طبق آن قرارداد نشان بدهند که به چه مجوز و عنوان رسمی در جزیره سنت هلن حضور یافته‌اند.

معلوم بود که ناپلئون جلوی پای کمیسرها سنگ درشت می‌اندازد و از قضا نه

کمیسهها آن قرارداد را دیده بودند و نه «هودسون لاو» حکمران جزیره، ولی می دانستند که مضمون چیست.

بعد از مدتی تفحص متن آن قرارداد را در یکی از شماره‌های قدیمی روزنامه «ژورنال - ده - دبا» چاپ پاریس که به سنت هلن می آمد یافتند.

بعد از اینکه متن قرارداد به دست آمد هودسون لاو یک جلسه مشاوره آراست تا راجع به مانحن قیه بحث کنند.

موضوع مشاوره این بود که آیا می باید به عنوان یک ملاقات خصوصی ناپلئون را ببینند یا اینکه به عنوان کمیسر رسمی وی را ملاقات کنند. کمیسه‌های فرانسه و اطیش گفتند که تعلیمات دول ما صریح است و دستور داریم که هرگز با بناپارت رابطه خصوصی نداشته باشیم و لذا نمی توایم به عنوان خصوصی او را ببینیم.

«بالمن» کمیسر روسیه گفت من مجاز هستم که به طور خصوصی ناپلئون بناپارت را ملاقات کنم ولی چون همکاران فرانسوی و اطیشی من نمی توانند به طور خصوصی وی را ملاقات نمایند من از اجازه خود استفاده نخواهم کرد.

بعد از خاتمه مشاوره مقرر شد که کمیسهها نامه‌ای رسمی به حکمران جزیره بنویسند، و از او درخواست نمایند که وسیله ملاقات آنها را با ناپلئون فراهم نماید حکمران هم رونوشتی از آن نامه را به ضمیمه رونوشتی از قرارداد دوم اوت سال ۱۸۱۵ برای برتران فرستاد و گفت که کمیسهها میل دارند ژرنال بناپارت را ببینند و از ژرنال بخواهد وقتی برای ملاقات با کمیسهها تعیین نماید.

این درخواست روز ۲۳ ماه ژوئیه ۱۸۱۶ به ناپلئون رسید و او جوابش را یک ماه یعنی تا ۲۳ اوت سال ۱۸۱۶ به تأخیر انداخت.

مفاد جواب ناپلئون که از طرف او و اطرافیاننش «پند دادن» یا «تنبه» نامیده شد عبارت از این بود که ناپلئون امپراطور فرانسه نه طبق موازین قانونی، بلکه در عمل تحت سلطه ملت انگلستان است، ولی نه طبق موازین قانونی تحت سلطه دول روسیه و اطیش (و پروس) می باشد نه در عمل تحت تسلط آن دولتها قرار دارد و بنابراین قرارداد مورخ دوم اوت سال ۱۸۱۵ در مورد ناپلئون قابل اجراء نیست زیرا آن قرارداد برای موردی نوشته شده که امپراطور فرانسه طبق موازین قانونی (یا لاقول در عمل) تحت سلطه دول مذکور باشد.

بعد از این جواب که به منزله یک سنگ بزرگ بود که جلوی پای کمیسرها انداخته شد ناپلئون در همان پاسخ شروع به شکایت از وضع زندگی خود در جزیره سنت هلن و فشارهایی که بر او وارد می‌آوردند و تحقیرهایی که بروی او می‌دارند کرد و منظورش این بود که آن شکایات به اطلاع کمیسرهای روسیه و اطیش برسد (ناپلئون از کمیسر فرانسه موسوم به مون‌شنو امیدواری نداشت).

مانور ناپلئون در این مورد مؤثر واقع شد زیرا «بالمن» کمیسر روسیه نه فقط رونوشت نامه ناپلئون را با شکایات او برای وزیر امور خارجه روسیه فرستاد بلکه از طرف خود توضیحاتی را هم ضمیمه آن نامه کرد و از جمله گفت به همان اندازه که خانه حکمران جزیره سنت هلن در محلی خوش آب و هوا قرار دارد خانه ناپلئون به اسم لونگود در یکی از بد آب و هواترین مناطق جزیره قرار گرفته و در آنجا پیوسته باد می‌وزد و آب ندارد و از خاک آن، چیزی قابل استفاده نمی‌روید و درخت‌های فلات لونگود عبارت است از درخت‌های صمغ که حتی سایه هم ندارد.

کمیسر دولت روسیه در نامه خود خطاب به وزیر امور خارجه نوشت: «وقتی بودجه نگاهداری ناپلئون در جزیره سنت هلن در پارلمان انگلستان مطرح شد نمایندگان پارلمان حیرت کردند و آن را گراف دانستند در صورتی که بودجه مزبور صرف هزینه قشون‌بری و نیروی دریائی انگلستان در جزیره سنت هلن می‌شود و هزینه خود او و اطرافیان‌ش نسبت به مجموع بودجه نگاهداری او فقط هشت درصد بودجه است».

باز کمیسر روسیه در نامه خود نوشت:

«آنچه به ناپلئون داده می‌شود حداقل معیشت است و وضع زندگی در لونگود مقرون با عسرت می‌باشد و از وقتی که دریا سالار کاک‌برن رفته، سرهودسون لا و حاکم جزیره خیلی ناپلئون را محدود کرده و هرگونه تماس بین او و اطرافیان‌ش و سکنه جزیره سنت هلن را از بین برده است».

باری بعد از این که جواب ناپلئون، به درخواست کمیسرها، به آنها رسید، یک جلسه مشاوره دیگر با حضور هودسون لا و کمیسرها تشکیل گردید.

«مون‌شنو» کمیسر فرانسه در آن جلسه گفت اگر یک گروهان سرباز به من بدهید به لونگود خواهم رفت و این مرد را وادار خواهم کرد که درب خانه‌اش را بگشاید تا

ما او را ببینیم و اگر ننگشود درب خانه اش را خواهم شکست. بعد خطاب به کمیسرهای روسیه و اطیش گفت آقایان من امیدوارم که شما برای درهم شکستن درب خانه این مرد به من کمک نمایید.

ولی نه اشتورمر کمیسر اطیش حاضر شد به کمیسر فرانسه کمک کند و نه بالمن کمیسر روسیه و خود هودسون لاو هم مایل نبود که درب خانه ناپلئون را بشکنند تا او را ببینند. آنگاه کمیسر روسیه عین دستور دولت خود را به خط امپراطور روسیه تکرار کرد و گفت دستوری که به من داده اند چنین است و من باید احترام «ناپلئون» را رعایت کنم و تصور نمی نمایم که امپراطور اطیش که پدرزن ناپلئون است راضی باشد که نسبت به آن مرد بی احترامی شود.

نتیجه مشاوره این شد که کمیسرهای روسیه و اطیش به دول متبوع خود مراجعه کنند که شاید دستوری جدید راجع به «بناپارت» صادر کنند و چون وسائل ارتباطات در آن دوره بطنی بود جواب دول روسیه و اطیش، قبل از ماه ژوئن سال ۱۸۱۷ میلادی به سنت هلن نرسید.

ناپلئون با اینکه کمیسرهای سه گانه را نپذیرفت خیلی میل داشت که آنها را ببیند تا این که به وسیله کمیسرهای روسیه و اطیش از اخبار سیاسی پشت پرده که در روزنامه ها چاپ نمی شود مستحضر گردد. ناپلئون می دانست که کمیسر فرانسه که مردی است بی اطلاع و کم هوش و خودپسند از اخبار سیاسی پشت پرده آگاه نیست و رغبت نداشت که او را به مناسبت اینکه کمیسر «لوئی هیجدهم» پادشاه فرانسه بود ملاقات نماید معهذا می اندیشید که شاید از او هم اطلاعاتی راجع به اوضاع فرانسه به دست بیاورد.

دوشیزه «بتزی» دختر «بالکومب» که در آغاز این یادداشتها ذکرش به میان آمد و گفته شد که با ناپلئون دوست گردید یک روز در منزل برتران شنید که امپراطور میل دارد «بالمن» کمیسر روسیه را ببیند.

دوشیزه «بتزی» که با بالمن هم دوست شده بود، نامه هائی به او نوشت و در آنها گفت که دوست قدیمی او بونی (دختر انگلیسی بناپارت را در غیاب او به صور دوستانه بونی می خواند) میل دارد وی را ببیند.

«بالمن» این موضوع را به دولت روسیه اطلاع داد و نوشت در نامه‌هایی که «بتزی» به من می‌نویسد می‌گوید که بناپارت میل دارد مرا ببیند.

«مون‌شنو» کمیسر فرانسه وقتی وارد سنت هلن شد دو نامه برای اطرافیان ناپلئون آورد. یکی از آنها نامه مادر خانم برتران بود و دیگری نامه زوجه لاسکاس (یالاسکاز). کمیسر فرانسه آن دو نامه را طبق مقرراتی که لاو وضع کرده بود برای حکمران فرستاد و لاو پس از خواندن نامه‌ها آنها را به لونگود ارسال داشت که به دست خانم برتران و لاسکاس برسد.

وقتی ناپلئون از این موضوع مستحضر شد اندیشید که شاید بتواند به وسیله لاسکاس از «مون‌شنو» راجع به لوئی هیچدهم اطلاعی که برایش مفید باشد تحصیل نماید برای اینکه لاسکاس یک اصیلزاده قدیمی به شمار می‌آمد و قدمت اصالت خانوادگی او مسبق به چند قرن قبل می‌گردید و مون‌شنو که فقط به این می‌بالید که اجدادش از دوره جنگ‌های صلیبی اصیلزاده هستند برای لاسکاس قائل به احترام می‌شد.

لذا به خانم برتران گفت که نامه‌ای برای «مون‌شنو» بنویسد و در آن بگوید که چون آن مرد در اروپا مادرش را دیده و از حالش مستحضر است میل دارد که وی را ملاقات نماید تا اینکه از حال مادرش بیشتر کسب اطلاع کند و در آن ملاقات لاسکاس نیز حضور خواهد داشت تا اینکه از حال زوجه‌اش که مون‌شنو او را دیده پرسش نماید.

درخواست خانم برتران از «مون‌شنو» عادی بود و ناپلئون از این جهت به خانم برتران گفت که از لاسکاس نام ببرد تا اینکه آن مرد بعد از ملاقات با مون‌شنو از او حرف در بیاورد.

خانم برتران بعد از نوشتن نامه آن را برای «پورتوز» فرستاد، و یک بار گفتیم که «پورتوز» در شهر «جمز-تاون» یگانه شهر جزیره «سنت هلن»، پانسیون داشت و یک شب هم ناپلئون بعد از پیاده شدن از کشتی در اولین روز ورود به جزیره سنت هلن در پانسیون پورتوز بسر برد.

«مون‌شنو» کمیسر فرانسه، بعد از اینکه وارد جزیره سنت هلن شد و قبل از اینکه در پانسیون خانمی که گفتیم نسبت به او اظهار عشق کرد و رسوائی تولید نمود منزل کند،



در پانسیون «پورتوز» سکونت نمود.

به همین جهت خانم برتران نامه خود را به «پورتوز» داد که وی به «مون شنو» بدهد ولی پورتوز، طبق دستوری که حکمران، برای تمام کسبه سنت هلن صادر کرده بود نامه را به دارالحکومه برای لاو فرستاد.

لاو بعد از مشاهده نامه مزبور، نامه‌ای به مارشال برتران نوشت و گفت با اینکه من طبق دستور دولت متبوع خود قدغن کرده بودم که ژنرال بناپارت و اطرافیان او نباید با سکنه جزیره تماس مستقیم داشته باشند، و هرگونه تماس بین آنها و سکنه جزیره، اعم از بومی و خارجی، می باید به وسیله من صورت بگیرد خانم شما نامه‌ای به کمیسر فرانسه نوشته و آن را به مدیر پانسیون داده که به آقای مون شنو بدهد و از این گذشته از آقای مون شنو بدون اطلاع من درخواست ملاقات برای خود و آقای لاسکاس کرده است و امیدوارم که در آینده این روش که مغایر با دستور دولت متبوع من است، تکرار نشود.

برتران در جواب لاو نامه‌ای نوشت و گفت: «سخت گیری شما نه فقط با رفتاری که در یاسالار کاک برن در موقع تصدی خود می کرد، منافات دارد بلکه با رفتار خود شما، در بدو تصدی امور این جزیره مغایر است و قبل از شما، و حتی در آغاز ورود شما به این جزیره فرانسوی ها می توانستند به آزادی با سکنه جزیره معاشرت کنند و به آنها نامه بنویسند یا نامه دریافت نمایند».

لاو بعد از دریافت این نامه به برتران نوشت:

«وظیفه من اجرای این مقررات است و اگر شما نمی توانید این مقررات را بپذیرید ممکن است از اینجا بروید».

قدغن اکید حاکم مبنی بر اینکه هیچ یک از سکنه جزیره نباید با فرانسویها تماس حاصل کنند اوضاعی عجیب و گاهی خنده آور به وجود می آورد.

یک روز نوکر مارشال برتران مریض شد و دکتر «اومارا» برای معالجه اش داروئی فرستاد و دستور به کار بردن دارو را به زبان فرانسوی نوشت و آن دستور و دارو را به دست یک سرباز داد که برای نوکر مزبور ببرد و سرباز در راه، دستور پزشک را پاره کرد و دور ریخت که مبادا متهم شود که بدون اجازه حاکم برای فرانسوی ها نامه می برده است.

هر روز، یک جوان قصاب با یک ارابه دوچرخه که به اسب بسته شده بود برای سکنه عمارت لونگود گوشت می آورد و هر روز آشپز لونگود گوشت را از جوان قصاب دریافت می کرد و به آشپزخانه می برد ولی بعد از اینکه لاوامر کرد که فرانسویها نباید با سکنه جزیره تماس داشته باشند جوان قصاب گوشت را از بالای دیواری که اطراف عمارت لونگود کشیده بودند (و شرح آن گذشت) به درون عمارت پرتاب می نمود.

«اشتورمر» کمیسر جوان اطریش با چهار نوکر و یک گیاه شناس جوان موسوم به «فیلیپ ول» به جزیره سنت هلن آمده بود.

گیاه شناس جوان در باغ نباتات «وین» پایتخت اطریش کار می کرد و وقتی مقرر شد که یک کمیسر به جزیره سنت هلن بفرستند امپراتور اطریش (پدرزن ناپلئون) که علاقه ای وافریه جمع آوری حیوانات و گیاهان کمیاب داشت، دستور داد که یکی از گیاه شناسان را با کمیسر اطریش به آن جزیره بفرستند تا اگر در جزیره سنت هلن گیاهانی وجود دارد که در باغ نباتات «وین» نیست فراهم نماید و به اطریش بفرستد.

قبل از اینکه «فیلیپ ول» عازم جزیره سنت هلن شود، رئیس باغ نباتات که مافوق مستقیم آن جوان بود، وی را احضار کرد و بسته ای به او داد و گفت این بسته سر باز است و شما می توانید محتوی آن را ببینید.

«فیلیپ ول» بسته را گشود و دید که در آن یک نامه است و یک دسته موی طلائی رنگ و ظریف و نرم. نامه مزبور از طرف مادر «مارشان» خطاب به پسرش که می دانیم پیشخدمت مخصوص ناپلئون در جزیره سنت هلن به شمار می آمد، نوشته شده بود و این مضمون را داشت:

«پسر عزیزم، یک دسته از موی خود را به رسم یادگار برای تو فرستادم و تو هم اگر بتوانی عکس خود را ترسیم کن و برای من بفرست.»

ولی هرکس که آن موی طلائی و ظریف و نرم را می دید می فهمید که موی یک کودک است نه یک زن که پسر جوان چون «مارشان» دارد. مادر «مارشان» پرستار ناپلئون دوم، پسر ناپلئون اول بود و موهای مزبور را از این جهت برای پسرش فرستاد تا اینکه به دست ناپلئون برسد، و امپراتور فرانسه موی فرزندش را دریافت کند.

مادر مارشان مطمئن بود که پسرش می فهمد که منظور او چیست و نیز می دانست

که مارشان خواهد فهمید که منظور وی از تهیه تصویر خود او چه می باشد. آن زن می خواست بگوید که اگر برای تو امکان دارد یک تصویر از ناپلئون ترسیم کن و برای من بفرست تا اینکه به پسرش نشان بدهم.

گیاه شناس جوان از وین به پاریس رفت، و در آنجا مادر و خواهر گورگو که می دانستند وی به سنت هلن خواهد رفت، نامه ای با یک دستمال به وی سپردند تا او بعد از ورود به سنت هلن به گورگو بدهد.

گیاه شناس جوان بعد از ورود به سنت هلن مأموریت خود را انجام داد و به مردی موسوم به «ریچارد — پرنس» که می گفتند با لونگود مربوط است گفت به مارشان اطلاع بدهد که نزد وی بیاید مارشان هم همان روز بایک سرباز انگلیسی نزد جوان گیاه شناس رفت و بسته مربوط به خود را گرفت و نامه و دستمال مربوط به گورگورا به او رسانید.

حکمران جزیره، روز بعد از این واقعه مستحضر شد و از کمیسر اطیش پرسید برای چه یکی از همراهان او، بدون اطلاع وی با مارشان مربوط شده و چیزهایی به وی داده است.

کمیسر که از واقعه اطلاع نداشت از «فیلیپ ول» توضیح خواست و آن جوان از توضیح خواستن کمیسر حیرت کرد و گفت من چیزی به مارشان ندادم جز نامه ای از مادرش با قدری از موی سر آن زن و یک نامه و یک دستمال هم از طرف مادر و خواهر گورگوبه من سپرده بودند که آن را هم به مارشان دادم که به گورگو برساند.

کمیسر گفت مقررات این جزیره تماس گرفتن با فرانسویها را ممنوع کرده است.

گیاه شناس جوان گفت من از این مقررات اطلاع نداشتم.

«اشتورمر» کمیسر اطیش پرسید آیا حاضرید سوگند یاد کنید که از این مقررات

اطلاع نداشتید.

گیاه شناس جوان گفت بلی و سوگند یاد کرد و اشتورمر اظهارات آن جوان را نوشت و برای لاو فرستاد. ولی لاو که بسیار سوء ظن داشت و وسواسی بود قائل نشد و خود جوان گیاه شناس و «ریچارد — پرنس» را مورد استنطاق قرار داد و اشتورمر از این عمل سخت رنجید و آن را توهینی بزرگ نسبت به دونت امپراطوری اطیش و خود

دانست.

حکمران جزیره حکم کرد که گیاه‌شناس جوان و «ریچارد پرنس» از جزیره سنت هلن بروند و از آنجا که نمی‌توانستند به آفریقا مهاجرت کنند ناچار به اروپا مراجعت کردند. روزی که آن دو نفر سوار کشتی می‌شدند که عزیمت نمایند تمام کمیسرنا، حتی کمیسر فرانسه و دریا سالار «ملکم» و خانم او برای وداع با آن دو نفر کنار دریا رفتند اما لاو به دولت انگلستان نوشت که وقتی آن دو نفر به آن کشور رسیدند جامه‌دان‌های آنان را تفتیش کنند که مبادا نامه‌هایی از سن هلن با خود برده باشند.

«ناپلئون» از تبعید گیاه‌شناس جوان اطریشی متأثر شد برای اینکه تصور می‌کرد که آن جوان زن و فرزند او را در اطریش دیده و از طرف آنها حامل پیامی برای او بوده است. در صورتی که آن جوان گیاه‌شناس نه همسر و فرزند ناپلئون را دید و نه حامل پیامی از طرف آنها بود.

## رابطه ناپلئون و حکمران بکلی تیره شد

روزیست و نهم ماه ژوئن ۱۸۱۶ میلادی در یاسالار ملکم فرمانده جدید نیروی دریائی انگلستان در جزیره سنت هلن، با چند نفر از افسران ستاد به لونگود رفت تا امپراطور را ببیند.

در یاسالار کاک برن که هنوز در سنت هلن بود و حسب الرسم، می باید «ملکم» را به ناپلئون معرفی نماید، به مناسبت اینکه در گذشته مورد توهین قرار گرفت (و شرح آن گذشت) حاضر نشد به اتفاق ملکم به لونگود برود. در عوض «لاو» حکمران آن جزیره با در یاسالار ملکم به منزل ناپلئون رفت تا وی را معرفی نماید. وقتی وارد لونگود شدند افسرانی که با ملکم و لاو آمده بودند در اطاق انتظار ماندند تا اینکه بعد ناپلئون آنها را بپذیرد و حکمران جزیره و در یاسالار ملکم وارد اطاق ناپلئون گردیدند.

ملکم مردی بود متوسط القامه، بسیار قوی و یک سال بزرگتر از ناپلئون ولی موهای سفید داشت و ناپلئون از دیدن او خوشوقت شد و بعد از اینکه وی رفت، به اطرافیان خود گفت ملکم مردی است خوش قیافه و بی پیرایه و باهوش و صمیمی و به نظر یک انگلیسی واقعی به شمار می آید و هرگز اتفاق نیفتاده که در ملاقات اول یک نفر این اندازه در من تأثیر نیکو بکند.

«ملکم» که قبل از دیدن ناپلئون برای او قائل به احترام بود پس از اینکه وی را

دید مجذوب سادگی و هوش و اطلاعات او گردید و هر دو حس کردند که یکدیگر را دوست می‌دارند و از آن‌پس این دوستی برای دریاسالار ملکم تولید زحمت نمود. چون ملکم به مناسبت دوستی با ناپلئون از کوتاه‌نظری‌های لاو ناراحت می‌شد و بهانه‌جویی‌های او را کودکانه می‌دانست ولی نمی‌توانست که به‌طور علنی از ناپلئون حمایت کند چون مورد خشم لاو قرار می‌گرفت. ملکم از لاو نمی‌ترسید ولی می‌اندیشید تا روزی که در جزیره سنت هلن بسر می‌برد صلاح در این است که مناسباتش با لاو خوب باشد چون اگر مناسباتش تیره گردد زندگی کردن در جزیره سنت هلن برای او مشکل می‌گردد.

روزی که «ملکم» امپراتور فرانسه را ملاقات کرد طوری از مشاهده آن مرد خوشوقت شد که دو سه بار از «هودسون لاو» پرسید حال شما و خانم شما چطور است و لاو این موضوع را در یک گزارش به اطلاع وزیر جنگ انگلستان رسانید. ملکم از این موضوع خوشوقت شد برای اینکه میل داشت مناسبات ناپلئون و لاو بهبود یابد.

در آن روز که ملکم به ملاقات ناپلئون رفت آن دو نفر راجع به کشتی‌های جنگی و ملوانان انگلیسی و مسائل بحر پیمائی صحبت کردند و ناپلئون نیروی دریائی انگلستان را مورد تجلیل قرار داد و گفت بهترین نیروی دریائی جهان است گویانکه من بعضی از رسوم انگلیسی‌ها را در مورد ملوانان نمی‌پسندم، زیرا خیلی نسبت به آنها سخت‌گیری می‌کنند.

بعد از اینکه مدت یک ساعت صحبت کردند ملکم اجازه خواست افسرانی را که با خود آورده است معرفی نماید و آنها از اطاق انتظار وارد سالون شدند و ناپلئون با هریک از آنها قدری صحبت کرد. از آن ملاقات همه راضی شدند و تا چند روز، مناسبات امپراتور فرانسه و حکمران جزیره خوب بود.

چند روز بعد از ملاقات مزبور دریاسالار ملکم درخواست کرد که خانم خود را به لونگود بیاورد و به امپراتور معرفی نماید. این درخواست علتی مخصوص داشت و آن اینکه همسر دریاسالار ملکم دارای برادری بود به اسم سروان «الفین ستون» انگلیسی و در یکی از جنگها، «ناپلئون» جان آن افسر انگلیسی را از مرگ نجات داد.

شرح واقعه به اختصار از این قرار است که در یکی از جنگها «الفین ستون» که

در آن موقع درجه سروانی داشت به سختی مجروح شد و در میدان جنگ افتاد. با اینکه وی افسر دشمن بود، ناپلئون دستور داد که آن افسر را از میدان جنگ به یک کلبه ببرند و پزشک مخصوص خود را برای معاینه آن مرد فرستاد و به جراح نظامی گفت که او را معالجه نماید و افسر مزبور از مرگ رهایی یافت و به انگلستان مراجعت کرد.

خانم دریاسالار «ملکم» چون خواهر آن افسر بود، بعد از ورود به جزیره سنت هلن خود را مکلف دانست که نزد ناپلئون برود و از او تشکر نماید.

دریاسالار «ملکم» و خانم او هنوز خانه جداگانه نداشتند و در «پلانتایشن هاوز» (یعنی خانه مشجر - مترجم) که مرا حکمران بود، بسر می بردند و در روزی که می باید زن و شوهر نزد ناپلئون بروند سوار بر اسب از خانه حکمران خارج گردیدند و مقداری راه پیمودند و به محلی رسیدند که در آنجا، جاده وسعت می گرفت و برای عبور کالسکه مناسب بود. در آن نقطه کالسکه ناپلئون را که به شش اسب بسته شده بود و دورانده، اسب ها را می رانند دیدند.

ناپلئون کالسکه خود را با مارشال «برتران» و خانم او، به استقبال دریاسالار و خانمش فرستاد که خانم دریاسالار بر اثر اسب سواری طولانی خسته نشود.

خانم دریاسالار و خانم «برتران» در کالسکه نشستند و دریاسالار و مارشال «برتران» سوار بر اسب آن کالسکه را تعقیب کردند. دورانده ناپلئون طبق عادت، طوری کالسکه را از کنار پرتگاه ها با سرعت می رانند که خانم دریاسالار یقین حاصل کرد که کالسکه در دره سقوط خواهد کرد و او کشته خواهد شد.

خانم دریاسالار ملکم زنی بود لاغر اندام و خشک که بر اثر ضربتی که در بدو طفولیت برستون فقراتش وارد آمد، طوری می ایستاد که گوئی نزدیک است از یک طرف بر زمین بیفتد، ولی چشم ها و دهانی زیبا داشت دارای صحبتی شیرین بود و بعد از اینکه کالسکه از قسمت های خطرناک گذشت و به جایی رسید که خانم دریاسالار دانست خطر مرگ او را تهدید نمی نماید به خانم «برتران» که کنارش نشسته بود گفت من از ملاقات با ناپلئون هراس دارم.

خانم برتران پرسید برای چه هراس دارید؟

خانم دریاسالار گفت او مردی است که تمام عمر مشغول جنگ بوده و میلیونها

سرباز را در میدان‌های جنگ کشته یا به کشتن داده و روزی فرمانروای قاره اروپا بوده و من نمی‌دانم چگونه با این مرد برخورد نمایم؟

خانم برتران گفت من به شما اطمینان می‌دهم که امپراتور فرانسه مردی است ساده و خوش قلب و بدون تکبر و دور از تکلف، و شما هم خوب است خود را همان‌طور که هستید یعنی بدون تکلف و به سادگی به او نشان بدهید.

وقتی خانم دریاسالار و شوهرش «ملکم» به اتفاق مارشال «برتران» و خانمش وارد اطاق پذیرائی ناپلئون شدند، امپراتور گفت که لاسکاس و پسرش و گورگو و مونتولون بیایند و به خانم دریاسالار معرفی شوند.

همه آمدند و بعد از معرفی، ناپلئون به همه اجازه جلوس داد و خود نشست و بعد صحبت شروع شد و ناپلئون از حال عمومی خانم دریاسالار موسوم به لرد «کیت» پرسید و خانم مزبور از ناپلئون به مناسبت اینکه جان برادرش را از مرگ نجات داد تشکر کرد و آنگاه صحبت‌های متفرق راجع به انگلستان شروع شد و خانم دریاسالار اظهار کرد که من اهل «اسکاتلند» هستم.

چون آن زن اهل اسکاتلند بود صحبت از «اوسیان» شاعر اسکاتلندی شد و خانم دریاسالار گفت این شاعر آنقدر که در اروپا معروف است، در خود اسکاتلند معروف نیست.

«ناپلئون» خندید و گفت خانم من این شاعر را در اروپا به اصطلاح «لانس» کردم و معروف نمودم و به همین جهت در اروپا او را بهتر از وطنش می‌شناسند و در گذشته بعضی مرا متهم می‌کردند که مغز پر از افکار پوک «اوسیان» است.

سپس راجع به بردگی صحبت شد ناپلئون قبل از اینکه امپراتور شود، و هنگامی که با عنوان «کنسول» زمامدار فرانسه بود، حکمی صادر کرد که به موجب آن بردگی را در مستعمرات فرانسه ابقا نمود. علتی که ناپلئون برای لزوم ابقای بردگی در مستعمرات ذکر می‌کرد این بود که می‌گفت که اگر بردگی در مستعمرات فرانسه از بین برود، مستملکات آباد نخواهد شد. ولی بعد از اینکه از جزیره الب به فرانسه مراجعت کرد و در دوره حکومت موسوم به یکصد روزه بردگی را در سراسر مستعمرات فرانسه لغو نمود و به همین جهت آن روز گفت چرا ملتی چون ملت انگلستان که مؤمن به آزادی و رژیم



پارلمانی است در مستعمرات خود بردگی را برنمی اندازد و در همین جزیره، بر اثر وجود بردگی مناظری رقت انگیز مشاهده می شود.

در یاسالار ملکم در جواب گفت من از سیاست دولت انگلستان در این خصوص اطلاع ندارم ولی خود با بردگی مخالف هستم و عقیده دارم که بردگی باید متروک شود. خانم ملکم در خاطرات خود می نویسد قبل از اینکه من ناپلئون را ببینم انتظار داشتم که در چهره اش علائم بی رحمی و خونریزی آشکار باشد. ولی وقتی او را دیدم مشاهده کردم که برعکس در قیافه او آثاری وجود دارد که نشان می دهد مردی نیک نفس است و سادگی او همه را مجذوب می نماید. هنگامی که در یاسالار ملکم از منزل ناپلئون خارج شد که مراجعت نماید، چشم او به یک خیمه پاره افتاد که گذر درخت های صمغ استوائی نصب کرده بودند.

به طوری که ذکر شد درخت های صمغ، سایه نداشت و آن چادر را در آنجا نصب کرده بودند که سایه بانی برای ناپلئون باشد و اگر بخواهد زیر خیمه استراحت کند. ملکم از مشاهده آن خیمه پاره متأثر گردید و پس از مراجعت یک چادر نو برای ناپلئون فرستاد و عده ای از ملوانان کشتی جنگی «نیوکاستل» را مأمور کرد که بروند و خیمه پاره را بردارند و خیمه نورا به جای آن نصب نمایند.

ناپلئون مقداری سکه زر به مونتولون داد و گفت به هریک از ملوانان انگلیسی که در افزایش خیمه شرکت کرده اند یک سکه طلا بدهند و مونتولون دستور امپراطور را اجرا کرد و ملوانان انگلیسی با خرسندی مراجعت نمودند.

«لاو» حکمران جزیره از این انعام مستحضر نشد، و اگر مستحضر می گردید بدون تردید اعتراض می کرد که چرا بدون واسطه و اطلاع او به ملوانان انگلیسی انعام داده اند.

مناسبات ناپلئون و حکمران جزیره سنت هلن که بر اثر ورود در یاسالار ملکم خوب شده بود، بزودی تیره شد و دو چیز باعث تیرگی رابطه گردید، یکی مسئله نامه ای که خانم برتران برای مونسنو کمیسر فرانسه فرستاد و نامه ای که پس از آن از طرف لاو برای برتران فرستاده شد و شرحش گذشت. دیگری موضوع یک کتاب در دو جلد که از انگلستان برای ناپلئون فرستاده بودند.

وقتی کشتی «نیوکاستل» وارد جزیره سنت هلن شد سیزده صندوق کتاب برای

ناپلئون آورد. به علاوه، یک کتاب در دو جلد از طرف یک انگلیسی که ناپلئون را دوست می داشت و در سنوات بعد ملقب به لرد «بروتون» گردید برای امپراتور فرانسه آورده شد. لرد «بروتون» آینده، هنگام مراجعت ناپلئون از جزیره الب و جلوس بر تخت سلطنت در دوره موسوم به حکومت یکصد روزه، در پاریس بود، در آن یکصد روز که ناپلئون، قبل از جنگ «واترلو» و شکست قطعی سلطنت کرد لرد بروتون، هر روز یک نامه مفصل برای دوست خود لرد «بایرون» - شاعر و آزادیخواه بزرگ و نامدار - به انگلستان می نوشت و بعد از اینکه ناپلئون را به جزیره سنت هلن تبعید کردند، لرد «بروتون» نامه های مزبور را به طبع رساند و یک کتاب دو جلدی شد.

لرد مزبور یک نسخه از آن کتاب دو جلدی را به وسیله یکی از صحافان با سلیقه انگلستان با بلغار جلد کرد و علامت مخصوص ناپلئون (آرم ناپلئون) را روی جلدهای دو کتاب نقش نمود و با حروف لاتینی نوشت: «به امپراتور بزرگ ناپلئون تقدیم می شود». کسی که کتاب را هدیه می کرد، مثل اینکه می دانست که ممکن است تنگ چشمی حکمران جزیره سنت هلن مانع از این شود که کتاب ها به ناپلئون برسند یا دداشت را ضمیمه کتاب نمود:

«در صورتی که سرهودسون لاو حاکم جزیره سنت هلن مقتضی ندانند که این کتاب به شخصی که باید آن را دریافت کند برسد، می توانند در کتابخانه خود نگاه دارند».

در هیچیک از دستورهائی که به هودسون لاو داده بودند گفته نشد که وی می باید از رسیدن کتاب هائی که اسم «امپراتور ناپلئون» روی آن نوشته شده است، به ناپلئون بناپارت ممانعت نماید.

در دوره سلطنت ناپلئون در کشور فرانسه و سایر کشورهای اروپا صدها کتاب چاپ شد که روی جلد تمام آنها نوشته شده بود تقدیم به امپراتور ناپلئون و علتش این بود که می دانستند ناپلئون اهل فضل و کتاب خوان است و قدر کتاب خود را می داند. ولی هودسون لاو به عنوان اینکه روی کتاب نوشته اند «به امپراتور بزرگ ناپلئون تقدیم می شود» از تسلیم کتاب مزبور به ناپلئون خودداری کرد.

ناپلئون بعد از اینکه شنید که حکمران جزیره آن دو جلد کتاب را ضبط کرده

متأثر شد و به اطرافیان خود گفت که رفتار هودسون لا و علتی جز فرومایگی ندارد. هودسون لا و (به طوری که گفتیم) از ناپلئون پرسیده بود که آیا میل دارد با مصالحی که از انگلستان آورده شده خانه ای جدید برایش بسازند یا اینکه ترجیح می دهد که عمارت لونگود را توسعه دهند. ناپلئون جواب این پرسش را نداد و حکمران جزیره نامه ای برای برتران نوشت و این سؤال را تجدید کرد.

مارشال «برتران» که بعد از نامه های تند هودسون لا و از آن مرد متنفر شده بود گفت من نمی خواهم با آقای حکمران سرو کاری داشته باشم.

هودسون لا و به مونتولون مراجعه کرد و «مونتولون» در تاریخ هشتم ماه ژوئیه ۱۸۱۶ میلادی جوابی به این مضمون برای سر هودسون لا و فرستاد:

«من نامه شما را به نظر امپراطور رسانیدم و ایشان گفتند این نامه نشان می دهد که آقای هودسون لا و در این مورد حسن نیت دارد و می خواهد کمکی به ما بکند ولی توسعه دادن خانه ای چون لونگود به منزله توسعه دادن و پراکنه است مضاف بر اینکه مدت چند ماه کارگران بنائی می باید در لونگود مشغول کار باشند و سبب تصدیع اعلیحضرت خواهند شد. امپراطور عقیده دارند بهتر آن است که خانه ای دیگر ساخته شود ولی نه در فلات لونگود زیرا اگر خانه ای در فلات لونگود ساخته شود، به مناسبت بدی آب و هوای این فلات، اعلیحضرت همچنان ناراحت خواهند بود.»

«اگر می خواهید خانه ای بسازید نقطه ای از جزیره را برای خانه سازی انتخاب نمائید که در آنجا آب و درخت وجود داشته باشد. راه دیگر این است که حکمران جزیره سنت هلن پلانتایشن هاووز (خانه مشجر محل سکونت حاکم - مترجم) را تخلیه نماید تا اینکه امپراطور در آنجا سکونت کند و خود حکمران در لونگود یا یکی دیگر از عمارات جزیره سکونت نماید.»

«هودسون لا و» در جواب مونتولون نوشت که مسئله سکونت ژنرال بناپارت در «خانه مشجر» یک مرتبه مطرح شد ولی کمپانی هند شرقی با این موضوع موافقت نکرد و نمی کند. شما می دانید که «خانه مشجر» متعلق به کمپانی هند شرقی است و کمپانی بنزبور گفته که ژنرال بناپارت می تواند در هریک از عمارت جزیره سنت هلن که متعلق به کمپانی است سکونت کند جز در خانه مشجر.

ولی هودسون لاو برای اینکه خانه مشجر را تخلیه نکند این حرف را می زد. به فرض اینکه کمپانی هند شرقی دستور داده بود که ناپلئون در «خانه مشجر» زندگی ننماید باز دولت انگلستان می توانست نظریه او را تغییر بدهد و کمپانی هند شرقی را وادارد که ناپلئون را در آنجا بپذیرد. ولی دولت انگلستان این کار را نکرد و «خانه مشجر» را برای سکونت ناپلئون تخلیه نمود و بعدها رئیس دادگستری انگلستان موسوم به لرد «کامپل» گفت در جزیره سنت هلن طوری ناپلئون را در مضیقه قراردادند که فرانسویها، فکر می کنند که در آغاز قرن نوزدهم میلادی شکنجه «ژاندارک» در قرن شانزدهم تجدید شد و انگلیسی ها همان طور که ژاندارک را با شکنجه از بین بردند، ناپلئون را هم با شکنجه معدوم کردند.

و اما مسئله ساختن خانه از طرف «لاو» تا سال ۱۸۲۱ میلادی به تأخیر افتاد. در آن موقع که ناپلئون مریض سخت بود، و همه فکر می کردند که خواهد مرد حکمران جزیره مبادرت به ساختمان خانه کرد ولی قبل از اینکه خانه به اتمام برسد، ناپلئون زندگی را بدرود گفت.

روز شانزدهم ماه ژوئیه ۱۸۱۶ میلادی، «لاو» که می خواست موضوع خانه را یکسره کند، از ناپلئون درخواست ملاقات کرد و درخواستش پذیرفته شد و دو ساعت بعد از ظهر امپراطور فرانسه را دید.

با اینکه ناپلئون از موضوع نامه خانم برتران خطاب به مونسو متاثر بود در آن روز بعد از پذیرفتن لاو کوشید که آرامش را حفظ نماید.

ناپلئون در جواب «هودسون لاو» راجع به مسئله خانه سازی، اظهار کرد نظریه من این است که ساختن یک خانه در این جزیره شش سال طول می کشید و حال آنکه تا دو سال دیگر در انگلستان بر اثر انتخابات پارلمانی، کابینه عوض می شود و یک کابینه دیگر بر سر کار خواهد آمد و کابینه جدید مرا آزاد خواهد نمود. اگر در انگلستان کابینه عوض نشود در فرانسه اوضاع سیاسی تغییر خواهد کرد، و من از این جزیره خواهم رفت. اما اگر هیچ یک از این دو واقعه اتفاق نیفتاد و من در این جزیره ماندم ترجیح می دهم در خانه ای زندگی کنم که در نقطه ای خوش آب و هوا ساخته شده باشد.

بنابراین با ساختن خانه ای جدید در فلات لونتگود بهیچ وجه موافق نیستم و اگر

بخواهید خانه ای برای سکونت من بنا کنید در نقطه ای دیگر بنا نمائید.

دیگر ناپلئون در آن روز راجع به مسئله خانه چیزی نگفت و در عوض شکوه های همیشگی را تجدید نمود، و گفت که شما از دستورهائی که در یاسالار کاک برن می داد عدول کرده اید و تعمد دارید که ما را در فشار قرار بدهید.

در تمام مدتی که بناپارت صحبت می کرد کلاه خود را زیر بغل نهاده بود و در اطاق قدم می زد و لا و هم که می دید ناپلئون ایستاده است مجبور بود بایستد.

ناپلئون می گفت محال است که یک دولت وقتی یک مأمور را حاکم یک منطقه می کند و به او یک پست مستقل می دهد جزئیات و وظائف او را تعیین نماید و تعیین جزئیات پیوسته با حاکم یا هر مأمور دیگری است که پست مستقل دارد. شما یک ژنرال هستید و یک ژنرال غیر از یک گروهبان است که نمی تواند ابتکار کند و می باید دستوری را که به او داده اند موبه موبه موقع اجراء بگذارد.

وقتی یک ژنرال را فرمانده یک میدان جنگ می کنند اداره امور میدان جنگ را به خود او واگذار می نمایند، و همچنین وقتی یک نفر حکمران یک منطقه می شود طبق صوابدید خویش آن منطقه را اداره می نماید. رفتاری که شما اینجا با ما می کنید نام شما را لکه دار خواهد کرد و شما باید دقت نمائید که نامتان به نیکی باقی بماند.

«هودسون لاو» گفت من خود خواهان این پست نبودم و تقاضا نکردم که مرا به سنت هلن بفرستند و اینک که مرا اینجا فرستاده اند انجام وظیفه را بر نام ترجیح می دهم.

ناپلئون همان طور که قدم می زد گفت آقای ژنرال مذاکره کردن با شما، شبیه به مذاکره بره با گرگ است که در افسانه ذکر نموده اند و گرگ پیوسته خود را ذیحق می داند. بعد از این گفته ناپلئون آهسته سرفرود آورد یعنی مدت ملاقات تمام شد و لاو هم سرفرود آورد و از اطاق خارج گردید.

روز چهارم ماه ژوئیه همان سال در یاسالار ملکم برای اینکه افسران کشتی جنگی «نیوکاستل» را به ناپلئون معرفی نماید، به ملاقات امپراطور آمد و بیست و یک روز بعد، یعنی در ۲۵ ماه ژوئیه، باز ناپلئون را ملاقات کرد و این مرتبه چند ساعت، یعنی در تمام ساعات بعد از ظهر و عصر نزد امپراطور بود.

ناپلئون در تمام مدتی که در یاسالار حضور داشت نشست بلکه قدم می زد و در یاسالار هم به احترام ناپلئون از نشستن خودداری کرد. در آن روز، چون ناپلئون چند نامه از اروپا دریافت کرده بود و یک نامه از مادرش و نامه دیگر از برادرش «لوسین» و نامه ای از خواهرش «پولین» به او رسید خیلی با در یاسالار ملکم صحبت نمود.

وقتی صحبت از «لاو» شد ناپلئون گفت که رفتار این مرد طوری مرا ناراضی کرده که اگر بیاید به من بگوید که یک کشتی جنگی آماده است که مرا به هر نقطه از اروپا که میل دارم ببرد من از مزده او خوشوقت نخواهم شد.

در همان روز که ناپلئون با در یاسالار ملکم صحبت می کرد، به وسیله روزنامه، خبری از اروپا رسید حاکی از اینکه در کشور فرانسه مارشال «برتران» را در تاریخ هفتم ماه مه آن سال غیابی به جرم خیانت نسبت به حکومت سلطنتی فرانسه محکوم به اعدام کرده اند.

قبل از اینکه خبر مزبور به وسیله دکتر «اومارا» به امپراطور برسد، هودسون لاو روزنامه حاوی خبر را در پاکتی نهاده با یادداشتی بدین مضمون برای مارشال برتران فرستاده بود:

«من این خبر را با حد اعلائی تأسف برای شما می فرستم و اگر وظیفه من مرا ملزم به فرستادن این خبر نمی کرد، از ارسال آن خودداری می نمودم».

آن روز با الصاق این یادداشت به آن پاکت، «هودسون لاو» ابراز نزاکت کرد و از این جهت روزنامه را در پاکت نهاد که به نظر خانم برتران نرسد و او را متأثر ننماید.

وقتی ناپلئون شنید که برتران به طور غیابی محکوم به اعدام شده، گفت این حکم برای برتران خیلی خطرناک نیست زیرا طبق قوانین فرانسه، شخصی که از کشور بیرون رفته است و به طور غیابی محکوم به اعدام می شود بعد از بازگشت مرتبه دیگر محاکمه می گردد و در محاکمه ثانوی مارشال برتران می تواند بی گناهی خود را به ثبوت برساند و بگوید که او هرگز نسبت به حکومت سلطنتی فرانسه سوگند وفاداری یاد نکرده بود که بتواند او را متهم به خیانت نسبت به حکومت سلطنتی نمایند. دیدیم که هودسون لاو برای اینکه اطرافیان ناپلئون را دور کند آن ها را وادار کرد اعلامیه ای را امضاء کنند مشعر بر اینکه تا روزی که ناپلئون در جزیره سنت هلن است آنها نیز در آن جزیره می مانند.

منظور لاو این بود که اطرافیان ناپلئون بیمناک شوند و از امضای اعلامیه مزبور خودداری کنند، و او بتواند آنها را از سنت هلن بیرون کند ولی چون تمام همراهان ناپلئون اعلامیه مزبور را امضا کردند حيله هودسون لاو بی اثر شد.

لرد «باتهورست» نامه‌ای به لاو نوشت و در آن گفت هزینه زندگی ژنرال بناپارت در جزیره سنت هلن زیاد است و دولت انگلستان نمی‌تواند هزینه او را تقبل نماید و در سال فقط هشت هزار لیره انگلیسی بابت هزینه به او پرداخته خواهد شد و اگر کسربیاورد باید از خود بپردازد.

هزینه ناپلئون و اطرافیانش در جزیره سنت هلن سالی هیجده هزار لیره انگلیسی بود و باتهورست می‌خواست که ده هزار لیره از این مبلغ بکاهد. در صورتی که هودسون لاو حاکم جزیره سالی دوازده هزار لیره حقوق از انگلستان می‌گرفت و به همین اندازه هم مزایا داشت و اشتهورمر کمیسر اطیش که دارای زن و چهار مستخدم بود می‌گفت که با سالی چهار هزار لیره با زحمت زندگی می‌کند و بالمن کمیسر روسیه اظهار می‌کرد یک مرد مجرد چون او، ولو از تمام چیزهای لوکس صرفنظر کند، مشکل است که با سالی دو هزار لیره زندگی نماید.

انگلستان که به حکمران خود در جزیره سنت هلن در سال بیست و چهار هزار لیره حقوق و مزایا می‌داد، انتظار داشت که ناپلئون با آن همه جمعیت که اطرافش بودند، با سالی هشت هزار لیره زندگی نماید با توجه به این که برتران و مونتولون هر دو، زن و بچه داشتند.

روز شانزدهم ماه اوت سال ۱۸۱۶ لاو به اتفاق یکی از افسران خود به لونگود آمد تا اینکه مفاد نامه دولت انگلستان را راجع به کاهش بودجه زندگی ناپلئون به اطلاع بناپارت برساند و درخواست ملاقات با امپراطور را کرد ولی به او گفتند که امپراطور در حمام است.

هر وقت ناپلئون می‌خواست از پذیرفتن حاکم خودداری کند دستور می‌داد که بگویند وی در حمام می‌باشد. لاو از ملاقات با بناپارت محروم شد و لذا به منزل برتران رفت. وقتی خبر دادند که حاکم آمده برتران مشغول غذا خوردن بود و دستور داد که حاکم را به سالون (اطاق پذیرائی — مترجم) راهنمایی کنند و خود بی‌درنگ به آنجا رفت و بعد

از اینکه نشستند، لا و صورتی را که با خود آورده بود نشان داد و گفت که هزینه ژنرال بناپارت و اطرافیانش در لونگود سالی هجده هزار لیره می شود و دولت انگلستان تصمیم دارد که ده هزار لیره از این مبلغ بکاهد و در آینده هزینه ژنرال بناپارت در سال هشت هزار لیره خواهد بود و اگر نتواند طوری صرفه جوئی کند که با این مبلغ زندگی نماید ناگزیر، مابه التفاوت را باید خود بپردازد.

برتران بدون اینکه بروی خود بیاورد که از این صرفه جوئی که هیچ علت جز سوء نیت ندارد حیرت کرده گفت من این موضوع را به اطلاع امپراطور خواهم رساند و نظریه او را به شما خواهم گفت، بعد اظهار نمود من تصور نمی کنم که اعلیحضرت امپراطور در محلی مثل سنت هلن که حداقل چهار برابر گران تر از لندن است و می دانید که لندن گران ترین شهر اروپا است، بتواند با سالی هشت هزار لیره زندگی کند. «لا و» گفت اگر نتواند با این مبلغ زندگی نماید باید بقیه را از جیب خود بپردازد.

برتران گفت اعلیحضرت در اینجا چیزی ندارد که بتواند هزینه خود را تقبل کند ولی در اروپا دارای دوستان فراوان است و آنها افتخار می کنند که بتوانند کمک به هزینه زندگی امپراطور نمایند. ولی شما نمی گذارید که اعلیحضرت آزادانه با اروپا مکاتبه کند و می خواهید که تمام نامه های امپراطور سر باز، به شما تحویل گردد و شما نامه ها را بخوانید و اگر مقتضی دانستید به اروپا بفرستید و امپراطور هم راضی به اینگونه مکاتبه نیست.

لا و مسئله مربوط به نوشتن نامه از طرف ناپلئون را نشنیده گرفت و با لحنی تند گفت آقا وظیفه من این است که دستور دولت خود را به ژنرال بناپارت ابلاغ کنم و از آن گذشته من یک مرتبه راجع به این موضوع با خود ژنرال بناپارت و کنت دو مونتولون صحبت کردم و آنها با صرفه جوئی موافق بودند.

لا و، دروغ می گفت و نه بناپارت با صرفه جوئی موافقت کرده بود نه مونتولون. آن دو گفتند اگر دولت انگلستان خرج آنها را قطع کند ناگزیر می باید از دوستان خود در اروپا کمک بخواهند تا بتوانند به زندگی ادامه بدهند ولی هودسون لا و نمی گذارد که آنها آزادانه با اروپا مکاتبه کنند و از دوستان خود کمک بخواهند.



برتران که شنید لاو با لحن تند صحبت کرد برآشفت و گفت بسیار خوب آقا شما، دستوری را که از طرف دولت انگلستان رسیده است به من بدهید تا به نظر امپراطور برسانم و خواهش مندم قبول کنید که من آرزو دارم تا آنجا که ممکن است کمتر با شما سروکار داشته باشم.

حاکم در جواب گفت آقا، این احساس شما متقابل است و من هم میل ندارم که با شما سروکار داشته باشم. بعد از این که گفت و شنود هودسون لاو و افسری که با وی آمده بود و در اطاق دیگر انتظار مراجعت حاکم را می کشید تمام شد مراجعت کردند. هودسون لاو بعد از مراجعت از منزل برتران به خانه ناپلئون رفت که او را ببیند ولی به وی جواب دادند که امپراطور هنوز از حمام بیرون نیامده است.

همان روز طبق دستور حاکم اطراف خانه برتران سرباز گماشتند و نه به کسی اجازه ورود به آن خانه را می دادند و نه می گذاشتند کسی از آنجا خارج شود. در آن روز یکی از خدمه برتران ناخوش بود و دکتر «اومارا» برای معاینه او و تجویز دوا به طرف خانه برتران رفت و یکی از نگهبانانها به تصور اینکه دکتر اومارا مستثنی است راه گشود که طیب به منزل برتران برود و بیمار را معاینه کند ولی طبق دستور حاکم آن سرباز را به زندان انداختند.

در همان روز یکی از وجوه محلی موسوم به «طوماس بروک» خواست به ملاقات برتران برود. «طوماس بروک» عضو مجلس سنت هلن بود. زیرا چون انگلستان با رژیم پارلمانی اداره می شد، در مستعمرات انگلستان از جمله سنت هلن هم مجامعی وجود داشت که به یک تعبیر چون مجلس شوری محسوب می شد با این تفاوت که مجلس شورای ملی نبود زیرا اکثریت ملت در آن نماینده نداشت و فقط اشراف محلی، موکل نمایندگان آن مجلس بودند.

در هر حال، «طوماس بروک» عضو و هم منشی مجلس شوری بود و وقتی خواست وارد منزل برتران شود، نگهبانان جلوی وی را گرفتند و اجازه دخول به او ندادند. لاو فقط با فرانسوی ها اینطور رفتار نمی کرد بلکه با بعضی از انگلیسیهائی که در محل بودند نیز اینطور می نمود و گاهی اطراف خانه آنها نگهبان می گماشت. چند نفر از انگلیسیها که در جزیره سنت هلن بودند و از محترمین به شمار می آمدند به مناسبت اینکه

مورد خشم لاو قرار گرفتند، دوچار همان رفتار ناپسند شدند.

از جمله شخصی موسوم به «بریم» اجاره دار املاک کمپانی هند شرقی در جزیره سنت هلن مورد خشم هودسون لاو قرار گرفت و حکمران دستور داد که اطراف خانه اش نگهبان بگمارند و کسی داخل و خارج نشود. بر اثر این واقعه، هیئت مدیره کمپانی هند شرقی در جزیره سنت هلن نامه ای تند به لاو نوشت و گفت که عمل او، نه فقط توهینی نسبت به «بریم» بود بلکه به هیئت مدیره کمپانی هم توهین شده است.

روز هیجدهم ماه اوت «لاو» تصمیم گرفت که به لونگود برود و ناپلئون را ببیند و راجع به مسئله تقلیل هزینه زندگی وی با امپراطور صحبت کند، وهم از برتران شکایت نماید که به وی توهین کرده است. حاکم جزیره که می دانست ناپلئون از او متنفر است فکر کرد که هرگاه تنها برود شاید ناپلئون او را نپذیرد و بهتر این که با دریاسالار ملکم عازم لونگود شود تا اینکه ناپلئون که دریاسالار را دوست می دارد برای او، وی را بپذیرد.

وقتی «لاو» آمد ناپلئون به اتفاق خانم مونتولون و لاسکاس (یا لاسکاز) در باغ قدم می زد و به محض اینکه لاو را دید، به طرف عمارت رفت تا اینکه خود را از نظر وی پنهان کند. ولی خدمه به او اطلاع دادند که دریاسالار ملکم نیز آمده و لذا ناپلئون از خانه خارج شد و قدم به باغ نهاد و با محبت و گرمی دریاسالار «ملکم» را پذیرفت ولی در مورد لاو به یک اشاره سربه عنوان سلام اکتفاء کرد.

سپس آن سه نفر، در یکی از خیابان های باغ شروع به قدم زدن کردند و دیگران عقب ماندند، و توقف نمودند که مزاحم صحبت آن سه نشوند.

ناپلئون ضمن قدم زدن با دریاسالار ملکم صحبت کرد و از حال خانمش پرسید و آنگاه قدری راجع به وضع هوا صحبت نمود. لاو از چند لحظه سکوت ناپلئون استفاده نمود و مسئله برتران را پیش کشید و بعد از این که گفت و شنود خود را با وی ذکر کرد گفت من از شما تقاضا می کنم که چون رابطه من با مارشال «برتران» قطع شده بگوئید که بعد از این، من، برای کارهای مربوط به شما با که تماس بگیرم؟

«ناپلئون» سکوت کرد و سکوت او به قدری طول کشید که لاو تصور نمود به وی جواب نخواهد داد. آنگاه خطاب به دریاسالار ملکم و مثل اینکه لاو حضور ندارد گفت: «مارشال برتران مردی است که گاهی فرمانده یک ارتش بوده ولی «او» طوری

بامارشال رفتار می‌کند که گوئی وی یک سرجوخه است. در تمام اروپا مارشال برتران را می‌شناسند، لیکن «او» به مارشال ناسزا می‌گوید. «او» با تمام ما همینطور رفتار می‌کند، و تصور می‌نماید که ما سربازان فراری هنگ کورس که در گذشته «او» فرمانده آن هنگ بود، هستیم. من معتقدم که گفته مارشال برتران حاکی از این که مایل نیست با «او» رابطه داشته باشد مقتضی بوده برای اینکه «او» به مارشال برتران ناسزا گفت.»

«لاو» گفت من به او ناسزا نگفتم بلکه او بدو مرا مورد توهین قرار داد.

ناپلئون کماکان خطاب به دریاسالار ملکم و مثل اینکه لاو حضور ندارد گفت:

«دولت‌های دنیا دو نوع کارمند دارند یکی کارمندانی که مورد قدردانی دولت هستند، و دیگری کارمندانی که مورد نفرت می‌باشند و مشاغلی که از طرف دولت به کارمندان داده می‌شود متناسب است با این که آیا مورد قدردانی می‌باشند یا مورد نفرت و «او» از طبقه اخیر به‌شمار می‌آید و به همین جهت شغل یک جلاد را به او محول کرده‌اند، ولی گرچه جسم من در اختیار مردم آزاران است و آنها هر چه بخواهند با جسم من می‌کنند ولی روح آن قدر آزاد می‌باشد که گوئی در این موقع در رأس یک ارتش سیصد هزار نفری هستم و استقلال کامل دارم.»

«لاو» گفت این مسائل به من مربوط نیست، و من خود تقاضا نکردم که این شغل را به من بدهند ولی وقتی این شغل را به من تفویض کردند من وظیفه خود را این دانستم که شغل را بپذیرم و اوامری را که برای من صادر می‌کنند به موقع اجرا بگذارم.

«ناپلئون» گفت از این قرار اگر برای شما امر صادر کنند که مرا به قتل برسانید اجرا خواهید کرد!

«لاو» گفت آقا هموطنان من این امر را صادر نمی‌کنند برای اینکه آدمکش

نیستند.

«ناپلئون» گفت از روزی که شما وارد این جزیره شده‌اید ما پیوسته در فشار قرار گرفته‌ایم، در صورتی که بین وظائف شما و وظائف دریاسالار کاک برن تفاوتی وجود ندارد و خود او به من گفت که دولت انگلستان برای هر دو، یک نوع وظیفه تعیین کرده‌است. ولی شما دستورهای دولت خود را طوری به موقع اجرا می‌گذارید که بیچاره بارستند. اجرای همان دستورها از طرف کاک برن می‌باشد.

شما آقای حکمران مردی هستید کوتاه نظر و با ما چنان رفتار می‌نمائید که پنداری ما محکومینی هستیم که به استرالیا فرستاده شده‌ایم<sup>۱</sup>.  
 یک قسمت از اقدامات شما عبارت است از اقداماتی بدون فایده به‌تصور اینکه جلوی فرار مرا بگیرید، و آیا بهتر نیست که دست و پای مرا ببندید تا آسوده‌خاطر باشید من فرار نخواهم کرد؟

دریاسالار ملکم درصدد برآمد که ناپلئون را آرام کند و گفت سرهودسون لاو قصدی جز این ندارد که وسیله آسایش شما فراهم شود و من تصور می‌کنم گاهی که سوء تفاهم پیش می‌آید ناشی از این است که بین شما و آقای هودسون لاو تماس زیاد وجود ندارد. اگر شما و او، بیشتر با یکدیگر تماس داشته باشید و او بتواند در مسائل با شما تبادل نظر کند، سوء تفاهم به وجود نمی‌آید.

ناپلئون خطاب بدریاسالار ملکم و مثل اینکه هودسون لاو حضور ندارد گفت:  
 «او نه قلب و عاطفه دارد و نه برای حیثیت اشخاص قائل به ارزش است و مارشال برتران را در خانه اش محبوس نمود و نه گذاشت که کسی به آن خانه برود و نه از آنجا خارج گردد موضوع دیگر که به خاطر آمد مربوط به کتابی است که به‌تازگی برای من فرستاده بودند و او، کتاب مزبور را به من نداد برای اینکه پشت جلد کتاب عنوان مرا که «امپراطور» است نوشته بودند و شکفت آنکه این مرد بعد از این عمل، مباحثات می‌کرد که از دادن کتاب به من خودداری نموده است».

حاکم جزیره پرسید چگونه من مباحثات می‌کردم که آن کتاب را به شما نداده‌ام؟  
 ناپلئون گفت من از سرهنگ «کتینگ» انگلیسی که نزد من آمد این موضوع را شنیدم و او به من گفت که شما مباحثات می‌کردید که آن کتاب را به من نداده‌اید در صورتی که نامه‌هایی که دارای عنوان امپراطور است به من می‌رسد.

هودسون لاو گفت نامه‌هایی که دارای عنوان امپراطور می‌باشد از طرف کسانی فرستاده می‌شود که یا از خویشاوندان شما هستند، یا در گذشته که شما رئیس دولت

۱ - سرزمینی که امروز به اسم استرالیا خوانده می‌شود محل تبعید محکومین خطرناک انگلستان بوده و برای آنکه که کران خطرناک در خود انگلستان نباشند آن‌ها را به استرالیا تبعید می‌کردند و اشاره‌ای که ناپلئون مربوط به محکومین تبعیدی استرالیا می‌کند راجع به این موضوع است. - مترجم.

بودید، از اتباع دولت شما محسوب می شدند و به همین جهت من نامه ها را برای شما می فرستم ولی این کتاب با این عنوان از طرف یک انگلیسی فرستاده شده بود و به همین جهت من آن را برای شما نفرستادم.

ناپلئون گفت: «شما که امروز حاضر نیستید که یکی از اتباع وطن شما مرا به عنوان امپراطور بخواند از خاطرها فراموش خواهید شد و لرد «باتهورست» و لرد «کاستل ریک» شما هم از خاطرها فراموش می شوند، و اگر در آینده کسی از شما یاد کند، به طفیل نام من است و چون سعی کردید که مرا مورد فشار قرار دهید، شاید نامی از شما باقی بماند».

«ولی من فراموش نخواهم شد و نام من در تاریخ اروپا و جهان ثبت خواهد گردید و اگر شما امروز حاضر نباشید مرا به عنوان امپراطور بخوانید تاریخ دنیا در آینده مرا امپراطور خواهد دانست. گفتید که دولت انگلستان، از هزینه زندگی من خواهد کاست و مابه التفاوت را من باید از جیب خود پردازم. من در اینجا چیزی ندارم که بتوانم این مابه التفاوت را پردازم ولی اگر آزاد باشم که به دوستان خود در اروپا بنویسم، آنان، هزینه مدت سکونت مرا در این جزیره خواهند پرداخت».

«اگر هزینه زندگی من در اینجا پرداخته نشود و نگذارند که من به دوستان خود در اروپا نامه بنویسم تا برای من پول بفرستند من در موقع گرسنگی می روم و پشت میز افسران هنگ پنجاه و سوم ارتش انگلستان که در این جزیره هستند می نشینم و شریک غذای آنها می شوم یا اینکه با سربازان آن هنگ غذا می خورم و یقین دارم که سربازان هنگ پنجاه و سوم، غذای خود را با من که کهنسال ترین سرباز اروپا هستم تقسیم خواهند کرد».

بعد ناپلئون موضوع صحبت را باز به برتران کشانید و گفت: «آقا شما حق نداشتید که مردی چون مارشال برتران را در خانه اش توقیف کنید و آن افسر محترم را مورد توهین قرار بدهید. برتران مردی است که بر یک ارتش فرماندهی کرده و شما هرگز فرمانده ارتش نبودید بلکه جزو اعضای دفتری ادارات نظامی و ستاد به شمار می آمدید».

باز امپراطور فرانسه موضوع صحبت را تغییر داد و اظهار کرد روزی که من وارد این جزیره شدم. چون می دانستم که نزد انگلیسی ها بسر خواهم برد پیش بینی می نمودم

که به خوبی زندگی نخواهم کرد ولی چون شما یک انگلیسی نیستید زندگی در این جزیره را بر من ناگوار کرده‌اید.

هودسون لاو گفت آقا این صحبت های شما خنده آور است!

ناپلئون گفت چگونه خنده آور می باشد؟

حکمران اظهار کرد وقتی من حرف های شما را می شنوم خنده ام می گیرد و قضاوت سوء شما در مورد من سبب می شود که نسبت به شما احساس ترحم می کنم... خداحافظ.

سر هودسون لاو به راه افتاد و رفت و دریا سالار ملکم هم که بعد از رفتن حاکم مجبور بود برود، کلاه را از سر برداشت و از ناپلئون خداحافظی کرد.

روز بعد ناپلئون به لاسکاس گفت من دیگر مایل نیستم که این مرد را ببینم زیرا وقتی او را مشاهده می کنم به خشم در می آیم و حرف هائی از دهانم خارج می شود که بعضی از آنها از بس نکوهیده می باشد، قابل بخشایش نیست و تنها عذری که من می توانم برای بیان این حرف ها بتراشم این است که من محبوس هستم و این مرد مرا از حال طبیعی خارج می کند.

باز ناپلئون در آن روز گفت من نمی باید با این خشونت با هودسون لاو صحبت کنم و برای حفظ حیثیت خود ضروری بود که با متانت حرف بزنم و اثر کلام من هم بیشتر می شد.

ملاقاتی که آن روز هودسون لاو با ناپلئون کرد آخرین ملاقات آن مرد با امپراطور فرانسه بود و پس از آن، تا موقع مرگ ناپلئون بناپارت حکمران جزیره سنت هلن را ملاقات نکرد.

## حاکم جزیره از ناپلئون انتقام گرفت

تذکره نویسانی که از هودسون لاو دفاع کرده اند، ناپلئون را به شدت مورد نکوهش قرار داده اند و نوشته اند که ناپلئون نمی باید نسبت به مردی که حکمران جزیره سنت هلن بود و درجه ژنرالی داشت آن طور خشونت نماید و مقابل دریا سالار ملکم وی را مورد پرخاش قرار دهد.

ولی آنها اعمال خود هودسون لاو را ندیده گرفته اند، و از سخت گیریهای او دم زده اند در صورتی که اعمال هودسون لاو سبب گردید که ناپلئون اختیار زبان را از دست بدهد و به خصوص مسئله توقیف کردن مارشال برتران در خانه او امپراطور فرانسه را بسیار ناراحت نمود.

«ناپلئون» در آن روز به طوری که گفتیم ضمن صحبت خود دو مرتبه راجع به مارشال برتران حرف زد ولی تذکره نویسهائی که مدافع هودسون لاو بودند این دو مورد را ذکر نکرده اند و مثل اینکه ناپلئون در آن روز راجع به مارشال برتران صحبتی با لاو نکرد. پنج روز بعد از آن واقعه یعنی روز بیست و یکم ماه مه سال ۱۸۱۶ از طرف ناپلئون نامه هائی برای حاکم جزیره فرستاده شد که مونتولون آن را امضاء کرد و ما در فصل مربوط به کمیسرها به آن اشاره نمودیم.

در نامه مزبور، مونتولون به حکمران جزیره سنت هلن اطلاع داد که امپراطور حاضر نیست که کمیسرها را به رسمیت بشناسد و مرتبه ای دیگر شکایات ناپلئون در آن

نامه علیه حکمران ذکر شد.

لازم است که بگوئیم که در روز ۱۶ ماه مه که ناپلئون با «هودسون لائو» مشاجره کرد این گفت و شنود هم بین آن دو نفر مبادله گردید:

«لائو» گفت اگر شما شکایتی از من دارید کتبی شکایت کنید و من شکایت شما را به لندن خواهم رسانید.

ناپلئون در جواب حکمران گفت به فرض اینکه شما شکایت مرا به انگلستان برسانید بدون فایده است زیرا بدان ترتیب اثر نخواهند داد.

لائو گفت من حاضریم که شکایت شما را در جراید انگلستان منتشر کنم تا اینکه افکار عمومی مستحضر شود و دولت بدان ترتیب اثر بدهد.

نامه ای که ناپلئون به تاریخ بیست و یکم ماه مه برای حکمران جزیره فرستاد در جراید انگلستان منتشر گردید ولی نه از طرف هودسون لائو. چون هودسون لائو با انتشار آن نامه که عنوان «پندنامه» یا «اندرزنامه» یا «تنبه» داشت به شدت مخالف بود و نمی خواست که در مطبوعات انگلستان منتشر گردد.

ولی «ناپلئون» توانست که نسخه‌هایی از آن نامه را بدون اطلاع هودسون لائو برای لرد «هلاند» لیدر اقلیت در انگلستان و سایر رجال اقلیت بفرستد و آنها که مخالف با حکومت وقت بودند نامه ناپلئون را در جراید اقلیت و در روزنامه‌های بی طرف منتشر کردند.

وقتی روزنامه‌های انگلستان به جزیره سنت هلن رسید و معلوم شد نامه ای که ناپلئون نوشته در مطبوعات انگلیس منتشر گردیده هودسون لائو به خشم درآمد ولی از لحاظ نامه مزبور دیگر کاری از وی ساخته نبود.

در روز بیست و هشتم ماه اوت همان سال (۱۸۱۶) بناپارت به امضای مونتولون نامه ای به حکمران جزیره نوشت که مضمونش از این قرار بود:

«اگر حکمران به تصمیم خود باقی است و عقیده دارد کسانی که به لونگود (مسکن ناپلئون - مترجم) می روند باید جوازی که از طرف او صادر می شود در دست داشته باشند بهتر این است که حکمران از صدور جواز، برای افراد (خواه از سکنه جزیره باشند خواه افسران و خواه بیگانگان) صرفنظر نماید و فقط به کسانی جواز بدهد که ورود



آنها به لونگود برای کارهای مربوط به خانه امپراطور ضروری است».

«مونتولون» در آن نامه علت تقاضای مزبور را چنین ذکر کرده بود که دارندگان جواز که به لونگود می آیند مصدع امپراطور می شوند و او نمی تواند در فضائی محدود که برای گردش وی تعیین شده به راحتی گردش نماید.

نوشتن این نامه، از طرف ناپلئون به حکمران جزیره، خبط بود و معلوم شد که امپراطور فرانسه بدون تعمق آن نامه را نوشته است.

زیرا «هودسون لاو» که پیوسته در پی وسیله و فرصتی می گشت که ناپلئون را محدودتر نماید و رابطه او را با خارج قطع کند از آن نامه استفاده نمود.

دو روز بعد از تحریر آن نامه امپراطور فرانسه از نوشتن کاغذ مزبور پشیمان شد. زیرا افسران هنگ پنجاه و سوم ارتش انگلستان (هنگی که مأمور بود در ساخلوی جزیره سنت هلن بماند و از ناپلئون حفاظت کند) از آن نامه رنجیدند زیرا در نامه ناپلئون ذکر شد که حکمران از صدور جواز برای مردم خودداری کند (خواه از سکنه جزیره باشند، خواه افسران و خواه بیگانگان).

افسران هنگ پنجاه و سوم گاهی به عمارت لونگود نزدیک می شدند و بعد از صدور آن نامه تصور کردند که منظور امپراطور فرانسه از کلمه «افسران» آنها هستند. در صورتی که منظور ناپلئون افسران هنگ پنجاه و سوم نبود بلکه افسران دفتری دارالحکومه را در نظر داشت.

به همین جهت به وسیله «پاپل تون» افسر انگلیسی مقیم لونگود، پیغامی برای افسران هنگ پنجاه و سوم ارتش انگلستان فرستاد و گفت اطلاعی که به شما داده اند برخلاف منظور من بوده، «و من یک پیرزن نیستم که از مشاهده افسران و سربازان وحشت کنم یا نفرت داشته باشم و تمام افسران و سربازان را متعلق به هر ملت که باشند دوست می دارم».

روز بیست و یکم ماه سپتامبر آن سال در یاسالار ملکم که قصد داشت به افریقای جنوبی برود و مسکن بود مدتی در آنجا توقف نماید به منزل ناپلئون آمد تا از وی خداحافظی کند.

ملکم قبل از اینکه به منزل «ناپلئون» برود با حکمران راجع به ملاقات با ناپلئون

مذاکره کرد و به او گفت چون من می‌خواهم به مسافرت بروم و مسافرت من هم ممکن است طولانی شود تصمیم گرفته‌ام که بروم و از ژنرال بناپارت خداحافظی نمایم. من می‌دانم بعد از مشاجره‌ای که آن روز، بین شما و ژنرال «بناپارت» درگرفت رفتن من به منزل او برای خداحافظی خوب نیست ولی اگر بروم، وی فکر خواهد کرد که شما مانع از این شدید که من از او خداحافظی کنم و این هم مزید برکدورت «بناپارت» خواهد شد.

«هودسون‌لاو» گفت من به شما نمی‌گویم که آنجا نروید ولی رفتن شما را به آنجا تصویب نمی‌نمایم، یعنی اگر شما جزو ابواب جمع من بودید به شما می‌گفتم نروید.

دریاسالار ملکم که ناپلئون را دوست می‌داشت به گفته حکمران اعتناء نکرد و برای خداحافظی به منزل ناپلئون رفت (و همین موضوع مناسبات هودسون‌لاو و ملکم را طوری تیره کرد که منتهی به خصومت شد).

در آن روز که ملکم برای خداحافظی به منزل ناپلئون رفت، بیش از بیست دقیقه در آنجا توقف نکرد و نه «ناپلئون» راجع به حکمران جزیره صحبت نمود نه «ملکم» و صحبت آن دو نفر در آن مدت کوتاه مربوط به آب و هوای افریقای جنوبی و طول مدت مسافرت دریاسالار ملکم و پرسیدن حال خانم از طرف ناپلئون بود.

روز اول ماه اکتبر، سر هودسون‌لاو و چند نفر از افسران دارالحکومه سوار بر اسب، در حالی که گماشتگان نظامی آنها در عقبشان می‌آمدند به عمارت لوتگود نزدیک شدند.

ناپلئون که از روزنه پنجره آنها را دید سپرد که اگر هودسون‌لاو درخواست نمود که او را ملاقات نماید، بگویند کسالت دارد و نمی‌تواند وی را بپذیرد.

«هودسون‌لاو» و افسرانی که با او آمده بودند مقابل عمارت از اسب فرود آمدند و گماشتگان نظامی دهانه اسبها را گرفتند و حکمران جزیره درخواست کرد که مونتولون را ببیند. بعد از اینکه ژنرال مونتولون را دید گفت آمده است تا ژنرال «بناپارت» را ملاقات نماید.

مونتولون گفت امپراطور کسالت دارد و نمی‌تواند کسی را بپذیرد و اگر پیامی

دارید به من بگوئید تا به او برسانم.

«هودسون لاو» گفت من برای یک کار مهم آمده‌ام و باید خود ژنرال بناپارت را

ببینم.

«مونتولون» باز گفت که امپراطور به مناسبت اینکه کسالت دارد نمی‌تواند

کسی را بپذیرد و حکمران و همراهانش سوار بر اسب شدند و مراجعت کردند.

بعد از رفتن آنها دکتر «اومارا» نزد امپراطور رفت و ناپلئون به او گفت من یقین

دارم که حاکم آمده بود تا یک خبر بد را به من برساند چون اگر خبری خوب داشت اصرار

نمی‌کرد مرا ببیند. از طرف من به او بگوئید آنچه می‌خواهد به من ابلاغ کند به مارشال

«برتران» بگوید یا اینکه یکی از افسران دارالحکومه مثل سرهنگ «رید» را اینجا

بفرستد و منظور خود را به وسیله آن افسر به من بگوید و چون افسر مزبور فقط حامل پیام

حاکم است و مسئولیت ندارد من از شنیدن اظهاراتش ناراحت نخواهم شد.

دکتر «اومارا» به دارالحکومه رفت و پیغام امپراطور را به هودسون لاو رسانید و

روز چهارم ماه اکتبر سرهنگ «رید» از طرف حکمران به لونگود آمد تا ناپلئون را ببیند.

سرهنگ «رید» حامل یک نامه انگلیسی بود که می‌خواست متن آن را به نظر

ناپلئون برساند.

وقتی او وارد شد امپراطور در باغ بود و قدم می‌زد و بعد از آمدن سرهنگ رید

توقف کرد.

ناپلئون به طوری که گفتیم می‌توانست جراید و کتابهای انگلیسی را بخواند و نیز

می‌توانست منظور خود را به زبان انگلیسی بفهماند، ولی چون قادر نبود با فصاحت

صحبت کند هر وقت یک انگلیسی به ملاقاتش می‌آمد یا لازم می‌شد که یک نامه

انگلیسی را بخواند از مترجم یعنی «لاسکاس» کمک می‌گرفت.

لذا رفتند و به لاسکاس اطلاع دادند که بیاید و نامه‌ای را که سرهنگ رید آورده

است ترجمه کند.

«لاسکاس» آمد و نامه را از سرهنگ رید گرفت و خواند و ترجمه کرد و معلوم

شد که موضوع نامه مربوط است به مسئله اعلامیه‌ای که در گذشته به امضای همراهان

ناپلئون رسیده بود.

دولت انگلستان در آن نامه می‌گفت اعلامیه‌ای که همراهان «ژنرال بناپارت» در ماه آوریل امضاء کرده‌اند و طبق آن تعهد نمودند که تا وقتی ناپلئون در جزیره سنت هلن است در آنجا بمانند و شریک محدودیت‌های او باشند مستلزم این می‌باشد که زبان به انتقاد نگشایند و دولت انگلستان و حاکم جزیره سنت هلن را که مجری اوامر دولت متبوع خود می‌باشد مورد تنقید قرار ندهند. و هرگاه در آینده همراهان «ژنرال بناپارت» درصدد انتقاد از دولت انگلستان و حکمران جزیره سنت هلن برآیند از جزیره اخراج خواهند شد و آنها را به جنوب آفریقا منتقل خواهند کرد و باید از آنجا با وسیله و هزینه خود به اروپا مراجعت نمایند یا به جای دیگر بروند.

نکته دیگر که در آن نامه خوانده شد این بود:

«با اینکه همراهان ژنرال بناپارت با امضای خود موافقت کرده‌اند که تا پایان توقیف ژنرال بناپارت در جزیره سنت هلن بمانند و شریک محدودیت‌های وی باشند دولت انگلستان آنها را ملزم نمی‌نماید که به این عهد وفا کنند و هر موقع که بخواهند به اروپا برگردند، دولت انگلستان به وسیله حاکم جزیره سنت هلن، وسیله معاودت آنها را از راه آفریقای جنوبی فراهم خواهد کرد».

نکته دیگر که در نامه مشاهده شد اینکه «همراهان ژنرال بناپارت، اعلامیه مربوط به توقف خود در جزیره سنت هلن را تحریف کرده، بعد امضاء نموده‌اند در صورتی که می‌باید متن اصلی را که دولت انگلستان تدوین کرده بدون جرح و تعدیل امضاء کنند و هریک از اطرافیان ژنرال بناپارت که از امضای متن اصلی خودداری نمایند از سنت هلن اخراج و به آفریقای جنوبی منتقل خواهند شد و دولت انگلستان برای بازگشت آنها به اروپا تسهیلاتی را قائل خواهد گردید».

محتاج به ذکر نیست که دولت انگلستان آن نامه را برحسب پیشنهاد هودسون‌لاو حاکم جزیره سنت هلن صادر کرد و «هودسون‌لاو» بود که سعی می‌کرد ندیمان امپراطور را از اطرافش دور کند که هم در هزینه امپراطور صرفه جوئی شود و هم ناپلئون تنها بماند. «ناپلئون» بعد از اینکه از مضمون نامه مستحضر شد به سرهنگ «رید» گفت که جواب آن را فردا خواهد داد.

بعد از رفتن سرهنگ رید، امپراطور فرانسه مارشال «برتران» را احضار کرد و به

او گفت ما در دست این جلاد اسیر هستیم و او هر هفته برای اذیت کردن ما وسیله‌ای تازه به کار می‌برد و شما فردا بروید و او را ببینید و با وی مذاکره نمائید و بفهمید چه اشخاص را می‌خواهد از اینجا دور کند تا کسانی که باید بروند عزیزت کنند زیرا اگر ما آنها را نگاه داریم هفته بعد یا دو هفته دیگر، همین که یک کشتی در شرف عزیمت به اروپا بود این مرد باز بهانه‌جوئی خواهد کرد و درصدد برمی‌آید که عده‌ای از فسرانسوی‌ها را از این جا برگرداند.

«برتران» نمی‌خواست که به ملاقات حاکم برود زیرا بعد از قطع رابطه با او، رفتن به دارالحکومه را مغایر حیثیت خود می‌دانست، لیکن چون ناپلئون امر کرد که حاکم را ملاقات نماید ناگزیر روز بعد به دارالحکومه رفت و حاکم را ملاقات نمود و معلوم شد که هودسون‌لا و اصرار دارد که اطرافیان ناپلئون، متن اصلی اعلامیه را که از لندن فرستاده شده امضاء نمایند نه متنی را که بعد از تفسیر و اصلاح امضاء کردند.

متن اصلی اعلامیه به طوری که از لندن فرستاده شد این مضمون را داشت:

«اینجانب امضاء کننده این اعلامیه حاضریم تا زمانی که ناپلئون بناپارت در جزیره سنت هلن است در آن جزیره بمانم و شریک محدودیت‌های او باشم».

این متن، با متن اعلامیه‌ای که در آوریل گذشته می‌باید به امضای اطرافیان بناپارت برسد و فرانسویها آنرا تغییر دادند و متنی را که خود تهیه نمودند و امضاء کردند یک تفاوت داشت.

در متن ماه آوریل انگلیسی‌ها ناپلئون را به اسم «ژنرال بناپارت» خوانده بودند در صورتی که در متن جدید او را «ناپلئون بناپارت» خواندند و عنوان ژنرالی را حذف کردند. و اما تغییری که در ماه آوریل گذشته فرانسوی‌ها در متن اعلامیه دادند و آنرا امضاء کردند این که «ژنرال بناپارت» را مبدل به «امپراطور ناپلئون» کردند و چند کلمه را عوض نمودند ولی مفهوم کلی اعلامیه عوض نشد.

وقتی مارشال برتران حکمران جزیره را ملاقات کرد او گفت که اعلامیه جدید باید بدون تغییر از طرف اطرافیان ناپلئون امضاء شود. ولی در اعلامیه جدید، ناپلئون حتی عنوان ژنرال را هم نداشت و اطرافیان ناپلئون شرم می‌کردند که آن اعلامیه را بدون ذکر عنوان امپراطور امضاء نمایند.

مارشال برتران بعد از مذاکره با هودسون لاو به لونگود مراجعت کرد و نتیجه مذاکره خود را به امپراتور گفت و اظهار نمود که حاکم اصزار دارد که اعلامیه‌ای که از لندن فرستاده‌اند بدون تغییر یک کلمه امضاء شود.

روز پانزدهم ماه اکتبر برتران نامه‌ای به حاکم نوشت و در آن گفت که ما اگر این اعلامیه را امضاء کنیم نسبت به امپراتور بی احترامی کرده‌ایم و اگر شما به جای ما باشید متوجه می‌شوید که نمی‌توانیم این متن را امضاء نماییم مگر اینکه عنوان امپراتور، جلوی کلمه «ناپلئون» قرار بگیرد.

عصر آن روز، هودسون لاو به لونگود آمد و در خانه‌ای ناتمام که در آنجا ساخته می‌شد (و مصالح آن خانه را به طوری که اشاره کردیم از انگلستان آورده بودند) نشست و به افسران فرانسوی اطلاع داد که نزد او بروند و راجع به امضای اعلامیه مذاکره نمایند.

همه رفتند و مذاکره شروع شد و مارشال برتران گفت گرچه امروز امپراتور فرانسه زمامدار آن کشور نیست و بر تخت سلطنت جلوس نکرده ولی طبق شعائر می‌تواند عنوان امپراتوری را بر خود بگذارد همچنان که در گذشته بعضی از امپراتورها مثل «شارل کن» امپراتور اسپانیا و برخی از سلاطین مثل «چارلز دوم» پادشاه انگلستان از امپراتوری و سلطنت استعفا دادند یا مجبور به کناره‌گیری شدند اما عنوان امپراتوری یا سلطنت را حفظ کردند و لذا اگر امپراتور ما هم این عنوان را حفظ نماید، غیر عادی نیست و بدعت به‌شمار نمی‌آید.

هودسون لاو در حالی که روی خود را متوجه لاسکاس کرده بود گفت معلوم می‌شود که شما هنوز ژنرال بناپارت را امپراتور خود می‌دانید و نسبت به او احترامات امپراتوری را رعایت می‌نمائید.

لاسکاس گفت ما امپراتور خود را بیش از آنچه شما تصور می‌نمائید محترم می‌شماریم زیرا او را می‌پرستیم.

بعد حاکم با مونتولون صحبت کرد و او هم گفت که احترام امپراتور بر همه ما واجب است و او علاوه بر این که یکی از مردان جاوید تاریخ جهان می‌باشد بر گردن یک‌کایک ما حق دارد.

«هودسون لاو» در خاطرات خود می‌نویسد که در آن روز مونتولون با اعتدال

صحبت کرد زیرا چون دارای سوابق دیپلماسی بود می دانست چگونه صحبت کند که هم منظور خود را برساند و هم از اعتدال خارج نشود.

حاکم جزیره در خاطرات خود از طرز صحبت گورگو نیز اظهار رضایت می کند و به طور کلی در جزیره سنت هلن مناسبات حاکم جزیره با گورگو حسنه بود، زیرا آن جوان در نامه هائی که به مادر و خواهر خود در فرانسه می نوشت (و آن نامه ها به حکمران تسلیم می شد و او نامه را می گشود و بعد از خواندن به کشتی می فرستاد تا به اروپا برسد) پیوسته از آب و هوای جزیره سنت هلن تمجید می نمود و آن را یک بهشت زمین می دانست و می گفت مسکن ما در عمارت لونگود مثل یک خانه ییلاقی است.

ولی سایرین در نامه های خود از آب و هوای جزیره سنت هلن که برآستی بد بود شکایت می کردند و می گفتند که برآثر آب و هوای ناگوار جزیره زیاد مریض می شوند. خود گورگو بعد از نوشتن یکی از آن نامه ها که در آن از آب و هوای جزیره تمجید کرد بر اثر نوشیدن آب آلوده جزیره، گرفتار مرض اسهال خونی شد و مدتی رنج می برد.

ناپلئون فهمید که گورگو در نامه هائی که به اعضای خانواده خود در فرانسه می نویسد از آب و هوای جزیره تمجید می کند و از او پرسید که برای چه برخلاف حقیقت می نویسد؟

گورگو گفت برای اینکه می دانم اگر حقیقت را بنویسم مادر و خواهرم مضطرب خواهند شد و دروغ می نویسم تا آنها برای من مشوش نباشند.

باری آن روز هودسون لاو بعد از مذاکره با افسران فرانسوی به دارالحکومه مراجعت کرد و شب بازگشت. آن شب بعد از صرف شام از برتران گذشته، همه در منزل ناپلئون بودند و امپراطور ترجمه فرانسوی کتاب «دن کیشوت» را به دست گرفته بود و برای اطرافیان می خواند. پیشخدمت وارد اطاق شد و نامه ای به دست امپراطور داد و گفت این نامه را مارشال برتران داده است.

«ناپلئون» نامه را گشود و مضمون آنرا برای حضار خواند.

مارشال برتران در آن نامه به امپراطور می گفت که هودسون لاو به او اطلاع داده چون اطرافیان ناپلئون حاضر نشدند فرمولی را که از طرف دولت انگلستان فرستاده شده امضاء کنند لذا وی آنها را تخلیه خواهد کرد و همه را از سنت هلن به افریقای جنوبی

خواهد فرستاد تا از آنجا به اروپا برگردند.

فقط چهار تن از نوکران ناپلئون مستثنی هستند و مارشال برتران هم به طور موقت به مناسبت اینکه همسرش باردار می باشد مستثنی است و بعد از اینکه طفل متولد شد او را هم از جزیره سنت هلن اخراج خواهند کرد و برای بازگشت به اروپا به افریقای جنوبی (مستعمره کاپ) فرستاده خواهد شد.

شنیدن این خبر طوری حضار را متألم کرد که خاتم مونتولون به گریه درآمد. «ناپلئون» نتوانست به خواندن کتاب «دون کیشوت» ادامه دهد و کتاب را کنار گذاشت و گفت در یک چنین موقع، نمی توان این افسانه ها را خواند.

گورگواز جا بزخاست و گفت چون بهانه هودسون لاو این است که ما چرا فرمول دولت انگلستان را امضاء نکرده ایم من هم اکنون می روم و این فرمول را امضاء می کنم. مونتولون نیز از جا بزخاست و گفت من هم خواهم رفت و فرمول دولت انگلستان را امضاء خواهم کرد. لاسکاس مردد شد ولی او هم به دو نفر دیگر ملحق گردید و تصمیم گرفت که فرمول دولت انگلستان را امضاء کند.

آن سه نفر بعد از کسب اجازه از ناپلئون از اطاق خارج شدند و رفتند تا فرمول مزبور را امضاء کنند.

نیمه شب آن سه نفر به سراغ «پاپل تون» افسر انگلیسی که در لونگود بسر می برد رفتند.

«پاپل تون» خواب و قدری مست بود و او را بیدار کردند و فرمول های امضاء شده را بدو دادند.

تمام ندیمان و نوکران غیر از «سان تی نی» که می باید به اروپا برگردد آن فرمول را امضاء کرده بودند.

لاسکاس نطقی ایراد کرد مشعر بر اینکه محرک آنها برای امضای آن فرمول فقط علاقه ی است که نسبت به امپراطور دارند و نمی توانند از وی جدا شوند. لاسکاس گفت امپراطور به ما دستور نداد که آن فرمول را امضاء کنیم بلکه خود به طیب خاطر امضاء کردیم.

«پاپل تون» پرسید برای چه مارشال برتران امضاء نکرده است لاسکاس گفت



که او فردا امضاء خواهد کرد.

روز هیجدهم ماه اکتبر حاکم جزیره اخطار کرد که چهار نفر از اطرافیان ژنرال بناپارت از جزیره اخراج می شوند.

آن چهار نفر عبارت بودند از «پیون توفسکی» لهستانی و «روسو» و «سان تی نی» و یکی از دو برادر «آرشان بو». علت اخراج «پیون توفسکی» این بود که در نامه هائی که به اروپا نوشت گفت که آب و هوای جزیره سنت هلن خیلی بد است و پیوسته باران می بارد و هوا مه آلود می باشد و وقتی آفتاب می تابد انسان را می سوزاند.

حکم اخراج آن مرد لهستانی از طرف لرد «باتهورست» صادر شده بود ولی گزارش او را لاو به لندن داد. علاوه بر اینکه آن مرد در نامه های خود از آب و هوای جزیره سنت هلن می نالید از یکی از افسران هنگ پنجاه و سوم که به انگلستان مراجعت می نمود خواهش کرد که نامه ای از ناپلئون را به انگلستان برساند.

و اما «سان تی نی» را خود ناپلئون به اروپا برگردانید و بازگردانیدن او دو علت داشت. اول اینکه «سان تی نی» به قدری به ناپلئون علاقمند بود که بعد از اینکه متوجه شد که هودسون لاو حاکم جزیره ناپلئون را اذیت می کند تصمیم گرفت که آن مرد را به قتل برساند و به طور حتم این کار را می کرد برای اینکه از سکنه جزیره کورس به شمار می آمد و ساکنان آن جزیره، وقتی با یک نفر دشمن شدند او را به قتل می رسانند و لو بداند که بعد از آن قطعه قطعه خواهند شد.

«سان تی نی» که از نوکران بود تصمیم خود را به اطلاع «سیپ ریانی» خوانسالار ناپلئون که او هم از سکنه کورس به شمار می آمد رسانید.

سیپ ریانی به مناسبت اینکه بیش از سان تی نی عمر داشت فهمید که هرگاه آن مرد مبادرت به قتل حاکم جزیره بکند برای ناپلئون عاقبتی وخیم خواهد داشت و همه خواهند گفت که وی «سان تی نی» را مأمور قتل حاکم کرده است.

«سیپ ریانی» از بیم آنکه آن مرد نقشه خود را به موقع اجرا بگذارد این موضوع را به اطلاع ناپلئون رسانید و ناپلئون که خود اهل جزیره کورس بود و مردم آنجا را می شناخت با اینکه امر و تأکید کرد که سان تی نی از تصمیم خود منصرف گردد ترسید که مبادا آن مرد حاکم را به قتل برساند.

این بود که بهتر دانست «سان‌تی‌نی» را از جزیره سنت هلن خارج کند و به اروپا بفرستد منتها برای اینکه وی نرنجد و تصور ننماید که ناپلئون او را از خدمت اخراج کرده گفت که قصد دارد او را به یک مأموریت مهم بفرستد.

مأموریت آن جوان این بود که نامه‌ای را از طرف ناپلئون به اروپا برساند و آن نامه را «سن‌دنیس» با خطی خوش و خوانا روی یک قطعه پارچه اطلس نوشت و سان‌تی‌نی آن پارچه را زیر آستر نیم‌تنه دوخت.

روز بیستم ماه اکتبر آن چهار نفر که می‌باید بروند عازم جزر-تاون یگانه شهر جزیره سنت هلن شدند که از آنجا سوار کشتی گردند و به راه بیفتند.

ناپلئون به هریک از آن چهار نفر نامه‌ای خطی به برادران و خواهران خود (که همه جزو اغنیای بزرگ بودند) داد، که وقتی به اروپا رسیدند به هریک از آنها حقوق دو سالشان را نقد بدهند و به علاوه مادام‌العمر یک مستمری معادل دوسوم حقوق سالیانه هریک از چهار نفر به آنها بپردازند.

«پیون‌توفسکی» قبل از اینکه به راه بیفتد از ناپلئون درجه سرگردی گرفت و خانم برتران یک زنجیر طلا به او هدیه داد و مارشال برتران یک توصیه‌نامه برای آن مرد لهستانی نوشت که با استفاده از آن می‌توانست به زودی کار پیدا کند.

آن چهار نفر با کشتی موسوم به «داود» به راه افتادند و هودسون‌لاو به مصادر امور مستعمره «کاپ» واقع در افریقای جنوبی نوشت که مدت شش ماه آنها را در آن مستعمره معطل کنند و بعد به اروپا بفرستند.

منظور حاکم از این دفع‌الموقت و مرور زمان این بود که احساسات ناپلئون دوستی آن چهار نفر، هنگام ورود به اروپا سست شده باشد. ولی چون دریا سالار ملکم در «کاپ» بود مانع از این شد که آن چهار نفر را بیش از یک‌ماه معطل کند و روز هفدهم ماه فوریه سال ۱۸۱۷ آن چهار نفر به انگلستان رسیدند.

«روسو» و «آرشان‌بو» با کشتی راه آمریکا را در پیش گرفتند و وارد خدمت «ژوزف» ابرادر ناپلئون که مقیم آمریکا بود شدند.

«پیون‌توفسکی» و «سان‌تی‌نی» در لندن سکونت کردند و نامه‌ای را که ناپلئون به وسیله سان‌تی‌نی فرستاده بود در روزنامه «مورنینگ کرونیکل» چاپ لندن منتشر

نمودند. در آن موقع در لندن یک افسر ایتالیائی زندگی می‌کرد به اسم سرهنگ «ماسرونی» که در گذشته، در ارتش فرانسه در ایتالیا خدمت کرده بود و به ناپلئون علاقه داشت. آن مرد با سانتی نی آشنا شد و از او خواست که خاطرات خود را راجع به ناپلئون در یکی از جراید لندن منتشر نماید.

ولی سانتی نی زبان انگلیسی نمی‌دانست و سرهنگ «ماسرونی» تقبل کرد که خاطرات او را به زبان انگلیسی به رشته تحریر درآورد و به نام خود سانتی نی منتشر گردد. سپس مدت یک ماه، هر روز «سانتی نی» تقریر می‌کرد و سرهنگ «ماسرونی» تحریر.

وقتی خاطرات تمام شد آن را در روزنامه چاپ کردند و سپس مجموع آنها از طرف یکی از ناشرین انگلیسی به صورت کتاب چاپ شد.

ناپلئون در جزیره سنت هلن روزنامه‌هایی را که حاوی خاطرات سانتی نی بود دید و گفت احمقانه نوشته شده است. در واقع، در خاطرات مزبور، به جزئیات و به خصوص به مسئله غذا خیلی اهمیت دادند ولی مسائل اصلی را که مورد توجه ناپلئون بود مسکوت گذاشتند.

زیرا سانتی نی که یک نوکر بود، نمی‌توانست مسائل اصلی را استنباط کند و فقط از این شکایت می‌کرد که غذای ناپلئون خوب نیست و در جزیره سنت هلن سبزی‌هایی که در فرانسه یافت می‌شود وجود ندارد. معهنا مردم انگلستان به قدری نسبت به ناپلئون علاقمند بودند که کتاب خاطرات سانتی نی چند مرتبه تجدید طبع شد.

## محدودیت‌ها افزایش می‌یابد

هرکس که نسبت به ناپلئون ابراز علاقه می‌کرد خواه فرانسوی خواه انگلیسی یا از اتباع دول دیگر، در نظر «هودسون لاو» یک خصم به‌شمار می‌آمد. «هودسون لاو» با دریاسالار ملکم از این جهت دشمن شد که وی برای ناپلئون قائل به ارزش بود. «پاپل‌تون» افسر انگلیسی که در لونگود پسر می‌برد، به مناسبت اینکه قرب جوار داشت نسبت به ناپلئون قائل باحترام شد و طوری هودسون لاو با وی دشمن گردید که حتی تصمیم گرفت وی را از ارتش اخراج کند ولی از عهده برنیامد. یک چنین مرد کینه‌توز محال بود که حرف‌های درشت ناپلئون را که روز هیجدهم ماه اوت در حضور دریاسالار ملکم به او گفت فراموش کند و در صدد گرفتن انتقام برنیاید.

ولی می‌اندیشید که اگر فوری تلافی کند همه خواهند فهمید که وی از ناپلئون انتقام می‌گیرد، لذا باید صبر نماید و منتظر فرصت‌های مقتضی باشد که کسی متوجه نشود وی از ناپلئون انتقام می‌گیرد.

اولین فرصت مقتضی، هنگامی که حکم اخراج «پیون‌توفسکی» از لندن رسید به دست حاکم جزیره افتاد.

لرد «باتهورست» ضمن صدور حکم اخراج آن افسر لهستانی نوشته بود از

گزارش‌هایی که حاکم جزیره سنت هلن برای او می‌فرستد چنین استنباط می‌شود که احتمال گریختن «بناپارت» بعید نیست و شاید او با کمک اطرافیانش نقشه‌ای را برای فرار طرح می‌نماید.

این نظریه لرد «باتهورست» قابل قبول نبود. چون اگر ناپلئون می‌خواست که با کمک اطرافیان بگریزد طوری رفتار می‌کرد که حاکم را نسبت بخود نیک بین کند و او را بخواباند نه اینکه دائم حس عدم اعتماد او را برانگیزد و حاکم را در حال آماده‌باش نگاه دارد. شایعه‌ای وجود داشت مشعر بر اینکه عده‌ای در کشور برزیل مشغول تهیه وسائل هستند تا اینکه ناپلئون را از جزیره سنت هلن بر بایند و آزاد کنند. ولی این شایعه تازه نبود و از روزی که ناپلئون وارد جزیره سنت هلن شد تا روزی که فوت کرد این شایعه وجود داشت بدون اینکه صحت داشته باشد.

مردم چون افسانه را دوست دارند بعد از مرگ ناپلئون شهرت دادند آن که در جزیره سنت هلن فوت کرد شبیه ناپلئون بود نه خود او، و ناپلئون را در زمان حیات از سنت هلن ربودند و به برزیل واقع در امریکای جنوبی بردند و برای اینکه انگلیسی‌ها را فریب بدهند شبیه او را برجایش گذاشتند<sup>۱</sup>.

بعد از اینکه نامه لرد «باتهورست» به حکمران جزیره رسید آن مرد مستمسک به دست آورد که به عنوان اجرای دستور دولت متبوع خود ناپلئون را اذیت کند و علاوه بر مقررات گذشته که ضمن فصول این یادداشت‌های تاریخی از نظر خوانندگان گذشت، چهار دستور جدید ابداع کرد. دستور اول این بود که نقطه گردش محبوس را که می‌توانست در آنجا بدون حضور افسر انگلیسی گردش نماید محدود کرد و یک سوم از وسعت آن منطقه کاست و برای اینکه عذری هم داشته باشد گفت من هرگز نشنیدم که ناپلئون در جلگه گردش کند.

جلگه عبارت بود از قسمتی از فلات لونگود مجاور دشت که ارتفاع نداشت و به همین جهت آنرا جلگه می‌نامیدند.

۱ - شبیه ناپلئون مردی بود موسوم به «روبو» که در دوره سلطنت امپراطور فرانسه، گاهی به جای او در تشریفات رسمی انجام وظیفه می‌کرد شرح حال شبیه ناپلئون قریب سی سال قبل از این به عنوان «سایه عقاب» و به ترجمه این بی‌مقدار در یکی از مجلات چاپ تهران منتشر گردید - مترجم.

هودسون‌لاو درست می‌گفت و از روزی که وی وارد جزیره شد ناپلئون در آن قسمت از فلات لونگود گردش نکرد ولی از این جهت گردش نمود که هودسون‌لاو در فصل بارندگی وارد جزیره شد و در آن فصل، جلگه مبدل به باطلاق واقعی می‌گردید و اسبها به زحمت از آن عبور می‌کردند تا چه رسد به اینکه انسان بتواند در آن قدم بزند. دومین دستور جدید این بود که ناپلئون سوار بر اسب گردش می‌کند اگر به شخصی برخورد نماید (خواه آن شخص انگلیسی باشد یا یکی از سکنه بومی) ژنرال بناپارت مجاز نیست که جز سلام، گفته دیگر را با او مبادله نماید و اگر بخواهد با وی حرف بزند می‌باید مکالمه با حضور یک افسر انگلیسی صورت بگیرد.

طبق این دستور اگر «ناپلئون» در موقع گردش به یک نفر برمی‌خورد و می‌خواست با وی صحبت نماید مجبور بود که یکی را برای احضار یک افسر انگلیسی بفرستد و وقتی افسر مزبور آمد، شروع به صحبت نماید. هودسون‌لاو در دستور خود قید کرده بود که اگر ناپلئون بناپارت در موقع گردش بدون حضور یک افسر انگلیسی با یک نفر از سکنه جزیره صحبت نماید نگهبانان انگلیسی به طرف هردو شلیک خواهند کرد و لو منتهی به قتل هردو شود.

سومین دستور حکمران جزیره سنت هلن این مضمون را داشت:

«وقتی حکمران موافقت می‌کند که یک نفر به لونگود برود تا ناپلئون بناپارت را ملاقات نماید هیچ یک از سکنه لونگود مجاز نیستند که با آن شخص حرف بزنند و در صورتی که از این دستور تخطی کنند از سنت هلن اخراج خواهند شد».

این دستور به قدری عجیب بود که ناپلئون به اطرافیان خود گفت وقتی انسان این دستور را می‌خواند فکر می‌کند شایعه مربوط به جنون «هودسون‌لاو» بی اساس نیست زیرا تا انسان دیوانه نباشد این دستورات را صادر نمی‌نماید.

نظریه ناپلئون زیاد مقرون به اغراق نبود. چون یا ناپلئون لیاقت داشت که

اشخاص به ملاقات او بروند یا نه؟

اگر لیاقت نداشت که اشخاص برجسته هنگام عبور از جزیره سنت هلن به ملاقاتش بروند، هودسون‌لاو نمی‌باید به آنها جواز بدهد که ناپلئون را ملاقات کنند و اگر لایق بود که مسافری سرشناس هنگام عبور از جزیره سنت هلن وی را ببینند چرا

مسافری که وارد لونگود می شود نباید جز ناپلئون با دیگری صحبت نماید؟

مفهوم این دستور هودسون لاو این بود که وقتی یک نفر به ملاقات ناپلئون می رود خود او در را به روی میهمان بگشاید و وارد اطاق پذیرائی کند که مبادا یکی از خدمه اش با وی صحبت نماید و اگر ناپلئون زبان میهمان را نداند مجاز نیست که از مترجم استفاده کند و ناپلئون و میهمان او باید مقابل هم قرار بگیرند و سکوت کنند. دستور چهارم مربوط بود به ساعت نزدیک شدن نگهبانان به عمارت لونگود هنگام شب.

در جزیره سنت هلن به اقتضای تفاوت فصول گاهی آفتاب در ساعت پنج و نیم بعد از ظهر غروب می کرد و گاهی در ساعت شش و نیم عصر و بلافاصله بعد از غروب آفتاب هوا تاریک می شد و شب فرود می آمد.

در یاسالار کاک برن قبل از آمدن هودسون لاو مقرر کرده بود نگهبانانی که اطراف لونگود هستند در ساعت ۹ بعد از ظهر یعنی به اقتضای فصول دو ساعت و نیم یا یک ساعت و نیم پس از غروب آفتاب به عمارت نزدیک شوند و آن را محاصره نمایند. وقتی نگهبانان در ساعت ۹ بعد از ظهر به عمارت نزدیک می شدند و آن را محاصره می کردند کسی نمی توانست از لونگود خارج گردد یا داخل آن عمارت شود.

کاک برن از این جهت دستور داده بود که نگهبانان در ساعت ۹ بعد از ظهر به عمارت لونگود نزدیک شوند و آنرا احاطه نمایند که ناپلئون بتواند در فصل تابستان، بعد از غروب آفتاب، دوسه ساعت در خارج از عمارت لونگود گردش کند.

فصل خوش جزیره سنت هلن فصل تابستان بود که کمتر باران می بارید و در فصول دیگر، به مناسبت ریزش باران و تولید مه، ناپلئون نمی توانست در خارج گردش کند. فصل تابستان هم حرارت شدید آفتاب مانع از این بود که ناپلئون در خارج از عمارت لونگود قدم بزند و به طوری که گفتیم در فلات لونگود هم درختهای سایه دار وجود نداشت تا اینکه ناپلئون هنگام روز، زیر درخت ها قدم بزند. لذا در فصل تابستان، فقط بعد از غروب آفتاب که شب فرود می آمد تا ساعت ۹ بعد از ظهر می توانست در خارج از عمارت قدم بزند و گردش نماید.

ناپلئون هرگز از آن آزادی که بعد از غروب آفتاب برای گردش داشت سوء استفاده نکرد و در شب هائی که برای گردش به خارج می رفت، قبل از ساعت ۹ به منزل

مراجعت می‌نمود خاصه آنکه ساعت هشت بعد از ظهر شام می‌خورد و برای صرف شام می‌باید برگردد.

هودسون‌لاو برای اینکه ناپلئون را از گردش در فصل تابستان (بعد از فرود آمدن شب) محروم کند در دستور چهارم تصریح کرد که از آن پس به محض اینکه آفتاب غروب کرد نگهبانان می‌باید به لونگود نزدیک شوند و آن را محاصره کنند و از آن ساعت هیچ کس اجازه نداشت که وارد صمارت لونگود گردد یا از آن خارج شود. تردیدی وجود ندارد که این دستورها و به خصوص محدودیت‌های مربوط به گردش ناپلئون از طرف دولت انگلستان صادر نشده بود و خود هودسون‌لاو برای اینکه از ناپلئون انتقام بگیرد، آن دستورها را صادر کرد.

دلیل این موضوع نامه‌ای است که لرد «باتهورست» در تاریخ اول ژانویه ۱۸۱۸ میلادی برای هودسون‌لاو نوشت و در آن گفت این سخت‌گیریها ممکن است که صدای اعتراض اقلیت را در پارلمان انگلستان بلند کند و وکلای اقلیت بگویند که برای چه ناپلئون را آن اندازه محدود کرده‌اند.

«والتراسکات» نویسنده معروف انگلیسی در کتاب خود به عنوان «زندگی ناپلئون» می‌نویسد: «سخت‌گیری‌هایی که هودسون‌لاو در مورد ناپلئون بناپارت می‌کرد، ناشی از کینه‌توزی او بود و می‌خواست از امپراطور سابق فرانسه انتقام بگیرد».

\* \* \*

به طوری که گفته شد هودسون‌لاو به ژنرال مونتولون گفت که دولت انگلستان تصمیم گرفته که ده هزار لیره از هزینه سالیانه خانه ناپلئون بکاهد و بعد از آن در سال، بیش از هشت هزار لیره از طرف دولت انگلستان بابت هزینه منزل ناپلئون پرداخته نخواهد شد و هرگاه وی نتواند با این مبلغ چرخ خانه خود را بگرداند، مابه‌التفاوت را باید از جیب خود پردازد.

مونتولون چون رئیس خانه ناپلئون بود و می‌باید امور آنجا را اداره کند، دوچار زحمتی بزرگ شد. حتی یک مرد صرفه‌جو هم نمی‌توانست با سالی هشت هزار لیره انگلیسی و گرانی هزینه زندگی در جزیره سنت هلن خانه ناپلئون را در آنجا اداره کند تا چه رسد به مونتولون که مال خود را بر اثر نداشتن عقل معاش از دست داده بود.



ناپلئون وقتی از فرانسه عزیمت کرد مبلغی گزاف پول داشت و با خود به جزیره سنت هلن آورد ولی نمی خواست آن وجه را در آن جزیره خرج کند و مونتولون این موضوع را می دانست.

راه دیگر جبران کسر هزینه این بود که ناپلئون از اروپا پول بخواهد و امپراطور فرانسه حاضر بود این کار را بکند مشروط بر اینکه نامه هائی را که به خویشاوندان و دوستان خود می نویسد حکمران جزیره نخواند.

ولی حکمران فکر می کرد هرگاه ناپلئون بتواند بدون نظارت او با اروپا مکاتبه کند ممکن است که وسائل فرار خود را فراهم نماید و لذا حاضر نبود که این راه حل را بپذیرد و اما خود ناپلئون از این جهت نمی خواست که نامه های او مربوط به درخواست تنخواه، به نظر حاکم جزیره برسد که ثروت خویش را در اروپا از اسرار زندگی خویش می دانست و مایل نبود حکمران جزیره و دولت انگلستان بدانند که او چه مبلغ پول و در کجا دارد.

طوری حکمران، هزینه زندگ را بر ناپلئون سخت گرفت که صحبت از این شد که چند نفر از اطرافیان ناپلئون به اروپا برگردند تا خرج خانه ناپلئون کمتر شود. وقتی این صحبت پیش آمد حکمران که منظورش از کاهش هزینه خانه ناپلئون همین بود که اطرافیان او را متفرق نماید، به وحشت افتاد.

چون یک مرتبه متوجه شد که هرگاه اطرافیان «ناپلئون» به عنوان کاهش هزینه خانه امپراطور فرانسه را ترک کرده به اروپا برگردند، نمایندگان اقلیت در پارلمان انگلستان که اغلب طرفدار ناپلئون هستند، او را مقصر خواهند دانست و طوری بدولت حمله خواهند کرد که ممکن است مقام او متزلزل شود و وی را از جزیره سنت هلن احضار کنند. این بود که روز پنجم ماه سپتامبر آجودان خود را به لونگود نزد ژنرال مونتولون فرستاد و به وسیله او گفت که دولت انگلستان دستور داده که هرگاه سالی هشت هزار لیره برای هزینه زندگي ژنرال بناپارت کافی نیست (به مسئولیت خود حاکم سنت هلن) ماهی هزار لیره و در سال دوازده هزار لیره به او بدهند.

این موضوع ثابت می کند که لاوبرخلاف آنچه طرفداران وی نوشته اند فقط مأمور اجراء اوامر دولت متبوع خود نبوده بلکه می توانست طبق صوابدید خود راجع به طرز اداره

امور جزیره سنت هلن از جمله وضع زندگی ناپلئون تصمیم بگیرد. چون اگر او فقط مأمور اجرای اوامر دولت متبوع خود بود نمی‌باید که چانه بزند زیرا لرد باتهورست به ژنرال «هودسون لاو» دستور چانه زدن نداده بود.

وقتی به ناپلئون اطلاع دادند که هودسون لاو حاضر شده سالی دوازده هزار لیره از خزانه دولت انگلستان به او بدهد گفت این مبلغ هم کفاف معیشت ما را در جزیره نخواهد داد. در جزیره سنت هلن بهای همه چیز گران بود از جمله شراب را که مشروب عادی فرانسوی‌ها می‌باشد به نای گزاف می‌فروختند و ناپلئون گفت ما که نمی‌توانیم در نان و گوشت و سبزی، برنج، جوئی کنیم لااقل در مصرف شراب صرفه‌جویی نمائیم و دستور داد که شراب را جیره‌بندی کنند.

روز هفتم ماه سپتامبر آجودان حاکم مرتبه‌ای دیگر به لاونگود آمد و مونتولون به او گفت چون مقرری که دولت انگلستان بابت هزینه زندگی امپراطور می‌دهد کافی نیست وی تصمیم گرفته که کارد و چنگال و ظروف خود را به فروش برساند تا به مصرف خواربار و چیزهای دیگر برسد.

هودسون لاو از شنیدن این خبر مکتر شد برای اینکه می‌دانست وقتی این خبر به انگلستان برسد، سبب ناراحتی «باتهورست» خواهد شد و نمایندگان اقلیت و روزنامه‌های مخالف، دولت را مورد حمله قرار خواهند داد و او را لثیم خواهند خواند.

یک ماه گذشت و ناپلئون درصدد فروش کارد و چنگال و ظروف نقره خود برنیامد ولی در نیمه‌ماه اکتبر، یک روز، «سیپ‌ریانی» مستخدم امپراطور با مقداری از نقره‌آلات ناپلئون به شهر جمز-تاون رفت و وارد شرکت «بالکومب-کال-کمپانی» گردید و آن آلات نقره را برای فروش عرضه نمود.

نقره‌آلات ناپلئون از نظر صنعتی ارزش نداشت زیرا امپراطور فرانسه دستور داده بود که تمام علائم سلطنتی را از روی کارد و چنگال و قاشق و بشقاب و غیره پاک کنند و برای زدودن علائم مزبور، مجبور شدند که آنها را طوری ناقص نمایند که دیگر نمی‌شد به صورت نقره‌آلات آنها را فروخت و ناچار بودند که آنها را به‌بهای نقره، بدون در نظر گرفتن اجرت زرگری، بفروشند.

وقتی «سیپ‌ریانی» برای فروش نقره‌آلات وارد محل شرکت «بالکومب

— کال — کمپانی» گردید بیش از سی نفر، از جمله افسران یک کشتی جنگی انگلیسی که می باید به انگلستان بروند آنجا بودند و همه دیدند که «سیپ ریانی» نقره آلات را برای فروش عرضه کرد و بعد آنها را در ترازو نهادند و کشیدند. یکی از افسران که می باید به انگلستان برود از «سیپ ریانی» پرسید مال امپراطور است؟

«سیپ ریانی» نقره آلات را به او نشان داد و گفت معلوم است حال کسی که می باید برای سد جوع قاشق چنگال و بشقاب خود را بفروشد چگونه می باشد. سیپ ریانی بعد از فروش نقره آلات، دو بیست و چهل لیره وجه به لونگود آورد و بعد از آن دوبرتبه دیگر، برحسب دستور ناپلئون، خدمه او، مقداری از نقره آلات را به شهر جمز — تاون بردند و فروختند و یک مرتبه در ماه نوامبر، نقره آلات را به مبلغ ۳۰۹ لیره و مرتبه دیگر در ماه دسامبر به مبلغ پانصد و شانزده لیره به معرض بیع در آوردند. ولی یک سرویس کامل دوازده نفری از بهترین نقره آلات ناپلئون را نگاهداشتند که اگر امپراطور دارای میهمان شد از سرویس مزبور استفاده نمایند.

ناپلئون به فروش نقره آلات خود اکتفا نکرد بلکه دستور داد که از جمز — تاون مقداری کارد و چنگال و قاشق ارزان قیمت و بازاری خریداری کنند و به لونگود بیاورند و در موقع غذا مورد استفاده قرار دهند.

این اخبار از جزیره سنت هلن به انگلستان می رسید و «باتهورست» از آنها مستحضر می گردید و هودسون لاو از نتایج وصول اخبار مزبور به انگلستان نگران بود.

تا اینکه نامه ای از لرد «باتهورست» به حاکم جزیره رسید که بالای نامه تاریخ ۴۲ نوامبر ۱۸۱۶ را داشت و در نامه مزبور لرد باتهورست به هودسون لاو نوشت که بگذارید «ناپلئون بناپارت» با نامه سر به مهر با یکی از بانک های لندن به اسم «اندریو — استریت — پارکر» مکاتبه کند و برای آن بانک برات صادر نماید.

ولی ناپلئون نمی خواست که خود هزینه زندگی خویش را در جزیره سنت هلن متقبل شود.

عاقبت در نامه ای به تاریخ اکتبر سال ۱۸۱۷ میلادی لرد باتهورست تسلیم شد و به هودسون لاو نوشت اگر سالی دوازده هزار لیره، برای هزینه ژنرالی چون ناپلئون بناپارت

کافی نیست من موافقم که طبق تشخیص شما، هر مبلغ که ضروری باشد بر آن افزوده شود. این نامه ثابت می‌کند که لرد باتهورست در مسائل مربوط به ناپلئون به حکمران جزیره سنت هلن اختیاراتی می‌داد و آن مرد، یک آلت بی‌اراده نبوده است.

ولی این موفقیت برای مردی چون ناپلئون که در جنگ‌های متعدد بر ارتش‌های نیرومند غلبه می‌کرد خیلی کوچک بود و وقتی شنیدید که هودسون‌لاو مغلوب گردیده خوشحال نشد.

## «لاسکاس» را از جزیره «سنت هلن» بیرون کردند

لاسکاس منشی امپراطور فرانسه، (برای نوشتن خاطرات او) خود را مردی بدبخت می‌دید و در لونگود به او بد می‌گذشت برای اینکه گورگو و مونتولون به آن مرد رشک می‌بردند و از هر فرصت استفاده می‌کردند تا نیش به او بزنند. علت غبطه خوردن آن دو نفر به لاسکاس این بود که وی را محرم امپراطور می‌دیدند و مشاهده می‌کردند که ناپلئون بیشتر اوقات خود را با لاسکاس می‌گذراند.

مونتولون چون مدیرخانه ناپلئون بود از قدرت خود در لونگود استفاده نمود و برای اینکه لاسکاس را اذیت کند سه اطاق کوچک و مرطوب را به سکونت لاسکاس و پسرش امانوئل اختصاص داد.

اطاق‌های مزبور، بدتر از محل سکونت نوکرها بود و امانوئل پسر لاسکاس در نامه‌ای که به مادرش مقیم اروپا نوشت چنین گفت:

«سقف اطاق‌ها به قدری کم ارتفاع است که وقتی من دست بلند می‌کنم دستم به سقف می‌رسد و دیوارهای هر سه اطاق را با کاغذی آلوده به قطران پوشانیده‌اند و وقتی آفتاب بر اطاق‌ها می‌تابد انسان از گرما بی‌تاب می‌شود و در موقع باریدن باران آنقدر آب از سقف می‌چکد که گوئی ما زیر باران به سر می‌بریم».

لاسکاس مردی بود ضعیف‌الجثه و قد کوتاه و کوتاهی قد و ضعف او هم، وسیله به دست گورگو و مونتولون می‌داد که وی را بی‌آزارند. ولی آن مرد پیوسته سکوت می‌کرد و

آنچه از آن دو می شنید بردل می ریخت و چون آب و هوای سنت هلن هم به مزاجش نمی ساخت دوچار کسالت گردید. علاوه بر زخم زبان آن دو نفر و بدی آب و هوای جزیره سنت هلن آن مرد به ضعف باصره هم مبتلا گردید و به ناپلئون گفت که چشم های او مثل سابق نمی بیند و نمی تواند چیزهایی را که می نویسد به خوبی مشاهده کند.

هنگامی که لاسکاس با امپراطور نبود اوقاتش را باپسرش می گذرانید و آنچه را که از زبان ناپلئون شنیده و تندنویسی کرده بود، به وسیله پسرش پاک نویسی می نمود.

«لاسکاس» در موقع پاک نویسی خاطرات ناپلئون، بعضی از قسمت ها را عوض می کرد و چیزهایی بر متن خاطرات می افزود که ناپلئون را بزرگ جلوه دهد و نیز هرجا که صحبت از هودسون لاو می شد سخت گیری او را نسبت به امپراطور فرانسه شدیدتر جلوه می داد.

آنگاه «سن دنیس» که خوش خط بود خاطرات مزبور را می نوشت و در پایان سال ۱۸۱۶ میلادی شماره صفحات خاطرات مزبور با خطوط ریزه به ۹۲۵ صفحه رسید و بعدها که آن را چاپ کردند کتابی شد به قطر دوهزار صفحه.

بدرفتاری گورگو و مونتولون نسبت به لاسکاس در جزیره سنت هلن بیشتر شد. در خاطرات گورگو قسمت هایی هست که نشان می دهد مونتولون از هر فرصت استفاده می کرده که نیشی به لاسکاس بزند از جمله طبق آن خاطرات یک روز مونتولون و گورگو به اتفاق ناپلئون در باغ قدم می زدند و چون برتران به مسکن جدید خود واقع در نزدیکی منزل امپراطور نقل مکان کرده بود ناپلئون رفت که آنجا را ببیند و مونتولون و گورگو هم با وی رفتند.

در آنجا ناپلئون با خانم برتران مشغول صحبت گردید و مونتولون بادیگران یعنی گورگو و برتران صحبت می نمود ولی صدایش طوری بلند بود که امپراطور می شنید. وی راجع به اخراج نوکر لاسکاس صحبت می کرد و می گفت بعد از اینکه نوکرش رفت وی تنها خواهد ماند ولی نباید ناراحت باشد، برای اینکه بعضی از ظروف او را که پشت در اطاق می گذارند پیشخدمت مخصوص امپراطور خالی خواهد نمود. مونتولون با اینکه خیلی نسبت به لاسکاس کینه داشت جرئت نکرد جمله اخیر را طوری بلند بگوید که به گوش ناپلئون برسد و آهسته ادا کرد ولی گورگو و برتران شنیدند.

همان شب اندکی قبل از شام هنگامیکه ناپلئون و دیگران در سالون بودند و قبل از رفتن به اطاق غذاخوری ژان امانوئل پسر لاسکاس آمد و گفت چون پدرش بیمار و بستری شده بعرض اعلیحضرت می رساند که نمی تواند امشب برای صرف شام حضور بهم رساند. در وسط صرف شام ناپلئون به یاد لاسکاس افتاد و سن دنیس را فرستاد که از حال آن مرد بپرسد.

«سن دنیس» مراجعت کرد و گفت اعلیحضرت آقای لاسکاس در بستر دراز کشیده و من حس کردم که تب دارد ولی می گفت اگر ممکن باشد میل دارد قدری سوپ و یک بال جوجه تناول کند.

ناپلئون امر کرد که هرچه لاسکاس می خواهد به اطاقش ببرند. پس از صرف شام وقتی به سالون مراجعت کردند ناپلئون گفت لاسکاس عادت داشت که پیوسته نوکرش عهده دار خدمات او باشد و اینک که هودسون لاو دستور داده که نوکر او برود وی ناراحت گردیده و بعید نیست که به همین مناسبت بیمار شده است.

گورگو گفت اعلیحضرتا من هم نوکر داشتم و نوکر مرا نیز طبق دستور حاکم اخراج کردند ولی من خود را عادت دادم که عهده دار خدمات خویش باشم و لاسکاس هم می تواند همین کار را بکند.

ناپلئون که می دانست گورگو احترام لاسکاس را نگاه نمی دارد به برتران گفت که به گورگوی یادآوری نماید که لاسکاس نسبت به او حق تقدم دارد.

ولی گورگو این گفته را نپذیرفت و گفت من در گذشته، آجودان امپراطور بودم و در سال سی و دو هزار فرانک حقوق می گرفتم و هیچکس جز اعلیحضرت، برای من امر صادر نمی کرد.

امروز هم یک افسر ارتش از درجه سرتیپی هستم در صورتی که لاسکاس جز یک مستخدم نبود و من نمی توانم تحمل کنم که او بر من تقدم داشته باشد.

در روز هیجدهم ماه نوامبر، «ناپلئون» به مونتهولون و گورگو اطلاع داد که به آپارتمان او بروند و بعد از اینکه وارد شدند، امپراطور گفت شما نباید نسبت به «لاسکاس» حسد به ورزید برای اینکه با وجود کوچکی جثه مردی است بالیاقت و می توان او را یک «تالیران کوچک» دانست. امپراطور گفت فقط در یک موقع لاسکاس

خود را کوچک می‌کند و آن موقعی است که دعوی می‌نماید بعد از خانواده سلطنتی «بوربون» شجره خانوادگی هیچکس به اندازه شجره او قدمت ندارد. از این گذشته مردی است مطلع و صحبتش قابل استفاده می‌باشد و راجع به انگلستان که روزی شاید ما در آنجا زندگی کنیم اطلاعات بسیار دارد.

آنگاه امپراطور خطاب به «گورگو» گفت من شما را چون پسر خود می‌دانم و به شما توصیه می‌کنم که با لاسکاس دوستانه رفتار کنید.

«گورگو» گفت اعلیحضرتا این مرد روحیه‌ای مخصوص دارد و نمی‌توان با او

دست دوستی داد، بعد «مونتولون» را مخاطب ساخت و پرسید آیا اینطور نیست؟

«مونتولون» گفته «گورگو» را تصدیق نمود و اظهار کرد خود او مدت هفده سال

عهده‌دار خدمات وطن خود و امپراطور بوده و به درجه ژنرال رسیده و نمی‌تواند تحمل کند که لاسکاس بر او حق تقدم داشته باشد.

ناپلئون که در عمر خود ارتش‌های عظیم را از پا درآورده، سلاطین را از تخت

سلطنت به زیر کشیده یا بر سریر سلطنت نشانیده بود این حرف‌ها را آن هم در خانه‌ای کوچک چون لونگود کودکانه می‌دانست ولی مونتولون و گورگو آن خانه کوچک را دربار می‌دانستند و نمی‌خواستند که در آن دربار لاسکاس نسبت به آن‌ها ارشد محسوب گردد.

امپراطور فرانسه قدری مونتولون را نکوهش کرد و گفت شما به جای اینکه

«گورگو» را نصیحت کنید که با لاسکاس خوش رفتاری کند او را تشویق می‌نمائید که همچنان نسبت به آن مرد بدبین باشند.

بعد، از گورگو پرسید آیا شما می‌خواهید حتی نسبت به «مونتولون» حق تقدم

داشته باشید؟

«گورگو» گفت اعلیحضرتا بین من و ژنرال مونتولون هرگز اختلاف به وجود

نخواهد آمد و ما پیوسته بایکدیگر دوست خواهیم بود.

آن شب حال لاسکاس خوب شد و توانست که برای صرف شام حضور بهم رساند

و قبل از شام در سالون حاضر گردید. وقتی «سیپ‌ریانی» خوان‌سالار ناپلئون آمد و اطلاع داد که شام حاضر است ناپلئون از جا برخاست و بازوی خود را به خانم مونتولون تقدیم کرد و به طرف اطاق غذاخوری به راه افتاد.



بعد از او طبق حق تقدم آن طور که ناپلئون تعیین کرده بود می باید «لاسکاس» به راه بیفتد ولی مونتولون براو سبقت گرفت و بعد از او گورگوبه راه افتاد و لاسکاس را عقب خود قرار داد.

\* \* \*

یک وقت «لاسکاس» متوجه گردید که تقرب او در دربار کوچک ناپلئون نمی تواند جبران آزاری را که دیگران براو وارد می نمایند بکند و از آن گذشته دریافت که دیگر وجود او در جزیره سنت هلن برای ناپلئون (و خود او) مفید نیست ولی اگر به اروپا برود هم برای امپراطور فرانسه مفید خواهد شد و هم برای خویش.

منظور «لاسکاس» از آمدن به جزیره سنت هلن این بود که کتابی راجع به ناپلئون بنویسد و در مدت توقف در جزیره توانست تمام خاطرات امپراطور فرانسه از جوانی تا روز ورود به جزیره سنت هلن — آنهم از زبان خود «ناپلئون» — تحریر کند.

«لاسکاس» می دانست در زندگی ناپلئون آنچه اهمیت دارد دوره جوانی و دوره سلطنت وی می باشد و این وقایع را هم او، از زبان خود امپراطور نوشته و کتابی که تدوین کرده دارای اطلاعاتی است که در هیچ جا سابقه ندارد زیرا دیگران از آن اطلاعات بی بهره بوده اند و نتوانسته اند منتشر کنند.

«لاسکاس» راجع به زندگی ناپلئون در جزیره «سنت هلن» هم به قدری نوشته بود که بتواند دیگران را با وضع زندگی امپراطور در آنجا آشنا نماید. این است که پس از آن باید به اروپا برود که بتواند با انتشار خاطرات ناپلئون هم به او خدمت نماید و هم خود را معروف کند.

ولی «لاسکاس» مردی بود که اعلامیه دولت انگلستان را امضاء کرد و به موجب آن اعلامیه تقبل نمود تا روزی که ناپلئون در جزیره سنت هلن است در آن جزیره بماند و شریک محدودیت ها و محرومیت های امپراطور فرانسه باشد. از این گذشته لاسکاس به دفعات خود را فدائی ناپلئون قلمداد کرده، حتی وی را خدای خود خوانده بود و گفت که حاضر است امپراطور را بپرستد و چگونه می تواند ناپلئون را رها کند و به اروپا مراجعت نماید؟

«لاسکاس» متوجه شد فقط به یک ترتیب ممکن است از جزیره سنت هلن

مراجعت نماید بدون این که متهم به بی وفائی نسبت به امپراطور شود و آن اینکه حکمران جزیره او را اخراج کند. وقتی لاسکاس مرتبه اول به فکر افتاد کاری بکند که او را از جزیره سنت هلن برانند از این فکر لرزید چون متوجه شد که اگر عملی ناپسند از او سرزنند سبب رنجش ناپلئون خواهد شد.

روز اول که «لاسکاس» داوطلب شد که با ناپلئون به جزیره سنت هلن برود، به امپراطور علاقه نداشت و رابطه او با «بناپارت» رابطه یک خبرنگار امروزی بود که برای تهیه «رپورتاژ» از زندگی یکی از مردان معروف می رود. منظور لاسکاس هم از مسافرت به جزیره سنت هلن تهیه یک رپورتاژ از زندگی امپراطور فرانسه بود مشروط بر این که اطلاعات آن را از دست اول دریافت کرده باشد.

ولی بعد از این که مدتی با ناپلئون زندگی کرد شیفته سادگی و صفا و حسن نیت او گردید. چون از امپراطور فرانسه یک نوع نیروی مغناطیسی ساطع می شد که اطرافیان را جلب می کرد و تمام کسانی که در دوره سلطنت ناپلئون و بعد از سلطنت او را دیده اند این موضوع را تصدیق می کنند.

اگر بین «هودسون لاو» و «ناپلئون» هم رابطه دائمی وجود می داشت به احتمال قوی آن مرد نیز تحت تأثیر نیروی مغناطیسی بناپارت قرار می گرفت.

خانم دریا سالار ملکم در خاطرات خود می نویسد من از سادگی ناپلئون حیرت کردم و هر چه می گفت و می اندیشید، اثرش روی قیافه او نقش می بست.

«بازیل هال» مردی است انگلیسی که در سیزدهم ماه اوت سال ۱۸۱۷ میلادی ناپلئون را در جزیره سنت هلن دید، او گفت: «من هرگز مردی را ندیدم که از قیافه او، به آن اندازه آثار صداقت و نیکی آشکار باشد و در تمام مدتی که ما صحبت می کردیم من تحت تأثیر صداقت و صمیمیت او بودم».

از قضا در جزیره سنت هلن امپراطور فرانسه به لاسکاس بیش از دیگران محبت کرده بود و آن مرد می اندیشید که نباید کاری کند که در نظر امپراطور مانند حق ناشناسی جلوه نماید. بالاخره به فکر افتاد که از مقررات حاکم سرپیچی نماید تا هودسون لاو او را از جزیره اخراج کند.

اطرافیان ناپلئون چون می دانستند نامه های آنها که باید به اروپا فرستاده شود

ابتدا به نظر حاکم می‌رسد، در آن‌ها از وضع خود در جزیره شکایت نمی‌کردند و گورگو برای این که مادرش و خواهرش را در اروپا آسوده خاطر کند در نامه‌های خویش از آب و هوای جزیره سنت هلن خیلی تمجید می‌نمود.

«لاسکاس» برای اینکه هودسون‌لاو را علیه خود برانگیزد در نامه‌های خود از آب و هوای جزیره سنت هلن شکایت کرد و گفت مسکن ما در لونگود فرقی با یک زندان مرطوب و پراز موش ندارد. نامه‌های مزبور به دست هودسون‌لاو می‌رسید و از فرستادن آنها به اروپا خودداری می‌کرد. یعنی مجازات لاسکاس این بود که نامه‌هایش به اروپا فرستاده نمی‌شد.

«لاسکاس» که از شکایت از آب و هوای جزیره و مسکن ناراحت نتیجه نگرفت مرتکب خلافی بزرگتر گردید و نامه‌ای به اشتورمر کمیسر دولت اطیش در جزیره سنت هلن نوشت و در آن از وضع زندگی خود شکایت نمود.

«لاسکاس» مطمئن بود که نامه مزبور به دست هودسون‌لاو خواهد رسید و همین‌طور هم شد و هودسون‌لاو نامه مزبور را خواند ولی در عوض اینکه لاسکاس را از جزیره اخراج نماید به یک اخطار کتبی اکتفا نمود. مرتبه دیگر لاسکاس باز مرتکب خلاف گردید و از دو افسر انگلیسی که به ملاقات ناپلئون آمده بودند دعوت کرد که به اطاق او بروند و در آنجا شکوائیه ناپلئون را بخوانند.

افسران مزبور دعوت «لاسکاس» را نپذیرفتند و به اطاقش نرفتند ولی لاسکاس می‌دانست که این خبر به گوش هودسون‌لاو خواهد رسید.

برای اینکه حکمران جزیره تمام کسانی را که به ملاقات ناپلئون می‌رفتند مورد تحقیق قرار می‌داد که بدانند به امپراطور و اطرافیان‌ش چه گفته، از آنها چه شنیده‌اند.

افسران انگلیسی هم بعد از مراجعت از لونگود پیشنهاد لاسکاس را به اطلاع حاکم رسانیدند و باز هودسون‌لاو لاسکاس را اخراج نکرد لیکن ضمن یک نامه این موضوع را به اطلاع لرد «باتهورست» در لندن رسانید و در آن نوشت من هیچ انتظار نداشتم که مردی چون لاسکاس در صدد اقدامی برآید که ممکن است سبب دوری او از بناپارت شود زیرا می‌دانستم که وی خیلی به ژنرال بناپارت علاقه دارد.

در دوره‌ای که دریاسالار کاک‌برن امور مربوط به ناپلئون و اطرافیان او را اداره می‌کرد لاسکاس یک نوکر استخدام نمود. نوکر مزبور غلامی بود از بومیان جزیره موسوم به «جمز-اسکات» که در گذشته به یکی از انگلیسی‌ها تعلق داشت. همین غلام از طرف لاسکاس مأمور شد که نامه‌ای را که باید به دست اشتورمر برسد برای او ببرد.

واضح است که یک مرد اندک‌بین و وسواسی و اهل فورمالیته چون هودسون‌لاو بعد از وقوف بر اینکه «لاسکاس» نامه‌ای به اشتورمر کمیسر دولت اطیش نوشته درصدد برمی‌آید بفهمد که نامه مزبور به وسیله‌ی که به دست کمیسر رسیده و دریافت که آن نامه را «جمز-اسکات» رسانیده است. «لاسکاس» در دوره کاک‌برن برای استخدام غلام مزبور از دریاسالار اجازه نگرفته بود برای اینکه دریاسالار کاک‌برن توجهی به مسائل جزئی نداشت.

هودسون‌لاو وقتی فهمید که نوکر مزبور بدون اجازه استخدام گردیده دستور داد که اخراج شود و پیشنهاد کرد که به جای آن یک سرباز انگلیسی عهده‌دار خدمت لاسکاس گردد ولی لاسکاس نپذیرفت. جمز اسکات روز ۱۷ نوامبر ۱۸۱۶ از خدمت لاسکاس اخراج شد ولی دو شب دیگر چون به اوضاع لونگود آشنا بود بدون اینکه توجه نگهبانان را جلب کند وارد عمارت مزبور گردید و خواست لاسکاس را ببیند ولی او را که نزد امپراطور بود ندید و در عوض به پسرش «امانوئل» گفت من نوکر شخصی شده‌ام که وی عنقریب به لندن خواهد رفت و اگر آقا (یعنی لاسکاس) یا امپراطور بخواهد بدون اطلاع حاکم نامه‌ای به لندن برساند من حاضریم که آن را ببرم و دو سه شب دیگر برای دریافت نامه خواهیم آمد.

«لاسکاس» موضوع مسافرت آن غلام را با امپراطور فرانسه در بین گذاشت و گفت می‌توان از مسافرت این غلام برای رسانیدن نامه‌هایی به اروپا استفاده کرد.

«ناپلئون» استفاده از غلام مزبور را به صلاح ندانست و گفت این شخص چون بر اثر بردن نامه‌ای از طرف شما برای اشتورمر مورد سوءظن قرار گرفت مورد اعتماد نیست و ممکن است وقتی می‌خواهد وارد کشتی شود او را مورد تفتیش قرار دهند و نامه‌های ما را کشف نمایند.

با این که ناپلئون به لاسکاس گفت که استفاده از آن مرد، به صلاح نیست

لاسکاس مصمم شد که از مسافرت وی استفاده کند و نامه هائی توسط آن مرد به انگلستان بفرستد. سه شب دیگر، غلام آمد و گفت باز توانسته است که بدون جلب توجه نگهبانانی که اطراف عمارت هستند وارد آن خانه شود و اینبار خود لاسکاس را دید و به او گفت اگر میل دارید که من نامه های شما را به انگلستان برسانم آنها را آماده کنید که من شب دوشنبه می آیم که نامه ها را ببرم زیرا روز دوشنبه حرکت خواهیم کرد.

لاسکاس دو نامه به خط پسر خود امانوئل روی پارچه اطلس نوشت و هر دو نامه، می باید در انگلستان به یکی از دوستان لاسکاس موسوم به خانم «کلورینگ» برسد و آن خانم نامه متعلق به خود را ضبط نماید و نامه دوم را با و به خویش برای «لوسین» برادر «ناپلئون» بفرستد.

در نامه نوشته شده بود که خانم «کلورینگ» پنج لویی طلا به حامل نامه انعام بدهد.

علاوه بر این دو نامه، لاسکاس یک رضایت نامه هم بدست «جمز-اسکات» داد و در آن صداقت و امانت او را تمجید نمود و به دوستان خود در انگلستان سپرد که وی را استخدام کنند.

شب معهود «جمز-اسکات» یک مرتبه دیگر توانست بدون جلب توجه نگهبانانی که اطراف لونگود بودند وارد آن عمارت شود و در حضور لاسکاس دو نامه را که روی اطلس نوشته بودند (و نامه دوم مخصوص لوسین برادر امپراطور طولانی بود) در جوف جلیقه خود دوخت و توصیه نامه را در جیب نهاد که بعد یک جای مطمئن برایش پیدا کند و از لاسکاس و امانوئل پسرش خداحافظی کرد و رفت.

روز بیست و پنجم ماه نوامبر آن سال (سال ۱۸۱۶ میلادی) دریا سالار ملکم که از «کاپ» واقع در افریقای جنوبی مراجعت کرده بود به دیدن ناپلئون آمد و قدری صحبت کرد و بعد از رفتن او، امپراطور، از عمارت خارج شد و به اتفاق لاسکاس و گورگودر باغ به قدم زدن پرداخت. بعد نوکری که یک سینی در دست داشت، و چند پرتقال با کارد و چنگال و ظرف پر از شکر صلایه شده روی سینی بود به امپراطور نزدیک شد.

ناپلئون نشست و سینی را مقابل او نهادند و امپراطور یکی از پرتقال ها را برداشت و به لاسکاس داد و گفت این سهم پسر شما. سپس پرتقال های دیگر را پوست کند و

تمیز کرد و روی آن شکر صلایه شده پاشید و به لاسکاس و گورگو گفت میل کنید. چون هوای جزیره سنت هلن متغیر بود، نیم ساعت دیگر بادی سرد وزیدن گرفت و همه را ناراحت کرد و ناپلئون و آن دو نفر از باغ به عمارت مراجعت کردند و در سالون بیلارد مشغول صحبت شدند.

یک وقت ناپلئون متوجه خارج شد و مشاهده کرد که یک عده افسر و سرباز انگلیسی که هودسون لاویشاپیش آنها حرکت می‌کند از دروازه باغ لونگود گذشتند و وارد عمارت شدند. دو دقیقه دیگر خادمی وارد شد و گفت سرهنگ «رید» انگلیسی از طرف حاکم وارد منزل آقای لاسکاس شده درخواست می‌نماید که آقای لاسکاس او را ملاقات کند.

«لاسکاس» به محض اینکه حاکم و انگلیسی‌ها را دید قبل از اینکه خادم بیاید و او را بطلبد فهمید که ممکن است که آمدن حاکم و افسران و سربازان انگلیسی مربوط به نامه‌هائی باشد که «جمر-اسکات» می‌باید به اروپا ببرد. لاسکاس نظری به ناپلئون انداخت و به زبان خال از او پرسید که بروم یا نروم؟

ناپلئون گفت بروید و ببینید که این مرد چه می‌گوید و زود مراجعت نمائید. این آخرین کلام بود که لاسکاس از امپراطور شنید و دیگر صدایش را استماع نکرد.

وقتی لاسکاس به آپارتمان خود نزدیک شد مشاهده کرد که عده‌ای از سربازان انگلیسی اطراف آپارتمان او را احاطه کرده‌اند. در داخل آپارتمان سرهنگ رید با «امانوئل» پسر لاسکاس صحبت می‌کرد ولی آن پسر رنگ بر صورت نداشت. رید با تبسم لاسکاس را پذیرفت و از حالش پرسید و آنگاه یک مرتبه لحن کلام او تغییر کرد و با لحن جدی گفت برحسب امر عالیجناب حکمران سنت هلن من شما و پسران را توقیف می‌کنم زیرا درصدد برآمدید که برخلاف مقررات عمل کنید و از این جا نامه به خارج بفرستید.

«لاسکاس» وقتی این خرف را شنید خون سردی را از دست نداد و گفت اجازه بدهید که من بروم و امپراطور را ببینم. ولی این اجازه به او داده نشد و یک مفتش پلیس که از انگلستان آمده بود تا این که وی نیز مراقب ناپلئون باشد به اتفاق دو افسر انگلیسی

که یکی از آنها «پاپل تون» بود وارد آپارتمان لاسکاس شدند تا او را جمع آوری نمایند و اطاق ها را مهر و موم کنند.

در مدتی که مشغول جمع آوری کاغذ و مهر و مومش بودند امانوئل در آنجا بود ولی لاسکاس را از لونگود خارج کردند و آنگاه پسر را به پدر ملحق نمودند. پدر و پسر را بدو در منزل سرهنگ «هرسیون» انگلیسی جا دادند و بعد آنها را به منزلی در جوار منزل سابق «برتران» منتقل نمودند.

بالاخره آن دو را در یک کلبه موسوم به «کلبه راس» جزو ملک «بالکومب» منتقل نمودند.

پدر و پسر می توانستند که از کلبه خارج شوند و در باغ گردش کنند ولی حق نداشتند از آن باغ خارج شوند یا کسی را ملاقات نمایند و غذای آنها از منزل حاکم آورده می شد و تا به آنجا می رسید سرد می گردید.

\* \* \*

از آنچه گذشت چنین فهمیده می شود که لاسکاس تعمد داشته که نامه ها را به وسیله «جمز-اسکات» به اروپا بفرستد تا اینکه هنگام ورود آن مرد به کشتی مورد تفتیش قرار بگیرد و نامه ها را کشف نمایند و لاسکاس و پسرش را از جزیره سنت هلن برانند.

ولی مضمون نامه ای که لاسکاس برای خانم «کلورینگ» نوشته این فرض را رد می کند، چون لاسکاس در آن نامه نوشت:

«خواهش می کنم به من اطلاع بدهید که آیا لرد هلاند (لیدر اقلیت) مرسوله ای را که من برایش فرستاده بودم دریافت کرده یا نه؟»

این موضوع ثابت می کرد که لاسکاس نمی خواسته که نامه اش که به عنوان خانم «کلورینگ» نوشته شده به دست حاکم جزیره بیفتد وگرنه این موضوع محرمانه را در آن ذکر نمی کرد زیرا هیچ مرسوله از طرف لاسکاس به وسیله عادی برای لرد «هلاند» فرستاده نشده بود. یعنی لاسکاس مرسوله ای از راه پنهانی برای لرد «هلاند» فرستاد و ضروری نبود که این مسئله را در آن نامه بنویسد.

نکته دیگر اینکه باز در همان نامه نوشته بود، نامه خانم «کلورینگ» در جوف

لباس به او (یعنی به لاسکاس) رسید. و باز این موضوع در آن نامه به چشم می‌رسید که خانم «کلورینگ» باید در روزنامه‌های «تایمز» و «مورنینگ-کرونیکل» مقالاتی منتشر کرده و در آن مقالات به‌طور روشن بعضی از جمله‌های نامه او را ذکر نماید تا اینکه وی بداند نامه‌هائی که به وسیله «جمز-اسکات» ارسال داشته به او رسیده است.

این مضامین ثابت می‌کند که لاسکاس قصد نداشته که بهانه به دست هودسون‌لاو بدهد که او را از جزیره اخراج نماید. بلکه می‌خواسته بدون اطلاع حاکم نامه‌هائی به اروپا بفرستد و اقداماتی به نفع ناپلئون در اروپا بکند.

کسی که بخواهد فقط بهانه‌ای به دست حاکم بدهد که او را از جزیره براند این مطالب محرمانه را در نامه خود نمی‌نویسد. زیرا این مطالب محرمانه به منزله کلید اسرار ناپلئون در جزیره سنت هلن بود و مردی چون لاسکاس این کلید را به دست خصم نمی‌داد.

و اما موضوع کشف نامه‌های لاسکاس نزد جمز-اسکات هم درخور توجه است.

«جمز-اسکات» به طوری که گفتیم غلام بود و غلامان بعد از این که مرتکب جرم می‌شدند به شدت شلاق می‌خوردند ولی حاکم، با اینکه فهمید که جمز-اسکات نامه لاسکاس را برای اشتورمر کمیسر اطیش برده او را شلاق نزد و این برخلاف عرف و عادت انگلیسی‌ها بالاخص مردی چون هودسون‌لاو بوده است. موضوع دیگر اینکه چگونه جمز-اسکات توانست سه شب، از خارج وارد عمارت لونگود شود و از آنجا خارج گردد؟ او به لاسکاس و پسرش می‌گفت که نگهبانان را غافل گیر می‌کند ولی این موضوع مقرون به حقیقت نیست.

در دوره حکومت هودسون‌لاو وقتی در شب نگهبانان به عمارت نزدیک می‌شدند و آن را احاطه می‌کردند محال بود کسی بتواند وارد عمارت گردد یا از آن خارج شود. وقتی شب فرود می‌آمد و نگهبانان عمارت را احاطه می‌کردند، هرکس می‌خواست وارد عمارت شود یا از آن خارج گردد جان خود را به خطر می‌انداخت زیرا هدف گلوله قرار می‌گرفت. انضباط طوری دقیق بود که علاوه بر نگهبانانی که عمارت را احاطه کرده بودند و همه یکدیگر را می‌دیدند چند نگهبان سیار هم دائم اطراف عمارت می‌گشتند.



در این صورت چگونه یک غلام توانست نظامیان انگلیسی را شش مرتبه فریب بدهد (سه مرتبه برای ورود به عمارت و سه مرتبه جهت خروج از آن).

وقتی کاغذهای لاسکاس به مقصد اروپا از «جمز-اسکات» به دست آمد و او را مورد استنطاق قرار دادند اثری از آن استنطاق در کاغذهای هودسون لاو باقی نماند. در صورتی که وقتی جمز-اسکات را برای رسانیدن کاغذ استورمر کمیسراطریش توقیف کردند استنطاق از او به طور مفصل در اوراق حاکم ثبت شد.

چگونه ممکن بود مردی مثل هودسون لاو که شاید در جهان نابغه کاغذ بازی و فورمالیته اداری بوده استنطاق «جمز-اسکات» را ثبت نکند یا توجه به این که استنطاق مزبور مدرک به اصطلاح قانونی اخراج لاسکاس را تشکیل می‌داده است؟ هودسون لاو مسئله کشف نامه‌های لاسکاس را که می‌باید به اروپا برده شود این طور شرح می‌دهد:

«پدر جمز-اسکات نزد من آمد و نامه‌هایی را که روی پارچه اطلس نوشته شده بود مقابل من نهاد و گفت لاسکاس پسرش را که می‌باید به اتفاق اربابش به اروپا برود اغفال کرده و به او گفته که این نامه‌ها را در جوف لباس خود قرار بدهد و به اروپا برساند».

ولی با توجه به قرائن مذکور در فوق، معلوم می‌شود که جمز-اسکات را خود حاکم نزد لاسکاس فرستاده است. بدین ترتیب که وقتی جمز-اسکات بر اثر بردن نامه لاسکاس نزد استورمر توقیف شد حاکم به او گفت که اگر می‌خواهی از مجازات مصون باشی می‌باید طبق دستور من رفتار کنی. غلام بدبخت هم که چاره‌ای جز اطاعت امر حاکم انگلیسی نداشته ناگزیر دستور حاکم را پذیرفته و به عمارت لونگود رفته و لاسکاس را اغفال کرده است.

بنابراین ناپلئون که مردی بود باهوش حق داشت که می‌گفت نباید به یک غلام که مورد سوءظن حاکم نیز قرار گرفته اعتماد کرد و نامه‌هایی برای بردن به اروپا به او سپرد.

ناپلئون راجع به بردن «لاسکاس» از طرف افسران و سربازان انگلیسی از عمارت لونگود در خاطرات خود چنین می‌نویسد:

... ای کثیر از افسران و سربازان انگلیسی اطراف عمارت بودند و وقتی

لاسکاس را بین آنها دیدم، فکر کردم که یک عده از وحشیان جزایر دریا‌های جنوبی اسیری را احاطه کرده‌اند که او را ببرند و بخورند».

«ناپلئون» توقیف لاسکاس را دید ولی نمی دانست به چه مناسبت او را توقیف کرده‌اند و یک افسر انگلیسی علت توقیف آن مرد را به مونتولون گفت و او هم امپراطور را از علت توقیف مستحضر نمود.

«گورگو» در خاطرات خود می نویسد: «بعد از این که اطرافیان امپراطور از توقیف لاسکاس مستحضر شدند همه در سالون «بیلیارد» که ناپلئون آنجا بود اجتماع کردند من متوجه شدم که توقیف لاسکاس ناپلئون را زیاد متأثر نکرده، و مونتولون و خانم او، گرچه ابراز مسرت نمی کردند ولی من می دانستم که در باطن از این که لاسکاس از لونگود دور شده خوشوقت می باشند ولی من متأثر بودم و احساس پشیمانی می کردم».

باز «گورگو» در خاطرات خود می نویسد: «به مارشال «برتران» گفتم خواهش می کنم به هرکس که نزد لاسکاس می رود بگویند که از قول من به او بگویند که گرچه من دشمن او هستم ولی از این واقعه که برایش پیش آمده متأثر می باشم».

«ناپلئون» برتران را مأمور کرد که روز بعد بدارالحکومه برود و از هودسون - لاو بخواهد که لاسکاس را آزاد نماید و نیز به او بگوید کاغذهایی که در منزل لاسکاس به دست آمده، مال امپراطور است و آن کاغذها باید مسترد شود. بین کاغذهای لاسکاس دوگونه خاطرات وجود داشت: یکی خاطرات مربوط به امپراطور فرانسه که خود ناپلئون در جزیره سنت هلن به او املاء کرد. دیگری خاطراتی که لاسکاس از طرف خورش می نوشت و امپراطور از این موضوع مستحضر بود.

ناپلئون به برتران گفت که به هودسون لاو بگوید که خاطرات لاسکاس هم طبق دستور وی نوشته شده و آن مرد، به اراده خود آنها را نوشته و منظور امپراطور این بود که بدین وسیله مانع از خواندن خاطرات مزبور از طرف حاکم جزیره شود.

هودسون لاو کاغذهایی را که بدون تردید مال ناپلئون بود پس داد ولی خاطرات لاسکاس را خواند و بعد از خواندن آنرا به انگلستان فرستاد.

هودسون لاو درخواست برتران را مشعر بر آزاد کردن لاسکاس و بازگشت او به لونگود نپذیرفت و گفت تعلیماتی که دولت متبوع من داده مانع از این است که من

لاسکاس را آزاد کنم و او به لونگوود برگردد.

ناپلئون از لحاظ اینکه خاطرات خود لاسکاس به دست هودسون لاو افتاده ناراحت بود، چون بعید نمی دانست که در خاطرات مزبور لاسکاس به حکمران جزیره بد گفته باشد، لذا «سن دنیس» را طلبید تا از او راجع به خاطرات مزبور توضیح بخواهد. برای این که می دانست که «سن دنیس» خاطرات لاسکاس را نیز پاک نویس کرده است. ناپلئون از او پرسید در خاطرات «لاسکاس» راجع به دریاسالار کاک برن آیا چیزی زنده نوشته شده است یا نه؟

«سن دنیس» گفت اعلیحضرتا او در خاطرات خود نوشته که دریاسالار کاک برن چون سگ ماهی ولع دارد.

ناپلئون از وی پرسید راجع به هودسون لاو چه نوشته؟  
«سن دنیس» گفت اعلیحضرتا از قول شما نوشته که وی مردی پست و فرومایه می باشد.

ناپلئون پرسید راجع به دریاسالار ملکم چه نوشته؟  
«سن دنیس» گفت لاسکاس باز از قول اعلیحضرت نوشته که دریاسالار ملکم یک انگلیسی واقعی است و دارای تمام صفات نیکوی انگلیسی ها می باشد.  
ناپلئون گفت بسیار خود و سن دنیس را مرخص کرد.  
در روزهای بعد، گورگو و مونتولون متوجه شدند که ناپلئون بیش از آنچه انتظار می رفت برای از دست دادن لاسکاس متأثر است.

«گورگو» در خاطرات خود می نویسد:  
«من تصور می کنم که اگر حاکم جزیره از امپراطور بخواهد که من و مونتولون را از جزیره تبعید کند مشروط براین که لاسکاس را آزاد نماید ناپلئون خواهد پذیرفت».  
گورگو اشتباه می کرد و بزرگ منشی ناپلئون والا تر از آن بود که حاضر شود بدین ترتیب طوق رقیبت هودسون لاو را به گردن بیندازد. او می دانست که یک چنین معامله او را در نظر حاکم خیلی خفیف خواهد کرد. ولی تردیدی وجود ندارد که امپراطور فرانسه برای از دست دادن لاسکاس خیلی متأثر گردید.  
«گورگو» در خاطرات خود می نویسد: «من به چشم خود در میدان جنگ، کشته

شدن افسرانی برجسته چون «لان» و «دوروک» و «بسیر» را دیدم که ناپلئون یکایک آنها را مانند فرزند خویش پرورده بود و با این وصف آن طور که امپراطور از رفتن لاسکاس متأثر گردید از مرگ آن افسران عالی رتبه و لایق متأثر نگردید».

روز یازدهم دسامبر سال ۱۸۱۶ میلادی امپراطور فرانسه به پیشخدمت خود مارشان گفت که نامه‌ای خطاب به لاسکاس بنویسد که قسمت‌های حساس آن از این قرار بود:

«رفتار شما در جزیره سنت هلن دور از هرگونه ایراد بود و نامه‌ای که برای ارسال به لندن نوشته بودید چیزی در بر نداشت که سبب اخراج شما از سنت هلن شود زیرا شما در آن نامه فقط رنج مرا از این که در این جزیره به سر می‌برم نوشته بودید، حضور شما در خانه من ضروری بود زیرا از بین اطرافیان من فقط شما زبان انگلیسی را می‌دانستید و من فراموش نخواهم کرد که هر وقت من بیمار می‌شدم شما تا صبح بر بالین من بیدار می‌ماندید».

«وقتی از سنت هلن رفتید و در انگلستان یا در کشور دیگر زیست کردید بکوشید که آرام اینجا را فراموش نکنید و در عوض بر خود ببالید که نسبت به من وفادار ماندید و متذکر باشید که من نسبت به شما محبت داشتم، اگر روزی موفق شدید که همسر من «امپراطریس» و فرزندم را ببینید هر دو را از طرف من ببوسید. من تصور نمی‌کنم که قبل از عزیمت از سنت هلن به شما اجازه بدهند که مرا ببینید و به همین جهت به وسیله این نامه از شما خدا حافظی می‌کنم و شما را می‌بوسم و امیدوارم که بعد از این در زندگی نیکبخت باشید».

روز بعد، پس از صرف شام ناپلئون به اطرافیان خود گفت که چون لاسکاس را از این جزیره تبعید خواهند کرد من نامه‌ای برایش نوشته‌ام که یقین دارم حاکم را خیلی ناراحت خواهد نمود و میل دارم که شما از مضمون نامه مستحضر شوید.

آنگاه امپراطور دستور داد که بروند و آن نامه را از اطراف وی بیاورند و بعد از اینکه نامه را آوردند ناپلئون به گورگو گفت آنرا بخوانید.

گورگو نامه را گرفت و با صدای بلند خواند.

بعد از اینکه نامه خوانده شد ناپلئون از گورگو پرسید نظریه شما نسبت به این نامه

چیست؟

«گورگو» دینمات نبود و نمی دانست وقتی یک امپراطور از یک نفر می پرسند که نظریه شماراجع به نامه ای که من نوشته ام چیست منظورش اینست که نامه اش را مورد تحسین قرار بدهند. این بود که ژنرال «گورگو»ی جوان گفت: اعلیحضرتا نامه ای که شما به لاسکاس نوشته اید برای او زیاد است زیرا خیلی او را مورد تمجید قرار داده، ابراز محبت کرده اید و این مرد بیش از هیجده ماه از عمر خود را در خدمت اعلیحضرت به سر نبرد و در این مدت هم ما ندیدیم که در راه اعلیحضرت یک فداکاری بکند.

من به خاطر دارم که شما بعد از مرگ «دوروک» و «لان» چنین نامه ای را به بازماندگان آنها ننوشتید و برای چه لاسکاس می باید یک چنین نامه ای را از اعلیحضرت دریافت نماید؟

ناپلئون از این ایراد (که به جا بود) ناراضی شد و گفت من از شما خواستم که نظریه خود را در خصوص تأثیری که این نامه در حاکم جزیره می کند بگوئید نه اینکه راجع به مضمون نامه اظهار نظر کنید.

قبل از اینکه گورگو جواب بدهد خانم مونتولون گفت به عقیده من این نامه بسیار خوب است و برای لاسکاس و بازماندگان او مایه یک افتخار بزرگ خواهد شد.

«گورگو» خطاب به خانم «مونتولون» گفت خانم، وقتی اعلیحضرت مرا مفتخر می فرمایند و با من صحبت می کنند آیا بهتر این نیست که شما در صحبت مداخله ننمائید. ولی خانم مونتولون بدون اعتناء به خشم گورگو به سخن ادامه می داد و از نامه امپراطور خطاب به لاسکاس تمجید می کرد.

«گورگو» سکوت نمود و از همان موقع، کدورت بین «گورگو» و خانم مونتولون و شوهرش آغاز گردید.

«ناپلئون» که از ایرادگیری گورگو خشمگین شده بود، قلم و دوات خواست و بعد از این که آوردند قلم را به دست گرفت و ذیل نامه، این دو کلمه را اضافه کرد: «فدوی شما».

«گورگو» در خاطرات خود می نویسد که بدون تردید امپراطور چون خشمگین شد آن دو کلمه را در ذیل نامه نوشت و گرنه محال بود که آن اندازه خود را در قبال لاسکاس

کوچک نماید.

چند دقیقه دیگر خشم امپراطور فرونشست و به گورگو پیشنهاد کرد که شطرنج ببازند و موقعی که مشغول بازی بودند امپراطور گفت گورگو شما چرا پیوسته خشمگین هستید؟

گورگو گفت اعلیحضرتا شما تصور کرده‌اید که من نسبت به لاسکاس حسد می‌ورزم در صورتی که این طور نیست و از این جهت، نظریه خود را راجع به نامه شما ابراز کردم که متوجه شدم که صدور آن نامه از طرف اعلیحضرت، موافق با شأن امپراطور نیست. مضمون این نامه طوری است که هرکس بخواند تصور می‌نماید که اعلیحضرت با از دست دادن لاسکاس همه کس را از دست داده‌اید و دیگر کسی در خدمت اعلیحضرت نیست یا چنین می‌فهماند که فقط لاسکاس لیاقت خدمت‌گزاری داشته و دیگران بدون ارزش و صفت محض هستند.

اعلیحضرت در این نامه نوشته‌اید که در موقع بیماری شما، لاسکاس تا صبح بر بالین شما، بیدار می‌ماند ولی او بیش از یک یا دو ساعت، برای شما کتاب نمی‌خواند و سپس می‌رفت و می‌خوابید و خود شما امر می‌کردید که وی کتاب بخواند و هر یک از خدمتگزاران شما، از جمله من، افتخار می‌کردیم که بتوانیم برای شما کتاب بخوانیم و تا صبح بیدار بمانیم و روزی اعلیحضرت متوجه خواهید شد که لاسکاس لایق این همه توجه و محبت شما نبوده است.

«ناپلئون» گفت چطور من یک روز متوجه خواهم شد که او لایق توجه و محبت من نبوده است؟ آیا فکر می‌کنید که او به من خیانت خواهد کرد یا از من بدگوئی خواهد نمود؟

گورگو گفت نه اعلیحضرتا او هرگز به شما خیانت نخواهد کرد و از شما بدگوئی نخواهد نمود اما نسبت به شما فداکاری نکرده و آمدن او به جزیره سنت هلن فقط برای این بود و هست که بتواند اسم خود را به طفیل شما بر زبان‌ها بیندازد و یک کتاب راجع به اعلیحضرت بنویسد و از راه فروش آن ثروتمند شود.

ناپلئون گفت اگر «لاسکاس» این فکر را داشته باشد نباید براو ایراد گرفت چون هرکس، که مبادرت به یک کار می‌کند یا منظورش سود مادی است یا سود معنوی.

شما می‌دانید «دورو» یکی از افسران دلیر ما به‌شمار می‌آمد و در تمام جنگ‌ها، در آن قسمت از توپخانه می‌جنگید که بیش از همه در معرض خطر قرار گرفته بود و آیا تصور می‌کنید که آن مرد، فقط برای فداکاری نسبت به من آن کار را می‌کرد و سود معنوی را در نظر نداشت؟ او هم که پیوسته جان خود را به خطر می‌انداخت خواهان سود معنوی بود و می‌خواست نامدار شود و اسمش بر زبان‌ها جاری گردد و نامش را در تاریخ بنویسند.

نامه‌ای که از طرف ناپلئون به لاسکاس نوشته شده بود مهر شد و تحویل «پاپل تون» افسر انگلیسی مقیم لونگود گردید که وی به لاسکاس برساند. او نامه را به‌مناسبت اینکه مهر داشت برگردانید و گفت نامه مهر شده قبول نمی‌شود و باید نامه باز باشد.

ناپلئون دستور داد که مهر از نامه بردارند و آن را تحویل افسر انگلیسی بدهند و چنین کردند.

«لاسکاس» در روز سی‌ام نوامبر ۱۸۱۶ نامه‌ای به هودسون‌لاو نوشت که قسمت‌های اصلی نامه از این قرار بود:

«به احتمال قوی نوکر سابق من قصد داشت که دامی برای من بگستراند و بر اثر گسترانیدن آن دام مرا از لونگود خارج کردند و تمام کاغذهای مرا ضبط نمودند. من تصور نمی‌کنم که حاکم جزیره سنت هلن قصد داشته باشد از این فرصت استفاده کند و کاغذهای مرا بخواند چون اگر در صدد خواندن کاغذهای من برآید چنین تصور خواهد شد که وی از دامی که برای من گسترده شده آگاه بوده و خواسته است از اختیارات خود استفاده نامناسب بکند».

حکمران جزیره بعد از این که نامه لاسکاس را دریافت کرد خشمگین شد و آجودان خود را نزد لاسکاس فرستاد تا او بپرسد که آیا منظورش این است که وی با نوکر سابق او همدست شده، دامی برای او گسترده است؟

بدون شک منظور لاسکاس از نوشتن نامه مزبور همین بود و می‌خواست به حاکم بفهماند که او فهمیده که وی با نوکر سابقش همدست گردیده، دامی برایش گسترده است.

ولی دو چیز لاسکاس در اختیار حاکم بود یکی خاطراتش که برای نوشتن آنها به سنت هلن آمد و می خواست که آنها را از حاکم بگیرد و دیگری پسرش و بیم داشتند که حاکم مانع از خروج پسرش از جزیره سنت هلن شود. این بود که به آجودان حاکم گفت او به هیچوجه نمی خواسته در نامه خود بگوید که حاکم با همدستی نوکر سابقش برای او دام گسترده بلکه فقط می خواسته است تذکر بدهد که حاکم نمی باید از اختیارات و قدرت خود استفاده کند و کاغذهای او را بخواند و آجودان از لاسکاس خواست این گفته را بنویسد و به او بدهد و لاسکاس هم نوشت و به آجودان داد.

لاسکاس وقتی فهمید نامه ای که او به خانم «کلورینگ» مقیم انگلستان و برادر ناپلئون نوشته به دست حاکم افتاده خیلی متأثر شد ولی بعد از این که متوجه گردید که حاکم تصمیم گرفته او را از جزیره سنت هلن تبعید کند خوشحال گردید. چون دیگر در سنت هلن کاری نداشت و می خواست به اروپا برود و کتاب مربوط به ناپلئون را منتشر نماید.

ولی از این می ترسید که حاکم جزیره در قبال درخواست ناپلئون تسلیم شود و او را به لونگود برگرداند که در آن صورت باز می باید گرفتار خصومت مونتولون و گورگوشود. «لاسکاس» فکر می کرد که حاکم به طور حتم در لونگود جاسوس دارد و می داند که مونتولون و گورگوبا وی دشمن هستند ولی نمی خواست که این موضوع را با زبان خود به حاکم بگوید، چه می دانست بسیار قبیح است که او که از ندیمان امپراطور فرانسه می باشد از ندیمان دیگر امپراطور نزد حاکم انگلیسی شکایت نماید. این بود که نامه ای به این مضمون به حاکم جزیره نوشت تا به او بفهماند که میل ندارد به لونگود برگردد:

«یک روز قبل از اینکه مرا از لونگود خارج کنید من حاضر بودم جان بدهم ولی از امپراطور جدا نشوم لیکن امروز چون مرا آلوده جلوه داده اند میل ندارم که چشم های اعلیحضرت امپراطور به مردی بیفتد که او را آلوده می داند و من بعد از این برخلاف گذشته مایه تسلای امپراطور نخواهم بود، بلکه او از دیدن من متأثر و متألم خواهد گردید و به همین جهت میل ندارم که به لونگود مراجعت کنم».

همین که هودسون لاو نامه مزبور را دید فهمید که لاسکاس چه می خواهد بگوید. حکمران جزیره سنت هلن مردی خام نبود که نداند آنچه لاسکاس می گوید عذر



است نه یک دلیل منطقی و او از بیم گورگوو مونتولون میل ندارد که به لونگود مراجعت نماید.

از طرفی حاکم می خواست که لاسکاس را از جزیره سنت هلن اخراج کند و چون آن مرد نمی خواست نزد امپراطور برگردد حاکم می توانست بدون این که به اصطلاح چیزی مایه بگذارد منتهی برامپراطور فرانسه و فرانسوی ها بگذارد و چنین نشان بدهد که او می خواست لاسکاس را به لونگود برگرداند ولی خود او مراجعت نکرد.

«لاسکاس» دور از لونگود اوقات خود را صرف نوشتن نامه های طولانی می کرد و بعضی از آنها را به حاکم می نوشت و یکی از آنها شکوایه ای بود مفصل تر از شکوایه ای که ناپلئون در گذشته نوشت و در مطبوعات لندن منتشر شد.

چون تمام نامه های لاسکاس را پسرش «امانوئل» پاکنویس می کرد پسر از فرط کار مریض شد. لاسکاس درخواست کرد که برای معاینه پسرش طبیب بفرستند و دکتر «بکستر» انگلیسی را فرستادند و وی «امانوئل» را معاینه کرد و گفت کسالت مزاج این جوان ناشی از عارضه قلبی است و یا اینکه قلب دچار یک کسالت مزمن شده یا عروق قلب وسعت بهم رسانیده است ولی این کسالت مربوط به آب و هوای جزیره نمی باشد و علتی دیگر دارد.

«اومارا» طبیب ناپلئون هم باموافقت حکمران جزیره آن پسر جوان را مورد معاینه قرار داد و نظریه دکتر «بکستر» در خصوص مرض را تأیید نمود، ولی گفت بهتر این است که پسر جوان برای معالجه به اروپا فرستاده شود و لاسکاس از این گفته خوشحال گردید.

روز هفدهم ماه دسامبر سال ۱۸۱۶ لاسکاس که از هر فرصت برای نامه پرانی استفاده می کرد کاغذی به حکمران نوشت و در آن اظهار کرد اگر من و پسر من در لونگود بودیم اومارا می توانست که پسر را در آنجا معالجه کند در صورتی که این جا نه دکتر هست نه جای راحت برای استراحت مریض و معالجه او.

هودسون لاو به محض دریافت این نامه همان روز به اتفاق آجودان خود، و یک افسر انگلیسی دیگر به محل سکونت لاسکاس رفت و گفت من راجع به شما نامه ای به دولت متبوع خود نوشته ام و منتظر وصول جواب هستم که بدانم چه دستور می دهند و تا

موقع رسیدن جواب دولت مرافقت می‌کنم که شما با پسران به لونگود بروید و او را تحت مداوا قرار بدهید.

لاسکاس که انتظار نداشت که حاکم با مراجعت او به لونگود آنهم به این زودی (بعد از دریافت نامه در آن روز) موافقت کند یکه خورد و متوسل به مغالطه شد و گفت اگر حاکم بعد از دریافت این نامه تصور کرده که منظور او مراجعت به لونگود می‌باشد اشتباه نموده و اونمی خواهد به لونگود مراجعت نماید مگر اینکه امپراطور راجع به مراجعت وی امر صریح صادر نماید که در این صورت چون اطاعت از امر امپراطور برای او واجب است، مراجعت خواهد کرد.

لاسکاس از این جهت این حرف را زد که می‌دانست که امپراطور چون تیزهوش است خواهد فهمید که چه می‌گوید و امر نخواهد کرد که وی به لونگود برگردد.

روز ۲۳ ماه دسامبر (۱۸۱۶) حکمران جزیره به اتفاق دو نفر از افسران انگلیسی به منزل مارشال برتران رفت و گفت و شنود با لاسکاس را برای برتران حکایت کرد و گفت که وی حاضر نیست به لونگود مراجعت نماید مگر اینکه از طرف امپراطور امری صریح راجع به بازگشت وی صادر گردد و آیا شما می‌دانید چرا لاسکاس نمی‌خواهد به لونگود برگردد؟

«برتران» می‌دانست که حاکم جزیره از علت خودداری لاسکاس از مراجعت به لونگود آگاه است و می‌داند که وی از حسادت گورگو و مونتلون می‌ترسد. برتران فهمید سؤالی که حاکم از او می‌کند فقط برای این است که از وی اعتراف بگیرد و از زبان او بشنود که در لونگود بین اطرافیان ناپلئون اختلاف شدید وجود دارد. این بود که اظهار بی‌اطلاعی کرد و گفت من نمی‌دانم که برای چه لاسکاس میل ندارد به لونگود برگردد.

گفته «لاسکاس» راجع به اینکه به لونگود بر نمی‌گردد مگر برحسب امر صریح امپراطور فرانسه، به اطلاع ناپلئون رسید، و طبق پیش‌بینی لاسکاس چون مردی باهوش بود، منظور لاسکاس را ادراک کرد و فهمید که نباید آن امر را صادر کند و نکرد.

در همان روز بیست و سوم دسامبر ۱۸۱۶ میلادی بالکومب برای دیدن ناپلئون به عمارت لونگود آمد و یک گردن‌بند الماس را از جیب بیرون آورد و به ناپلئون داد و

گفت این را لاسکاس به وسیله پسر خود در جیب من نهاده تا به شما تسلیم کنم. چگونگی آن گردنبند از این قرار است که ناپلئون وقتی از فرانسه خارج شد و سوار کشتی «بلرفون» گردید تا به انگلستان برود آن گردنبند را که به خواهرش تعلق داشت به لاسکاس داد تا اینکه به امانت نگاه دارد. گردنبند مزبور نزد لاسکاس ماند تا این که «هودسون لاو» در عمارت لونگود او را توقیف کرد و به «دشت نسترن» که شرح آن در آغاز این یادداشتها گذشت منتقل نمود. دشت نسترن به «بالکومب» تعلق داشت و وی در آنجا دارای یک مرکز پرورش ماکیان بود و مرغ و خروس های آن را به لونگود می فروخت.

روز ۲۳ دسامبر، «بالکومب» برای بازدید مرکز پرورش ماکیان رفت و در آنجا لاسکاس را دید و با وی صحبت کرد و او گفت که امپراطور فرانسه، چیزی نزد من به امانت گذاشته که باید به او برگردانم و چون دیگر وی را ننواهم دید خواهش می کنم که این امانت را به امپراطور برسانید.

«بالکومب» بدو تصور کرد که آنچه لاسکاس می خواهد به امپراطور برساند یک کاغذ است ولی لاسکاس گفت آنچه من می خواهم به شما بسپارم که به امپراطور تسلیم نمائید یک قطعه جواهر یعنی یک گردنبند الماس است و اگر شما این گردنبند را به امپراطور نرسانید من شاید در نظر او مردی نادرست جلوه کنم.

«بالکومب» پیشنهاد لاسکاس را پذیرفت و حاضر شد که جواهر را دریافت نماید و ببرد و به ناپلئون بدهد. لاسکاس به پسرش گفت که برود و گردنبند را بیاورد و از کنار بالکومب بگذرد و بدون اینکه کسی ببیند گردنبند را در جیبش بگذارد. بالکومب هم چنین کرد و گردنبند الماس را به لونگود برد و به ناپلئون داد و امپراطور فرانسه از او تشکر نمود.

بعد امپراطور به وسیله مارشال «برتران» نامه ای به هودسون لاو نوشت و دو تقاضا از او کرد: یکی اینکه لاسکاس را به «کاپ» واقع در افریقای جنوبی نفرستند بلکه او را مستقیم به طرف اروپا راهی کنند. دیگر اینکه قبل از عزیمت «لاسکاس» موافقت کنند که او به لونگود بیاید و خدا حافظی کند و بعد برود.

«هودسون لاو» درخواست اول را پذیرفت ولی حاضر شد که درخواست دوم را

بپذیرد مشروط بر اینکه در موقع خداحافظی یک افسر انگلیسی حضور داشته باشد. این موضوع می‌رساند که وقتی هودسون لاو به «لاسکاس» گفت که به لونگود برگردد و آنجا باشد تا جواب نامه ای که او به دولت متبوع خود نوشته است برسد جزیک خدعه نبود. یعنی «هودسون لاو» چون می‌دانست که لاسکاس حاضر نخواهد شد به لونگود برود، با این امر موافقت نمود، چون مردی که حاضر است موافقت کند محبوس او آزاد شود و به مسکن سابق برگردد و چند ماه بدون وجود مزاحم با ناپلئون بسربرد تا اینکه جواب نامه او از «لندن» برسد نباید برای یک ملاقات جهت خداحافظی که حداکثر یک ساعت طول خواهد کشید آن طور سختگیری نماید. چون موقع رفتن «لاسکاس» و پسرش نزدیک شد آن دورا از دشت نسترن بیک عمارت دوتی واقع در شهر «جمز-تاون» منتقل کردند. منزل «لاسکاس» و پسرش در آنجا خوب بود و از حیث غذا شکایت نداشتند و کسانی که در آن عمارت کار می‌کردند به لاسکاس می‌گفتند که از حیث هزینه مسافرت دغدغه نداشته باشید برای اینکه کرایه کشتی و سایر هزینه‌های شما را «کمپانی هند شرقی» خواهد پرداخت.

وقتی «لاسکاس» و پسرش پنجره اطای خود را می‌گشودند اسکله و منطقه بندری و کشتی‌های آن را می‌دیدند و یکی از کشتی‌ها موسوم بود به «اورونتس» که می‌باید «پیون توفسکی» لهستانی (که شرحش گذشت) و سه نفر از نوکران ناپلئون با آن به اروپا بروند.

«هودسون لاو» اجازه نداد که «پیون توفسکی» و آن سه نوکر برای خداحافظی به «لونگود» بروند ولی موافقت کرد که یکی از دو برادر موسوم به «آرشامبو» از طرف ناپلئون مقداری غذا و میوه برای نوکرها ببرد.

روز ۲۹ دسامبر «برتران» با موافقت حاکم جزیره به ملاقات لاسکاس رفت و با حضور یک افسر انگلیسی با وی صحبت کرد. برتران از تغییر قیافه لاسکاس حیرت نمود زیرا آن مرد لاغر شده، چشمهایش فرورفته بود و دیگر ریش را نمی‌تراشید.

«برتران» به او گفت خوب است که تصمیم خود را تغییر بدهد، و تا موقع وصول جواب نامه حاکم در لونگود بماند.

«لاسکاس» این پیشنهاد را نپذیرفت.

«برتران» گفت اگر امپراطور از شما درخواست کند که در لونگود بمانید تا جواب نامه حاکم از «لندن» برسد آیا درخواست او را می پذیرید یا نه؟

«لاسکاس» گفت که درخواست امپراطور، برای من امری است واجب الاطاعه، و به طور حتم اطاعت خواهم کرد.

ولی امپراطور که می دانست لاسکاس مایل است به اروپا برگردد از وی درخواست نکرد که در لونگود بماند.

روز بعد، تاریخ حرکت لاسکاس و پسرش، به وسیله کشتی جنگی «گریفین» به «کاپ» واقع در افریقای جنوبی بود. حاکم می خواست که لاسکاس و پسرش را با یک کشتی بازرگانی به «کاپ» بفرستد ولی دریا سالار «ملکم» که می دانست «امانوئل» فرزند لاسکاس بیمار است، اقدام کرد تا اینکه پدر و پسر با کشتی جنگی به کاپ بروند زیرا در کشتی جنگی پزشک بود ولی در کشتی بازرگانی طبیب وجود نداشت.

روزی ام ماه دسامبر که روز حرکت کشتی جنگی «گریفین» به طرف کاپ بود برتران به اتفاق «پاپل تون» افسر انگلیسی جهت وداع با لاسکاس به شهر «جز-تاون» رفت. گورگو هم از ناپلئون اجازه گرفت که جهت خدا حافظی به شهر برود و به راه افتاد. در آن روز گورگو و برتران و لاسکاس و پسر او و «پاپل تون» افسر انگلیسی به اتفاق ناهار خوردند و بعد از ناهار در یک سالون که شانزده متر طول و هفت متر عرض داشت مدتی صحبت کردند و پاپل تون برای ابراز نزاکت از فرانسوی ها کناره گرفت.

در موقع عزیمت «لاسکاس» خود «هودسون لاو» حاکم جزیره برای وداع با او به عمارتی که محل سکونت وی بود آمد و چون می دانست که لاسکاس مردی نویسنده است از بیم آنکه بعد از رسیدن به اروپا علیه وی در جراید و مجلات نویسنده گی نکند با او گرم گرفت و چند توصیه نامه نوشت و به لاسکاس داد که بعد از ورود به «کاپ» مورد استفاده قرار دهد (و لاسکاس از هیچ یک از آنها استفاده نکرد). وقتی که لاسکاس به راه افتاد حاکم تا درب عمارت او را مشایعت کرد و به افسران انگلیسی گفت که تا لب دریا وی را مشایعت نمایند.

«گورگو» هنگامی که می خواست با لاسکاس و پسرش وداع کند به گریه درآمد

و وقتی رورق حامل لاسکاس و پسر او از کنار کشتی «اورونتس» عبور می‌کرد «پیون‌توفسکی» لهستانی و سه نوکر ناپلئون که به اروپا می‌رفتند از صحنه آن کشتی به لاسکاس و پسرش سلام دادند. لاسکاس و پسر او، بعد از ورود به کاپ مدت هشت ماه در آنجا ماندند یعنی نتوانستند بروند و روز بیستم ماه اوت سال ۱۸۱۷ میلادی به طرف اروپا به راه افتادند.

بعد از اینکه پدر و پسر وارد اروپا شدند دولت انگلستان به آن‌ها اجازه سکونت در آن کشور را نداد. بطریق اولی آن دو نمی‌توانستند در فرانسه زندگی کنند و راه کشور «هلاند» را پیش گرفتند و در ماه دسامبر آن سال لاسکاس بالاخره در شهر «فرانکفورت» سکونت کرد. لاسکاس در آن شهر تا آنجا که می‌توانست به نفع ناپلئون فعالیت می‌کرد و نامه‌هایی به ماری لوئیز دختر امپراطور اطریش و زوجه ناپلئون و خویشاوندان امپراطور فرانسه و سلاطین اروپا و نخست‌وزیران آن قاره و رجال انگلستان و پارلمان بریتانیا نوشت.

بی‌اغراق «لاسکاس» تا روزی که ناپلئون زنده بود، بی‌انقطاع و درنگ کوشید که بتواند وضع زندگی ناپلئون را بهتر کند و اگر قادر نیست که او را به اروپا برگرداند وسیله انتقالش را به یک منطقه خوش آب و هوا فراهم نماید یا لااقل وضعی به وجود بیاید که در خود جزیره «سنت هلن» امپراطور فرانسه در مضیقه نباشد و هر مورخ بی‌طرف تصدیق می‌کند که مراجعت لاسکاس از جزیره سنت هلن به نفع امپراطور فرانسه بود و سبب شد که در اروپا افکار عمومی جانبدار ناپلئون گردید.

## تیرگی مناسبات حکمران و دریا سالار «ملکم»

«هودسون‌لاو» قبل از این که مقررات مورخ نهم ماه اکتبر را به موقع اجرا بگذارد متن آن را به دریا سالار ملکم نشان داد و از او خواست که نظریه اش را بگوید. دریا سالار «ملکم» مقررات مزبور را خواند و گفت بعضی از قسمت های این نظامنامه اگر تغییر کند بهتر است برای این که اجرائش مشکل می باشد. هودسون‌لاو آنچه را نوشته بود از دست دریا سالار گرفت و گفت بسیار خوب من آن را تغییر خواهم داد.

حاکم جزیره بعهد خود وفا کرد و مقررات را تغییر داد ولی مشکل تر کرد. ولی بعد، خود او، متوجه گردید که اجرای آن مقررات، باعث تمسخر می شود و حکومتی را که وی نماینده آن در جزیره سنت هلن است به مسخره می کشد.

این بود که در روز ۲۶ ماه دسامبر ۱۸۱۶ میلادی قسمتی از نظامنامه را که مربوط بود به گماردن نگهبانان بعد از غروب آفتاب در اطراف عمارت لونگود، تغییر داد. گفتیم همین که آفتاب غروب می کرد نگهبانانی که از دور عمارت لونگود را محاصره کرده بودند نزدیک می شدند و آن را در برمی گرفتند و پس از آن، کسی نمی توانست از آن عمارت خارج شود یا داخل عمارت گردد.

«هودسون‌لاو» این قسمت را لغو کرد و ساعت نزدیک شدن نگهبانان را

به عمارت به تأخیر انداخت. بعد گفت که حاضر است قسمتی از مقررات را مشعر بر این که ناپلئون هنگامی که در جزیره گردش می‌کند با سکنه محلی که به او برخورد می‌نمایند، حرف نزند، موقوف بگذارد و اجراء نکند. یعنی هنگامی که ناپلئون با کالسکه یا اسب گردش می‌کرد اگر به کسی برخورد می‌نمود می‌توانست با وی تکلم نماید.

«هودسون لاو» بعد تغییر نظریه داد و باز قدغن نمود که ناپلئون مجاز نیست در موقع گردش با کسی صحبت کند.

«بالمن» کمیسر روسیه در جزیره سنت هلن در خاطرات خود می‌نویسد:

«آنچه ناپلئون و فرانسیسوی‌ها را بیشتر ناراحت می‌کرد، مقررات سخت هودسون لاو نبود بلکه از این ناراحت می‌شدند که حاکم جزیره آنچه را امروز مقرر می‌کرد فردا لغو می‌نمود و پس فردا مقرر می‌داشت که همان دستور اجرا شود».

بعد از اینکه هودسون لاو قسمتی از مقررات خود را لغو کرد (به‌طور موقت) همسرش به ملاقات خانم «برتران» رفت. تا آن موقع همسر حاکم به ملاقات زوجه برتران نرفته بود و «ناپلئون» بعد از آن ملاقات اندیشید که حاکم در صدد است که مناسبات خود را با او اصلاح نماید و بهتر آنکه او نیز قدمی به جلو بردارد (و قسمتی از راه را طی کند)، لذا به «اومارا» گفت بروید و از قول من به حکمران بگوئید که من میل دارم مناسبات فیما بین اصلاح شود و به صورت چند ماه قبل درآید و برای بهبود مناسبات خوب است که دریا سالار ملکم بین من و حکمران واسطه مذاکرات شود.

«هودسون لاو» که علاقه‌ای مفرط به کاغذ بازی داشت از دکتر «اومارا» درخواست کرد که آنچه ناپلئون به او گفته بنویسد و به وی تسلیم کند.

«اومارا» هم پیغام «ناپلئون» را نوشت و به دست حاکم داد و روز بعد، هودسون لاو نامه‌ای برای اومارا فرستاد که مضامین اصلی آن از این قرار بود:

«حاکم تصور نمی‌کند که هرگز تعمد داشته اقدامی بنماید که ژنرال بناپارت ناراضی شود و یا هرگونه اقدامی که سبب از بین رفتن سوء تفاهم گردد موافق است».

این نامه نشان می‌داد که حاکم موافق است که دریا سالار ملکم بین او و ناپلئون واسطه مذاکره شود تا این که مناسبات تیره از بین برود و جای آن را روابط حسنه بگیرد.



ولی چند روز بعد از آن تاریخ حاکم جزیره به اومارا گفت ناپلئون چه احتیاج به میانجی دارد و برای چه می خواهد دریاسالار ملکم را به سمت میانجی انتخاب نماید؟ آیا فکر نمی کنید از این جهت خواهان انتخاب میانجی می باشد که می تراند دریاسالار را تحت نفوذ خود قرار بدهد ولی می داند که من تحت نفوذ و تلقین او قرار نخواهم گرفت. «اومارا» گفت اینطور نیست و منظور ژنرال بناپارت از اینکه بین او و شما یک میانجی باشد مربوط به محیط مذاکره است.

او فکر می کند که هرگاه با شما مذاکره نماید و میانجی در بین نباشد ممکن است که عصبی شود ورشته مذاکرات قطع گردد ولی اگر دریاسالار ملکم میانجی گردد رشته مذاکره قطع نخواهد گردید.

حکمران تصدیق کرد که این یک دلیل قابل قبول است و ناپلئون اگر مستقیم با او مذاکره نماید عصبی می شود. بعد از این تصدیق، حکمران موافقت نمود که «ملکم» را به سمت میانجی بین خود و امپراطور انتخاب نماید ولی چندین روز گذشت و ملکم به سمت میانجی انتخاب نشد.

روز هفدهم ژانویه ۱۸۱۷ میلادی «اومارا» نزد هودسون لاو رفت و به او گفت که ناپلئون می گوید قرار بود که شما دریاسالار ملکم را به سمت میانجی انتخاب کنید و چرا این کار را نکردید؟

حاکم در جواب «اومارا» گفت که مسئله مربوط به مذاکره با «ژنرال بناپارت» به وسیله میانجی بر اثر اقدام خود ناپلئون قطع شد.

«اومارا» پرسید آن اقدام چه بوده است؟

حاکم گفت مارشال برتران که هرگز بدون اجازه ژنرال بناپارت اقدامی نمی نماید نامه ای به من نوشته و از مقررات نهم اکتبر انتقاد کرده بود و در آن نامه چند مرتبه عنوان «امپراطور» را برای ژنرال بناپارت به کار برد و بکار بردن این عنوان که من حاضر نیستم به رسمیت بشناسم به منزله قطع مذاکرات می باشد.

این دلیل که حاکم جزیره سنت هلن برای قطع مذاکرات یعنی منتفی شدن مسئله انتخاب میانجی آورد به قدری دور از منطق و عقل سلیم بود که حتی یک کودک یک چنان دلیل را اقامه نمی نمود. از روزی که فرانسوی ها وارد جزیره سنت هلن شدند تا

روزی که ناپلئون زندگی را بدرود گفت و پس از مرگ وی، پیوسته در موقع مکالمه و مکاتبه او را با عنوان ناپلئون «امپراطور» خطاب می‌کردند.

بکار بردن عنوان «امپراطور» در یک نامه از طرف برتران نه‌تازگی داشت و نه توهینی نسبت به حکمران به‌شمار می‌آمد. به‌ویژه آنکه خود هودسون‌لاو تصدیق می‌نمود که ناپلئون از نظر نظامی یکی از برجسته‌ترین سرداران جهان است.

روزی ام‌ژانویه ۱۸۱۷ ناپلئون «اومارا» را مأمور کرد که نزد حاکم برود و به او بگوید شما موافقت کردید که دریا سالار ملکم بین من و شما میانجی شود و قول دادید که این میانجیگری صورت خواهد گرفت ولی بعد، قول خود را زیر پا گذاشتید و آشکارا گردید مردی هستید که به قول و عهد پای‌بند نمی‌باشید حتی راهزنان وقتی قول می‌دهند به عهد خود وفادار می‌مانند ولی شما که در این جا نماینده وزرای انگلستان هستید وفای به قول و عهد را مهمل می‌گذارید.

«ویلیام - فورسیت» وکیل مدافع و مورخ انگلیسی در تاریخ خود می‌نویسد: «جای تأسف است که سیر هودسون‌لاو از فرصت استفاده نکرد و دریا سالار ملکم را برای میانجیگری بین خود و ناپلئون انتخاب نکرد و هیچکس در جزیره سنت هلن نمی‌توانست وظیفه میانجیگری را مانند ملکم به انجام برساند زیرا هم قیافه‌ای گیرنده داشت و هم صحبت و رفتارش جلب محبت و اعتماد می‌کرد افسوس که قبل از اینکه مسئله میانجیگری پیش بیاید روابط حاکم جزیره و دریا سالار به‌علتی نامعلوم تیره شد و لذا حاکم سنت هلن از انتخاب دریا سالار ملکم به‌سمت میانجی منصرف گردید».

«فورسیت» به‌طوری که در بالا گفتیم در تاریخ خود می‌نویسد «به‌علتی نامعلوم» روابط دریا سالار و حاکم تیره شد. در صورتی که یک وکیل مدافع چون «فورسیت» که قلم را برای نوشتن تاریخ به‌دست می‌گیرد به‌علت تیرگی روابط آن دو پی‌می‌برد و می‌توان گفت که محال است پی‌نبرده باشد. ولی «فورسیت» در تاریخ خود خواسته هودسون‌لاو را تبرئه کند و اگر علت را ذکر می‌کرد نمی‌توانست حاکم جزیره سنت هلن را تبرئه نماید. لذا از ذکر علت می‌پرهیزد تا بتواند لا‌ورا‌مطهر جلوه بدهد.

حقیقت این است که لا‌و به‌مناسبت دریا سالار ملکم، نه‌به‌مناسبت ناپلئون، مسئله میانجیگری را برکنار کرد زیرا مناسباتش با ملکم تیره شده بود. تیرگی روابط آن دو

از پایان ماه سپتامبر ۱۸۱۶ (میلادی) شروع شد و در آن موقع به طوری که گفتیم دریاسالار ملکم که می‌خواست به کاپ (واقع در افریقای جنوبی) برود به لونگود رفت و از ناپلئون خداحافظی کرد.

دریاسالار ملکم از روز هیجدهم ماه اوت آن سال به منزل ناپلئون رفت، زیرا در آن روز امپراطور فرانسه، بطوری که دیدیم، در حضور دریاسالار ملکم حرفهای درشتی زد. دریاسالار از این جهت دیگر به خانه بناپارت رفت تا به او بفهماند که رفتار و حرف‌های آن روز را درخور نکوهش می‌داند. ولی در موقع عزیمت به «کاپ» برای خداحافظی نزد ناپلئون رفت و قبل از اینکه نزد بناپارت برود گفت این خداحافظی ضرورت دارد تا اگر روزی شما بخواهید مرا بین خود و ژنرال بناپارت واسطه قرار بدهید، من بتوانم نزد او بروم و مذاکره کنم.

معهدنا حکمران جزیره از دریاسالار رنجید که چرا برای خداحافظی به منزل ناپلئون رفته است.

مسئله دیگر که سبب رنجش حکمران جزیره از دریاسالار گردید مربوط بود به اقامت پیون توفسکی لهستانی و سه نفر از نوکران ناپلئون در کاپ واقع در جنوب افریقا. بعد از اینکه حاکم جزیره، سنت هلن این چهار نفر را از جزیره اخراج کرد و به کاپ فرستاد نامه‌ای برای حکمران انگلیسی کاپ موسوم به «سِرچارلز سامرست» نوشت و گفت آن‌ها را لااقل شش ماه در کاپ نگاه دارید و نگذارید به اروپا بروند که در آنجا مبادرت به تبلیغات مضر نمایند.

صدور این دستور هم از یک عقل سلیم سرچشمه نمی‌گرفت زیرا معلوم نبود که شش ماه توقف در منطقه کاپ چه اثر در روحیه آن چهار نفر خواهد کرد که بعد از ورود به اروپا مبادرت به تبلیغات مضر نخواهند نمود.

زیرا بعد از شش ماه که از کاپ به راه می‌افتادند و به اروپا می‌رسیدند می‌توانستند مبادرت به تبلیغات علیه حاکم و دولت انگلستان بکنند خاصه آن که مدت شش ماه اقامت اجباری در مستعمره کاپ خشم آن‌ها را نسبت به حاکم سنت هلن و انگلستان بیشتر می‌کرد. وقتی دریاسالار ملکم به مستعمره کاپ رفت حیرت زده متوجه شد که نصف سربازان دولت انگلستان در آن مستعمره، خارجیان (یعنی افراد غیر انگلیسی) و

لهستانی هائی هستند که در گذشته سرباز دولت امپراطور فرانسه بودند و به فرماندهی ناپلئون در جنگ‌ها شرکت کردند.

هودسون‌لاو یک افسر لهستانی را که از طرفداران «ناپلئون» بود و سه نفر از نوکران امپراطور فرانسه را به یک چنان محیط فرستاد و دستور داد که لااقل تا شش ماه از عزیمت آنها به اروپا ممانعت نمایند.

ملکم متوجه شد که اگر آن چهار نفر در کاپ توقف کنند نظر به اینکه عده‌ای کثیر از سربازان ساخلوی کاپ در گذشته، سرباز ناپلئون بوده‌اند ممکن است شورش به وجود بیاید. لذا به «لرد - چارلز - سامرست» حکمران کاپ توصیه کرد که هرچه زودتر آن چهار نفر را راهی نماید و به اروپا بفرستد تا اینکه از کاپ دور شوند.

حاکم کاپ نامه‌ای به حکمران سنت هلن نوشت و گفت: «عالیجناب، وجود این چهار نفر در اینجا ممکن است مایه فتنه شود زیرا محیط نظامی اینجا طوری است که هرگاه این چهار نفر قصد فتنه داشته باشند می‌توانند که منظور خود را وارد مرحله اجرا نمایند».

این بود که حکمران کاپ از بیم بروز شورش آن چهار نفر را به وسیله کشتی به اروپا فرستاد.

ولی «هودسون‌لاو» برسر این مسئله نیز از دریاسالار ملکم رنجید و فکر کرد که دریاسالار، از بیم شورش ساخلوی نظامی کاپ آن چهار نفر را به اروپا نفرستاده بلکه از این جهت آنها را راهی کرده که نسبت به ملازمان ناپلئون مساعدت نماید. مسئله سوم که سبب شد روابط حاکم جزیره سنت هلن و دریاسالار ملکم تیره شود مربوط بود به مسئله خواربار جزیره مزبور.

«بالمن» کمیسر روسیه در سنت هلن به طوری که در خاطرات خود می‌نویسد بدو تصور می‌کرد که مسئول کمی خواربار در جزیره سنت هلن دریاسالار ملکم است. بعد تصدیق نمود که دریاسالار گناه ندارد بلکه مسئول کمبود خواربار (به خصوص شراب و آرد و گندم و گوشت گاو و گوسفند و علیق دواب) حکمران جزیره سنب هلن و دولت انگلستان می‌باشد.

حکمران جزیره از این جهت مسئول بود که با وجود یادآوری‌های مکرر

دریاسالار ملکم در آن جزیره، انبار خواربار نمی ساخت تا اینکه خواربار به خصوص گوشت گاو و گوسفند که از کاپ واقع در افریقای جنوبی آورده می شد زود فاسد نگردد. دولت انگلستان هم از این جهت مسؤل بود که فقط دو کشتی حمال را اختصاص به تأمین خواربار جزیره سنت هلن داد در صورتی که آن جزیره احتیاج به شش کشتی حمال داشت تا اینکه خواربار و علیق دواب، به قدر کافی به جزیره برسد.

بالمن کمیسر روسیه در نامه هائی که به دولت خود می نوشت می گفت «گوشت اینجا بدطعم و گاهی فاسد است و پرندگان که از خارج جزیره می آورند به مناسبت اینکه خیلی لاغر هستند قابل اکل نمی باشند و واقعه کمی خواربار هر دو ماه یکمرتبه، بمناسبت نبودن انباری برای ذخیره کردن آذوقه و فقدان سفاین کافی جهت حمل آذوقه تجدید می شود».

در نامه ای دیگر کمیسر روسیه به دولت متبوع خود نوشت: «هودسون لاو خندق حفر می کند و استحکامات می سازد و هر ساعت آماده برای جنگ است ولی دارای استعداد مدیریت نیست و به همین جهت جزیره سنت هلن هنوز یک انبار برای ذخیره کردن خواربار ندارد».

در هر حال حاکم جزیره سنت هلن مسؤل کمی خواربار را دریاسالار ملکم فرمانده نیروی دریائی می دانست و ملکم برای حمل خواربار از افریقا (نزدیک ترین نقطه) به جزیره سنت هلن پیش از دو کشتی حمال نداشت و دولت انگلستان هم حاضر نبود که پیش از دو کشتی حمال را اختصاص به حمل خواربار به آن جزیره بدهد.

«ملکم» هم نمی توانست با کشتی جنگی از افریقا خواربار به جزیره سنت هلن حمل نماید. زیرا علاوه بر اینکه برای این عمل ممکن بود خلع درجه شود و از نیروی دریائی اخراج گردد هنگامی که کشتی های جنگی او به افریقا می رفتند تا خواربار بیاورند، آب های جزیره سنت هلن فاقد نیروی تدافعی می گردید و اگر در آن موقع کشتی های جنگی دیگر در صدد دستبرد به جزیره برمی آمدند ممکن بود که ناپلئون را برپایند و ببرند.

موضوع دیگر که سبب شد بین حکمران جزیره سنت هلن و دریاسالار ملکم خصومت به وجود بیاید این بود که ملکم عادت داشت که روزنامه های اروپا را

به «اومارا» می داد تا اینکه به «ناپلئون» بدهد و او بخواند.

این رسم در دوره دریاسالار کاک برن متداول بود و تمام روزنامه هائی را که از اروپا می رسید در دسترس ناپلئون می گذاشتند. لیکن هودسون لاو این عمل را نوعی از مداخله در وظائف خود می دانست و رشک می برد که چرا ملکم برای ناپلئون روزنامه می فرستد. خود هودسون لاو نیز برای ناپلئون روزنامه می فرستاد اما آنها را سانسور می کرد و از ارسال بعضی از جراید برای امپراتور فرانسه خودداری می نمود.

در صورتی که ملکم روزنامه ها را بدون سانسور برای «بنایارت» ارسال می داشت و حاکم جزیره نمی توانست این «خودسری» را از طرف ملکم بپذیرد. دو نفر از تذکره نویسان نوشته اند که خصومت لاو و ملکم ناشی از این بوده که دریاسالار ملکم قصد داشت که وسائل عزل لاو را فراهم کند تا اینکه خود حکمران جزیره سنت هلن شود.

این فرض ممکن است درست باشد چون ملکم ناپلئون را دوست می داشت و می دید که لاو نسبت به امپراتور فرانسه بد رفتاری می نماید و شاید مایل بود که حکمران جزیره شود تا اینکه ناپلئون و سایر فرانسویها از وسواس و سخت گیری لاو آسوده شوند. ولی در نامه هائی که ملکم به انگلستان نوشته کوچکترین شکایت از لاو دیده نمی شود.

لرد «باتهورست» در خاطرات خود می گوید که لاو به دفعات در نامه های خود از ملکم شکایت کرد و می گفت او در اموری که مربوط به وی نیست مداخله می نماید ولی ملکم حتی یک بار از لاو شکایت نکرد. حتی بعد از این که ملکم به انگلستان رفت با این که از وسواس و سخت گیری و اندک بینی لاو خیلی متأثر بود هرگز در مجالس و محافل و مراجع رسمی او را مورد انتقاد قرار نداد بلکه پیوسته وظیفه شناسی حکمران جزیره سنت هلن را می ستود.

قبل از اینکه ملکم به طرف انگلستان حرکت کند هودسون لاو به او پیشنهاد کرد که کاغذ هائی که در دوره خدمت در جزیره سنت هلن مبادله کرده اند، به استثنای یکی از آنها را از بین ببرند بدین معنی که هودسون لاو اختیار داشته باشد یکی از نامه ها را که دریاسالار ملکم به او نوشته است نگاه دارد و محو نکند. دریاسالار در جواب حاکم گفت یا باید تمام نامه ها از بین برود یا اینکه هیچ یک از آنها را نباید از بین برد.

بعد از اینکه ملکم عازم انگلستان شد وقتی هودسون لاو یقین حاصل کرد که آن مرد به انگلستان رسیده تمام نامه‌هایی را که ملکم در دوره خدمت خود در جزیره سنت هلن به او نوشته بود، در یک بسته برای لرد «باتهورست» فرستاد و نامه‌ای مبنی بر شکایت از دریا سالار ملکم هم به او نوشت و گفت این است مردی که دولت انگلستان او را برای فرماندهی نیروی دریائی انتخاب کرده است.

این مرتبه لرد «باتهورست» از دریافت نامه هودسون لاو متغیر شد و در جواب او نامه‌ای بدین مضمون نوشت:

«دریا سالار ملکم یعنی مردی که شما از او شکایت می‌کنید و نامه‌هایش را برای من می‌فرستید در مدتی که در جزیره سنت هلن بود یک نامه حاکی از شکایت از شما برای من نوشت و از روزی که وارد انگلستان شده در همه جا شما را مورد قدردانی قرار می‌دهد و از جمله وقتی مرا ملاقات کرد از شما تمجید نمود و شما را یک افسر وظیفه‌شناس و لایق دانست و به همین جهت من بسته‌ای را که شما برای من فرستادید نگشودم و نامه‌های او را که خطاب به شما نوشته شده است نخواندم».

دریا سالار ملکم چون طبق تشخیص ناپلئون یک انگلیسی واقعی و به اصطلاح جنتلمن بود در جزیره سنت هلن هم با اینکه می‌دانست هودسون لاو از اقتدار خود سوء استفاده می‌کند از وی جانبداری می‌نمود و هر دفعه که ناپلئون نسبت به هودسون لاو خشمگین می‌شد می‌کوشید که حاکم جزیره را معذور جلوه دهد.

وقتی هودسون لاو راجع به مسئله میانجیگری دریا سالار ملکم زیر قول خود زد و حاضر نشد که میانجیگری او را بپذیرد مرتبه‌ای دیگر، ناپلئون خشمگین گردید و ملکم گفت او شاید تقصیر ندارد و منتظر وصول دستور دولت انگلستان در این خصوص می‌باشد.

سه مرتبه ملکم به امپراطور فرانسه گفت که سر هودسون لاو شاید قدری تند است ولی قلبی نیکو دارد و یکبار هم ناپلئون را مورد سرزنش قرار داد که چرا در نامه‌ای که به وسیله یکی از اطرافیان خود خطاب به هودسون لاو نوشته، لحنی تند به کار برده است.

وقتی سفیر انگلستان در کشور چین موسوم به لرد «امهرست» از چین مراجعت کرد که به انگلستان برود از سنت هلن عبور کرد و چون می‌دانست که امپراطور فرانسه در

آنجا محبوس است درخواست نمود که وی را ملاقات نماید و دریاسالار ملکم از این فرصت استفاده کرد تا اینکه ناپلئون را با هودسون لاو آشتی بدهد و گفت بهتر این است موافقت کنید که سفیر انگلستان را هودسون لاو نزد شما بیاورد و معرفی نماید و اگر با این ترتیب موافقت نمائید مناسبات شما با حاکم این جزیره، در آینده بهتر خواهد شد.

ناپلئون در جوابش گفت آقای دریاسالار، چون شما یک انگلیسی واقعی هستید من نمی توانم از روی منطق با شما صحبت کنم چون مثل تمام انگلیسی ها عقیده دارید هر کار که هموطنان شما بکنند خوب است و هر کار که بیگانگان بکنند بد می باشد.

ولی با اینکه دریاسالار ملکم، پیوسته از حاکم جزیره سنت هلن جانتبداری می کرد هودسون لاو همواره نسبت به او سوءظن داشت و هر وقت که می خواست پرسشی از او بکند که مستقیم یا غیر مستقیم مربوط به ناپلئون بود طوری سؤال می نمود که پنداری ملکم را خائن می داند و تصور می نماید که وی قصد دارد با ناپلئون همدست شود و او را از جزیره سنت هلن بگریزند. گاهی هم طوری از «ملکم» سؤال می کرد که توهین آمیز بود.

یکروز، در حضور آجودان خود خطاب به ملکم گفت در آخرین ملاقاتی که شما با ناپلئون کردید موضوع گفت و شنود که باید به اطلاع دولت اعلیحضرت پادشاه انگلستان برسد چه بود؟

حتی یک خارجی که از سبک بیان انگلیسی ها اطلاع نداشته باشد می فهمد که این سؤال توهین آمیز است چون هودسون لاو این سؤال را بالحن استنطاق و بازخواست بر زبان آورد و طوری از «دولت اعلیحضرت پادشاه انگلستان» صحبت کرد که انگار دریاسالار ملکم تبعه دولت انگلستان نیست.

دریاسالار ملکم خاطرات خود را روز به روز و گاهی هر دو روز یا سه روز یک مرتبه به خط همسرش می نوشت و در آن خاطرات از خود طوری نام می برد که گوئی سوم شخص است و زاجع به سئوالی که هودسون لاو از او کرد به خط همسرش چنین نوشت:

«سر هودسون لاو می خواست بداند که آن روز دریاسالار و ناپلئون بناپارت راجع به چه مذاکره کردند ولی چون سئوالش توهین آمیز بود دریاسالار در جوابش گفت که بین



ما مذاکره‌ای که قابل توجه باشد نشد و اگر با ادب سؤال می‌کرد، دریاسالار چگونگی مذاکرات را به اطلاع سرهودسون لاو می‌رسانید.»

یکی از چیزهایی که دریاسالار ملکم را متأثر کرد این بود که قبل از اینکه از جزیره سنت هلن خارج شود متوجه گردید که مأمورین هودسون لاو در قفای او هستند و هر جا که می‌رود، او را تعقیب می‌نمایند.

«فورسیت» وکیل مدافع و مورخ انگلیسی که می‌گوید نتوانسته بفهمد که علت خصومت هودسون لاو و ملکم چه بوده یکی از علل اختلاف و شاید علت اصلی را یافته و می‌گوید:

«به نظر می‌رسد که سر هودسون لاو نسبت به دریاسالار ملکم رشک می‌برد که چرا وی نزد ناپلئون مقرب است و بناپارت با مسرت او را می‌پذیرد ولی از ملاقات با هودسون لاو پرهیز می‌نماید.»

علتش این بود که هودسون لاو نه قیافه و ظاهر دلچسب داشت و نه از حیث اخلاق و آداب معاشرت بردل می‌نشست.

«ویلیام — هنری — هودسون» تذکره‌نویس انگلیسی که نسبت به ناپلئون هم نظری خوب نداشته در کتابی به عنوان ناپلئون که در سال ۱۹۱۵ میلادی در لندن به طبع رسیده می‌نویسد:

«هودسون لاو مردی بود بدون نزاکت و نجسب و مردد، و هیچکس میل نداشت با او معاشرت کند.»

با اینکه دریاسالار ملکم مورد تحسین تذکره‌نویسان است از انتقاد مصون نیست و این ایراد بر او وارد است که بعد از مراجعت به انگلستان چرا دولت انگلستان را از خطاهای اداری هودسون لاو مستحضر نکرد و با مدح و تمجید حاکم سنت هلن سبب گردید که دولت انگلستان آن مرد را در مقامش ابقاء کند و در آینده رفتارش مورد نکوهش تمام انگلیسی‌ها قرار بگیرد.

باری، هودسون لاو که تلون مزاج داشت مرتبه‌ای دیگر مقررات نهم اکتبر را تغییر داد و به وسیله «اومارا» برای برتران پیغام فرستاد که ناپلئون می‌تواند که بعد از این به تنهایی یا باتفاق اطرافیان خود، سوار بر اسب، از فلات لونگود خارج شود و گردش

کند بدون اینکه یک افسر انگلیسی یا او باشد ولی اگر یکی از ژنرال‌های او سوار براسب، از فلات لونگود به قصد گردش خارج شود باید یک افسر انگلیسی با وی برود. دیگر اینکه ژنرال بناپارت بعد از اینکه سوار بر اسب از فلات لونگود خارج گردید نمی‌باید وارد هر خانه‌ای که مایل بود بشود بلکه فقط مجاز است که وارد خانه‌های مخصوص گردد و با صاحب خانه صحبت نماید.

ناپلئون در جواب هودسون‌لاو به وسیله اومارا چنین برایش پیغام فرستاد: کسانی که با من به جزیره سنت هلن آمده‌اند به موجب سندی که امضاء کرده‌اند مکلف هستند محدودیت‌هایی را که دولت انگلستان برای من مقرر می‌شود بپذیرند. و اما در خصوص خانه‌ها حکمران می‌تواند صورت‌هایی را که ناپلئون می‌تواند وارد آنها شود بدهد تا اینکه ناپلئون از ورود به خانه‌های دیگر خودداری نماید.

روز چهاردهم ماه مارس سال ۱۸۱۷ میلادی حکمران مرتبه‌ای دیگر مقررات مربوط به گردش ناپلئون را تغییر داد و مقرر داشت که وقتی ناپلئون سوار براسب از فلات لونگود خارج می‌شود و در جنگه گردش می‌نماید او و ندیمان‌ش نمی‌باید از جاده خارج شوند و در صحرا گردش کنند.

نتیجه مقررات گوناگون حکمران جزیره این شد که ناپلئون از سوار شدن براسب برای گردش در جزیره خودداری کرد و اومارا به هودسون‌لاو گفت که ناپلئون مردی است که در همه عمر سواری می‌کرده و چون سواری یک تمرین بدنی است در حفظ صحت مزاجش تأثیر می‌نمود و اینک که سواری نمی‌کند پیوسته کسل است و فرجه می‌شود.

هودسون‌لاو از شنیدن این خبر ناراحت شد زیرا با اینکه ناپلئون گفته بود که این مرد مأمور است که آنقدر مرا در فشار قرار بدهد تا اینکه زندگی را بدرود بگویم، هودسون‌لاو خواهان مرگ ناپلئون نبود. زیرا اگر ناپلئون زندگی را بدرود می‌گفت. دیگر هودسون‌لاو نمی‌توانست مزایائی را که در جزیره سنت هلن داشت حفظ کند ولو همچنان حکمران جزیره سنت هلن باشد.

هودسون‌لاو به طوری که گفتیم با مزایا سالی بیست و چهار هزار لیره انگلیسی حقوق رسمی می‌گرفت، و علاوه بر آن اعتباراتی که برای کارهای دفاعی جزیره دریافت می‌کرد در بست در اختیار خود او بود و جز وی کسی اجازه نداشت آنها را به مصرف

برساند.

از اینها گذشته به مناسبت اهمیت «نایپلئون بناپارت» با اینکه در جزیره سنت هلن بسر می برد مثل این بود که پیوسته در لندن باشد و از اذهان هیئت حاکمه فراموش نمی گردید.

همچنانکه بعد از مرگ «نایپلئون بناپارت» حکمران جزیره سنت هلن یک مرتبه اهمیت خود را از دست داد و از سنت هلن به جای دیگر منتقل گردید ولی تا پایان عمر نتوانست مقامی مانند مقام حکمرانی جزیره سنت هلن بدست آورد و به طوری که خواهیم گفت با تهی دستی و تقریباً با مسکنت زندگی را بدرود گفت.

ولی با اینکه می دانست اگر نایپلئون زندگی را بدرود بگوید او مقام جالب توجه حکمرانی جزیره «سنت هلن» را از دست خواهد داد چون وسواس داشت، تصمیمات تفاوت و متناقض می گرفت و نایپلئون را دچار زحمت می کرد.

## ادامه مبارزه با حکمرانی جزیره

چند ماه بعد از اینکه «لاسکاس» از جزیره سنت هلن رفت، یک شب ناپلئون بعد از صرف شام گفت بیچاره لاسکاس... من نمی دانم اکنون کجاست و چه می کند و تا اینجا بود لا اقل مرا با صحبت خود سرگرم می کرد.

مارشال برتران در خاطرات خود می نویسد: «بعد از اینکه «لاسکاس» از سنت هلن رفت امپراطور دیگر حوصله نداشت که خاطرات خود را به دیگران املاء کند و حتی روزها گاهی مدت دو یا سه ساعت روی صندلی راحتی می نشست و بدون اینکه کاری بکند فضا را می نگریست. بعضی از اوقات شبها از خواب بیدار می شد، و وارد اتاق بیلارد می گردید و به «مارشان» پیشخدمت خود می گفت که چراغ را روشن کند و بعد از این که چراغ روشن می شد او را مرخص می کرد که برود بخوابد».

«بعد امپراطور در اتاق مزبور قدم می زد و تا نزدیک صبح به قدم زدن مشغول می گردید و آنگاه به اتاق خود می رفت و می خوابید و صبح روز بعد، به مارشان می گفت افکاری که شب به سراغ انسان می آید شخص را زیاد ناراحت می کند».

روز هفدهم ماه ژانویه سال ۱۸۱۷ میلادی خانم برتران دوچار درد زایمان شد و دکتر «لایونیکستن» رئیس درمان گاه کوچک کمپانی هند شرقی در جزیره سنت هلن به آن زن کمک کرد تا وضع حمل نماید و خانم برتران پسر زائید. یک هفته بعد اسم آن پسر را به نام جد مادری او «آرتور» گذاشتند.

۹ روز بعد از اینکه خانم برتران وضع حمل کرد ناپلئون به دیدن آن خانم رفت و خانم «برتران» فرزند خود را به ناپلئون نشان داد و گفت اعلیحضرتا این طفل که ملاحظه می‌نمائید اولین فراتسوی است که بعد از ورود اعلیحضرت به این جزیره، بدون اجازه لرد «باتهورست» وارد سنت هلن شده و افتخار دارم او را به شما معرفی کنم.

روز دوازدهم ماه فوریه آن سال خانم «بالکومب» و دو دختر او که یکی از آنها «بتزی» بود میهمان خانم برتران و شوهرش شدند و دو روز در منزل آنها ماندند و پس از اینکه ناپلئون از این موضوع مستحضر شد گورگو را به منزل برتران فرستاد و از خانم بالکومب و دو دختر او دعوت کرد که به منزل وی بروند.

«بتزی» دختر «بالکومب» بزرگ و زیباتر و به همان نسبت عاقل تر شده بود و مثل گذشته حرکات کودکانه نمی‌کرد.

ناپلئون می‌دانست که در جزیره سنت هلن تمام افسران جوان انگلیسی که متأهل نیستند کم یا بیش عاشق بتزی می‌باشند و افسری نیست که بتزی را ببیند و بعد از عبور او، سر را برنگرداند یا آه نکشد.

ناپلئون به شوخی قدری راجع به عشاق دختر جوان صحبت کرد و از او پرسید کدام یک از آنها را دوست می‌دارد و بتزی جواب داد که به هیچ کس علاقه مند نیست. در آن شب «بتزی» و خواهرش در سالون «بیلیارد» پیانوزدند و آواز خواندند و با گورگو و مونتولون رقصیدند. شب بعد نیز آن دو خواهر از منزل برتران به منزل ناپلئون آمدند و برنامه شب قبل تجدید گردید. هنگامی که دو خواهر از ناپلئون خداحافظی کردند و خواستند به منزل برتران برگردند گورگو آنها را مشایعت کرد تا به منزل برتران برساند.

ولی نگهبان انگلیسی از عبور آنها ممانعت نمود و در حدود یک ربع ساعت گورگو با نگهبان انگلیسی مشاجره کرد تا این که توانست آن دو دختر جوان را به منزل برتران برساند.

ایرادی که نگهبان انگلیسی گرفت این بود که آن دو خواهر فقط برای رفتن به منزل مارشال برتران جواز داشته‌اند نه برای رفتن به منزل ژنرال بناپارت، لذا رفتن آنها به منزل ژنرال بناپارت (در صورتی که شب قبل هم رفته بودند) مغایر با دستور حکمران بوده و باید همانجا بمانند تا حکمران تکلیف آنها را معین کند.

عاقبت افسر نگهبان آمد و دستور داد که نگهبان راه را بگشاید تا دختران بالکومب به منزل برتران بروند و بخوابند. خانم بالکومب (مادر آن دو دختر) که با دختران خود به منزل «برتران» آمده بود، در آن دو روز که آنجا بودند، خانم مونتولون را با خود به منزل حکمران جزیره برد تا اینکه خانم لاو را ملاقات نمایند.

خانم «لاو» آن دو خانم بخصوص خانم مونتولون را با احترام و محبت پذیرفت و خانم مونتولون با فرزند نوزاد خانم لاو مشغول بازی شد. در حالی که خانم مونتولون با آن طفل بازی می‌کرد، خانم لاو به خانم بالکومب گفت که اگر «ناپلئون بناپارت» یک گیلاس آب بخورد، خبر آن به اطلاع شوهرم می‌رسد و محال است که هیچ یک از وقایع زندگی «ناپلئون» از شوهرم پنهان بماند.

خانم «بالکومب» بعد از مراجعت از منزل حاکم به منزل برتران صحبت خانم لاو را برای مارشال برتران نقل کرد و مارشال «برتران» نیز آن را به اطلاع ناپلئون رسانید. گورگو که حضور داشت گفت آیا تصور نمی‌کنید که «اومارا» اخبار لونگود را به اطلاع حاکم می‌رساند؟

ناپلئون گفت من «اومارا» را جاسوس نمی‌دانم و تصور نمی‌کنم که وی مبادرت به این کار نماید.

در آغاز ماه مارس آن سال «هودسون لاو» یک جلد کتاب (به زبان انگلیسی) به عنوان «یادداشت‌هایی که در کشتی — نورتمبرلاند — و جزیره سنت هلن نوشته شده است» برای برتران فرستاد تا این که به نظر ناپلئون برسد.

کشتی «نورتمبرلاند» همان سفینه بود که ناپلئون را از انگلستان به جزیره سنت هلن آورد و دکتر «واردن» در آن کشتی سمت پزشک را داشت.

«ناپلئون» به طوری که گفتیم می‌توانست روزنامه‌ها و کتب انگلیسی را بخواند و آن کتاب را خواند و مطالبی را که نمی‌فهمید با کمک برتران ترجمه می‌کرد. بعد از اینکه کتاب را مطالعه کرد به اومارا گفت که دکتر «واردن» نویسنده این کتاب مردی است که حسن نیت دارد و اساس کتاب او درست می‌باشد ولی بعضی از حکایات را طوری بیان کرده که درست نیست و از زبان من جمله‌هایی ذکر نموده که حرف دهان من نمی‌باشد و من آنطور صحبت نمی‌کنم.

دکتر «واردن» در کتاب خود از امپراطور فرانسه و همراهان او جز گورگو به خوبی یاد کرده بود و به همین جهت گورگو خشمگین شد.

ولی امپراطور او را تسلی داد و گفت آرام بگیرید زیرا آنچه در این کتاب راجع به شما گفته اند نسبت به آن چه در گذشته راجع به من گفته شده و اینک هم می‌گویند حکم خوش آمد گوئی را دارد، چون مرادزد و آدم کش و فاسق خوانده اند و حتی گفتند که به وسیله زهر دیگران را به قتل می‌رسانم و نسبت به مادر و خواهر خود مرتکب معصیت کبیر می‌شوم ولی من از هیچ یک از این اتهامات متأثر نشدم و نخواهم شد زیرا حقیقت ندارد و فقط حقیقت است که قلب انسان را می‌سوزاند و او را به شدت رنجور می‌کند.

در پایان ماه مارس یکی از مدیران کمپانی هند شرقی به اسم «چرچیل» به اتفاق زن و دو دختر خود از هندوستان آمد تا به اروپا برود. وی چند روز در جزیره سنت هلن توقف کرد و زوجه اش روزها، با دو دختر خود در جزیره گردش می‌نمود و گورگو همین که دختران مزبور را دید عاشق دختر کوچک موسوم به «آملیا» گردید. «گورگو» طوری از آن دختر نزد ناپلئون صحبت کرد که امپراطور فهمید وی عاشق شده و گوش او را دوستانه گرفت و گفت امیدوارم که بتوانیم وسائل ازدواج شما را فراهم کنیم.

روز بعد گورگو ضمن گردش در جزیره باز آن دو دختر را دید که با آجدان هودسون‌لاو و بالکومب گردش می‌کردند. چون هردو دختر زبان فرانسوی را می‌دانستند گورگو مدتی با آنها صحبت کرد و طوری از صحبت «آملیا» محفوظ می‌شد که نمی‌توانست دل از آن دختر بکند.

«آملیا» گفت بعد از اینکه من مطلع شدم که امپراطور فرانسه در این جزیره است خواستم او را بینم و برای دیدار امپراطور متوسل به مارشال برتران گردیدم ولی هنوز خبری از مارشال به من نرسیده و اگر بتواند کاری بکند که امپراطور مرا بپذیرد تا زنده هستم سپاسگزار مارشال خواهم بود. آنگاه اظهار کرد اگر امپراطور مرا بپذیرد من به دریافت چند کلمه دستخط وی اکتفا خواهم کرد و آیا در صورتی که ناپلئون مرا نپذیرد شما می‌توانید، که از او دستخطی برای من بگیرید؟

«گورگو» گفت من سعی خواهم کرد که از امپراطور برای شما دستخطی

دریافت کنم.

همان شب بعد از صرف شام گورگو از امپراطور درخواست کرد که چند کلمه بنویسد تا وی به «آملیا» تسلیم کند.

امپراطور این درخواست را نپذیرفت.

آن وقت «گورگو» به امپراطور پیشنهاد کرد که شطرنج ببازند و اگر ناپلئون باخت دو دختر چرچیل را به حضور بپذیرد و دستخطی به آنها بدهد و اگر او باخت چهار کبوتر را که در آن روز شکار کرده با چهار کبوتر که در آینده شکار خواهد نمود، تقدیم کند.

ناپلئون این شرط را پذیرفت و شروع به بازی کردند ولی ناپلئون باخت و به طور کلی امپراطور فرانسه در بازی شطرنج می باخت و به ندرت اتفاق می افتاد که ببرد و این موضوع می رساند که شایعه مربوط به این که سرداران بزرگ جنگی در بازی شطرنج مهارت دارند صحیح نیست و ممکن است مردی یک سردار بزرگ جنگی باشد و نتواند با مهارت شطرنج ببازد.

بعد از خاتمه بازی «گورگو» از ناپلئون وفای به عهد را خواست و امپراطور فرانسه گفت اگر من چرچیل و دختران او را بپذیرم (زیرا نمی توان بدون پذیرفتن پدر، دو دختر او را پذیرفت) بر خلاف سیاست خود در این جزیره که عبارت است از گوشه گیری عمل کرده ام و چون سیاست من در گوشه گیری است نمی خواهم که خط خود را به «آملیا» بدهم ولی اگر وی خواهان ازدواج با شما باشد من وسائل عروسی شما را فراهم خواهم کرد.

کسی جرئت نداشت که اصرار کند او دستخط خود را به آن دختر بدهد. ولی برتران توانست چهار کلمه از دستخط ناپلئون را که این کلمات بود «فرانسوی-می گویند - جنگیدن- لیون» از بین اوراق گذشته جدا کند و به گورگو بدهد تا به دختر جوان برساند.

«گورگو» صبح روز بعد مستحضر شد که چرچیل وزن و دو دخترش عصر همان روز با کشتی خواهند رفت. گورگو کلمات مزبور را در یک پاکت زیبا نهاد و با یک نوار بست و به اتفاق «پاپل تون» افسر انگلیسی مقیم لونگود برای مشایعت خانواده چرچیل رفت.

خانواده چرچیل را با احترام زیاد تجلیل کردند و هودسون لاو حاکم جزیره



بازوی خود را به خانم چرچیل تقدیم کرد و گورگو هم بازوی خود را به «آملیا» تقدیم نمود. در راه «آملیا» آهسته از چرچیل پرسید که آیا آنچه از شما خواستم فراهم شد؟ «گورگو» گفت بلی و پاکت محتوی آن چهار کلمه را به دست دختر جوان داد و او هم در جیب نهاد.

هودسون لاو ژست گورگو را ندید و گرنه به طور حتم آن پاکت را از دختر جوان می گرفت و بعد از دیدن کلمات مزبور، یقین حاصل می کرد که یک رمز است و گورگو از «آملیا» خواسته که نامه مرموز را به انگلستان برساند.

روز هفتم ماه آوریل در جزیره سنت هلن اسب دوانی می کردند و از گورگو دعوت نمودند که برای تماشا حضور به هم رسانند.

«گورگو» نمی خواست برود ولی ناپلئون به او گفت بروید تا بتوانید کمیسرها را در میدان اسب دوانی به بینید. گورگو سوار بر اسب شد و به میدان اسب دوانی رفت.

تمام وجوه سکنه جزیره در میدان اسب دوانی بودند و انگلیسی ها با احترام و محبت گورگو را پذیرفتند و بخصوص خانم لاو نسبت به او خیلی محبت کرد و وی را به کنت «بالمن» کمیسر روسیه (که تا آن روز گورگووی را ندیده بود) معرفی نمود. کمیسر اطریش و کمیسر دولت فرانسه نیز در میدان اسب دوانی بودند.

«مون شنو» کمیسر فرانسه که گفتیم به اجداد خویش می بالید و می گفت یکی از قدیمی ترین اصیل زادگان فرانسه است در آن روز یک شوخی بیمزه کرد که از یک اصیل زاده زیننده نبود.

شوخی مزبور اینکه باد دامن یکی از خانم ها را بالا برد و ساق های پای او نمایان شد و مون شنو زیبایی های او را تمجید کرد و بعد خطاب به خانم لاو گفت خانم، شما هم اگر پاهای زیبا می داشتید کاری می کردید که باد دامن شما را بلند کند. این شوخی خنک به قدری زننده بود که گورگو از خجالت سر به زیر انداخت.

ضمن مذاکره «گورگو» با کمیسرهای خارجی «هودسون لاو» خیلی ناراحت به نظر می رسید، برای اینکه نمی دانست گورگو به آنها چه می گوید و چه می شنود و در آن مسابقه اسب دوانی در یاسالار ملکم نیز حضور داشت.

ضمن صحبت دو مرتبه کنت «بالمن» کمیسر روسیه به جای اینکه بگوید

«ژنرال بناپارت» گفت «امپراطور» حتی «مون‌شنو» کمیسر دولت فرانسه و خصمه خونین ناپلئون دومرتبه به جای ژنرال بناپارت، گفت «امپراطور» و ادعای موضوع نشان می‌داد که حتی زبان کمیسر دولت فرانسه هم عادت نکرده که امپراطور فرانسه را ژنرال بناپارت بخواند.

کنت «بالمن» کمیسر روسیه آهسته به گورگو گفت من خیلی میل دارم که امپراطور را ملاقات کنم ولی هودسون‌لاو با ملاقات من و او مخالف است و تعلیمات دولت متبوع خود را مورد استناد قرار می‌دهد و می‌گوید که نمی‌تواند با ملاقات ما موافقت نماید و اگر امروز کشتی «کانکر» از انگلستان وارد شود ممکن است که برای حکمران تعلیماتی جدید راجع به ملاقات ما و امپراطور بیاورد.

بعد از خاتمه اسب‌دوانی گورگو کمک کرد تا اینکه خانم «اشتورمر» همسر کمیسر دولت اطریش سوار بر اسب شد و آنگاه گورگو و «اشتورمر» سوار بر اسب شدند و به قصد مراجعت به راه افتادند. خانم اشتورمر قدری از شوهرش و گورگو جلوتر می‌رفت و اشتورمر به گورگو گفت آیا متوجه شدید که امروز، وقتی من و شما صحبت می‌کردیم، که بیشتر از همه از صحبت ما نگران شد؟

«گورگو» گفت لابد «هودسون‌لاو» حاکم جزیره بیشتر نگران گردید.

«اشتورمر» گفت نه... و آنکه بیش از همه از صحبت ما نگران شد دریاسالار ملکم است.

گورگو از این حرف حیرت کرد و اظهار نمود که دریاسالار از دوستان صمیمی امپراطور است و با تمام فرانسویها دوست می‌باشد و تصور نمی‌کنم که وی از مذاکره من و شما نگران گردد.

«اشتورمر» گفت من هم می‌دانم که ملکم از دوستان شماست ولی این مرد به تمام معنی یک انگلیسی است و لذا مایل نیست که راجع به انگلستان چیزی گفته شود که از ارزش نام آن بکاهد. گورگو گفت ولی من راجع به انگلستان صحبت نکردم تا سبب نگرانی دریاسالار گردد.

اشتورمر گفت راست است و شما راجع به انگلستان صحبت نکردید ولی دریاسالار فکر می‌نمود که شاید شما از سوء رفتار هودسون‌لاو نسبت به امپراطور به من

شکایت می‌کنید و من هرگاه در این خصوص راپورتی تهیه کنم و برای دولت خود بفرستم آن را پورت دولت انگلستان را دراطریش بدنام نماید.

در مدتی که مسابقه ادامه داشت ناپلئون در خانه برتران به وسیله دوربین مشغول تماشای مسابقه بود و اسبهای برنده را مشاهده می‌نمود.

\* \* \*

روز هفدهم ماه مارس سال ۱۸۱۷ میلادی «هلاند» لیدر اقلیت در مجلس شورای ملی انگلستان نطقی ایراد کرد و در آن از دولت خواست که اسناد مربوط به نحوه رفتار دولت انگلستان را با ناپلئون بنایارت ارائه بدهد تا اینکه معلوم شود که با وی در جزیره سنت هلن چگونه رفتار می‌نمایند.

لرد «هلاند» تقاضای خود را به شکل پیشنهاد به مجلس شورای ملی تقدیم کرد و از مجلس درخواست تصویب آن را نمود.

لرد «باتهورست» وزیر جنگ در جواب لرد «هلاند» نطقی مفصل ایراد نمود و از وکلای اکثریت خواست که پیشنهاد لرد هلاند را رد کنند و آنها هم رد کردند.

در پایان ماه مه آن سال روزنامه‌های «تایمز» و «مورنینگ کرونیکل» حاوی نطقهای لرد هلاند و جواب لرد «باتهورست» به جزیره سنت هلن رسید و ناپلئون به مارشال برتران گفت که نطق‌های مزبور را به طور دقیق ترجمه کند تا اینکه چیزی از مضمون و گوشه‌ها و کنایه‌ها نیفتد.

«برتران» هم آن دو نطق را دقیق ترجمه کرد و ناپلئون بعد از خواندن نطق‌ها اشعار داشت با اینکه نطقی که لرد «باتهورست» کرده به نفع من نیست من از خواندن نطق او راضی شدم زیرا این مرد مجبور شد که دروغ بگوید تا اینکه بتواند رفتار خود را نسبت به من موجه جلوه بدهد.

تردید وجود ندارد که یک قسمت از اظهاراتی که لرد باتهورست در مجلس شورای ملی انگلستان کرد دروغ بود. یکی از دروغهایش اینکه از روزی که ناپلئون وارد جزیره سنت هلن گردید بیش از یک نامه از خانواده خود دریافت نکرده است.

این گفته واقعیت نداشت و ناپلئون بعد از ورود به جزیره سنت هلن نامه‌های متعدد از خانواده خود دریافت کرد و لرد باتهورست از این موضوع مستحضر بود برای اینکه

تمام نامه‌ها را به نظر او می‌رساندند و وی می‌خواند و آنگاه به جزیره سنت هلن می‌فرستاد و مادر «ناپلئون» هم در اول ماه مه سال ۱۸۱۷ میلادی نامه‌ای به باتهورست نوشت و در آن بر گفته‌ی وی اعتراض کرد و گفت که او نامه‌هایی چند به پسر خود نوشته است.

دروغ دیگر «باتهورست» اینکه اظهار داشت که عمارت لونگود که ناپلئون در آن سکونت دارد خوب است و آب و هوای آن هم سالم می‌باشد. در صورتی که هودسون‌لاو در نامه‌ای به تاریخ نهم ماه ژوئیه سال ۱۸۱۶ میلادی به لرد باتهورست نوشت که شکایت راجع به عمارت لونگود بی‌اساس نیست.

دروغ دیگر «باتهورست» مربوط بود به مقررات مورخ نهم اکتبر سال ۱۸۱۶ میلادی که از طرف هودسون‌لاو وضع گردید و گفتیم که طبق آن حکمران جزیره سنت هلن زندگی را بر ناپلئون سخت کرد.

«باتهورست» باز به دروغ گفت که مقررات مزبور تازگی ندارد بلکه دستوری است که برای دریا سالار کاک‌برن صادر گردید و به او گفته شد تا روزی که وی در سنت هلن است آن مقررات را اجرا کند و روزی که از آنجا مراجعت کرد خلف او، آنرا اجرا خواهد کرد و تنها تغییری که در مقررات مزبور داده شده «به نفع شخص مورد نظر بوده است».

با این دروغ‌ها لرد «باتهورست» نشان داد که نمی‌خواهد مردم در انگلستان از رفتاری که او به وسیله حکمران جزیره سنت هلن نسبت به ناپلئون می‌کند، مستحضر شوند. ناپلئون بعد از خواندن نطق لرد باتهورست جوابی برای آن تهیه کرد که چند مرتبه قسمت‌هایی از آنرا تغییر داد و بالاخره روز پنجم ماه اکتبر سال ۱۸۱۷ متن نهائی جواب را نوشت و عنوان آنرا چنین گذاشت «نظریه‌هایی راجع به نطق لرد باتهورست».

وقتی دریا سالار ملکم خواست به انگلستان مراجعت نماید «ناپلئون» یک نسخه از جواب مزبور را به وی ارائه داد که با خود به انگلستان ببرد و در آنجا منتشر نماید، ولی «ملکم» نه فقط حاضر نشد که جواب مزبور را به انگلستان ببرد بلکه از خواندن آن خودداری کرد و گفت خواندن پاسخ شما از طرف من سودی برای شما ندارد زیرا من برای ترتیب اثر دادن به پاسخ شما صالح نیستم.

ولی منشی دریا سالار ملکم موسوم به «آیروینگ» حاضر شد که یک نسخه از آن

جواب را به انگلستان ببرد.

ناپلئون موفق گردید که یک نسخه از جواب خود را به اشتهرمر کمیسر دولت اطریش برساند و او، جواب ناپلئون را برای «مترینخ» صدراعظم اطریش فرستاد. هم چنین «بالمن» کمیسر روسیه بعد از اینکه نسخه ای از جواب ناپلئون را دریافت کرد برای دولت متبوع خود ارسال داشت. بنابراین جواب ناپلئون در پاسخ نطق لرد «باتهورست» در مجلس شورای ملی انگلستان (مجلس عوام) به اروپا رسید.

\* \* \*

در ماه مه همان سال مسئله موسوم به مجسمه «پادشاه روم» قدری زندگی یکنواخت لونگود را تغییر داد.

«پادشاه روم» عنوان ناپلئون دوم فرزند ناپلئون بود که نزد مادرش «ماری لوئیز» دختر امپراطور اطریش بسر می برد و مسئله مجسمه او از این قرار است:

روز ۲۸ ماه مه سال ۱۸۱۷ یک کشتی مخصوص حمل خواربار موسوم به «برینگ» وارد جزیره سنت هلن شد. در بین جاشوان آن کشتی یک جاشوبود موسوم به «رادویچی» ایتالیائی و او می گفت که مجسمه «پادشاه روم» یعنی پسر ناپلئون را از اروپا با خود آورده است تا اینکه به ناپلئون تقدیم کند.

جاشوی مزبور نامه ای ارائه می داد که از طرف یک بازرگان ایتالیائی به صورت توصیه نامه نوشته شده بود در آن نامه گفته می شد که پادشاه روم و مادرش در فصل تابستان گذشته در ایتالیا بودند و یک مجسمه ساز برجسته تصمیم گرفت که مجسمه پسر ناپلئون را بسازد و دو مجسمه از او ساخت و یکی از آنها را برای مادر پادشاه روم فرستاد و امپراطریس سابق فرانسه انعامی شاهانه به آن هنرمند عطا کرد و مجسمه دوم را بازرگان ایتالیائی خریداری نمود و آن را به «رادویچی» جاشوی کشتی «برینگ» که عازم جزیره سنت هلن بود سپرد تا اینکه به امپراطور تقدیم نماید.

بازرگان ایتالیائی در نامه خود می گفت منظور او از تقدیم مجسمه «پادشاه روم» به وسیله «رادویچی» به امپراطور فرانسه تحصیل سود نیست بلکه می خواهد بدین وسیله خدمتی به امپراطور نماید و پاداشی نمی خواهد و اگر امپراطور مایل باشد ممکن است که مبلغ یکصد لوئی طلا بهای مجسمه را که بازرگان ایتالیائی به مجسمه ساز پرداخته

به رادویچی» پردازد.

مضمون نامه بازرگان ایتالیائی نشان می داد که به منظور کلاهبرداری نوشته شده زیرا بعد از اینکه «ماری لوئیز» زوجه ناپلئون با «پادشاه روم» به اطریش رفت از آن کشور خارج نشد و لذا فرزند ناپلئون تا آن تاریخ به ایتالیا نرفته بود تا دو مجسمه از او در ایتالیا بسازند.

حقیقت این بود که «رادویچی» ایتالیائی یک مسجحه سنگی (از سنگ مرمر) از نوع مجسمه های بازاری که کاریک حجار مجسمه ساز مبتدی بود خریداری کرده با خود به سنت هلن آورده بود که بتواند به بهای یکصد لوئی طلا معادل با یکصد لیره انگلیسی به «ناپلئون» بفروشد.

ولی آن مجسمه شکل یک طفل خردسال را نشان می داد و چون مسجحه کود کان خرسال به هم شبیه می شود «رادویچی» یا بازرگان ایتالیائی که آن نامه را نوشته بود امیدواری داشتند که ناپلئون را بفریند و یکصد لوئی طلا قیمت مجسمه سنگی بازاری را از او بگیرند.

از قضا «رادویچی» ایتالیائی که می باید مجسمه سنگی را به ناپلئون تقدیم کند در بین راه قبل از رسیدن به جزیره سنت هلن سگته کرد و وقتی کشتی به جزیره رسید نمی توانست از جا تکان بخورد.

ولی ناخدای کشتی «برینگ» از وجود مجسمه اطلاع داشت و وقتی کشتی به جزیره رسید صندوق محتوی مجسمه را به اطاق خود برد.

روز بیست و نهم ماه مه هودسون لا و حکمران جزیره سنت هلن از وجود مسجحه مزبور به وسیله ناخدای کشتی «برینگ» مستحضر شد و روز بعد، خبر مزبور، به ناپلئون رسید. ولی حکمران جزیره از روز بیست و نهم ماه مه تا روز دهم ماه ژوئن در فکر بود که آن مجسمه را چه کند و آیا به ناپلئون بدهد یا اینکه ضبط نماید یا به دریا بیندازد یا اینکه درهم بشکند. چون هودسون لا و می ترسید که آن مجسمه سنگی مجوف باشد و در جوف آن نامه ای برای ناپلئون فرستاده باشند.

روز دهم ژوئن حکمران جزیره تصمیم گرفت که آن مجسمه را برای ناپلئون بفرستد و نزد برتران رفت و خبر آوردن مجسمه را (که برتران از آن مطلع بود) به او گفت و

اظهار کرد این مجسمه کاریک استاد بزرگ نیست و یک مجسمه عادی می باشد که در بازار می فروشند و نه فقط یکصد لیره بلکه ده لیره طلا هم ارزش ندارد و هر موقع که ژنرال بناپارت بخواهد مجسمه را برایش خواهد فرستاد.

برتران گفت هر چه زودتر مجسمه را بفرستید بهتر است و هودسون لا و روز بعد مجسمه را برای ناپلئون فرستاد.

امپراطور فرانسه که در انتظار دریافت آن مجسمه بی تاب بود بعد از اینکه مجسمه رسید آن را روی بخاری دیواری اطاق پذیرائی نهاد و به تماشای آن مشغول گردید.

امپراطور فرانسه به راستی تصور کرد که مجسمه مزبور مجسمه پسر اوست و به برتران گفت من تصور می کنم که امپراطریس (یعنی زوجه اش ماری لوئیز) سفارش داده این مجسمه را بسازند. طوری ناپلئون مجذوب آن مجسمه شد که متوجه نگردید که مجسمه پسر او نیست و فقط یک ایراد از مجسمه گرفت و آن اینکه گفت گردن مجسمه قدری فرورفته و گردن پسر من فرورفتگی ندارد.

برتران پیغام حکمران جزیره را حاکی از اینکه مجسمه مزبور حتی ده لیره نمی ارزد به ناپلئون رسانیده بود و امپراطور فرانسه گفت که هودسون لا و متوجه نیست که برای یک پدر که دور از وطن و خانواده خود بسر می برد مجسمه پسرش چقدر ارزش دارد. هودسون لا و فقط بهای سنگ مجسمه و حداکثر بهای کار مجسمه ساز را در نظر گرفته و از قیمت معنوی این مجسمه برای من بدون اطلاع است. بعد گفت اگر هودسون لا و این مجسمه را برای من نمی فرستاد من او را به تمام پدران و مادران انگلیسی معرفی می کردم تا اینکه ملعون ابدی شود و مادران انگلیسی تا انگلستان باقی است او را مورد نفرین قرار بدهند.

با اینکه حکمران گفته بود که مجسمه مزبور حتی ده لیره ارزش ندارد ناپلئون به برتران امر کرد که نه فقط سیصد ناپلئون طلا به «رادویچی» بدهد بلکه نامه ای هم حاکی از تشکر به او بنویسد.

«رادویچی» بعد از اینکه به اروپا مراجعت کرد معلوم شد که مجسمه را به راستی یک بازرگان ایتالیائی موسوم به «بیاگیتی» به او داده تا اینکه به ناپلئون تسلیم نماید و «رادویچی» از آن پول چیزی به آن بازرگان نداد.

بعد بازرگان مزبور نامه‌ای خطاب به مارشال برتران نوشت و مطالبه قیمت مجسمه را کرد ولی نامه مزبور بدون جواب ماند.

\* \* \*

دریاسالار ملکه قرار بود که روز چهارم ماه ژوئیه ۱۸۱۷ به انگلستان مراجعت کند و به جای او یک افسر نیروی دریائی انگلستان موسوم به دریادار «پلم پین» بیاید و فرماندهی نیروی دریائی انگلستان را در آبهای سنت هلن برعهده بگیرد.

روز نوزدهم ماه ژوئن دریاسالار ملکه به اتفاق همسر خود به لونگود آمد تا با ناپلئون خداحافظی نماید. در آن روز دریاسالار ملکه به ناپلئون گفت که عنقریب سفیر انگلستان در چین که قصد دارد به انگلستان برگردد وارد سنت هلن خواهد شد و بهتر اینکه «ناپلئون» موافقت کند تا حکمران او را برای معرفی به لونگود بیاورد تا این موضوع وسیله‌ای برای بهبود مناسبات بین امپراطور و حاکم جزیره باشد.

آن روز که ملکه به دیدار ناپلئون رفت دو افسر را برای معرفی (با موافقت هودسون لاو) نزد ناپلئون برد و یکی از آنها افسر نیروی دریائی بود و دیگری افسر نیروی زمینی. خانم ملکه و شوهرش آن دو را به ناپلئون معرفی کردند و امپراطور فرانسه، به مناسبت اینکه معرف آنها ملکه و زوجه اش بودند نسبت به هر دو ابراز محبت نمود.

ناپلئون در حضور آن دو افسر مرتبه‌ای دیگر از بد رفتاری هودسون لاو و سخت گیریهای او که با منطق وفق نمی دهد شکایت کرد.

هودسون لاو قبل از اینکه دریاسالار به منزل ناپلئون برود از او خواسته بود که بعد از مراجعت مذاکراتی را که در آن جا می شود به اطلاعش برساند. دریاسالار ملکه هم خلاصه‌ای از چگونگی مذاکرات را (بدون ذکر شکایت ناپلئون از هودسون لاو) برای حکمران فرستاد.

ولی آجودان هودسون لاو افسر نیروی زمینی را که با ملکه به منزل ناپلئون رفته بود مورد تحقیق قرار داد و فهمید که ناپلئون اظهاراتی کرده که دریاسالار ملکه ذکر ننموده است، لذا نامه‌ای به دریاسالار نوشت و با لحنی زننده از او گله کرد که چرا هر چه ناپلئون گفته برایش ننوشته است.

دریاسالار در جواب لاو نوشت: «ممکن است شما فکر کرده باشید ذکر نکردن



بعضی از مطالب از طرف من حاکی از سوء نیت بوده ولی من نزد نفس خود سر بلندم که در این مسئله طبق مصلحت عمومی رفتار کرده‌ام».

هودسون لاو وقتی نامه دریا سالار را دریافت کرد چون نزاکت نداشت نوشت: «من نمی‌توانم بفهمم رفتن شما به منزل ژنرال بناپارت و شنیدن اظهارات او، چه سود برای مصلحت عمومی داشته است؟»

ملکم جوابی به او ننوشت ولی به یکی از محارم هودسون لاو گفت که طرز نامه‌نگاری حکمران نفرت‌انگیز است و می‌دانست که آن شخص این موضوع را به حکمران خواهد گفت. در آن روز که دریا سالار و خانمش برای خداحافظی به منزل ناپلئون رفتند مجسمه‌ای که به نام مجسمه پسر ناپلئون، به امپراطور فرانسه، تقدیم کرده بودند بالای بخاری دیواری به چشم می‌رسید و ناپلئون آن را به خانم ملکم نشان داد و آن زن موهای مجعد آن پسر را تمجید نمود.

هنگامی که ملکم و خانمش می‌خواستند بروند ناپلئون از روی میز مخصوص اشیاء گران بها، یک فنجان و یک نعلبکی بزرگ و مصور از بهترین چینی‌های کارخانه معروف سور (بر وزن شعریک کارخانه چینی سازی معروف در فرانسه است — مترجم) به خانم ملکم تقدیم کرد ولی دریا سالار، حاضر نشد چیزی از ناپلئون بپذیرد و گفت که همان فنجان و نعلبکی گران بها که به خانمش داده شده کافی است.

به همین جهت ناپلئون به شوخی اظهار کرد «قلب زنها بیش از مردها بر حال تیره بختان می‌سوزد».

پس از آن گفت: «من تاج زرین امپراطوری فرانسه و تاج آهنین ایتالیا را به سر نهاده‌ام ولی تاجی که انگلستان بر فرق من نهاد بیش از آن دو تاج مرا در جهان نامدار خواهد کرد زیرا این تاج که از طرف انگلستان بر فرق من نهاده شده تاجی است از خار که در گذشته بر فرق نجات دهنده ما حضرت مسیح نهادند».

وقتی آن زن و شوهر می‌خواستند از در خارج شوند امپراطور فرانسه گفت: «من می‌دانم آمدن شما به اینجا، ناشی از نیکوکاری و جوانمردی شما بود و بدون هیچ چشمداشت نزد من می‌آمدید زیرا می‌دانستید که من دیگر نمی‌توانم خدمات سایرین را جبران نمایم و به همین جهت دوستی شما در قلب من اثر می‌کرد».

\* \* \*

روز بیست و هفتم ماه ژوئن سال ۱۸۱۷ میلادی لرد «امهرست» سفیر کبیر انگلستان در چین، که از خاور دور مراجعت می‌کرد و می‌خواست به انگلستان برگردد وارد جزیره سنت هلن شد. لرد «امهرست» وقتی به چین رسید نتوانست که اعتبارنامه خود را به امپراتور چین تقدیم کند. زیرا امپراتور چین انتظار داشت که لرد «امهرست» بعد از ورود به طالار سلطنتی مثل چینی‌ها به خاک بیفتد و مقابل او سجده کند ولی سفیر انگلستان می‌گفت من همان‌طور که به حضور پادشاه متبوع خود می‌روم به حضور شما خواهم آمد و سجده نخواهم کرد.

امپراتور چین حاضر نشد سفیر انگلستان را بپذیرد و لرد «امهرست» بدون اینکه موفق به تقدیم اعتبارنامه خود به امپراتور چین گردد مراجعت کرد. بعد از اینکه وارد جزیره سنت هلن شد خواهان دیدار امپراتور گردید و هودسون‌لاو پیامی برای برتران فرستاد حاکی از اینکه روز بیست و هشتم ماه ژوئن، او و لرد امهرست وارد لونگ‌گود خواهند شد و لرد امهرست به وسیله حکمران به ناپلئون معرفی خواهد گردید!

«ناپلئون» به وسیله «اومارا» برای هودسون‌لاو پیغام فرستاد حاضر نیست لرد «امهرست» را به معرفی او بپذیرد و روز اول ماه ژوئیه سه ساعت بعد از ظهر مشروط بر اینکه بدون حکمران بیاید او را خواهد پذیرفت.

هودسون‌لاو نمی‌خواست در قبال ناپلئون مغلوب شود ولی می‌دانست که اصرارش بیفایده است. از طرفی لرد امهرست سفیر کبیر انگلستان در چین که از لحاظ منصب و هم از نظر نفوذ سیاسی برجسته‌تر از هودسون‌لاو بود می‌گفت تا من «ناپلئون بناپارت» را نبینم از این جزیره عزیمت نخواهم کرد زیرا بیست سال است که آرزوی دیدن این مرد بزرگ را دارم.

هودسون‌لاو که نمی‌توانست درخواست مردی چون لرد «امهرست» را نپذیرد مجبور گردید که موافقت کند او به تنهایی نزد امپراتور برود.

روز اول ماه ژوئیه لرد امهرست انگلیسی‌طوری نزد امپراتور رفت که پنداری یک سفیر نزدیک امپراتور یا پادشاه خارجی می‌رود زیرا هشت نفر با وی بودند که سه

نفر از آنها از اعضاء هیئت سفارت چین به شمار می آمدند.

بعد از اینکه لرد «امهرست» و همراهان او وارد لونگود شدند مارشال برتران و مونتولون و گورگو که لباس زیبای تشریفات را دربر کرده بودند از آنها پذیرائی نمودند و بعد برتران لرد امهرست را به اطاق پذیرائی امپراطور راهنمایی کرد و دیگران در طایر بیلارد (که همه بدو وارد آنجا شده بودند) بجا ماندند.

لرد «امهرست» بعد از اینکه وارد اطاق پذیرائی شد و ناپلئون را دید طوری سر تعظیم فرود آورد که پنداری هنوز ناپلئون امپراطور فرانسه است.

ناپلئون با تبسم و فرود آوردن سر، جواب تعظیم سفیر انگلستان را داد و لرد «امهرست» گفت بیست سال است که من آرزوی دیدار شما را دارم و خوشوقتم که امروز به آرزوی خود رسیدم.

لرد امهرست مثل تمام مردان سیاسی آن عصر زبان فرانسوی را می دانست و برای مکالمه با ناپلئون احتیاج به مترجم نداشت.

ناپلئون که مردی بود باهوش و اهل مطالعه، شمه ای از سوابق خدمات سیاسی لرد امهرست را برشمرد و گفت من گرچه شما را تا امروز ندیده بودم ولی می توانم بگویم که شما را به خوبی می شناختم.

لرد امهرست وقتی دریافت که مردی چون ناپلئون از سوابق خدمات سیاسی او مستحضر است در باطن بر خود بالید و ناپلئون که از لحاظ بدست آوردن دل کسانی که به ملاقاتش می رفتند استاد بود توانست بعد از یک ربع ساعت لرد انگلیسی را مجذوب خود نماید. آنگاه راجع به چین صحبت کردند و بعد موضوع، به وضع زندگی ناپلئون در جزیره سنت هلن رسید و ناپلئون طبق معمول از سخت گیریهای حکمران شکایت کرد و گفت بعضی از مقررات او، منطقی نیست و مثلاً قلعن کرده که من بعد از خروج از اینجا برای گردش در جزیره با هیچ کس حرف نزنم جز با حضور یک افسر انگلیسی و اگر شما را مجبور کنند که هنگام گردش با هیچ کس حرف نزنید آیا حاضر هستید به گردش بروید؟

یا اگر به شما بگویند که قبل از ساعت شش بعد از ظهر باید مراجعت کنید و هرگاه قبل از آن ساعت مراجعت ننمائید شما را توقیف خواهند کرد آیا حاضر هستید

گردش نمائید؟

لرد «امهرست» گفت نه و من ترجیح می‌دهم که از منزل و اطاق خود خارج نشوم.

این جمله را که لرد امهرست بر زبان آورد برتران شنید و در خاطرات خود نوشت و «ناپلئون» همان روز پس از صرف شام به اطرافیان گفت و آنها هم در خاطرات خود نوشتند.

ولی بعد از مرگ ناپلئون وقتی خاطرات دکتر «اومارا» به عنوان «ناپلئون در محل تبعید» منتشر گردید و این جمله در آن درج شد لرد «امهرست» بر حسب تقاضای هودسون‌لاو نامه‌ای به اومارا نوشت و این موضوع را تکذیب نمود و اظهار کرد در روز اول ماه ژوئیه سال ۱۸۱۷ که من به ملاقات ناپلئون رفتم این جمله را بر زبان نیاوردم. مدت یک ساعت لرد امهرست با ناپلئون صحبت می‌کرد و آنگاه اجازه گرفت همراهان خود را که در اطاق دیگر هستند حضور ناپلئون معرفی نماید.

ناپلئون با ورود آنها موافقت کرد و بدو «هنری الیز» دبیر اول سفارت (سفارت انگلستان در چین) وارد اطاق شد و بعد از او دیگران از جمله پسر جوان لرد امهرست وارد اطاق پذیرائی شدند و به شکل نیم‌دایره ایستادند.

ناپلئون با یکایک آنها صحبت کرد و در همه تأثیر نیکو نمود «هنری — الیز» در خاطرات خود می‌نویسد: «قبل از اینکه من ناپلئون را ببینم شنیده بودم که خیلی فربه شده ولی من او را خیلی فربه ندیدم و از حیث جثه، یک مرد متوسط به نظر می‌رسید و چون ارتفاع قامتش یک متر و هفتاد سانتی متر بود فربه‌ی او تولید حیرت نمی‌نمود. ناپلئون مردی بود ساده و با محبت و باشکوه و چنان تولید احترام می‌کرد که من یقین دارم اگر او را بر تخت امپراطوری فرانسه می‌دیدم، بیش از آنچه آن روز نسبت به او احترام کردم احترام نمی‌نمودم».

بعد از اینکه سفیر چین و همراهان از لونگود رفتند ناپلئون گفت من بعید نمی‌دانم که لرد امهرست حرکت خود را به اروپا به تأخیر بیندازد تا اینکه بتواند حکمران جزیره را وادارد که رفتار خود را نسبت به ما تغییر بدهد.

بعد از اینکه لرد امهرست ناپلئون را ملاقات کرد به منزل دریا سالار ملکم رفت و

آنجا شام صرف نمود. لرد امهرست ضمن صحبت با دریاسالار ملکم متوجه شد که قطع نظر از اینکه وی صلاحیت ندارد که راجع به ناپلئون با حکمران جزیره صحبت نماید برای اینکه دارای هیچ سمت رسمی در جزیره سنت هلن نیست و فقط یک مسافر می باشد، حکمران جزیره به قدری لجوج و شکاک و وسواسی است که میانجیگری هیچکس را نمی پذیرد و لو سفیر انگلستان در دربار چین باشد.

لرد امهرست بعد از اینکه توضیحات دریاسالار ملکم را شنید ترجیح داد که در اختلاف ناپلئون و حکمران جزیره مداخله ننماید و روز بعد با همراهان از جزیره سنت هلن رفت و عازم اروپا شد.

## جانشین دریاسالار ملکم

دوره مأموریت دریاسالار ملکم در جزیره سنت هلن به اتمام رسیده بود و می باید به اروپا مراجعت نماید و روز ۲۹ ماه ژوئن ۱۸۱۷ خلف او موسو به دریاسالار «پلم پین» وارد جزیره گردید و یک روز قبل از اینکه ملکم عازم انگلستان گردد خلف خود را نزد ناپلئون برد و به وی معرفی کرد.

«پلم پین» مدت یک سال در کشور فرانسه بسر برده بود و زبان فرانسوی را خوب صحبت می کرد ولی مشاهده او تأثیری نیکو در امپراطور فرانسه ننمود. بعد از اینکه «پلم پین» از منزل ناپلئون رفت وی به دکتر «اومارا» گفت:

«من وقتی با این مرد صحبت می کرده قیافه یکی از جاشوان دائم الخمر هلاندی در نظرم مجسم گردید که در میخانه ای مست پشت یک میز می نشینند و یک پیپ زیر لب می گیرند و یک شیشه شراب هم مقابل آنها است».

«پلم پین» فرمانده نیروی دریائی انگلستان در آبهای جزیره سنت هلن وقتی وارد جزیره شد مردی بود پنجاه و پنج ساله و یک دختر جوان پانزده ساله را که رفیقہ اش محسوب می گردید به جزیره سنت هلن آورد.

افسر پنجاه و پنج ساله نیروی دریائی انگلستان تصور می کرد که آن دختر پانزده ساله نسبت به او وفادار است و جز به وی به هیچ کس توجه ندارد.

ولی آن زن جوان با آجودان «پلم پین» و چند افسر جوان نیروی دریائی که دائم در جزیره بسر می بردند مربوط بود. بعد با چند تن از افسران نیروی زمینی هم دوست شد به طوری که تمام ساکنین جزیره سنت هلن فهمیدند که معشوقه «پلم پین» محبت خود را از دیگران دریغ نمی کند. سکنه جزیره از این موضوع ناراحت نبودند و حتی بعضی از آنها که می توانستند از دوستی آن زن جوان برخوردار شوند آمدن زن جوان را به جزیره «سنت هلن» یک موهبت می دانستند.

ولی در جزیره سنت هلن کشیشی بود به اسم «ریچارد — بویز» — کشیش سنت هلن و کمپانی محترم هند شرقی — «ریچارد — بویز» در مسائل مربوط به عفت بسیار سخت گیری می کرد و به خصوص وقتی پای بزرگان به میان می آمد. چون می گفت که در همه جا و همه عصر بزرگان سرمشق دیگران هستند و عوام الناس از روش آنها پیروی می کنند و اگر مردی چون «پلم پین» فرمانده نیروی دریائی انگلستان در جزیره سنت هلن رعایت عفت را ننماید نباید انتظار داشت که دیگران عفت را رعایت کنند.

او وقتی دید که «پلم پین» زنی جوان را با خود به جزیره آورده که زن شرعی او نیست و آن زن با مردهای دیگر نیز مربوط می شود بالای منبر زبان به قدح گشود و گفت این زن از آتش جهنم خطرناک تر است و تمام این جزیره را با آتش معاصی خود می سوزاند و برای اینکه سکنه جزیره از بلا ایمن باشند باید این زن را اخراج کرد.

«ریچارد — بویز» از آن روحانیون نبود که اگر اعتنائی به گفته اش نکنند سکوت نماید و آنقدر یک بحث را ادامه می داد تا اینکه نتیجه بگیرد. مردی هم نبود که بتوان با تقدیم هدیه یارشوه وی را ساکت کرد.

معلوم نیست که هودسون لاو چگونه توانست آن کشیش سخت گیر را وادار به سکوت نماید تا دیگر به «پلم پین» و معشوقه اش حمله ورنشود. همین قدر می دانند که دیگر آن مرد روحانی به پلم پین و معشوقه او حمله نکرد ولی از هودسون لاو کینه بردل داشت.

بعد از مرگ «ناپلئون» که دوران قدرت و نفوذ هودسون لاو به پایان رسید قبل از اینکه وی از جزیره سنت هلن به اروپا مراجعت نماید آن مرد روحانی نیش خود را در بدن

هودسون لاو فرو کرد و زهرش را چکاند و یک روز یکشنبه که هودسون لاو و همسرش و کارمندان برجسته کمپانی هند شرقی و همسرشان در کلیسا حضور داشتند «ریچارد — بویز» خطاب به آنها گفت روی شما از گناه ساه است و شما این جزیره مطهر را از فرط گناه آلوده کردید و به یاد آوریهای خداپرستان و مؤمنین وقع ننهادید و من یقین دارم که خداوند اگر به مردان بدکار و زنهای روسپی ترحم کند و آنها را به بهشت بفرستد شما را هرگز از جهنم خارج نخواهد کرد و رنگ بهشت را نخواهد دید.

«پلم پین» فرمانده سروی دریائی انگلستان در آبهای جزیره سنت هلن مدت سه سال تا ماه ژوئیه سال ۱۸۲۰ میلادی در سنت هلن بود و در آن مدت بیش از دو مرتبه ناپلئون را ندید.

یک بار روزی که ملکم او را با خود به منزل ناپلئون برد و معرفی کرد و مرتبه دیگر روز پنجم سپتامبر ۱۸۱۷ که هودسون لاو یک کتاب به او داد که به لونگود برد و به ناپلئون بدهد.

کتاب مزبور دارای این عنوان بود:

«کتابی که از یک راه نامعلوم از جزیره سنت هلن به اروپا رسیده است».

آن کتاب را از انگلستان به جزیره سنت هلن فرستاده بودند و هودسون لاو می خواست که ناپلئون کتاب مزبور را ببیند.

آن کتاب را طوری نوشته بودند که گویی خود «ناپلئون» در جزیره سنت هلن نوشته، به اروپا فرستاده تا در آنجا به طبع برسد. ولی دولت انگلستان و همچنین هودسون لاو حکمران جزیره می دانستند که مجعول می باشد و ناپلئون آن را ننوشته است.

با اینکه کتاب را جعل کرده بودند، طوری با مهارت آنرا تدوین نمودند که ناپلئون گفت تصور می کنم که نقله خانم «استال» نویسنده معروف یا «بنیامین — کونستان» نویسنده برجسته دیگر باشد ولی بعد معلوم شد که کتاب مزبور را مردی به اسم «لوتین — دو — شاتوویو» اهل ژنو که نویسنده ای زبردست بود جعل کرده است.

با اینکه ناپلئون می دانست که آن کتاب مجعول می باشد از خواندنش لذت برد و ذوق نویسنده را آفرین گفت و در اروپا آن کتاب خوب به فروش رفت و نویسنده اش توانگر گردید.



در یادداشت‌های سابق گفتیم که ناپلئون در یکی از جنگ‌های اروپا یک افسر انگلیسی موسوم به «الفین ستون» را با اینکه افسر خصم او بود از مرگ نجات داد و امر کرد که او را از میدان جنگ خارج کند و مورد مداوا قرار بدهند.

افسر مزبور برادری داشت موسوم به «جوهرن الفین ستون»، و او یکی از مدیران کمپانی هند شرقی محسوب می‌شد و در کشور چین انجام وظیفه می‌نمود.

در ماه ژوئیه سال ۱۸۱۷ از طرف آن مرد یک نامه و یک صندوق پر از هدایا برای ناپلئون رسید.

هودسون‌لاو نامه را خواند و به وسیله برتران برای ناپلئون فرستاد و گفت که صندوق هدایا را نیز ارسال خواهد داشت. بعد از اینکه هودسون‌لاو صندوق هدایا را گشود مشاهده کرد که اشیاء هنری گرانبهای چین در آن است و از جمله یک جعبه شطرنج دارای مهره‌هایی از عاج در آن صندوق دیده می‌شد که با زیبایی روی مهره‌ها قلم زده بودند.

یک جعبه چای نیز در آن صندوق وجود داشت که وقتی آن را می‌گشودند کف جعبه، چون یک سینی می‌شد و در کف سینی منظره بندر «کانتون» واقع در چین را می‌دیدند و در همان جعبه دو بسته چای از بهترین چای‌های معطر چین وجود داشت.

وقتی هودسون‌لاو مشغول تماشای جعبه چای بود مشاهده کرد که روی درب آن جعبه حرف لاتینی «N» که حرف اول کلمه «ناپلئون» است وسط یک تاج امپراطوری کنده کاری شده و آن حرف و تاج بالای تمام هدایا به نظر می‌رسید.

هودسون‌لاو از مشاهده علائم تاج امپراطوری روی هدایا خیلی ناراحت شد و فکر کرد که هرگاه آنها را برای «ناپلئون» بفرستد ممکن است تصور شود که وی هنوز ناپلئون را امپراطور فرانسه می‌داند. برای اینکه مشورت نماید از «پلم پین» فرمانده جدید نیروی دریائی انگلستان در جزیره سنت هلن درخواست کرد که نزد او بیاید.

در آن موقع هنوز «ریچارد — بویز» کشیش جزیره بالای منبر به «پم پین» حمله نکرده بود تا اینکه آن مرد برای حفظ آبروی خود که وابستگی به شغل و مأموریت او داشت محتاج هودسون‌لاو شود و مجبور گردد که مطیع نظریه‌های او باشد.

وقتی هودسون‌لاو از او پرسید که تکلیف چیست و آیا این اشیاء را باید برای

«بناپارت» فرستاد یا نه، «پلم‌پین» گفت که اشیاء را برای ژنرال «بناپارت» بفرستید. هودسون لاو پرسید پس این تاج‌های امپراطوری را که روی این اشیاء کنده شده است چه کنیم؟

فرمانده نیروی دریائی انگلستان در آبهای جزیره سنت هلن گفت چشم‌های خود را برهم بگذارید یا اینطور تصور کنید که این علائم وجود ندارد. هودسون لاو نامه‌ای به برتران نوشت و در آن گفت چون وعده داده است که اشیاء ارسال شده از چین را برای ژنرال بناپارت بفرستد لذا آنها را می‌فرستد و اگر می‌خواست که طبق مقررات رفتار نماید، می‌باید از فرستادن آنها خودداری کند. ناپلئون آنچه در صندوق بود دید و نامه حکمران جزیره را خطاب به برتران راجع به هدایای مزبور خواند و به وسیله برتران و با امضای او نامه‌ای برای لاو نوشت که خلاصه مضمون آن از اینقرار بود:

«اگر وجود تاج امپراطوری روی این هدایا شما را ناراحت کرده، امپراطور حاضر است که هدایا را برای شما بفرستد».

هودسون لاو حاضر به گرفتن هدایا نشد ولی تا مدتی مرد در جزیره سنت هلن راجع به هدایای مزبور بحث می‌کردند و از کوته‌فکری و اندک‌بینی حاکم جزیره حیرت می‌نمودند و در همان زمان «بالمن» کمیسر دولت روسیه در نامه‌ای که به دولت متبوع خود نوشت گفت: «رفتار حاکم جزیره نسبت به فرانسویها قدری به جنون شبیه است و حتی خود انگلیسی‌ها می‌گویند که این مرد (یعنی حاکم) دیوانه می‌باشد».

روز چهاردهم ماه ژوئیه سال ۱۸۱۷ میلادی افسران هنگ پنجاه و سوم ارتش انگلستان نزد ناپلئون آمدند تا از او خداحافظی کنند زیرا هنگ مزبور از طرف دولت انگلستان احضار شده بود و هنگی دیگر جای آن را می‌گرفت. افسران هنگ پنجاه و سوم به دفعات نسبت به «ناپلئون» ابراز علاقه کرده بودند و امپراطور فرانسه هم آنان را دوست می‌داشت و وقتی شنید که هنگ پنجاه و سوم از طرف دولت انگلستان احضار شده از رفتن افسران هنگ مزبور متأسف شد.

روزی که افسران انگلیسی به منزل ناپلئون رفتند تا از او خداحافظی کنند در اطراف پذیرائی صف بستند و به وسیله فرمانده نیروی زمینی جزیره سنت هلن به ناپلئون

معرفی شدند و امپراطور فرانسه با یکایک آنها صحبت می‌کرد و می‌پرسید چند سال است که در ارتش خدمت می‌کنید و در چه جنگها شرکت کرده‌اید، و آیا مجروح شده‌اید یا نه و زن و بچه دارید یا خیر؟

بعد از اینکه با یکایک آنها صحبت کرد، مقابل صف افسران انگلیسی قرار گرفت و گفت در مدتی که من در این جزیره محبوس بودم از شما جز نزاکت و لطف چیزی ندیدم و به همین جهت از رفتن شما اندوهگین هستم و آرزو می‌کنم هر جا که می‌روید خود و سربازانتان سعادتمند باشید.

فرمانده نیروی زمینی جزیره سنت هلن موسوم بود به «سرجورج - بین گام» و امپراطور می‌دانست که فرزندش زندگی را بدرود گفته و متالم است و خطاب به او گفت آقای ژنرال من به شما توصیه می‌کنم هر چه زودتر خانه «بین گام» را باردار کنید تا فرزند دیگری برای شما بزاید.

ژنرال انگلیسی از شنیدن این حرف سرخ شد ولی چون افسران خندیدند او هم خندید.

بر اثر عزیمت هنگ پنجاه و سوم از جزیره سنت هلن سروان «پاپل تون» افسر انگلیسی که پیوسته در لونگود بسر می‌برد نیز می‌باید برود زیرا «پاپل تون» از افسران هنگ پنجاه و سوم بود. طوری «پاپل تون» نسبت به امپراطور و فرانسوی‌های دیگر علاقه‌مند شد که از دولت متبوع خود درخواست کرد اجازه بدهد که وی در جزیره سنت هلن بماند ولی با درخواستش موافقت نکردند.

فرانسویها هم از رفتن «پاپل تون» متأسف شدند زیرا افسر مزبور وظیفه خود را به انجام می‌رسانید بدون اینکه برای حاکم جزیره خوش رقصی کند یا به وسيله خود شیرینی، زندگی را بر امپراطور فرانسه، سخت تر نماید.

«ناپلئون» وقتی شنید که «پاپل تون» هم باید مراجعت کند از گورگو پرسید آیا شایسته هست که من یک انفیه دان طلا برای قدردانی به او بدهم یا نه؟

«گورگو» گفت بلی اعلیحضرتا زیرا پاپل تون مردی است شریف و بدون اینکه از انجام وظیفه خود قصور کند طوری با ما رفتار نمود که ما گله‌ای از او نداریم.

«ناپلئون» یک انفیه دان طلا به مارشال برتران داد تا به رسم یادگار، از طرف او،

به «پاپل تون» بدهد و وزی که پاپل تون برای خداحافظی نزد امپراطور فرانسه آمد و خلف خود موسوم به سروان «بلا کنی» را به او معرفی کرد، مارشال برتران آن انفیه دان را از طرف امپراطور به «پاپل تون» تقدیم نمود.

لاو حکمران جزیره سنت هلن نیز از خدمات پاپل تون ابراز رضایت کرد و نامه ای حاکی از قدردانی به وی نوشت و جدیت و احتیاط و اعتدال او را ستود و به دولت انگلستان توصیه کرد که وقتی پاپل تون وارد آن کشور شد او را به درجه سرگردی ارتقاء دهند. در آن موقع هودسون لاو نمی دانست که «پاپل تون» یک انفیه دان طلا از امپراطور فرانسه دریافت کرده و اگر از این موضوع مستحضر می شد نه آن نامه را خطاب به پاپل تون می نوشت نه به دولت انگلستان توصیه می کرد که درجه سرگردی به او بدهند.

چند روز بعد از اینکه کشتی حامل «پاپل تون» از جزیره عزیمت کرد هودسون لاو از این موضوع مستحضر شد و بی درنگ یک گزارش مفصل راجع به این موضوع نوشت و به «لندن» فرستاد و مسئله دریافت انفیه دان را از طرف پاپل تون خیلی وخیم جلوه داد. ولی «پاپل تون» مردی بود باهوش و می دانست که مسئله انفیه دان پنهان نمی ماند و هودسون لاو از آن مستحضر می شود.

لذا همینکه وارد لندن شد به تمام رؤسای مستقیم و عالی مرتبه خود گفت که در روز آخر اقامت در جزیره سب هلن موقعی که می خواست سوار کشتی شود ناپلئون به او یک انفیه دان طلا داده است.

به همین جهت وقتی گزارش حاکم جزیره رسد مورد توجه قرار نگرفت و رؤسای پاپل تون و لرد «باتهورست» فهمیدند که دادن یک انفیه دان از طرف ناپلئون به پاپل تون رشوه نبوده زیرا اگر ناپلئون می خواست به افسر انگلیسی رشوه بدهد در دوره توقف وی در جزیره سنت هلن به او رشوه می داد نه روزی که خدمتش خاتمه یافته است و باید برود و «ناپلئون» می داند که دیگر از آن مردی کاری ساخته نیست.

«پاپل تون» بعد از مراجعت به انگلستان بیش از یک سال در آن کشور زندگی نکرد و به مناسبت فوت همسرش به کشور «آیرلاند» رفت و همانجا بود تا زندگی را بدرود گفت. از خواهرزاده پاپل تون دختری به وجود آمد که بعد از وصول به سن رشد با مردی به اسم «کالویل» وصلت کرد و به نام خانم «کالویل» خوانده شد و این خانم کتابی

نوشته به عنوان «اولد — آیریش — لایف» یعنی (زندگی در کشور آیرلاند در زمان گذشته).

در آن کتاب راجع به انفیهدانی که «ناپلئون» به «پاپل تون» داد موضوعی دیده می شود که قابل ذکر است.

خانم نویسنده در آن کتاب می گوید: «در تمام دوره کودکی ما، انفیهدانی که ناپلئون به دائی بزرگ من پاپل تون داد روی بخاری دیواری اطاق پذیرائی بود و ما دقت داشتیم که انفیهدان مزبور پیوسته پر از توتون باشد تا کسانی که به منزل ما می آمدند بتوانند انفیهدان را با توتون زردپر می کردیم و نیمی دیگر را با توتون سیاه وزیر توتون یعنی برکف انفیهدان کاغذی وجود داشت که هرگز توجه ما را جلب نمی کرد و چون انفیهدان مزبور را با ظرافت ساخته بودند ما فکر می کردیم از این جهت آن کاغذ را برکف انفیهدان چسبانیده اند تا کسانی که انفیهدان برمی دارند با ناخن کف انفیهدان را نخرانند و آن را مخطط نکنند، بعد از مدتی رسم انفیهدان کشیدن متروک شد و دیگر کسانی که به منزل ما می آمدند انفیهدان نمی کشیدند ولی انفیهدان همچنان در روی بخاری دیواری به نظر می رسید و بعضی از میهمانان ما آن را برمی داشتند و تماشا می کردند».

«یک روز مردی وارد خانه ما شد و در اطاق پذیرائی آن را دید و برداشت تا تماشا کند و از مشاهده آن کاغذ که بر کف انفیهدان چسبانیده بودند حیرت نمود و پرسید این کاغذ را برای چه اینجا چسبانیده اند؟».

«جواب دادیم که کاغذ را ما نچسبانیده ایم بلکه روزی که ناپلئون انفیهدان را به پاپل تون داد این کاغذ را بر کف آن چسبانیده بودند و گویا منظور امپراطور فرانسه این بود که کسانی که انفیهدان برمی دارند با ناخن کف انفیهدان را نخرانند و مخطط نکنند».

«میهمان ما این توضیح را قانع کننده ندانست و کاغذ را از کف انفیهدان کند و ما حیرت زده دیدیم که زیر آن کاغذی دیگر نمایان گردید و آن را گشودیم و با شگفت مشاهده کردیم که نامه ایست به خط خود «ناپلئون» امپراطور فرانسه، خطاب به «لاسکاس» مشعر بر اینکه وی که در اروپا می باشد، ادعیه امپراطور فرانسه را به هواخواهانش برساند و توصیه کند که در تعلیم و تربیت «ناپلئون دوم» فرزندش قصور

نمایند».

«مدت چهل سال، آن کاغذ، در زیر کاغذ اول، و در آن انفییه دان بود، و در آن موقع، یکی از افراد خاندان امپراطور موسوم به ناپلئون سوم در آن کشور سلطنت می‌کرد و لاسکاس وجود نداشت. اقا پسر لاسکاس در حال حیات بود و ما آن نامه را برای پسر لاسکاس فرستادیم و دیگر نمی‌دانیم که با آن نامه چه کرد».

این بود شرحی که خانم «کالویل» دختر خواهرزاده پاپل تون در کتاب خود نوشته است.

قبر پاپل تون اینک در منطقه «راس» واقع در ولایت «گل وی» در کشور آیرلاند هست و روی سنگ قبرش نوشته‌اند: «ناپلئون این مرد را مفتخر به قدردانی کرد».

## چرا این ژنرال جوان از «سنت هلن» رفت؟

بعد از اینکه «لاسکاس» از عمارت لونگود رفت، دیگر نمی باید موجبی برای سوء تفاهم (بن ندیمان امپراطور) وجود داشته باشد در صورتی که این طور نبود. قبل از اینکه لاسکاس از لونگود برود بین گورگو و مونتولون کدورت وجود داشت و چون هر دو با لاسکاس دشمن خونی بودند کدورت آنها به صورت وخیم در نمی آمد.

در یکی از فصول گذشته گفتیم که گورگو تهدید نمود که با مونتولون مبادرت به «دوئل» خواهد کرد تا اینکه هنگام رفتن به اطاق غذاخوری، مونتولون بر او مقدم نباشد. دیگر از چیزهایی که بین گورگو و مونتولون کدورت تولید کرد نامه ای بود که ناپلئون بعد از توقیف لاسکاس (از طرف حاکم جزیره) به او نوشت و گفتیم که امپراطور فرانسه آن نامه را به گورگو داد که بخواند و گورگو اظهار کرد که مضمون آن نامه برای مردی چون لاسکاس زیاد است و کسانی که بیش از لاسکاس در راه امپراطور فداکاری کردند موفق به دریافت یک چنان نامه نشدند. در آن موقع باز به طوری که ذکر گردید خانه مونتولون نظریه گورگو را رد کرد و گفت نامه ای که اعلیحضرت خطاب به لاسکاس نوشته اند شایسته او می باشد.

«گورگو» از مخالفت خانه مونتولون با نظریه او، سخت متأثر شد و روز بعد به مونتولون گفت که باید زن خود را مورد مواخذه قرار بدهد و مونتولون کوشید تا به ملایمت گورگو را آراه نماید و او را آرام کرد.

چند روز بعد از این واقعه گورگو به مونتولون گفت من به شما پیشنهاد «دوئل» می‌کنم و فردا کنار مرزها که تازه آن را شخم زده‌اند با تپانچه دوئل خواهیم کرد، و من از «برتران» خواهم خواست که شاهد من باشد. علتی که گورگورا وادار کرد که پیشنهاد دوئل کند به اختصار از این قرار است:

دو روز قبل از آن تاریخ هنگام شب، گورگو با امپراتور شطرنج باخت و بعد از خاتمه بازی بدون اینکه واقعه‌ای غیر منتظره رو بدهد گورگو از امپراتور جدا شد و به مسکن خود رفت و خوابید. صبح روز بعد خانم مونتولون به آپارتمان ناپلئون رفت و مدتی نزد امپراتور بود و از آن روز به بعد امپراتور فرانسه گورگورا احضار نکرد.

این موضوع گورگورا نسبت به خانم مونتولون ظنین نمود و اندیشید که آن زن، آن روز که به آپارتمان ناپلئون رفت از او بدگویی کرد و به همین مناسبت ناپلئون نسبت به او بدبین شد و وی را احضار نکرد.

«گورگو» در خاطرات خود چنین نوشت: «امپراتور مختار است که رفیقه‌هایی انتخاب کند ولی من مجبور نیستم که مقابل رفیقه‌های او خود را کوچک نمایم».

افسر جوان که نمی‌توانست به خانم مونتولون اعتراض کند به شوهرش اعتراض کرد و پیشنهاد «دوئل» نمود و مرتبه‌ای دیگر، مونتولون با زبان ملایم، گورگورا از خشم فرود آورد. گورگویقین داشت که خانم مونتولون رفیقه ناپلئون شده و فکر می‌نمود تا زنی رفیقه یک مرد نباشد، بدون شوهر به منزل او نمی‌رود.

گورگو مطمئن بود که خانم مونتولون با موافقت شوهرش رفیقه امپراتور شده و خانم برتران نیز همین فکر را می‌نمود و وقتی خانم مونتولون در ماه ژانویه سال ۱۸۱۸ میلادی وضع حمل کرد و دختری زائید خانم برتران گفت آن دختر نه به مادرش شبیه می‌باشد نه مونتولون بلکه به امپراتور شباهت دارد.

روز سوم ماه مارس همان سال بارون «اشتورمر» کمیسر اطریش نامه‌ای برای صدراعظم آن کشور «مترینخ» نوشت و در آن گفت خانم مونتولون موفق گردید که بر رقیبان غلبه نماید و وارد خوابگاه امپراطوری شود. نکته‌ای که در این نامه جلب توجه می‌کند این است که اشتورمر اطاق خواب محقر ناپلئون را در عمارت لونگود «خوابگاه امپراطوری» می‌خواند و این موضوع نشان می‌دهد که اشتورمر کمیسر اطریش هنوز ناپلئون



را به چشم امپراطور فرانسه می دیده است.

«مون‌شنو» کمیسر دولت فرانسه در همان اوقات نامه‌ای به دولت متبوع خود نوشت و در آن گفت که «خانم مونتولون طوری در دربار لونگود نفوذ دارد که هر چه بخواهد به انجام می رسد».

در این نامه نیز کمیسر دولت فرانسه عمارت لونگود را که نسبت به کاخ‌های سلطنتی فرانسه، خانه‌ای محقر به نظر می رسید «دربار لونگود» می خواند.

«گورگو» در خاطرات خود می نویسد: «چون علیق در جزیره سنت هلن گران است، امپراطور در مصرف علیق صرفه جوئی کرد اما موافقت نمود که یک ماده گاو در اصطبل لونگود نگاهداری شود تا اینکه خانم مونتولون که سرشیر را دوست می دارد بتواند هر روز سرشیر تازه صرف نماید».

روز سوم ماه سپتامبر سال ۱۸۱۷ میلادی گورگو در خاطرات خود نوشت «امپراطور دو ساعت و نیم بعد از ظهر امروز، به خانه مونتولون رفت و نیم ساعت در آنجا بود و بعد، به اتفاق خانم مونتولون از آنجا خارج گردید و راه منزل خود را پیش گرفت».

روز پنجم نوامبر آن سال گورگوباز در خاطرات خود نوشت «امروز، هنگامی که امپراطور در حمام بود، خانم مونتولون، در حالی که بهترین لباس خود را دربر داشت، وارد آپارتمان امپراطور شد، وقتی خانم مونتولون وارد آپارتمان امپراطور گردید، شوهرش در حمام با امپراطور صحبت می کرد ولی همینکه زن وارد شد شوهر بیرون رفت و من به تمسخر به مونتولون گفتم می بینم که وقتی خانم شما وارد خانه امپراطور می شود شما را از آنجا بیرون می کنند ولی مونتولون نتوانست جوابی قانع کننده به من بدهد».

بعد از اینکه لاسکاس را از لونگود خارج کردند و پنج روز قبل از اینکه وی به طرف جنوب آفریقا عزیمت نماید امپراطور فرانسه بعد از صرف شام به ندیمان خود گفت:

وضع شما نسبت به من خوب است و شما نباید از سرنوشت خود ناراضی

باشید.

شما در این جا آزاد هستید که بهر نقطه از جزیره که میل دارید بروید مشروط بر

اینکه یک افسر انگلیسی باشما باشد و این موضوع برای شما موهن نیست.

هر موقع که دایل باشید می‌توانید به شهر (یعنی جمر - تاون) بروید و در آنجا افسرن انگلیسی را ببینید و آنها چون سربار هستند شما را با محبت و احترام می‌پذیرند و هر زمان هم که مایل باشید می‌توانید از این جزیره به اروپا برگردید و چون در جنگ‌ها دارای سوابق درخشان هستید سلاطین اروپا با حشوقتی شما را به خدمت خود می‌پذیرند، و در تمام محافل، مردم خواهان آمیزش با شما هستند چون می‌دانند که از صحبت شما استفاده خواهند کرد و لذت خواهند برد چه شما در چنان وقایع بزرگ تاریخی شرکت داشته‌اید که شاید تا یک قرن دیگر نظیر آن در اروپا تجدید نشود.

پس نه وضع کنونی شما در این جزیره دأسف‌آور است و نه بیم از آینده دارید، ولی من، نه در این جزیره راحت هستم و نه می‌توانم از اینجا به نقطه دیگر بروم، بطوریکه مشاهده می‌کنید در این جزیره راحت و آزاد نیستم زیرا نمی‌توانم بدون یک افسرانگلیسی به هر نقطه که میل دارم بروم و بدون یک افسرانگلیسی بمانم، مادون حیثیت من می‌باشد.

از این جزیره هم نمی‌توانم خارج شوم و در نقطه‌ای دیگر سکونت اختیار نمایم زیرا انگلیسی‌ها مانع از خروج من از اینجا می‌شوند و از این گذشته مکانی که من از آنجا سقوط کرده‌ام به قدری رفیع بوده که من هر جا که باشم خود را در معرض نگاههای حیرت‌آمیز یا تحقیرآمیز مردم خواهم دید.

در این جزیره نه فقط انگلیسی‌ها مواظب من هستند بلکه اطرافیان و دوستان من هم در اینجا پیوسته مراقب من می‌باشند و اگر یک زن وارد آپارتمان من شود طوری این واقعه را بزرگ می‌کنند که می‌خواهند برای این موضوع دوئل نمایند.

بعد از این گفته، ناپلئون نظر را متوجه گورگو کرد و گفت: اگر شما در خانه خود اینطور تحت مراقبت باشید چه حال پیدا می‌کنید؟ و برای چه دیگران به خود اجازه و حق می‌دهند که در زندگی خصوصی من مداخله نمایند؟

«گورگو» گفت اعلیحضرتا من هرگز کسی را وادار به دوئل نکرده‌ام ولی برای من وضعی به وجود می‌آورند که مرا ببخود می‌کنند.

ناپلئون نظری تند به گورگو انداخت و گفت شما به چه حق به مناسبت اینکه خانم مونتولون به منزل من می‌آید مرا مورد انتقاد قرار می‌دهید؟

«گورگو» خواست چیزی بگوید و خود را بی‌گناه جلوه بدهد ولی ناپلئون جلوی

حرف او را گرفت و اظهار کرد تا وقتی که لاسکاس اینجا بود شما نسبت به او حسد می بردید و اینک به دیگران حسد می برید. شما تصور کردید که اگر اینجا بیایید رفیق منحصر به فرد من خواهید شد ولی من رفیق منحصر به فرد کسی نمی شوم و هیچ کس نمی تواند در من نفوذ انحصاری داشته باشد.

اگر من می دانستم که هرگاه با دوستان خود اینجا بیایم اینطور دوچار زحمت می شوم فقط به نوکرهایم اینجا می آمدم زیرا از روزی که شما وارد این جزیره شده اید جز دردسر و کسالت چیزی برای من تولید نکرده اید و اگر نمی توانید روش خود را تغییر بدهید و با دیگران بسازید از اینجا بروید و هم خود را آسوده کنید و هم دیگران را.

بعد از آن جلسه، دو هفته گذشت و در آن زمان، امپراطور سعی می کرد که به وسیله تحسین، گورگورا دلداری بدهد و گاهی او را به نام «پسر من» می خواند و زمانی از روی محبت وی را به اسم «گورگودو» که مصغر «گورگو» می باشد صدا می زد و گوش او را دوستانه می کشید ولی مناسبات گورگو و مونتولون و خانه او اصلاح نمی شد. روز ۲۰ ماه ژانویه سال ۱۸۱۷ میلادی امپراطور فرانسه گورگورا به آپارتمان خود برد و مرتبه ای دیگر موضوع مناسبات او با مونتولون را مطرح کرد و اظهار نمود که شما نمی باید با یکدیگر دشمن باشید یا لا اقل مناسبات شما در انظار مردم باید دوستانه جلوه نماید.

گورگو گفت اعلیحضرتا من پیوسته خواهان بهترین مناسبات دوستانه با مونتولون بوده ام ولی وقتی حس کردم که او می کوشد که مرا از نظر امپراطور بیندازد نظریه او نسبت به وی تغییر کرد. حتی در این موقع هم من نسبت به «مونتولون» اقدامات خصمانه نکردم و درصدد برآمدم که با خواندن انجیل خود را تسلی بدهم.

ناپلئون گفت گورگو شما ممکن است مرا دوست داشته باشید حتی می گویم که مرا به طور حتم دوست می دارید.

چون اگر مرا دوست نمی داشتید نسبت به دیگری حسد نمی ورزیدید که چرا از دوستان من است، ولی دوستی شما نسبت به من احساس قلبی می باشد و من نمی توانم احساس قلبی شما را بخوام و فقط آنچه می گوئید می شنوم و اعمال شما را می بینم و هرگاه گفتار و کردار شما طوری باشد که مرا ناراحت کند محبت شما برای من چه فایده دارد؟

در آن روز ناپلئون قدری راجع به مادر گورگوبا وی صحبت کرد. به ندرت اتفاق می افتاد که ژنرال جوان راجع به مادر خود صحبت کند و هر بار که راجع به مادرش صحبت می کرد اشک در چشم های او جمع می شد. نامه هائی که گورگو از جزیره سنت هلن به مادرش می نوشت و در لندن به دست لرد «باتهورست» می رسید حتی مردی چون لرد مزبور را متأثر می کرد و لرد باتهورست بعد از خواندن نامه ها آن را برای مادر گورگو می فرستاد.

ناپلئون علاقه گورگو را نسبت به مادرش حیرت آور می دید چون تا آن روز ندیده بود که یک مرد جوان که قسمتی از عمر خود را در میدان های جنگ گذرانیده و به درجه ژنرالی رسیده است نسبت به مادرش آن اندازه علاقه مند باشد یک روز به برتران گفت من هم دارای مادر هستم و او زنده است و وی را دوست می دارم معهذاً وقتی راجع به او صحبت می کنم اشک در چشم هایم جمع نمی شود.

روز دیگر باز به برتران گفت من مادرم را دوست می دارم ولی اگر امروز خبر مرگ مادرم به من برسد تصور نمی کنم که اشک در چشم هایم پر شود در صورتی که اگر خبر مرگ زن یا فرزندم برسد به طور حتم به گریه خواهم افتاد.

ناپلئون در آن روز لحظه ای سکوت کرد و سپس گفت: تصور می کنم علت اینکه وصول خبر مرگ مادر مرا گریان نخواهد کرد این است که من به مادرم تعلق دارم ولی زن و بچه ام متعلق به من هستند و وقتی انسان چیزی را که مال خود او می باشد از دست می دهد سخت متأثر می شود. بعد از اینکه ناپلئون به جزیره سنت هلن رسید و در آنجا مسکن کرد روزی گورگو راجع به مادرش صحبت نمود و اظهار داشت که وضع زندگی مادرم خوب نیست زیرا باید با یک مقررری قلیل زندگی کند و هزینه دخترش یعنی خواهر مرا که مجرد است نیز تقبل نماید.

ناپلئون همان روز به «گورگو» گفت که نامه ای به عنوان شاهزاده «اوژن» در اروپا بنویسد و چون او (یعنی ناپلئون) نزد شاهزاده مزبور پول دارد، در آن نامه بگوید که شاهزاده اوژن از محل آن پول سالی دوازده هزار فرانک مستمری به مادر «گورگو» بپردازد.

«ناپلئون» گفت نامه را بنویسید و بیاورید تا من امضاء کنم ولی گورگو فراموش کرد که نامه مزبور را بنویسد و فراموشی ژنرال مزبور ظاهری بود نه واقعی و این فراموشی

«عمدی دو علت داشت اول اینکه «گورگو» و «نایپلئون» می دانستند که نامه مزبور می باید از راه جهانی به اروپا برسد نه به وسیله حکمران جزیره و دولت انگلستان. برای اینکه نایپلئون میل نداشت که دولت انگلستان بداند که او در اروپا نزد چه اشخاص پول دارد و آن تنخواه چقدر است.

زیرا اگر دولت انگلستان می فهمید که نایپلئون در اروپا پول فراوان دارد یک پیشیز بابت هزینه او و اطرافیان در جزیره سنت هلن نمی پرداخت. علت دیگر این بود که «گورگو» می خواست که نامه مزبور طوری به اروپا برسد که دولت فرانسه مستحضر نگردد که نایپلئون برای مادرش مستمری برقرار کرده است و به همین دلیل در تمام سدی که گورگو در جزیره سنت هلن بود یک نامه، از طرف نایپلئون، به امضای خود برای حکمران جزیره یا دولت انگلستان نوشت.

برتران و مونتولون بدون محابا از زبان نایپلئون با امضای خودشان نامه به حکمران می نوشتند و مدرک کتبی دال بر وفاداری خود نسبت به نایپلئون به دست دیگران می دادند ولی گورگو برای اینکه مدرک به دست ندهد با امضای خود، از زبان نایپلئون نامه نمی نوشت.

«گورگو» نسبت به مادر خود، آن طور که تظاهر می کرد علاقه نداشت زیرا وقتی پای نفع مادرش پیش می آمد نفع خود را بر سود مادر ترجیح می داد. گورگو در نامه هائی که برای مادرش می نوشت وضع سنت هلن را چون بهشت معرفی می نمود و به «نایپلئون» می گفت منظورم این است که مادرم از بیدی آب و هوای این جزیره متوحش نشود.

ولی این نکته صحت نداشت و منظور گورگو این بود که نامه هایش در رجال رسمی انگلستان به خصوص حکمران جزیره و لرد «باتهورست» اثر نیکو داشته باشد. وقتی گورگو راجع به مادرش صحبت می کرد چشمه هایش پر از اشک می شد ولی آنچه چشم های آن مرد را اشک آلود می نمود اندوه خود او بود نه غم مادر.

«گورگو» مثل تمام کسانی که سریع التاثر هستند می توانست با نیروی تلقین خود را گریان نشان بدهد. اگر گورگو در فکر مادرش بود، مسئله مستمری او را فراموش نمی نمود در صورتی که این موضوع را فراموش کرد یا تذکر دیگر به نایپلئون نداد به طوری که خود بناپارت مسئله مستمری را به میان آورد و روزی گفت من به شما گفته بودم که نامه ای به شاهزاده «اوژن» بنویسد و نزد من بیاورد تا امضاء کنم و لزومی نداشت که

نامه شما مفصل باشد و همینقدر می‌نوشتید:

«اوژن عزیزم تقاضا می‌کنم سالی دوازده هزار فرانک به حساب من به خانم «گورگو» پردازید و این مستمری را از اول ژانویه سال ۱۸۱۵ محسوب نمائید که مستمری سنوات قبل هم به آن خانم برسد».

ولی شما این نامه را ننوشتید و در نتیجه پرداخت مستمری به مادر شما به تأخیر

افتاد.

«گورگو» که با ناپلئون رودربایستی نداشت و می‌توانست راجع به هر موضوعی با او صحبت کند مغالطه کرد و گفت اعلیحضرتا من خجالت کشیدم که راجع به مستمری مادرم با شما صحبت کنم زیرا تمام کسانی که بی‌بضاعت هستند می‌ترسند که مسائل مالی را مطرح نمایند. اعلیحضرت یک مرتبه راجع به این مستمری با من صحبت کردید و دیگر نگفتید و من ترسیدم که هرگاه تحدید مطلع نمایم باعث کسالت شوم.

ناپلئون گفت شما باعث کسالت من نمی‌شدید و نمی‌شوید زیرا من خود گفتم که این نامه را بنویسید. روز بعد، امپراطور فرانسه گورگو و مونتولون را به اطاق خود احضار کرد و آنها را وادار نمود که یکدیگر را ببوسند و آشتی کنند.

با اینکه ناپلئون برای مرتبه دوم راجع به مستمری مادر گورگوبا او صحبت کرد باز آن جوان از نوشتن نامه خودداری نمود زیرا نمی‌خواست نامه‌ای از طرف ناپلئون بنویسد که امضای او (امضای گورگو) در ذیل نامه باشد.

در آغاز ماه فوریه آن سال باز مناسبات گورگو و مونتولون و زوجه او تیره شد. روز دوازدهم ماه فوریه آن سال (۱۸۱۷) امپراطور فرانسه گورگورا به اطاق خود احضار کرد و دستور داد که یک بطری شراب شامپانی بیاورند و به گورگو گفت بنشینید و برای او شراب ریخت و با اینکه علاقه به شراب نداشت چند گیلاس نوشید تا گورگو هم بنوشد و به او گفت:

«من می‌دانم که مونتولون و خانم او، در این جزیره فقط در فکر راحتی و منافع خود هستند ولی من با آنها مدارا می‌کنم و بهتر این است که شما هم با آنان مدارا کنید. شما تصور می‌کنید که من عاشق خانم مونتولون هستم ولی از شما می‌پرسم مردی مثل من، که در عمر خود، زن‌های زیبای بسیار دیده‌آیا ممکن است که عاشق زنی چون خانم

مونتولون شود؟».

«کسانی که می بینید در پیرامون من هستند امید دارند که از ثروت من بهره مند شوند. آنها می دانند که هنوز چند میلیون فرانک پول برای من باقی مانده و می دانند که هرگاه تا موقع مرگ با من باشند وارث من خواهند گردید و بقیه عمر، به راحتی خواهند زیست».

«یکی دیگر از چیزهایی که سبب گردید که خانم مونتولون در این جزیره بماند این است که در «پاریس» شهرتی خوب ندارد و می داند که هرگاه مراجعت کند، در هیچیک از محافل آنجا پذیرفته نخواهد شد ولی اگر با من باشد و بعد از مرگ من مراجعت نماید، دارای حیثیت خواهد شد و تمام درها را به رویش می گشایند».

در آن روز گورگو گفت اعلیحضرتا تا آنجا که ممکن باشد سعی می کنم که با خانواده مونتولون مدارا کنم.

روز بیستم ماه مارس ۱۸۱۷ ناپلئون از گورگو پرسید برای چه شما ماهی پانصد فرانک حقوق ماهانه را که من مقرر کرده بودم از مارشال برتران دریافت نمی کنید؟

«گورگو» گفت اعلیحضرتا برای اینکه حقوق مونتولون ماهی هزار فرانک است و حقوق من ماهی پانصد فرانک. ناپلئون از شنیدن این جواب خشمگین شد و گفت قطع نظر از اینکه من اختیار پول خود را دارم و هر طور که بخواهم به مصرف می رسانم شما یک نفر هستید و مونتولون معیل و بچه دار است.

بعد «بناپارت» اظهار کرد: قبل از ورود به جزیره سنت هلن من شما را بیش از مونتولون دوست می داشتم چون سوابق من و شما، طولانی تر از سوابق من و مونتولون بود و ما، در جنگ های متعدد شرکت کردیم ولی امروز، مونتولون را بر شما ترجیح می دهم زیرا او مرا اذیت نمی کند ولی شما مرا اذیت می کنید و اگر نمی خواهید با من بسر ببرید می توانید از این جزیره مراجعت نمایید.

«گورگو» با گریه از اطاق ناپلئون خارج شد و به منزل برتران رفت و اظهار کرد ناپلئون مرا بیرون نموده و می گوید که مراجعت کنم.

مارشال «برتران» از گورگو خواست که عین اظهارات «ناپلئون» را در آن قسمت که مربوط به بیرون کردن اوست بگوید و گورگو آن را گفت.

«برتران» اظهار کرد که امپراطور شما را دوست می‌دارد و مایل نیست که او را ترک کنید اما خودداری شما از دریافت ماهی پانصد فرانک مقرر می‌گردد که برای شما تعیین نموده او را کسل کرده و اگر شما این مقرر می‌گردد را بپذیرید سوء تفاهم هم رفع خواهد شد. «گورگو» مقرر می‌گردد را پذیرفت و بعد از آن ناپلئون که نمی‌خواست که گورگو از وی برنجد، باز در مقام تحیب برآمد. لیکن مناسبات گورگو با برتران هم تیره گردید زیرا مارشال برتران از شنیدن شکوه‌های گورگو که تصور می‌کرد که کودکانه است خسته شد، گورگو که احساس نمود دیگر برتران مثل گذشته اظهاراتش را نمی‌پذیرد از آن مرد افسرده گردید.

یک روز ناپلئون از گورگو پرسید که مناسبات وی با برتران چگونه است و گورگو جواب داد: «اعلیحضرتا من او را صمیمی‌ترین دوستان خود می‌دانستم ولی اینک می‌فهمم که اشتباه می‌کردم و هر دفعه که می‌خواهم با برتران مشورت نمایم بی‌اعتنائی می‌کند در صورتی که من حاضر بودم برای او خود را در آب و آتش بیندازم».

در ماه ژوئیه سال ۱۸۱۷ هنگ پنجاه و سوم ارتش انگلستان که گفتیم می‌باید از جزیره سنت هلن مراجعت نماید عازم بازگشت بود، یک روز برتران بدین مناسبت به گورگو گفت خوب است که نامه مربوط به مستمری مادرش را بنویسد که به وسیله یکی از افسران هنگ مزبور به اروپا فرستاده شود.

گورگو مرتبه‌ای دیگر از نوشتن نامه شانه خالی کرد و گفت امپراطور راجع به این موضوع در این اواخر چیزی به من نگفته و این موضوع می‌رساند که مایل نیست این نامه نوشته شود و من نمی‌خواهم از امپراطور چیزی بخواهم که خود او مایل به دادن آن نیست زیرا سبب تصدیع او خواهم شد.

همان روز در ساعت پنج بعد از ظهر، امپراطور فرانسه گورگو را احضار کرد و بامداد دو سطر روی کاغذ نوشت و به گورگو گفت که آن را با خط خود بنویسد و بیاورد تا وی امضاء نماید.

گورگو وقتی این امر صریح را دریافت کرد متزلزل شد و ناپلئون گفت آیا می‌خواهید به شما بگویم که برای چه حال شما تغییر کرد؟ تغییر حال شما ناشی از این است که می‌دانید این نامه می‌باید به وسیله یک افسر انگلیسی، بدون اطلاع حکمران



این جزیره به انگلستان فرستاده شود و بیم دارید که نامه به دست هودسون لاو یا در انگلستان به دست لرد «باتهورست» بیفتد و برای شما تولید زحمت نماید.

آن وقت از من گنه می‌کنید چرا مونتولون را بیش از شما دوست می‌دارم و فکر نمی‌نمائید که مونتولون چند مرتبه نامه‌های مرا با امضای خود بدون اطلاع حاکم این جزیره به اروپا فرستاد و حتی یک بار هم ابراز نگرانی نکرد که نامه‌هایش ممکن است به دست حاکم یا لرد «باتهورست» بیفتد.

«گورگو» که اعتراض ناپلئون را موجه دید باز مغالطه نمود و گفت اعلیحضرتا من نمی‌دانم چه کرده‌ام که این طور مورد بی‌مهری اعلیحضرت واقع شده‌ام؟  
نامه‌ای که گورگو به خط خود نوشت و ناپلئون امضاء کرد تا روز ۱۵ ماه ژوئیه به افسرانگلیسی که تقبل کرده بود آن را به اروپا برساند تسلیم نشد.

در آن روز فکری به خاطر امپراطور رسید و نامه را خواست و گشود و بعد گورگورا احضار کرد و باز چند سطر روی کاغذ با مداد نوشت. و به گورگو دستور داد که آن را در ذیل نامه مزبور بنویسد.

آنچه در ذیل نامه نوشته شد از این قرار بود که: «چون ناپلئون بناپارت در جزیره سنت هلن، نمی‌تواند ضروری‌ترین احتیاجات خود را فراهم کند زیرا پول ندارد خوب است که شاهزاده «اوژن» اعتباری به بانک «اندریو — استریت — پارکر» واقع در لندن بدهد که از آن محل ماهی پانصد لیره انگلیسی به حواله کرد مارشال، برتران پردازند تا اینکه به مصرف حوائج ضروری لونگود برسد».

معلوم است که منظور ناپلئون این بود که دولت انگلستان و حاکم جزیره تصور کنند که بانک «اندریو — استریت پارکر» وجه مزبور را از روی ترحم به ناپلئون می‌پردازد زیرا امپراطور فرانسه در آن بانک اعتبار و پول ندارد و چون هیچ بانک حاضر نیست که از روی ترحم پولی تأدیه نماید، دولت انگلستان می‌فهمید که یکی از دوستان ناپلئون آن کمک را کرده است.

«گورگو» ناگزیر، نوشته ناپلئون را ذیل نامه مزبور پاکتویس کرد و مرتبه‌ای دیگر، امپراطور فرانسه آن را امضاء نمود و برای صرف ناهار گورگورا نگاه داشت ولی گورگو طوری پشیمان بود که نمی‌توانست غذا بخورد و ناپلئون می‌دانست که پریشانی آن

چون مربوط است به آنچه در ذیل نامه نوشته شده زیرا اگر آن نامه با آنچه زیر آن نوشته بودند به دست حاکم جزیره یا در انگلستان به دست «باتهورست» می افتاد وضع گورگو وخیم تر می شد.

اگر آن نامه زیرنویس نداشت چون مربوط بود به مستمری مادر گورگو و همه می دانستند که مادرش از حیث معاش در مضیقه است ممکن بود که گورگورا به مناسبت اینکه برای کمک به مادر مرتکب جرم شده و نامه ای را از راه پنهانی بدون اطلاع حاکم جزیره به انگلستان فرستاده است مورد عفو قرار دهند.

ولی زیرنویس نامه دیگر مربوط به گورگون بود و به ناپلئون ارتباط داشت و در آن نوشته بودند که ناپلئون نمی تواند ضروری ترین احتیاجات خود را فراهم کند در صورتی که دولت انگلستان و حاکم او در جزیره ست هلم ادعا می کردند که ناپلئون از حیث معاش مرفه است و ناراحتی ندارد و هرگاه آن نامه به دست حاکم جزیره یا باتهورست می افتاد، از جرم گورگو صرف نظر نمی کردند و به همین جهت ژنرال جوان فرانسوی مضطرب شده بود.

عصر آن روز ناپلئون به تنهایی در سالون «بیلیارد» قدم می زد و پس از قدری قدم زدن گورگورا احضار نمود و از تغییر قیافه آن جوان حیرت کرد و گفت من می دانم دغدغه شما ناشی از این است که می ترسید نامه شما به دست هودسون لاویا باتهورست بیفتد و من انتظار نداشتم که مردی چون شما را اینطور ترسو بینم و مونتولون که به دشمنان نامه هائی به خط خود نوشته و من امضاء کرده ام یا از زبان من نوشته و امضاء نموده هیچ وحشت ندارد.

«گورگو» گفت اعلیحضرتا، مونتولون مثل کسی است که یک خفتان پولادین بر تن می کند و به میدان جنگ می رود و من مثل مردی هستم که با بدن عریان شمشیر به دست می گیرد و به میدان جنگ می رود.

او مردی است ثروتمند و اگر مورد کینه انگلیسی ها یا حکومت «بوربون» در فرانسه قرار بگیرد آسیبی به او نمی رسد و تا آخر عمر به راحتی زندگی می نماید، ولی من مردی هستم فقیر و فقط به عشق اعلیحضرت اینجا آمدم و بر اثر آمدن به این جزیره اندک بضاعت خود را هم از دست دادم و اگر انگلیسی ها مرا از اینجا تبعید کنند چون همه چیز

خود را از دست داده ام. محو خواهد شد.

باینئون گفت تمام ما که در این جزیره هستیم چون سربازان میدان جنگ می باشیم. در میدان جنگ یک سرباز نباید به عذر اینکه ثروت ندارد به دشمن پشت کند و بگریزد و عمل شما که در اینجا از انگلیسی ها یا از حکومت فرانسه می ترسید فرقی با عمل آن سرباز فراری ندارد.

«گورگو» گفت اعلیحضرتا من این قدر بدبخت هستم که بعد از اینکه همه چیز خود را در راه شما از دست دادم از شما شنیدم که دیگر مورد توجه اعلیحضرت نمی باشم ولی اینک حس می کنم که اعلیحضرت بیش از آنچه یک مرد متفوق، مستوجب و مستحق است نسبت به من ابراز بی نطفی می کنید.

من احساس می نمایم که اعلیحضرت دیگر میل ندارند که اینجا باشم و می خواهند که بروم و چون من پیوسته نسبت به اعلیحضرت یک سرباز فداکار بوده ام و او امر شما را اطاعت می کردم، این مرتبه نیز امر شما را اطاعت می نمایم و می روم. امپراطور گفت شما. خود می خواهید بروید و به همین جهت همه را کسل می کنید.

وقتی صحبت امپراطور به اینجا رسید دکتر اومارا وارد اطاق شد و امپراطور با حضور او گفت شما در اینجا همه را ناراحت کرده اید و برتران و مونتولون هم از دست شما آسوده نیستند.

«گورگو» از اطاق خارج شد و به منزل مارشال برتران رفت و نامه ای را که می باید توسط افسران انگلیسی (به طور پنهان) به اروپا فرستاده شود تا به شاهزاده «اوژن» برسد، به مارشال برتران داد و بعد گفت امپراطور میل ندارد که من در این جزیره باشم و به همین جهت هم اکنون نزد حاکم می روم و از او درخواست می کنم که وسیله مراجعت مرا فراهم کند. برتران از گورگو خواست که تصمیم خود را تا روز بعد به تأخیر بیندازد.

(گورگو) به منزل خود رفت و آن روز در خاطرات خود چنین نوشت:

«من نمی دانم که در نظر مردم بازگشت خود را از این جزیره چگونه موجه جلوه بدهم و حیثیت خویش را حفظ نمایم. اگر علت واقعی بازگشت خود را از این جزیره بنویسم، مردم نخواهند پذیرفت و تصور خواهند نمود که من امپراطور را متهم می کنم و چون

یقین دارم که وی نمی‌تواند از خود دفاع کند زیرا انگلیسی‌ها نمی‌گذارند که نامه‌ها و اعتراضاتش از جزیره سنت هلن خارج شود. هر بهتان ناروا را که به نظرم می‌رسد به او می‌زنم».

«و اگر علت واقعی بازگشت خود را از این جزیره بنویسم مردم تصور خواهند کرد که من مردی حق‌ناشناس هستم و نیکی‌های امپراتور را فراموش نمودم و او را رها کرده و به اروپا برگشتم تا اینکه به راحتی زندگی کنم».

روز بعد ناپلئون که فکر می‌کرد شاید گورگو از بیم انگلیسی‌ها، یا از فرط تأثر و خشم، نامه او را که می‌باید به شاهزاده «اوژن» برسد به افسر انگلیسی نرسانیده وی را احضار کرد و پرسید نامه‌ای که به شما دادم چه کردید؟

«گورگو» گفت اعلیحضرتا آن نامه را به مارشال برتران دادم زیرا اوست که باید نامه را به افسر انگلیسی تسلیم نماید.

ناپلئون گفت من فکر کرده‌ام که شما، شاید از روی غرور آن نامه را رد نکرده باشید. آنگاه امپراتور لختی صبر کرد و اظهار نمود:

«گورگو اگر بین من و شما کدورتی به وجود بیاید نباید وبال آن دامان مادر شما را بگیرد و او از وسیله معاش محروم شود. این مستمری که من برای مادر شما مقرر کردم چیزی نیست که تحمیلی بر من باشد، وانگهی قسمتی از پاداش خدمات گذشته شماست».

ولی افسر انگلیسی که می‌باید آن نامه را از برتران بگیرد و به اروپا ببرد ترسید یا فکر کرد که حمل نامه مزبور خیانت است و نخواست که مرتکب آن خیانت شود و از بردن نامه خودداری کرد و هنگ پنجاه و سوم ارتش انگلستان و افسران آن، از جمله افسر مزبور سوار کشتی شدند و جزیره سنت هلن را ترک کردند.

چند روز بعد امپراتور، گورگو را احضار کرد و گفت ما می‌خواستیم که نامه خطاب به شاهزاده «اوژن» را به وسیله یک افسر انگلیسی به اروپا برسانیم ولی نشد و اینک دکتر «اومارا» می‌گوید که می‌تواند آن نامه را به وسیله یکی از ناخدایان سفاین بازرگانی که کشتی او در بندر جمز — تاون (یگانه شهر و بندر جزیره سنت هلن — مترجم) است به اروپا برساند و شما آن نامه را از مارشال برتران بگیرید و به دکتر اومارا

بدهید. تا او که امروز به شهر می رود ترتیب رسانیدن آن نامه را به اروپا بدهد و اگر نامه به دست حاکم جزیره افتاد، برای شما خطری نخواهد داشت زیرا قسمتی که مربوط به مستبری مادر شما می باشد آنقدر اهمیت ندارد که بتوان آن را مدرک جرم کرد و هرگاه هودسون لاو آن را مدرک جرم نماید خود را در نظر «باتهورست» و اولیای امور انگلستان رسوا خواهد نمود و همه خواهند فهمید که او به قدری فرومایه است که میل ندارد پسری یک لقمه نان به مادر گرسنه خود برساند.

و اما قسمت دیگر نامه که مربوط به تقاضای من از شاهزاده «اوژن» است نیز از لحاظ حاکم این جزیره مدرکی نیست که بتوان آن را علیه شما به کار برد.

زیرا من در آن قسمت از «اوژن» درخواست کرده ام که چون فاقد ضروری ترین احتیاجات هستم ماهی پانصد لیبره اعتبار برای من در یکی از بانک های انگلستان مفتوح کند تا بتوانم از آن محل کمبود معاش خود را در سنت هلن جبران نمایم.

اگر هودسون لاو این قسمت را برای تعقیب شما مورد استفاده قرار دهد لازمه اش این است که آن را انتشار بدهد و آن وقت دولت و پارلمان و ملت انگلستان خواهند فهمید که برخلاف ادعای هودسون لاو و باتهورست من در این جزیره با عسرت زندگی می کنم و فاقد واجب ترین احتیاجات هستم.

بنابراین هرگاه این نامه به دست هودسون لاو بیفتد تجاهر خواهد کرد و شما را مورد تعقیب قرار نخواهد داد.

این استدلال، در گورگو مؤثر واقع شد و نامه را از مارشال برتران گرفت و به دکتور اومارا داد و اومارا به شهر برد بدون اینکه نامه به دست حاکم بیفتد از جزیره سنت هلن خارج گردید.

## مردی که همه را از خود رنجاند

در ماه اوت سال ۱۸۱۷ میلادی مناسبات گورگو و مونتولون و خانم او به ظاهر خوب بود ولی در پایان ماه اوت بین گورگو و «سیپریانی» یکی از مستخدمین ناپلئون مشاجره‌ای سخت درگرفت.

در ماه اوت سال مزبور، ناپلئون بدتنهائی شام می خورد و از بیم گورگو آن ژنرال جوان و مونتولون و برتران را برای صرف شام احضار نمی کرد، زیرا می دید که گورگو نسبت به مونتولون کینه دارد و به برتران هم نیک بین نیست و در موقع صرف شام حتی نظر به مونتولون نمی اندازد.

صرف شام با سه نفر که میل ندارند یکدیگر را ببینند از لحاظ روحی خیلی ناراحت کننده است، از طرفی ناپلئون نمی توانست که دو نفر از آنها یعنی برتران و مونتولون را برای صرف شام احضار کند و گورگو را احضار ننماید زیرا سبب مزید کینه گورگو می گردید، این بود که «ناپلئون» به تنهائی غذا صرف می کرد و در ماه اوت، بیش از چند مرتبه، هنگام عصر گورگو را ندید. و اما مشاجره ژنرال گورگو با مستخدم ناپلئون ناشی از همان علت بود که در گذشته گورگو را خصم لاسکاس کرد.

گورگو به مناسبت اینکه در جنگ های متعدد با ناپلئون بود و ادعا می کرد که جان وی را از مرگ نجات داده خود را برتر از دیگران می دانست و انتظار داشت که نوکران

ناپلئون او را مورد احترام قرار دهند. ولی «سیپ ریانی» به گورگو امتنه نمی‌کند و می‌گفت که من دیگر امپراطور نیستم. به نوکر گورگو.

به همین جهت بین آن دو مشاجره در گرفت و گورگو گفت بر سر شکرگزاری کن که نوکر امپراطور هستی و گرنه استخوان‌های تو را زیر لگد نام می‌کردم. «سیپ ریانی» به امپراطور شکایت کرد و روز چهارم ماه سپتامبر، ناپلئون یکی از خدمه او فرستاد تا به گورگو بگوید نزد او برود.

گورگو نزد امپراطور رفت و ناپلئون از او پرسید شما برای چه با «سیپ ریانی» مشاجره کردید و به او ناسزا گفتید؟

ژنرال جوان گفت که «سیپ ریانی» به من توهین می‌کند و از هر فرصت برای تحقیر من استفاده می‌نماید و شمه‌ای توضیح داد. ولی توضیحات وی امپراطور را قانع نکرد و گفت بعد از گرفتار شدن به دست حاکمی چون هودسون لاو بدبختی بزرگ این است که من باید بدیمی مثل شما داشته باشم.

«گورگو» گفت اعلیحضرت در اینجا همه با من دشمن هستند و از من بدگوئی می‌نمایند و من برای اینکه وفاداری و فداکاری خود را به اعلیحضرت ثابت کنم حاضریم که از اینجا بروم تا دیگر دشمنانه برای بدگوئی از من مستمسک نداشته باشند و سبب تصدیع اعلیحضرت نشوند.

امپراطور گفت بسیار خوب بروید و در اروپا هجومرا بنویسید.

«گورگو» گفت اعلیحضرتا من عادت ندارم که برای دشمنان خود همچوسرائی کنم تا چه رسد به شما و بعد برگشت که از اطاق خارج شود اما چون جوانی بسیار حساس بود و روی احساسات بر چیزهای دیگر غلبه داشت یک مرتبه برگشت و دست امپراطور را گرفت و بوسید.

ژست گورگو که ناشی از محبت و احترام نسبت به امپراطور بود در ناپلئون خیلی مؤثر واقع شد و گفت شما پسری نیک فطرت هستید ولی افسوس که نمی‌توانید با اطرافیان خود بسازید.

گورگو بعد از خروج از اطاق ناپلئون به منزل برتران رفت و آنجا روی صندلی راحتی نشست و دست‌ها را مقابل صورت گرفت و گریست و به برتران گفت امپراطور مرا

از اینجا بیرون می‌کند.

ولی برتران کوشید که ژنرال جوان را تسکین بدهد و گفت با اینکه شما به دفعات امپراطور را کسل کرده‌اید من یقین دارم که او خواهان رفتن شما نیست. ساعتی بعد مونتولون به منزل برتران آمد و او نیز به گورگو گفت که امپراطور میل ندارد که شما از اینجا بروید و چون امپراطور افسر توپخانه بوده و شما هم افسر توپخانه می‌رشدید، از صحبت علمی و فنی شما استفاده می‌کند و اگر شما از اینجا بروید دیگر کسی نیست که امپراطور بتواند با او راجع به مسائل علمی و فنی صحبت نماید و دلداری آن دو نفر سبب تسکین گورگو شد، و به طور موقت فکر مراجعت از جزیره سنت هلن را از خاطر دور کرد.

نه فقط گورگو که همسر نداشت در سنت هلن کسل می‌شد بلکه ژنرال مونتولون هم که بعد از رفتن لاسکاس مقرب امپراطور بود و همسر داشت از سکونت در جزیره سنت هلن دچار کسالت می‌گردید.

منتها مونتولون چون مردی بود ظاهر ساز خود را در حضور ناپلئون با نشاط جلوه می‌داد و طوری تظاهر می‌نمود که ناپلئون تصور می‌کرد هر جا مونتولون با او باشد بوی خوش می‌گذرد.

روز شانزدهم ماه سپتامبر آن سال مونتولون به ژنرال گورگو گفت همه از آب و هوای این جزیره و محیط لونگود به تنگ آمده‌اند و میل دارند که بروند و من پشیمان هستم که چرا اندرز «کولنکور» را به گوش هوش نشنیدم و به جزیره سنت هلن آمدم.<sup>۱</sup> اظهارات مونتولون قدری گورگو را تسلی داد و حتی به ملاقات خانم مونتولون رفت و آن زن شمه‌ای راجع به خانم برتران صحبت و از او بد گوئی کرد.

روز بعد گورگو مارشال برتران را دید و برتران به او گفت که ژنرال مونتولون و زن او از هر فرصت استفاده می‌کنند که از او نزد ناپلئون بد گوئی نمایند. گورگو عقیده داشت که ژنرال مونتولون و همسرش، از او نزد امپراطور بد گوئی کردند و سبب شدند که وی از چشم امپراطور بیفتد.

۱ - کولنکور از ژنرال‌های برجسته ناپلئون بود که به لقب «دوک» ملقب گردید و در چند جنگ از جمله جنگ روسیه در سال ۱۸۱۲ میلادی شجاعت خود را به ثبوت رسانید ولی به جزیره سنت هلن تیا آمد - مترجم.



«مونتولون» سوگند یاد می‌کند که او، از گورگو نزد امپراطور بدگوئی نکرده و ای سوگند آن مرد، مورد اعتماد نیست برای اینکه خاطرات مونتولون در خور اعتماد نمی‌باشد و بعضی از چیزها را قلب کرده است. اگر مونتولون و زن او بدگوئی می‌کردند محقق نبود که در ناپلئون مؤثر واقع شود زیرا امپراطور فرانسه، چند مرتبه در جزیره سنت هلن گفت که اگر من کسی را دوست داشته باشم، و از او نزد من بدگوئی کنند محبت آن شخص در قلبم بیشتر می‌شود.

گویا این موضوع درست است چون وقتی لاسکاس مقرب امپراطور بود دیگران دائم از او بدگوئی می‌کردند و می‌کوشیدند که وی را از نظر امپراطور بیندازند اما موفق نشدند و برعکس، محبت ناپلئون نسبت به وی زیادتر شد.

امپراطور فرانسه گورگو را دوست می‌داشت ولی آن ژنرال جوان با اخلاق خود ناپلئون را خسته کرده بود. گورگو فکر می‌کرد که ناپلئون باید مال او باشد و دیگران نباید از دوستی امپراطور فرانسه برخوردار شوند و نظریه‌های خود را در خصوص اعمال ناپلئون با صراحت می‌گفت و امپراطور فرانسه میل نداشت کسانی که زیر دست او تربیت شده بودند و به طفیل وی ترقی کردند، بر کارهایش ایراد بگیرند.

یکی از چیزهایی که سبب گردید ناپلئون از گورگو سیر شود این بود که آن ژنرال جوان ملاحظه انگلیسی‌ها را می‌کرد و نمی‌خواست کاری بکند که انگلیسی‌ها را نسبت به او بدبین نماید.

حسد گورگو نسبت به دیگران به قول برتران یک پدیده مزاجی و فطری بود و اگر به جای ناپلئون دیگری در جزیره سنت هلن زندگی می‌کرد و فرانسویها ندیم وی به شمار می‌آمدند، باز گورگو به آنها رشک می‌برد که چرا مورد محبت آن شخص قرار می‌گیرند.

«بالمن» کمیسر دولت امپراطوری روسیه و «اشتورمر» کمیسر دولت اطریش که می‌دانیم با کمیسر دولت فرانسه موسوم به «مون شنو» در جزیره سنت هلن بودند در خاطرات خود می‌نویسند بعد از اینکه گورگو از سنت هلن رفت برتران به مناسبتی نام گورگو را برد و امپراطور فرانسه به او گفت:

«دیگر اسم این مرد را نبرید زیرا وی دیوانه بود و من حس می‌کرده عاشق من است و همانطور که یک عاشق میل ندارد که معشوقه اش با دیگری دوست شود او هم

نمی‌خواست کسی به من نزدیک گردد در صورتی که من زن او نبودم و اختیار خود را داشتم».

یکی از چیزهایی که مزید اندوه گورگو‌ها این بود که ناپلئون از وسط سال ۱۸۱۷ میلادی به بعد به ندرت با ندیمان خود غذا می‌خورد و ترجیح می‌داد که به تنهایی ناهار و شام بخورد و زیادتر تنها بسر می‌برد.

از ماه سپتامبر سال ۱۸۱۷ میلادی، وضع مزاجی امپراتور فرانسه تغییر کرد و دوجاری بیماری شد (و همان بیماری عاقبت او را به -نمای دیگ‌برد) و می‌گفت که پهلوی راستم درد می‌کند و بعد پاهایش قدری ورم کرده بعد از آن بر خلاف گذشته برای قدم زدن به باغ نمی‌رفت مگر بندرت.

روز ۲۶ ماه ژانویه ۱۸۱۸ میلادی خانم مونتولون یک دخترزائید. خانم برتران به گورگو گفت آیا متوجه شدید که هنگام وضع حمل خانم مونتولون امپراتور چقدر ناراحت بود و مثل این که زوجه خود او وضع حمل می‌نماید.

گورگو بعد از شنیدن این حرف چهره را درهم کرد و گفت من چاره ندارم جز اینکه با مونتولون دوئل کنم. این گفته گورگو دور از منطق بود.

چون به فرض این که خانم مونتولون رفیقه ناپلئون به شمار می‌آمد و از او باردار می‌شد گورگو نمی‌باید به خشم درآید و مونتولون را دعوت به دوئل کند و آن مسئله موضوعی بود مربوط به ژنرال مونتولون و ناپلئون بناپارت نه ژنرال گورگو.

خانم برتران وقتی شنید که گورگو قصد دارد با مونتولون دوئل کند گفت بهتر این است که با شمشیر دوئل نمائید نه با تیپانچه.

آنگاه گورگو و خانم برتران راجع به زایمان «ماری لوئیز» دختر امپراتور اطریش و زوجه ناپلئون صحبت کردند، و گفتند وقتی او وضع حمل کرد امپراتور یکصد هزار فرانک به طبیبی که کمک به وضع حمل کرده بود انعام داد ولی دکتر «لیونگستن» انگلیسی که خانم مونتولون را فارغ کرده این انعام شاهانه را دریافت نخواهد کرد.

مناسبات گورگو و مونتولون تیره بود تا اینکه روز دوم فوریه سال ۱۸۱۸ فرا رسید. در آن روز ناپلئون بعد از صرف شام در اطاق پذیرائی با برتران شطرنج می‌باخت و مونتولون تماشا می‌کرد.

گورگو وارد اطاق شد و ناپلئون نظری به او انداخت و گفت چرا غمگین هستید و خوب است قدری نشدند داشته باشید.

گورگو گفت اعلیحضرت می دانید که من نمی توانم نشاط داشته باشم. امپراتور پرسید برای چه نمی توانید دارای نشاط باشید؟ و گورگو گفت اعلیحضرت برای اینکه نسبت به من خیلی بد رفتاری می کنند.

وقتی امپراتور این حرف را شنید دست از بازی کشید و چهره اش گرفته شد و به مونتولون گفت بروید و ببینید که اطراف عمارت لونگود چند نگهبان هست؟ این موضوع بهانه بود برای اینکه مونتولون را از اطاق خارج کند. بعد از خروج او الحنی که نشان می داد صبر امپراتور به نهایت رسیده از گورگو پرسید شما از من چه می خواهید؟

«گورگو» گفت اعلیحضرتا من از شما خواهش می کنم اجازه بدهید که بروم چون نمی توانم بیش از این تحمل تحقیر را بنمایم و من حس می کنم که اعلیحضرت میل ندارند که من بیش از پیش خفیف شوم. من پیوسته وظیفه خود را به درستی به انجام رسانیدم و هرگز سربار کسی نبوده و بعد از این هم نمی خواهم سربار باشم.

ناپلئون گفت اگر شکوه شما متکی به حرف حساب بود، من حق به جانب شما می دادم ولی می بینم شکایت شما متکی به هیچ حرف حساب نیست و شمارشک می برید چرا من با مونتولون معاشرت می کنم در صورتی که این موضوع به شما ارتباط ندارد.

بعد، ناپلئون یک مرتبه اختیار زبان را از دست داد و گفت فرض می کنیم که من با خانم مونتولون معاشرت صمیمی داشته باشم آیا این موضوع مربوط به شما هست؟ گورگو گفت نه اعلیحضرتا این موضوع مربوط به من نیست ولی من تصور نمی کردم که اعلیحضرت این اندازه تنزل بفرمایند.

گورگو حرفی بسیار زننده به ناپلئون زده بود ولی امپراتور خشم خود را فرو نشانید و گفت من شنیده ام که شما قصد دارید که با مونتولون دوئل کنید؟

گورگو موی سر را که گذاشته بود بلند شود به امپراتور نشان داد و گفت اعلیحضرتا، من موی خود را کوتاه نکرده ام زیرا با خود عهد نمودم تا وقتی که حق مونتولون را کف دستش نگذاشته ام موی سر را کوتاه نکنم.

امپراطور گفت من میل ندارم که شما با مونتولون دوئل کنید مضاف بر اینکه اگر با او دوئل نمائید شما را خواهد کشت.

گورگو گفت اعلیحضرتا هرگ برای من بهتر از این است که با حقارت زندگی نمایم. بعد رو به طرف برتران کرد و او را به شهادت گرفت و گفت آقای مارشال برتران من چند مرتبه نزد شما از رفتار مونتولون شکایت کرده و گفته که او مسئول بی مهری اعلیحضرت نسبت به من می باشد و آنقدر از من نزد اعلیحضرت بدگویی کرد تا این که امپراطور به من بدبین نمود.

گورگو منتظر بود که برتران به حمایت او چیزی بگوید ولی مارشال برتران سکوت کرد و حتی یک کلمه حرف نزد.

«ناپلئون» که غضبناک شده بود گفت اگر بفهمم حرف شما چیست آرام می گیرم. آیا شما سن دارید که روزی چند مرتبه مرا ببینید؟ آیا میل دارید که هر روز ناهار و شام را با من صرف کنید؟ آیا می خواهید که در همدجا مقدم بر مونتولون باشید؟ بعد صدا را بلند کرد و بانگ زد آقا شما مردی هستیید ابله و اینطور که مرا اذیت می کنید، ترقی با یک آدمکش ندارید.

«گورگو» سکوت نمود و جواب ناپلئون را نداد.

امپراطور فرانسو بعد از اینکه چشمگن می گردید و حرفی درلس بر زبان می آورد زود آرام می شد و دقیقه ای سکوت برقرار گردید و بعد ناپلئون گفت من از شما معذرت می خواهم و امیدوارم که تندی مرا ببخشید.

بعد از اینکه ناپلئون از گورگو معذرت خواست آن مرد هم آرام شد و به امپراطور گفت اگر اعلیحضرت امر کتبی صادر فرمائید که من از دوئل با مونتولون خودداری کنم من با او دوئل نخواهم کرد.

«ناپلئون» گفت بسیار خوب و من برای شما دستور کتبی صادر خواهم کرد که از دوئل کردن با مونتولون خودداری کنید و اما در خصوص سراجعت شما از این جزیره باید تذکر بدهم. که اگر شما از این جزیره بروید هودسون لا و تصور خواهد کرد که شما برای به انجام رسانیدن یک مأموریت سری از طرف من به اروپا مراجعت می نمائید معهذا اگر زندگی کردن در اینجا خیلی برای شما مشکل است من موافقت می کنم که شما مراجعت

نمائید و مارشال برتران مقدمات مراجعت شما را فراهم خواهد کرد و شما باید خود را مریض جلوه بدهید و من به دکتر اوهارا می‌گویم که بیماری و لزوم مراجعت شما را به اروپا برای مداوا تصدیق نماید و بعد از اینکه وارد فرانسه شدید خواهید توانست اوضاع آنجا را تحت مطالعه قرار بدهید و ببینید که در عرصه شطرنج سیاسی با کدام مهره باید بازی کنید.

بعد از این گفته ناپلئون از اطاق خارج گردید.

روز بعد که سوم ماه فوریه بود کشتی انگلیسی «کامبریج» وارد لنگرگاه حمز— تاون گردید و اطلاع داد که شاهزاده خانم شارلوت که همه می‌دانستند ملکه آینده انگلستان خواهد شد زندگی را بدرود گفته است.

«ناپلئون» از شنیدن این خبر مغموم شد زیرا می‌دانست که شاهزاده خانم «شارلوت» نسبت به او نیک‌بین است و پیش‌بینی می‌کرد روزی که آن زن به تخت سلطنت انگلستان بنشیند وی آزاد خواهد شد. شنیدن خبر مرگ شاهزاده خانم شارلوت انگلیسی‌حواس ناپلئون را پرت کرد و فراموش نمود که در آن روز، می‌باید نامه‌ای به گورگو بنویسد و به او بگوید که از «دوئل» کردن با مونتولون صرف نظر نماید.

گورگو آن روز، تا شب منتظر دریافت نامه امپراطور شد و نامه را دریافت نکرد و تصور نمود که ننوشتن نامه از طرف ناپلئون عمدی بوده و امپراطور نخواست است راجع به مسئله دوئل سندی به دست او بدهد، این بود که روز چهارم فوریه، دو نفر را نزد مونتولون فرستاد و از او دعوت به دوئل کرد و گفت سلاح مبارزه را خود شما انتخاب کنید.

«مونتولون» به وسیله شهود برای گورگو پیغام فرستاد که امپراطور از وضع زندگی خود در این جزیره کسل است و حالش خوب نیست و اگر ما با یکدیگر دوئل کنیم امپراطور افسرده‌تر خواهد شد و ما نباید راضی به عملی شویم که مزید کسالت روحی و جسمی امپراطور گردد.

مونتولون به شهود گفت اگر وضعی پیش بیاید که ما در خدمت امپراطور نباشیم من حاضریم که با گورگو مبارزه کنیم.

گورگو این عذر را پذیرفت و گفت باید مونتولون را ببیند و راجع به مقررات دوئل با او مذاکره نماید. مونتولون حاضر نشد که گورگورا برای دوئل ملاقات نماید.

گورگو در حضور شهود اظهار داشت که چون مونتولون می ترسد که با من به وسیله شمشیر یا تپانچه دوئل نماید من هم با شلاق او را تأدیب خواهم کرد.

این گفته به گوش حکمران جزیره رسید و به سروان «بلاکنی» انگلیسی که به جای «پاپل تون» مأمور شده بود در لونگود بسر ببرد، دستور داد کاری بکند که ژنرال گورگو و ژنرال مونتولون برخورد نمایند.

روز ششم ماه فوریه «گورگو» برای صرف شام به منزل مارشال برتران رفت. بعد از صرف غذا مارشال برتران به گورگو گفت که نامه ای به امپراطور بنویسد و در آن بگوید که چون مریض است اجازه می خواهد که جهت مداوا به اروپا برگردد.

«برتران» گفت که هیچ کس عذر شما را نخواهد پذیرفت و همه می دانند که شما بیمار نمی باشید ولی همه اینطور جلو می دهند که شما به راستی بیمار هستید و احتیاج به استراحت دارید.

روز بعد گورگو راه منزل حکمران را پیش گرفت و درخواست ملاقات سر هودسون لاو را نمود و وقتی او را دید گفت من قصد دارم که از اینجا مراجعت نمایم و رفتاری که در لونگود با من می کنند بدتر از رفتاری است که با یک سگ می شود.

این درخواست از طرف گورگو در نظر حاکم جزیره عجیب نیامد زیرا وی در آغاز ماه اوت نامه ای برای لرد «باتهورست» نوشته، در آن گفته بود که مناسبات گورگو و ژنرال بناپارت خیلی تیره شده، و گورگو می خواست نامه ای برای من بنویسد و از من درخواست کند که ویرا از اینجا به افریقای جنوبی بفرستم اما برتران وی را از نوشتن نامه منصرف کرد.

با اینکه هودسون لاو خیلی مایل بود که اطرافیان بناپارت را از اطرافش دور کند وقتی از گورگو شنید قصد بازگشت دارد به ظاهر، وی را از اینکار منع کرد و اظهار نمود که مراجعت از اینجا برای شما صورتی خوش ندارد. چون جمعی خواهند گفت که شما به «بناپارت» بی وفائی کردید و او را رها نمودید و رفتید و دسته ای نیز خواهند گفت که بناپارت به شما یک مأموریت محرمانه داده و شما مأمور هستید که به اروپا بروید و آن مأموریت را به انجام برسانید.

معهذا اگر قصد مراجعت دارید ممکن است که یک نامه به من بنویسید و کتبی

مرا از نیت خود آگاه کنید تا من وسیله مراجعت شما را از اینجا فراهم نمایم. روز بعد، گورگو نامه ای به حاکم جزیره نوشت که خلاصه اش این است که ازدو سال قبل که در سنت هلن مبتلا به اسهال خونی شد عارضه مزبور، هر چند یک مرتبه تجدید می شود و وی برای معالجه محتاج تغییر آب و هواست و از چندی به این طرف «عوارض روحی» هم مزید بر علت گردیده و لذا درخواست می کند موافقت نمایند که وی از سنت هلن مراجعت کند و تا موقع عزیمت از آن جزیره، یک مسکن غیر از لونگود برایش در نظر بگیرند.

«هودسون لاو» در جواش نوشت چون قصد دارد از جزیره سنت هلن برگردد وی وسیله مراجعت او را فراهم خواهد کرد و تا زمان تهیه شدن وسیله بازگشت، مسکنی غیر از لونگود برایش در نظر خواهد گرفت.

روز یازدهم ماه فوریه مارشال برتران به منزل گورگو (در عمارت لونگود) رفت و به او گفت که امپراطور می خواهد او را ببیند.

«گورگو» برخاست و به راه افتاد و وارد منزل ناپلئون شد و دید که امپراطور در اطاق تحریر خود روی نیمکت راحتی نشسته است.

«ناپلئون» بعد از دیدن گورگو گفت آیا شما قصد دارید مراجعت کنید؟

گورگو گفت بلی اعلیحضرتا.

ناپلئون پرسید چه موقع عزیمت خواهید کرد؟

گورگو گفت اعلیحضرتا من فردا از اینجا به راه می افتم.

ناپلئون گفت من تصور می کنم که شما از اینجا به کاپ در افریقای جنوبی خواهید رفت و از آنجا عازم انگلستان خواهید شد ولی بعد به فرانسه بروید و در ارتش آنجا که اینک در شرف تشکیل است شرکت کنید و من پیش بینی می کنم که فرماندهی توپخانه را به شما واگذار خواهند کرد زیرا شما افسری لایق هستید و به خوبی به من خدمت کردید و من از دوری شما متأسف هستم زیرا مردی دانشمند می باشید و من می توانستم با شما راجع به مسائل علمی و فنی صحبت کنم.

در آن موقع ناپلئون دوچار تأثر گردید و اظهار کرد تصور می کنم که من و شما، دیگر در این دنیا یکدیگر را نخواهیم دید و دیدار ما پس از این به قیامت می افتد و لذا

بیائید تا شما را ببوسم.

«گورگو» که حساس بود به گریه درآمد و دست ناپلئون را بوسید و امپراتور از صورتش بوسه برداشت و گورگو گریه کنان از در خارج گردید.

در خارج از اطاق، برتران به وی ملحق گردید و او را به منزل خود برد و در آنجا گورگو نامه ای را که می باید برای خداحافظی به امپراتور فرانسه بنویسد تحریر کرد و این است مضمون آن نامه:

«یازدهم فوریه ۱۸۱۸ - در لونگود - اعلیحضرتا در این موقع که از اینجا دور می شوم به شدت متأثر می باشم برای اینکه می دانم از کسی دور می شوم که موجودیت خود را وقف او کرده بودم و تنها چیزی که ممکن است مرا تسلی بدهد این می باشد که در راه خدمتگزاری هرگز از انجام وظیفه قصور نکردم. من جدا شدن از آن اعلیحضرت را برای خود یک بدبختی ولی ناشی از قضا و قدر یعنی احتساب ناپذیر می دانم و امیدوارم به جبران این بدبختی آن اعلیحضرت مرا فراموش نفرمایند و من اگر مورد بی مهری شما قرار گرفته ام، باری مورد بی عنایتی فرار نگیرم، اعلیحضرتا من به وسیله این نامه، خداحافظی خود را به پیشگاه شما تقدیم می کنم و از خداوند برای شما، سعادت همیشگی را مسئلت می نمایم و امیدوارم که در آینده گاهی از من یاد کنید و بگوئید که وی گرچه عیوب بسیار داشت ولی خوش قلب بود - خدمتگزار جان نثار شما - ژنرال گورگو».

ناپلئون بناپارت در جواب ژنرال جوان نامه ای به این مضمون نوشت:

«دوازدهم فوریه ۱۸۱۸ - در لونگود - آقای بارون گورگو - از احساساتی که در نامه مورخ دیروز خود نسبت به من ابراز کردید تشکر می کنم و متأسفم که بیماری کبد که در آب و هوای جزیره زیاد است شما را محبور می کند که از اینجا مراجعت نمائید و چون جوان هستید و علم و هنر دار و امیدوارم که بتوانید در آینده به ترقیات بیشتر نائل شوید و من شرکر شما را فراموش نخواهم کرد - ناپلئون».

هنگامی که گورگو از لونگود خارج می شد تا به منزلی که حاکم جزیره برای او فراهم کرده بود برود (تا وسیله بازگشت وی به اروپا فراهم گردد) سه واقعه ناگوار اتفاق افتاد که هر سه ناپلئون را رنجانید.

اول اینکه شب دوازدهم فوریه مارشال برتران از طرف ناپلئون دوازده هزار فرانک



به گورگوداد ولی گورگونپذیرفت ورد احسان کرد و گفت من بعد از مراجعت به اروپا با تدریس علوم ریاضی نان خود را به دست خواهم آورد و احتیاج بداعانه امپراطور ندارم. دوم اینکه ناپلئون در دو سال گذشته تاریخ جنگ های خود را در کشور بلژیک و به خصوص تاریخ آخرین جنگ (یعنی جنگ واترلو) را به وسیله «گورگو» نوشته بود. بدین ترتیب که ناپلئون تاریخ جنگ ها را املاء می کرد و گورگو هم می نوشت. وقتی گورگو می خواست از لونگود برود ناپلئون یک نفر را فرستاد و از ژنرال جوان خواست که آن تواریخ را پس بدهد ولی گورگو پس نداد و بعد از مراجعت به اروپا تواریخ مزبور را به اسم خود منتشر کرد.

سوم اینکه در موقع رفتن گورگو از عمارت لونگود امپراطور فرانسه به مستخدم خود موسوم به «علی» دستور داد هر یک از کتابهای کتابخانه او که نسخه ای مضاعف دارد نسخه دوم آن را به گورگو بدهد زیرا وی مردی است کتاب خوان و از مطالعه لذت می برد. ولی ناپلئون گفته بود علی توجه نماید که هنگام دادن نسخه دوم کتابها، نسخه ای را که روی آن علامت امپراطوری او نقش گردیده است ندهد بلکه نسخه ای را به گورگو تقدیم کند که پشت جلد آن علامت امپراطوری وی را نقش نکرده اند. زیرا ناپلئون قصد داشت تمام کتب کتابخانه خود را که دارای علامت امپراطوری وی بود به رسم میراث برای پسرش ناپلئون دوم بجا بگذارد.

«علی» در موقع تقدیم نسخه دوم کتابها بدین نکته توجه نکرد، و کتابهایی را به گورگوداد که دارای علامت امپراطوری بود.

«ناپلئون» وقتی از این موضوع مستحضر شد به علی گفت برود و اشتباه خود را اصلاح کند و کتابهای علامت دار را از گورگو بگیرد و در عوض، نسخه هایی را بدهد که دارای علامت امپراطوری نیست.

«گورگو» این عمل را که جز تصحیح یک اشتباه نبود به منزله توهین نسبت به خود دانست و تمام کتابها را پس داد و بعد با خشم و تأثر شدید از لونگود خارج شد و به خانه جدید خود موسوم به خانه «بیل» رفت.

گورگو در خانه جدید با یک افسر جوان انگلیسی زندگی می کرد و هودسون لاو برای آن خانه بهترین مبل را که در جزیره سنت هلن به دست می آمد فراهم کرده پنج شش

خادم را مأمور خدمات گورگو کرده بود و دو اسب در اصطبل وجود داشت و گورگو هر زمان می‌توانست سوار اسب شود و به گردش برود.

«هودسون لاو» هر شب از گورگو دعوت می‌کرد که شام را با او و خانمش صرف نماید و هیچ یک از کاغذهای وی را مورد تفتیش قرار نداد و منظور حاکم جزیره سنت هلن این بود که به وسیله ابراز مهربانی آن جوان غیور و حساس و رنجیده را (رنجیده از ناپلئون را) رام کند تا تمام اسرار ناپلئون را فاش نماید و همینطور هم شد و گورگو که خود را فدائی ناپلئون می‌دانست بعد از اینکه از لונگود دور شد و در حریم حاکم جزیره قرار گرفت نه فقط اسرار امپراطور فرانسه را برای حاکم فاش کرد بلکه وقتی چیزی نداشت بگوید برای خود شیرینی، اسراری را جعل می‌نمود و شکی نیست که گورگو با افشا کردن اسرار مردی که همه چیزش مرهون او بود حق ناشناسی کرد و وی را باید نمک به حرام دانست.

دلایل حق ناشناسی گورگو نسبت به ناپلئون از این است:

«اشتورمر» کمیسر دولت اطریش راجع به وضع مزاج ناپلئون از گورگو پرسید و ژنرال جوان پاسخ داد که او سالم است و تمارض می‌کند و دکتر او ما را فریب می‌دهد و من یقین دارم همه ما را در این جزیره به گورستان خواهد فرستاد.

اشتورمر گفت اطباء می‌گویند که دو ساق پای ناپلئون متورم است و این را نمی‌توان تمارض دانست.

گورگو گفت من در مسکو هم شنیدم که دو ساق پای ناپلئون متورم شده است ولی این موضوع کوچکترین لطمه به صحت مزاج او نزده و در اینجا از تمام ما نیرومندتر و سالم‌تر می‌باشد.

اشتورمر گفت آیا درد پهلوی او هم تمارض است؟

گورگو گفت درد پهلوی نمی‌توان کنترل کرد و طبیب تشخیص نمی‌دهد که آیا درد پهلوی یک نفر واقعی است یا ظاهر سازی.

گورگویی انصافی می‌کرد و یک طبیب، می‌تواند که درد پهلوی ناشی از عیب کبد را تشخیص بدهد.

دکتر او ما را می‌گفت که در طرف راست بدن ناپلئون کبد او سخت شده و سختی

کید زیر انگشت های طیب محسوس است و یک روز من ناگهان فشاری سخت بر طرف راست کد او دادم و ناپلئون از فرط درد فریاد زد.

دیگر از دلائل نمک به حرامی «گورگو» اطلاعاتی است که راجع به ارسال نامه از لونگود (به طور مخفی) به انگلستان به انگلیسی ها داد. انگلیسی ها حدس می زدند که ناپلئون، پنهانی نامه هائی به انگلستان می فرستد ولی گورگو نمی باید این موضوع را افشاء کند و چگونگی فرستادن نامه ها را از آن جزیره به انگلستان به وسیله ناخدایان سفاین بازرگانی یا بعضی از مسافرین که از جزیره عازم اروپا می شوند بروز بدهد.

ناپلئون در جزیره سنت هلن خود را مردی بی بصاحت جلوه می داد ولی گورگو به انگلیسی ها گفت که او دروغ می گوید و دارای ثروتی است مرشار و مینبون ها پول او در صراف خانه های اروپا موجود می باشد. این موضوع واقعیت داشت و «ناپلئون» مردی بود توانگر ولی نمی خواست که انگلیسی ها به ثروت وی پی ببرند.

ناپلئون در تمام عمر مردی واقع بین به شمار می آمد و با اینکه ممسک نبود جمع آوری مال را از وظائف خود می دانست و فکر می کرد، مردی که ثروتمند باشد، هرگاه دوچار بدبختی های بزرگ بشود، باز وضع او بهتر از کسی است که فقیر است.

«گورگو» نمی باید به انگلیسی ها بگوید که ناپلئون ثروتمند است و دست آویز به دست آنها بدهد تا اینکه امپراطور فرانسه و همراهان او را از حیث معاش در مضیقه بگذارند. دیگر از چیزهائی که «گورگو» به دیگران گفت مربوط به فرار ناپلئون بود و به اشتورمر کمیسر اطریش اظهار کرد که امپراطور روز و شب در فکر فرار است و نقشه می کشد که چگونه درون یک بشکه خالی یا زیر لباس های چرک، که از لونگود بیرون می برند یا درون یک صندوق از لونگود بگریزد و از سنت هلن خارج شود.

گورگو گفت که ناپلئون نه یک مرتبه بلکه بیش از ده مرتبه فرصت داشته که از سنت هلن بگریزد و بعد از این هم فرصت فرار خواهد داشت.

«اشتورمر» از او پرسید ناپلئون برای چه از آن فرصت ها استفاده نکرد و از این

جزیره نگریخت؟

گورگو گفت به طوری که به ما اظهار کرده او نمی تواند بعد از این مثل یک فرد عادی زندگی کند. زیرا طوری با قدرت و عزت و ثروت خو گرفته که زندگی کردن چون

افراد زیادی برایش محال است. به همین جهت ترجیح می‌دهد که در جزیره سنت هلن یک محبوس برجسته باشد ولی در امریکا، آزاد، ولیکن گمنام بسر نبرد.

او می‌داند تا وقتی در این جزیره محبوس است جراید اروپا راجع به او نویسندگی می‌کنند و در پایتخت‌های اروپا در خصوص وی حرف می‌زنند و هرکس که در این جزیره او را می‌بیند در بازگشت از اینجا یک کتاب می‌نویسد یا اینکه مقالاتی در جراید منتشر می‌نماید و مردم آن کتاب یا مقالات را با علاقه می‌خوانند.

«گورگو» برای اینکه خود را نزد هودسون‌لاو و کمیسرهای شیرین کند مسئله دادن یک انفیه‌دان از طرف ناپلئون را به «پاپل‌تون» افسر انگلیسی موقعی که می‌خواست به انگلستان مراجعت نماید نیز افشاء کرد.

در صورتی که پاپل‌تون در مدتی که افسر نگهبان انگلیسی‌ها در لونگود بود خیلی به گورگو محبت کرد و خود گورگو به دفعات نزد ناپلئون و برتران از پاپل‌تون تمجید می‌نمود.

نکته‌ای که باید ذکر شود این است که مسئله انفیه‌دان را خود گورگو مطرح کرد و به امپراطور فرانسه القاء نمود که یک انفیه‌دان به «پاپل‌تون» بدهد

اگر گورگو با «پاپل‌تون» خصومت می‌داشت ممکن بود محملی برای خودشیرینی او یافت، ولی او با افسر انگلیسی دوست بود معه‌ذا با این گفته وسیله‌ای فراهم کرد که شاید سبب بدبختی «پاپل‌تون» می‌گردید، ولی بطوری که گفتیم قبل از اینکه گزارش هودسون‌لاو راجع به انفیه‌دان به لندن برسد خود پاپل‌تون پیشدستی کرد و مسئله دریافت انفیه‌دان را به اطلاع اولیای امور رسانید.

## گورگو نسبت به ولینعمت خود ناسپاسی کرد

گفتیم که گورگو وقتی در می ماند برای این که محبت و مساعدت حکمران جزیره را جلب کند دروغ هم می گفت.

از جمله گفت که کتاب دکتر «واردن» — که شرحش گذشت — بنا بر دستور ناپلئون منتشر گردیده و قسمتی از مضامین کتاب را خود امپراطور املاء کرده است. در صورتی که گفته گورگو دروغ بود و روح ناپلئون از انتشار آن کتاب اطلاع نداشت.

«گورگو» هم چنین گفت که وقتی امپراطور فرانسه مجبور شد که وسائل غذاخوری نقره خود را بفروشد قسمتی از آنها را پنهانی فروخت و از آن راد پولی زیاد به دست آورد و حال آنکه محال بود ناپلئون بتواند در جزیره سنت هن که تمام کسبه آن می دانستند که نباید با فرانسویها معامله کرد وسائل غذاخوری را به طور پنهان بفروشد و کسبه جزیره سنت هنن طوری از حاکم می ترسیدند که جرئت نداشتند آن وسائل را مگر با اطلاع حکمران جزیره، خریداری نمایند.

دیگر از دروغ های گورگو این بود که چون ناپلئون مبلغ یکصد هزار فرانک از لاسکاس قرض کرد، وقتی آن مرد می خواست برود یک حواشه به مبلغ دویست هزار فرانک به او داد. یکی از دروغهای عجیب گورگو این بود که به انگلیسی ها و کمیسرها گفت که «ناپلئون» و «برتران» به من گفتند که تو چاره ای جز خودکشی نداری و من به

آنها گفتم که به تنهایی خودکشی نمی‌کنم، بلکه همه در یک اطاق جمع می‌شویم و در پنج‌ره‌ها را مسدود می‌کنیم و در وسط اطاق یک منقل بزرگ پر از ذغال مشتعل می‌نمائیم تا اینکه گاز ذغال همه را به قتل برساند.

کنت «بالمن» کمیسر روسیه که از کمیسرهای دیگر باهوش‌تر بود، می‌فهمید که آن حرف‌ها دروغ است و گورگو را سردی سبک مغز و دروغ‌پرداز می‌دانست و در گزارشی که راجع به گورگو به تاریخ ۲۷ فوریه ۱۸۱۸ به دولت متبوع خود نوشته چنین می‌گوید:

«حکمران این جزیره ژنرال گورگو را تجلیل می‌کند و او را به مناسبت اینکه هرگز برخلاف مقررات رفتار نکرده، خیلی قابل تقدیر می‌داند و علتش این است که گورگو با ناپلئون به هم زده و از لونگود خارج شده و رفتار ناپسند سرهودسون لاورا نسبت به ناپلئون تصویب می‌نماید».

هودسون لاو در ازای این نمک به حرامی‌ها و دروغ‌ها، به گورگو گفت کسانی که از لونگود به اروپا مراجعت می‌نمایند باید مدتی در افریقای جنوبی بسر ببرند زلی من شما را از اینجا، مستقیم به انگلستان خواهیم فرستاد، و گزارشی راجع به شما برای لرد «بانهورست» می‌فرستم که در لندن به خوبی از شما پذیرائی کنند.

گورگو میل داشت که بعد از مراجعت به اروپا به وطن خود فرانسه برگردد و در آنجا وارد خدمت حکومت بوربون شود (بوربون نام خانواده سلطنتی فرانسه بود که قبل از انقلاب فرانسه در آن کشور سلطنت می‌کردند و بعد از سقوط ناپلئون هم به سلطنت رسیدند — مترجم).

ژنرال جوان برای حصول این منظور لازم می‌دانست که از «مون‌شتو» کمیسر دولت فرانسه در جزیره سنت هلن توصیه‌ای برای سفیر فرانسه در لندن و توصیه‌ای دیگر برای صدراعظم فرانسه بگیرد تا اینکه بتواند بدان وسائل، با امیدواری به موفقیت به فرانسه برود.

«مون‌شتو» کمیسر فرانسه نسبت به گورگونیک بین بود، نه از این لحاظ که قطع مناسبات او را با ناپلئون ظاهری و جنگ زرگری می‌دانست. او یقین داشت که مناسبات گورگو با ناپلئون قطع شده و امپراطور نمی‌خواهد با تظاهر به طرد کردن گورگو او را برای

انجام رسانیدن یک مأموریت محرمانه بفرستد. کمیسر فرانسه و سایر کمیسرها که در سنت هلن بودند فکر می‌کردند که گورگو شاید در رشته توپخانه یک ژنرال لایق باشد ولی به درد مأموریت سیاسی نمی‌خورد و هوش و ظرفیت و ضبط نفس و بردباری یک دیپلمات را ندارد و ناپلئون آدم شناس تر از آن است که مردی کم ظرفیت و حساس و زودرنج چون گورگورا به یک مأموریت سیاسی محرمانه بفرستد.

به همین جهت «مون‌شنو» طوری گورگورا به سفیر فرانسه در لندن معرفی کرد که اگر معرفی نمی‌کرد بیشتر به نفع گورگو بود و از معرفی او به صدر اعظم فرانسه خودداری نمود و گفت خود من راجع به شما نامه‌ای به صدر اعظم می‌نویسم و در نامه مزبور نوشت «من صلاح نمی‌دانم که به این جوان شغلی داده شود».

کنت «بالمن» کمیسر روسیه در سنت هلن هم برای اینکه از اصرار گورگو آسوده شود یک معرفی نامه رسمی و خشک برای سفیر کبیر روسیه در لندن به دست گورگو داد. با اینکه گورگو برای اینکه خود را در قلب انگلیسی‌ها جا بدهد از امپراطور فرانسه بد می‌گفت و اسرار مردی را که ترقی‌اتش مرهون او بود، فاش می‌کرد حیرت می‌نمود چرا ناپلئون و برتران یادی از او نمی‌کنند و برتران به سراغش نمی‌آید.

برتران نزد او نیامد ولی روز هشتم مارس ۱۸۱۸ میلادی دکتر «اومارا» به‌خانه گورگورفت.

گورگو در آن ملاقات زبان به شکوه گشود و گفت من یک پیشیز پول ندارم و هیچ کس در فکر من نیست و برایم پول نمی‌فرستد.

دکتر اومارا طوری از شنیدن این حرف تعجب کرد که تصور نمود که گورگو دوچار اختلال حواس شده است چون کسی که با دیگری قطع رابطه می‌کند و پول او را هم قبول نمی‌نماید نباید انتظار داشته باشد که وی برایش پول بفرستد.

گورگو از اومارا درخواست کرد که به مونتولون بگوید که وقتی او به اروپا رسید در همه جا خواهد گفت که مونتولون واسطه ایجاد محبت است و زن او هم یک زن هرجائی می‌باشد و آنگاه نامه‌ای به برتران نوشت و از او درخواست کرد که مبلغی به وی وام بدهد.

برتران جوابی به نامه‌اش نداد و در شبی که گورگو می‌خواست فردای آن از

جزیره سنت هلن بروید به اتفاق افسر انگلیسی که با وی در یک خانه می زیست به لونگود رفت و در خارج از محوطه آن عمارت توقف کرد و افسر انگلیسی را نزد برتران فرستاد و درخواست ملاقات کرد.

برتران حاضر نشد که نه گورگورا بپذیرد و نه برای دیدار وی از لونگود خارج شود ولی به وسیله افسر انگلیسی برای گورگو پیغام فرستاد که امپراطور دوازده هزار فرانک، هنگام خروج از لونگود جهت وی فرستاد ولی او نپذیرفت و امپراطور دستور داد که آن وجه را نزد بانکومب بگذارند و اگر ژنرال گورگو احتیاج به پول داشت بروید و آن مبلغ را از بانکومب بگیرد.

گورگوتا یک ساعت قبل از عزیمت کشتی (که می باید او را به انگلستان ببرد) به مؤسسه بانکومب مراجعت نکرد و یک ساعت قبل از اینکه کشتی شراع برافرازد آنجا رفت و در آن موقع بانکومب در مؤسسه خود نبود.

گورگو ناچار یکصد لیره انگلیسی از حکمران جزیره سنت هلن قرض کرد و از او خواست که آن دوازده هزار فرانک را از بانکومب بگیرد و بعد از اینکه یکصد لیره حساب خود را برداشت بقیه را برای او به لندن بفرستد. هودسون لاو نیز آن وجه را برای گورگو به لندن فرستاد.

«گورگو» پیش از اینکه برای عزیمت از سنت هلن سوار کشتی شود به وسیله «بالمن» پیغامی جهت مارشال برتران فرستاد که او به امپراطور برساند و خلاصه پیام مزبور این بود که به امپراطور بگوئید که اگر مانع از پرداخت این دوازده هزار فرانک (که نزد بانکومب بود) بشود و نگذارد که حاکم جزیره این پول را برای من به لندن بفرستد، من بعد از رسیدن به انگلستان می دانم چگونه تلافی کنم. ولی امپراطور در آن فکر نبود و نمی خواست که گورگورا از دریافت آن وجه محروم نماید و آن مبلغ در لندن به ژنرال جوان رسید.

روز هشتم ماه مه سال ۱۸۱۸ «گورگو» وارد انگلستان گردید و بعد از چند روز توقف در لندن برای ملاقات لرد «باتهورست» رفت ولی نتوانست وی را ببیند و آجودانش را ملاقات نمود و آنگاه سفرای فرانسه و روسیه (مقیم لندن) را ملاقات کرد. گورگو ضمن ملاقات با آنها چیزهایی را که در جزیره سنت هلن به کمیسرها و



انگلیسی‌ها گفته بود تکرار نمود و دروغ‌هایی ضمیمه آنها کرد. از جمله به سفیر فرانسه مقیم انگلستان گفت من در لوندگود بناپلئون بناپارت گفتم که اگر روری فرانسه آنقدر بدبخت شد که شما توانستید به آن کشور مراجعت کنید و در صدد تصرف تاج و تخت برآید من سر تا پا سلاح خواهم پوشید و با شما مبارزه خواهم کرد.

گورگو دروغ می‌گفت و این حرف را به ناپلئون نزد و جرئت نمی‌کرد چنین حرف را در حضور امپراتور فرانسه بر زبان بیاورد.

یکی از خیانت‌های «گورگو» این بود که ضمن ملاقات با سفیر فرانسه در انگلستان موسود به «مارکی - دوسمون» گفت کسانی در جزیره سنت هلن کمک می‌کنند که نامه‌های ناپلئون پنهانی به اروپا فرستاده شود عبارتند از دکتر اومارا و بالکومب.

گورگو امیدوار بود که با این دروغ‌ها و افشای رازهای ناپلئون بتواند جای خود را در دل زمامداران سلسله سلطنتی «بوربون» که بعد از ناپلئون در فرانسه زمامدار شده بودند، باز کند و آنها از وی دعوت نمایند که به فرانسه برود و در آنجا دارای شغل گردد. ولی کسی او را به فرانسه دعوت نکرد و پیشنهاد نمود که گورگو شغلی را بپذیرد.

خوشبختانه (برای گورگو) آنچه وی راجع به ناپلئون در جزیره سنت هلن به حاکم آنجا و انگلیسی‌های دیگر و کمیصرها گفت و همچنین چیزهایی که پس از مراجعت به انگلستان راجع به امپراتور فرانسه بر زبان آورد، منتشر نشد مگر در سال ۱۹۲۷ میلادی یعنی شش سال بعد از مرگ ناپلئون.

در آن سال «والتر اسکات» نویسنده معروف آن مطالب را در کتاب خود به عنوان «زندگی ناپلئون» منتشر نمود و مردم به حق ناشناسی گورگو پی بردند و اگر اظهارات گورگو راجع به ناپلئون بلافاصله بعد از مراجعت وی از جزیره سنت هلن منتشر می‌شد طرفداران ناپلئون وی را سنگسار می‌کردند چون می‌دانستند همه چیز گورگو از امپراتور فرانسه است.

ولی چون مطالبی که گورگو راجع به ناپلئون گفت منتشر نشد وقتی گورگو به انگلستان مراجعت کرد، طرفداران امپراتور فرانسه او را با آغوش باز پذیرفتند و حاضر شدند

که به او کمک نمایند در صورتی که طرفداران سلسله «بوربون» از گورگوپرهیز می نمودند و با اینکه می شنیدند که وی، از امپراطور فرانسه بدگوئی می نماید حاضر نمی شدند که به ژنرال جوان کمک کنند.

طوری گورگو از این موضوع حیرت کرد که متنبه شد و متوجه گردید که بدگوئی او از ناپلئون به امید اینکه محبوب و مقرب پادشاه فرانسه (موسوم به لویی هیجدهم از خانواده سلطنتی بوربون) شود یک مانور بی فایده و اشتباهی بوده و در صدد برآمد که اشتباه خود را جبران نماید و دیگر از امپراطور فرانسه بدگوئی نکند که مبادا احترام و محبوبیتی را که بین طرفداران ناپلئون دارد از دست بدهد.

روز بیست و پنجم ماه اوت آن سال (۱۸۱۸) کنگره‌ای از نمایندگان دول متفق اروپا (همان دول که ناپلئون را از پادشاهی برآورده بودند) در شهر «اکس — لاشاپل» واقع در مغرب اروپا که نام دیگر آن امروز شهر «آخن» است تشکیل گردید و گورگو یک نامه سرگشاده خطاب به آن کنگره راجع به ناپلئون نوشت که تمام جرایم انگلستان آن را منتشر نمودند.

در آن نامه، مردی که برای خود شیرینی نزد حکمران سنت هلن، می گفت ناپلئون ناخوش نیست و تمارض می کند برای امپراطور فرانسه اشک می ریخت و می گفت: «مردی که پرچم فرانسه را با پیروزی و افتخار در سراسر اروپا به اهتزاز درآورد، امروز برای قوت لایموت در مضیقه است و آب و هوای جزیره سنت هلن او را دوچار بیماری های مزمن کرده، و حال احتضار او طولانی خواهد شد و با ادامه این وضع بدون تردید جان خواهد سپرد».

انسان وقتی این نامه را می خواند و به خاطر می آورد که نویسنده مذذب آن بعد از خروج از «لونگود» و ورود به انگلستان چه چیزها راجع به «ناپلئون» گفت خیلی مضمّن می شود.

«گورگو» در همان موقع یک نامه به «ماری لوئیز» دختر امپراطور اطریش و زوجه ناپلئون که در اطریش بسر می برد، نوشت و در آن گفت: «علیاحضرتا راضی نشوید که شوهر تاجدار شما که از نوایغ روزگار است در جزیره سنت هلن از بیماری بمیرد».

روز دوم ماه اکتبر سال ۱۸۱۸ گورگو، نامه ای خطاب به امپراطور روسیه و روز

۲۵ همان ماه، نامه‌ای دیگر خطاب به امپراطور اطریش تحریر کرد و در آن نامه‌ها برای ناپلئون اشک ریخت و اظهار کرد که اگر امپراطور فرانسه از زندان سنت هلن نجات پیدا نکند، آب و هوای نامطلوب جزیره او را خواهد کشت. در نامه‌ای که گورگو خطاب به تزار امپراطور روسیه نوشت، قولی را که به «هودسون‌لاو» حاکم جزیره سنت هلن داد زیر پا نهاد.

توضیح آن که «گورگو» قبل از عزیمت از جزیره سنت هلن به حاکم جزیره قول شرف داده بود که بعد از مراجعت به اروپا، نه علیه هودسون‌لاو چیزی بگوید و بنویسد نه علیه دول متفق اروپا (که ناپلئون را ساقط کرده بودند). ولی در نامه‌ای که گورگو در تاریخ دوم اکتبر سال ۱۸۱۸ میلادی، به امپراطور روسیه نوشت قولی را که به هودسون‌لاو داده بود زیر پا نهاد و در آن چنین گفت:

«امپراطور فرانسه را در جزیره سنت هلن، تحت مراقبت حاکمی قرار داده‌اند که بگانه فکرش این است که هر روز مشکلاتی جدید برای محبوس خود به وجود بیاورد و او را بیشتر مورد تحقیر قرار بدهد، به طوری که ناپلئون به زودی از فرط تضییقات مادی و معنوی جان خواهد سپرد».

در نامه‌ای که برای امپراطور اطریش نوشت گفت: «اعلیحضرتنا، ناپلئون امپراطور فرانسه، بر اثر آب و هوای بد جزیره سنت هلن، طوری بیمار شده که مرگش نزدیک است و فقط بازگرداندن او به اروپا و استفاده از آب و هوای این قاره سبب نجات وی خواهد گردید ولی اگر یک سال دیگر در جزیره سنت هلن بماند حتی بازگشت به اروپا او را از مرگ نمی‌رهاند».

نتیجه نامه‌هایی که «گورگو» برای کنگره نمایندگان دول متفق در «اکس — لا — شاپل» و برای ملکه «ماری لوئیز» و امپراطور روسیه و اطریش نوشت این بود که او را از انگلستان بیرون کردند و از آنجا به شهر «هامبورگ» واقع در آلمان رفت در آنجا وسیله گذرانش همان مستمری بود که ناپلئون در جزیره سنت هلن برای مادرش برقرار کرد و گورگو از شاهزاده «اوژن» شوهر خواهر ناپلئون دریافت می‌نمود.

بعد از مرگ «ناپلئون» در جزیره سنت هلن مارشال «برتران» و ژنرال «مونتولون» از آنجا مراجعت کردند و به آنها اجازه داده شد که در فرانسه زندگی کنند و

به گورگو هم اجازه بازگشت به فرانسه دادند.

آن سه نفر متوجه شدند که اگر شکوه‌های گذشته را تجدید نمایند و از یکدیگر بدگوئی کنند، حیثیت هر سه متزلزل خواهد گردید و سود آنها اقتضا می‌کند، که سکوت نمایند، تا اینکه کتاب «والتر - اسکات» در سال ۱۸۲۷ میلادی راجع به ناپلئون منتشر گردید و نویسنده آن کتاب اظهاراتی را که «گورگو» بعد از مراجعت به انگلستان، به معاون لرد باتهورست (به اسم هنری - گولبارن) کرده بود ذکر نمود.

«گورگو» بعد از خواندن کتاب مزبور، «هنری گولبارن» را دعوت به دوئل کرد و گفت «هنری گولبارن» زبان فرانسوی را درست نمی‌دانست و من زبان انگلیسی نمی‌دانستم و به زبان فرانسوی با او تکلم می‌کردم و لذا او قسمتی از اظهارات مرا نفهمیده است.

دوئل گورگو با «هنری - گولبارن» سرنگرف ولی طولی نکشید که نامه‌هایی که کمیسرهای اطیش و روسیه و فرانسه از جزیره سنت هلن به دول متبوع خود نوشته بودند منتشر گردید و در همان اوان سفرای روسیه و فرانسه در لندن (هنگامی که گورگو به انگلستان مراجعت کرد) خاطرات خود را راجع به ناپلئون منتشر کردند و دیگر گورگو نتوانست در قبال آن همه شهود معتبر، بدگوئی‌های خود را انکار کند.

آن وقت کسانی که از جزیره سنت هلن مراجعت کرده بودند، یعنی مارشال «برتران» و ژنرال «مونتولون» و همسران آنها برای اینکه آبروی «گورگو» نزد مردم از بین نرود، افسانه‌ای ساختند که خلاصه‌اش از این قرار است:

«ناپلئون امپراطور فرانسه، تصمیم گرفته بود که «گورگو» را برای به انجام رسانیدن یک مأموریت با اهمیت، نزد دول متفق اروپا و همسر خود «ماری لوئیز» و امپراطوران اطیش و روسیه، به اروپا بفرستد تا این که وسیله مراجعت او از جزیره سنت هلن فراهم شود ولی می‌دانست که هودسون‌لاو و باتهورست نخواهند گذاشت که گورگو به اروپا برود لذا به او امر کرد که طوری رفتار نماید و از او بدگوئی کند که مورد اعتماد انگلیسی‌ها قرار بگیرد، و به وجود آمدن اختلاف در لونگود بین گورگو و مونتولون فقط یک جنگ زرگری بود که بدان بهانه گورگو بتواند از جزیره سنت هلن خارج شود و بدگوئی‌های وی از امپراطور فرانسه نیز دستوری و طبق امر خود امپراطور بر زبان آورده می‌شد تا

انگلیسی‌ها سوء ظن پیدا نکنند و یقین حاصل نمایند که مناسبات گورگو و امپراطور قطع شده است».

«مونتولون» برای اینکه افسانه مزبور را تقویت کند، به خط خود نامه‌ای به گورگو نوشت و تاریخ آن را ژانویه سال ۱۸۱۹ میلادی (سه ماه بعد از نامه‌هایی که گورگو به امپراطوران روسیه و اطریش نوشت) قرار داد. در آن نامه مونتولون از زبان «ناپلئون» به گورگو می‌گفت: «امپراطور از زحماتی که شما در اروپا می‌کشید و اقداماتی که نزد امپراطوران روسیه و اطریش می‌کنید، راضی و خوشوقت است و امیدوار می‌باشد که بتواند خدمات شما را به خوبی جبران نماید».

ولی حتی این نامه هم که تاریخ آن را چندین سال عقب بردند نتوانست که «گورگو» را تبرئه کند.

## مرگ خوانسالار ناپلئون

### ومراجعت چند تن ازدوستان ونوکران وی به اروپا

هنگامی که «گورگو» هنوز میهمان هودسون لاو حکمران سنت هلن بود و در آن جزیره بسر می برد، «سیپ ریانی» یکی از خدمه وفادار ناپلئون و خوانسالار او، زندگی را بدرود گفت.

در شب بیست و سوم ماه فوریه سال ۱۸۱۸ «سیپ ریانی» مثل شبهای دیگر در اطاق غذاخوری ایستاده بود و ظروف غذا را از دست خدمه می گرفت و روی میز می نهاد، ناگهان دوچار دردی شدید در شکم شد، به طوری که نتوانست به ایستد و بر زمین افتاد و او را به اطاقش بردند و در آنجا دکتر «اومارا» طبیب ناپلئون و دو پزشک انگلیسی به اسم دکتر «بکستر» و دکتر «هنری» او را مورد معاینه قرار دادند و گفتند بیماری «سیپ ریانی» ناشی از تحریق روده است. علائم مرض «سیپ ریانی» در صورت مجلسی که دکترها تدوین کرده اند نوشته شده و امروز، هر پزشک که آن صورت مجلس را بخواند می فهمد که «سیپ ریانی» مبتلا به آپاندیسیت حاد گردیده بود.

بعد از اینکه اطباء داروهای مسکن تجویز کردند از درد سیپ ریانی کاسته شد ولی تب شدید بر آن مرد مستولی گردید و حال عمومی بیمار رو به وخامت گذاشت به طوری که در شب بیست و پنجم فوریه دکتر «اومارا» نزد ناپلئون رفت و گفت حال

سیپ‌ریانی خیلی بد است و من فکر می‌کنم تا دو روز دیگر زندگی را بدرود خواهد گفت.

ناپلئون گفت اگر من به عیادت بیمار بروم و او مرا ببیند آیا ممکن است که بهبود حاصل کند؟

«او مارا» گفت اگر شما به اطاق او بروید شاید دوچار لطمه روحی شدید شود و همین امشب جان بسپارد.

«ناپلئون» از عیادت خوان‌سالار خود صرف‌نظر کرد و دو روز دیگر در شب بیست و هفتم فوریه چهار ساعت بعد از نیمه‌شب «سیپ‌ریانی» این جهان را بدرود گفت.

صبح روز بیست و هشتم فوریه جنازه سیپ‌ریانی را برای دفن از لونگود خارج کردند و به طرف قبرستانی که نزدیک خانه حکمران بود بردند.

مارشال «برتران» و ژنرال «مونتولون» و تمام نوکران ناپلئون که در آن ساعت مشغول خدمت نبودند، و عده‌ای از افسران انگلیسی از هنگ شصت و ششم ارتش انگلستان (که به جای هنگ پنجاه و سوم که گفتیم از سنت هلن رفت خدمت می‌کرد) آن جنازه را تشییع نمودند.

ناپلئون به ندیمان گفت اگر «سیپ‌ریانی» در داخل محوطه لونگود بود (یعنی در محوطه‌ای که ناپلئون می‌توانست بدون افسر نگهبان در آنجا گردش کند) خود من نیز جنازه‌اش را تشییع می‌کردم ولی چون او را در محلی واقع در خارج از محوطه لونگود دفن کردند، «ناپلئون» نتوانست در قفای خوان‌سالار وفادارش تا قبرستان برود.

تردید وجود ندارد که «ناپلئون» از مرگ «سیپ‌ریانی» خوان‌سالار خود خیلی متأثر گردید و تمام کسانی که در آن موقع در سنت هلن بودند و ناپلئون را می‌دیدند، یا راجع به او گزارش‌هایی دریافت می‌کردند از قول حاکم جزیره می‌گویند که ناپلئون از مرگ خوان‌سالار خود بسیار مهموم شد.

امپراطور فرانسه با اینکه در گذشته علاقه داشت با افراد متعدد معاشرت کند، بعد از اینکه به جزیره سنت هلن آمد و گوشه‌گیر شد، از قیافه‌های جدید ناراضی می‌گردید و نمی‌خواست که افراد تازه را ببیند و وقتی یکی از یارانش را از دست می‌داد نمی‌توانست

به زودی خویش را تسکین بدهد.

روزی که جسد «سیپ ریانی» را به خاک می سپردند، «ناپلئون» به منزل مارشال «برتران» رفت و در آنجا نمی توانست لحظه ای آرام بگیرد و پیوسته قدم می زد. «سیپ ریانی» به ظاهر دارای مذهب کاتولیکی بود ولی در معنی، مرد بی دین به شمار می آمد.

چون به ظاهر کاتولیکی بود، می باید هنگام دفن جنازه اش، یک کشیش کاتولیکی بیاورند.

ولی در جزیره سنت هلن کشیش کاتولیکی وجود نداشت و دو کشیش پروتستانی، یکی به اسم «بویز» و دیگری موسوم به «ورتون» که دومی معاون اولی بود، هنگام تدفین حضور یافتند و دعا خواندند.

مارشال «برتران» که مردی بود کاتولیکی، از این واقعه متألم شد و چون پسر جوان «سیپ ریانی» در اروپا نزد یک روحانی معتبر به اسم کاردینال فشر خدمت می کرد، مارشال «برتران» نامه ای به کاردینال مزبور نوشت و در آن گفت که ما در این جزیره طوری محروم هستیم که هنگام مرگ و بعد از آن نمی توانیم از کمک روحانی یک کشیش کاتولیکی برخوردار شویم.

«ناپلئون» برای اینکه از «بویز» کشیش پروتستانی که هنگام دفن «سیپ ریانی» دعا خوانده بود تشکر نماید، یک انقیه دان نقره به او اهداء کرد.

\* \* \*

در ماه مارس سال ۱۸۱۸ میلادی «بالکومب» و خانواده اش از سنت هلن به انگلستان مراجعت کردند.

«بالکومب» می دانست که حکمران جزیره نسبت به او ظنین است و تصور می نماید که نامه های پنهانی ناپلئون را به اروپا می رساند.

بالکومب وقتی می خواست با خانواده خود به اروپا برود، به حکمران جزیره گفت که معاون او را به جای وی عهده دار تأمین احتیاجات لونگود (که البته خریداری می شد) بنماید، لیکن «هودسون لاو» که نسبت به بالکومب سوء ظن داشت، به معاون او هم ظنین بود و شخصی دیگر را عهده دار امور مربوط به تأمین احتیاجات «لونگود» کرد.



قبل از اینکه بالکومب به اتفاق خانواده خود از جزیره سنت هلن مراجعت نماید، برای وداع نزد امپراطور آمد و ۷۵ هزار فرانک از وی قرض کرد، و امپراطور حواله‌ای به «بالکومب» داد که در اروپا ۷۵ هزار فرانک از بانک «لافیت» دریافت نماید.

«بالکومب» به ناپلئون وعده داد که پس از مراجعت به اروپا با مادرش (مادر ناپلئون) و دامادش شاهزاده «اوژن» مذاکره نماید و بکوشد تا اینکه دولت انگلستان «هودسون‌لاو» را از سنت هلن احضار کند و حکمران دیگری را به جای او بفرستد.

آن مرد بعد از ورود به اروپا به قسمت دوم این وعده عمل کرد و کوشید که هودسون‌لاو را تغییر بدهد زیرا منافع خود او چنین اقتضاء می‌کرد اما با مادر و داماد خواهری ناپلئون تماس نگرفت.

«بتزی» دختر بالکومب — که در آغاز این یادداشت‌های تاریخی از او یاد کردیم — در آن روز که به اتفاق والدین خود جهت خداحافظی نزد امپراطور آمده بود، قدری با «ناپلئون» در باغ «لونگود» قدم زد و ناپلئون دریا را به او نشان داد و گفت عنقریب شما سوار کشتی خواهید شد و به انگلستان خواهید رفت ولی من در این جزیره خواهم ماند.

ناپلئون سپس با انگشت کوههای اطراف را نشان داد و اظهار کرد این کوهها که مشاهده می‌کنید، دیوارهای زندان من است و طولی نخواهد کشید که خبر مرگ من به شما خواهد رسید.

«بتزی» وقتی این حرف را شنید، به گریه درآمد و خواست دستمال را از جیب بیرون آورد و اشک چشم را پاک نماید و معلوم شد که دستمال را در جیب شل خود (که در آن موقع خانم‌ها بردوش می‌انداختند) جا گذاشته است، لذا ناپلئون دستمال خود را از جیب بیرون آورد و اشک «بتزی» را پاک کرد.

آن شب «بتزی» و خواهرش و والدین او با ناپلئون شام خوردند و قبل از اینکه برای خوابیدن به منزل خود بروند، ناپلئون از «بتزی» پرسید اینک که می‌خواهید از سنت هلن مراجعت کنید، من میل دارم چیزی به رسم یادگار به شما تقدیم کنم و بگوئید چه می‌خواهید تا به شما بدهم؟

«بتزی» گفت اعلیحضرتا من جز یک دسته از اوتار موی سر شما، چیزی

نمی‌خواهم.

«ناپلئون» به یکی از نوکرها گفت که برود و قیچی بیاورد و بعد از اینکه قیچی را به دست آورد، دو جعد از تارهای موی خود را برید و یکی را به «بتزی» داد و دیگری را به خواهرش و «بتزی» اوتار موی ناپلئون را تا روزی که زنده بود داشت.

خود «بتزی» در خاطراتش می‌نویسد: «اینک که سال ۱۸۴۴ میلادی است و بیست و سه سال از مرگ ناپلئون می‌گذرد، من هنوز موهای او را دارم».

لازم است بگوئیم که «بالکومب» بعد از اینکه به انگلستان رفت تا سال ۱۸۲۳ میلادی آنجا بود و در آن سال که دو سال از مرگ ناپلئون می‌گذشت، مقام خزانه‌دار ایالت «گال جدید جنوبی» را که یکی از ایالات قاره استرالیا می‌باشد به او دادند و بالکومب با اعضای خانواده خود از جمله بتزی، به استرالیا رفت و تا سال ۱۸۲۹ میلادی آنجا بود و در همان سرزمین زندگی را بدرود گفت.

بعد از مرگ «بالکومب» خانواده‌اش به انگلستان مراجعت کردند و در سال ۱۸۳۲ میلادی «بتزی» با مردی انگلیسی موسوم به «ایبل» ازدواج کرد و از او دارای یک دختر شد. در آن موقع «ژوزف» برادر ناپلئون و همچنین مرد جوانی موسوم به «لوئی ناپلئون» برادرزاده امپراتور فرانسه، به انگلستان مسافرت کردند و در آن کشور «بتزی» را که دارای شوهر و فرزند بود، دیدند و مدتی راجع به امپراتور با وی صحبت کردند.

«لوئی ناپلئون» برادرزاده ناپلئون بناپارت بطوری که می‌دانیم به اسم «ناپلئون سوم» امپراتور فرانسه شد (ناپلئون دوم پسر امپراتور فرانسه بود که بر اثر بیماری سل جوانمرگ شد و به سلطنت نرسید).

بعد از اینکه برادرزاده «ناپلئون» امپراتور فرانسه شد، شوهر «بتزی» زندگی را بدرود گفت و وضع مالی آن زن نامطلوب گردید. «بتزی» به فرانسه رفت و از «ناپلئون سوم» درخواست کمک کرد و او کمکی مؤثر به آن زن نمود و یک منطقه زراعتی آباد واقع در الجزایر را به «بتزی» بخشید.

منطقه فلاحتی مزبور به قدری وسعت داشت که دوهزار و پانصد زارع در آن کار می‌کردند و درآمدی سرشار نصیب «بتزی» می‌گردید و آن زن تا آخر عمر از برکت کمک «ناپلئون سوم» که آن هم مرهون دوستی با «ناپلئون بناپارت» بود، به رفاهیت زندگی

کرد و در سال ۱۸۷۱ میلادی در سن شصت و سه سالگی زندگی را بدرود گفت. در هر حال، «بتزی» و خواهرش و والدین او در هیجدهم ماه مارس سال ۱۸۶۸ میلادی سوار کشتی شدند و از «سنت هلن» رفتند و دیگر ناپلئون را ندیدند. سه ماه بعد از رفتن آنها، در ماه ژوئن همان سال، شش تن از کسانی که جزو خدمه «لونگود» بودند از آنجا رفتند و از جزیره سنت هلن مراجعت کردند. یکی از آنها مردی بود موسوم به «لوپاژ» که در لونگود آشپز محسوب می‌گردید و او به اتفاق زن و دختر کوچکش به اروپا مراجعت کرد.

«لوپاژ» که غذا طبخ می‌کرد پس از ورود به جزیره سنت هلن از دست مجروح شد به طوری که نتوانست کار کند و مارشال «برتران» از حاکم جزیره یک آشپز حیاست و حاکم یک زن بلژیکی را که در دارالحکومه آشپزی می‌کرد، به لونگود فرستاد. زن مزبور در آشپزی مهارت و سلیقه «لوپاژ» را نداشت ولی می‌توانست که به راهنمایی او غذاهای خوب طبخ کند و پس از چند هفته «لوپاژ» آن زن را به عقد ازدواج درآورد و از وی دارای دختری شد.

آن زن و شوهر چون می‌خواستند به اروپا برگردند از مونتولون خواستند که به حاکم بگوید که وسیله مراجعت آنها را به اروپا فراهم کند.

ولی مدتی مدید گذشت و وسیله مراجعت آن زن و شوهر فراهم نشد، تا اینکه «لوپاژ» و زوجه اش از انتظار خسته شدند و یک روز آن دو به دارالحکومه رفتند تا اینکه خود برای مراجعت به اروپا اقدام نمایند، و وقتی «ناپلئون» شنید که آن زن و شوهر بدون اجازه او به حاکم مراجعه کرده‌اند، دستور داد هر دو را بیرون کنند.

وقتی آن زن و شوهر که با دختر کوچکشان سه نفر می‌شدند از لونگود اخراج شدند، مارشال «برتران» هم نوکر خود موسوم به «هی مان» را که روز و شب مست بود با زن و پسر پانزده ساله اش از لونگود اخراج کرد و بدین ترتیب شش نفر از شماره خدمه لونگود کم شد و حاکم جزیره اجازه داد که آنها بدون اینکه به افریقای جنوبی بروند و در آنجا مدتی توقف نمایند مستقیم عازم انگلستان شوند.

«لوپاژ» بعد از اینکه وارد انگلستان شد شنید که نمی‌تواند در آن کشور زندگی کند. این موضوع حاکی از این است که دولت انگلستان به قدری از ناپلئون می‌ترسید که

حتی از آشپز اخراج شده او هم بیم داشت.

«لوپاژ» خواست به فرانسه برود ولی اجازه ورود به کشور فرانسه را تا سال ۱۸۱۹ میلادی به او ندادند. ناگزیر او هم راه بندر «هامبورگ» را پیش گرفت و ساکن آن بندر گردید.

در آنجا ژنرال کنسول فرانسه موسوم به مارون (ماروده) وی را مورد تحقیق قرار داد تا اینکه راجع به ناپلئون اطلاعاتی از وی کسب نماید.

«لوپاژ» در جواب ژنرال کنسول فرانسه گفت از روزی که ناپلئون وارد جزیره سنت هلن شده، ماه به ماه فربه تر و سنگین تر می شود و دائم دوپای او متورم است و رنگ تیره اش نشان می دهد بیمار می باشد.

آشپز اخراج شده گفت در گذشته ناپلئون خیلی سواری می کرد یا پیاده روی می نمود ولی مدتی است که نه پیاده در اطراف لونگود گردش می کند و نه سوار بر اسب می شود و فربهی زیاد او ناشی از همین موضوع می باشد چون از منزل بیرون نمی رود و گردش نمی کند، از لحاظ اخلاقی تغییر کرده و به اندک چیز به خشم درمی آید و یک چوب بیلبارد به دست می گیرد و عقب نوکرها می دود و اگر آنها را به دست بیاورد به سختی تنبیه می نماید، بعضی از اوقات هم مدت چند روز روی بستر دراز می کشد و از بستر دور نمی گردد مگر هنگام ناهار و شام برای پشت میز نشستن و غذا خوردن.

بعید است که «لوپاژ» دروغ گفته باشد و به احتمال قوی ناپلئون به مناسبت گوشه گیری و تنهایی و خودداری از سواری و هرگونه تمرین بدنی، اینطور شده بود.

ژنرال «گورگو» در خاطرات خود این نکات را ذکر نمی کند و این موضوع نشان می دهد که ناپلئون بعد از اینکه گورگو از لونگود رفت، آنطور کم حوصله شد، چون اگر در موقع توقف گورگو در جزیره سنت هلن، ناپلئون بناچار آن عارضه ها می بود، آن ژنرال جوان به طور حتم در خاطرات خود می نوشت.

«گورگو» نه فقط در خاطرات خود ننوشته که ناپلئون با چوب «بیلبارد» عقب نوکرانی که او را به خشم آورده بودند می دود، بلکه اظهار می نماید که ناپلئون نسبت به نوکرها مهربان است و سعی می کند که از حیث زندگی به آنها بد نگذرد و در هر کس که استعدادی را سراغ نماید در تقویت آن استعداد می کوشد.

## طیب انگلیسی از امپراطور فرانسه جانبداری می‌کند

دکتر «اومارا» طیب ناپلئون — که گفتیم به چه ترتیب وارد خدمت امپراطور فرانسه گردید — در آغاز، جاسوس انگلیسی‌ها در خانه ناپلئون بود ولی رفته‌رفته طرفدار ناپلئون شد و در ۲۸ ماه سپتامبر ۱۸۱۷ میلادی، ناپلئون راجع به او گفت «اومارا» طرفدار من است و در قبال «هودسون‌لاو» جانب مرا نگاه می‌دارد و به حاکم جزیره گفته که آب و هوای اینجا طوری برای من نامطلوب است که من بیش از شش ماه زنده نخواهم ماند.

در چهارم اکتبر همان سال ناپلئون گفت از روزی که من به دکتر «اومارا» پول می‌دهم، وی طرفدار من شده و لذا خیالم از طرف او آسوده است و می‌دانم تا روزی که از من پول می‌گیرد از طرفداری من صرف‌نظر نخواهد کرد.

چون قبل از ماه سپتامبر سال ۱۸۱۷ امپراطور راجع به جانبداری دکتر «اومارا» چیزی نگفته بود، معلوم می‌شود که پزشک مزبور از ماه سپتامبر ۱۸۱۷ از ناپلئون پول گرفت و امپراطور فرانسه از آن ماه به وسیله پول، پزشک مزبور را طرفدار خود کرد.

دکتر «اومارا» بعد از اینکه لذت پول ناپلئون را چشید و طرفدار او شد، کوشید که هودسون‌لاو را قائل کند که امپراطور فرانسه باید اسب‌سواری نماید و در صورتی که

اسب سواری نکند وضع مزاجش طوری وخیم خواهد شد که ممکن است به هلاکت برسد.

مارشال «برتران» هم به سهم خود می‌کوشید که به حاکم بفهماند که اسب سواری در جزیره سنت هلن برای ناپلئون یک کار حیاتی است زیرا امپراطور فرانسه مردی سوارکار می‌باشد و از سن جوانی تا موقع سوار شدن به کشتی برای حرکت به جزیره سنت هلن همه روزه سواری می‌کرده و کسی که یک عمر عادت به آن ورزش طبیعی داشته باشد و یک مرتبه از سواری محروم شود تلف خواهد گردید.

مارشال «برتران» در نامه‌ای به تاریخ سی ام ماه سپتامبر سال ۱۸۱۷ میلادی خطاب به حاکم جزیره چنین نوشت:

«آقا من چند مرتبه به اشاره یا صریح به شما گفتم که مسئله تمرین بدنی برای امپراطور دارای اهمیت بسیار است ولی شما به یادآوریهای من توجه نکردید و اینک کار از یادآوری گذشته و من صریح از شما می‌پرسم که آیا قصد دارید که امپراطور را به قتل برسانید یا نه؟ چون اگر این وضع ادامه داشته باشد و امپراطور نتواند تمرین بدنی بکند بعد از چند ماه احتضار زندگی را بدرود خواهد گفت».

این نامه هنگامی به «هودسون لاو» رسید که دکتر «اومارا» به او گفته بود که تمرین بدنی برای امپراطور ضرورت حیاتی دارد و لذا هودسون لاو تحت تأثیر نامه مارشال «برتران» قرار گرفت.

«هودسون لاو» نسبت به ناپلئون سخت گیر بود و از بیم مسئولیت وی را اذیت می‌کرد، ولی نمی‌خواست که امپراطور فرانسه بمیرد، چون می‌دانست روزی که «ناپلئون بناپارت» چشم از دنیا فرو بندد شغل با اهمیت حکمرانی جزیره سنت هلن با درآمد گزاف مستقیم و غیر مستقیم آن از دستش بدر خواهد رفت و دیگر هم یک چنان شغل سودمند و برجسته نصیبش نخواهد شد.

این بود که پیشنهاد کرد دکتر «بکستر» به عنوان طبیب مشاور با دکتر «اومارا» برای معالجه «ناپلئون» همکاری نماید. ولی دکتر «بکستر» طبیب مخصوص «هودسون لاو» و دوست او بود و به همین جهت امپراطور فرانسه حاضر نشد که دکتر مزبور به لونگود بیاید و برای معالجه او به دکتر اومارا کمک نماید.

بعد از اینکه ناپلئون از قبول دکتر «بکستر» امتناع کرد هودسون لاو به وسیله «برتران» پیشنهاد کرد که در فلات لونگود یک سر پوشیده برای ناپلئون بسازد که طول آن بیست و پنج متر و عرض آن هفت متر باشد و امپراطور بتواند در آن، بدون اینکه آفتاب به او بتابد قدم بزند.

ناپلئون این پیشنهاد را بی جواب گذاشت چون در نظرش لایق جواب دادن نبود. در فلات لونگود یک پیرزن انگلیسی زندگی می‌کرد موسوم به دوشیزه «مزون» و خانه‌ای داشت دارای آب و درخت‌های کهنسال و هودسون لاو پیشنهاد کرد که آن خانه را برای ناپلئون کرایه نماید تا در فصل تابستان ده هفتاد و پنج فلات لونگود گرم می‌شود امپراطور فرانسه در آن خانه بسربرد.

امپراطور فرانسه این پیشنهاد را مورد توجه قرار داد ولی پیرزن انگلیسی وقتی شنید که قصد دارند خانه‌اش را برای «ناپلئون» کرایه کنند گفت از ماهی یکصد لیره کمتر به اجاره نمی‌دهد.

هودسون لاو انتظار داشت که ناپلئون کرایه آن خانه را از جیب خود بپردازد ولی امپراطور فرانسه منتظر بود که کرایه خانه از طرف دولت انگلستان پرداخته شود و به همین جهت اجاره کردن خانه مزبور سرنگرفت.

جزیره سنت هلن به مناسبت اینکه در یک منطقه بارانی واقع شده بود، در چند ماه از سال سرد می‌شد و می‌باید پیوسته در لونگود آتش بیفروزند. در «لونگود» چهارده بخاری دیواری بود که در تمام فصل باران آنها را روشن می‌کردند تا اینکه اطاق‌ها گرم شود.

سکنه بومی جزیره سنت هلن زغال می‌سوزانیدند، ولی ناپلئون از بوی ذغال به شدت متنفر و ناراحت بود و لذا در تمام بخاریها هیزم می‌سوزانیدند و هیزم در جزیره مزبور به مناسبت کمی چوب به بهای گزاف فروخته می‌شد.

در ماه مه سال ۱۸۱۷ میلادی مونتولون به دکتر «اومارا» گفت که به حاکم بگوید که در لونگود هیزم به زودی نایاب می‌شود و درخواست کرد که حاکم، برای لونگود هیزم بفرستد.

هودسون لاو به وسیله اومارا برای مونتولون پیام فرستاد حاضر است که دو برابر

سابق برای لونگود ذغال بفرستد ولی نمی تواند هیزم ارسال دارد زیرا چوب در سنت هلن خیلی کم است.

ناپلئون بعد از شنیدن آن پیام دستور داد که چند میز و صندلی کهنه را بشکنند و در بخاری اطاق پذیرائی بسوزانند. این خبر، در شهر «جمز - تاون» یگانه شهر جزیره، منتشر شد و مردم گفتند که امپراتور سابق فرانسه چون هیزم ندارد که بدان وسیله خود را گرم کند مبل خانه خود را می شکند و در بخاری می سوزاند. بعد از اینکه شایعه مزبور منتشر شد حاکم، با سرعت مقداری زیاد هیزم فراهم کرد و برای لونگود فرستاد.

ناپلئون - به طوری که گفتیم - چون مجبور شده بود هنگام گردش از حدودی مخصوص تجاوز نکند، از لونگود خارج نمی شد و سواری نمی کرد و به گردش نمی رفت. خودداری از گردش و سواری سبب گردید که ناپلئون فرجه شد و او مارا فرجهی آن مرد و گردش نکردن او را خطرناک دانست و هودسون لاو که علاقه مند بود ناپلئون زنده بماند تا مقامش از دست نرود، مقررات مورخ نهم ماه اکتبر سال ۱۸۱۶ را که راجع به آن خیلی بحث شد و مربوط بود به محدود کردن ناپلئون هنگام گردش، لغو کرد. همچنین مقررات مورخ ۱۴ ماه مارس ۱۸۱۷ نیز از طرف حاکم لغو شد.

طبق مقررات مزبور اگر ناپلئون در جاده ای مخصوص سواری می کرد، اجازه نداشت که از جاده منحرف شود و به طرف چپ یا راست برود.

مقررات مربوط به قدغن مذاکره ناپلئون با سکنه جزیره، (هنگام گردش او) نیز لغو شد و امپراتور فرانسه، مجاز گردید که هنگام گردش با کسانی که می بیند صحبت کند و اطرافیان امپراتور فرانسه هم مجاز گردیدند با سکنه جزیره صحبت نمایند.

حدود منطقه گردش ناپلئون، حدودی شد که قبل از آمدن «هودسون لاو» به جزیره سنت هلن از طرف دریا سالار «کاک برن» تعیین شده بود و امپراتور فرانسه آزاد گردید که موقع گردش وارد خانه سکنه جزیره (که داخل منطقه مجاز قرار داشت) بشود و با آنها صحبت نماید.

هودسون لاو برای امپراتور فرانسه پیغام فرستاد که اگر مایل باشد در خارج از محوطه مجاز (بدون حضور یک افسر انگلیسی) گردش کند کافی است که یک روز قبل



از تاریخ گردش به او اطلاع بدهد و خواهد توانست روز بعد، بدون اینکه افسر انگلیسی با او باشد در آنجا گردش نماید.

ولی حاکم جزیره دو قدغن را نشکست یکی نزدیک شدن نگهبانان انگلیسی به عمارت لونگود در ساعت شش بعد از ظهر و دیگری لزوم صدور جواز از طرف حاکم برای کسانی که قصد داشتند که امپراطور را ملاقات نمایند، ولی به نگهبانان گفتند که پس از ساعت شش بعد از ظهر خیلی به عمارت نزدیک نشوند و قدری فاصله بگیرند تا ناپلئون و دیگران که بعد از غروب آفتاب قصد دارند در باغ لونگود بمانند خود را تنها ببینند.

حاکم حتی در مورد صدور جواز برای کسانی که مایل بودند امپراطور فرانسه را ببینند، قائل به تسهیل شده و با موافقت دولت انگلستان اینطور قرار گذاشتند که مارشال «برتران» صورتی از سکنه جزیره را تدوین نماید و به نظر حاکم برساند مشروط بر اینکه شماره آنها از پنجاه نفر زیادتر نباشد و ناپلئون مجاز است هر موقع که مایل باشد هر یک از آنها، یا هر پنجاه نفر را بدون اینکه به حاکم اطلاع بدهد به لونگود دعوت نماید.

«هودسون لاو» متوجه شده بود که یکی از عوامل کسالت روحی ناپلئون این است که وی کسی را جز اطرافیان خود نمی‌بیند و با هیچ کس جز آنها صحبت نمی‌کند و دیدن افراد تازه و صحبت کردن با آنها از کسالت روحی وی خواهد کاست. ولی ناپلئون به دو علت حاضر نشد که از تسهیلات حاکم استفاده کند.

یکی اینکه منظور ناپلئون این بود که چون کسالت مزاج دارد و آب و هوای جزیره به او نمی‌سازد دولت انگلستان بازداشتگاه او را تغییر بدهد و او را به اروپا منتقل نماید و فکر می‌کرد که اگر از تسهیلات حاکم استفاده کند، به منزله صرف نظر کردن از درخواست مذکور فوق است. دوم اینکه ناپلئون می‌دانست که «هودسون لاو» تلون دارد و دستوری را که امروز فسخ می‌کند فردا، به شکلی دیگر ابرام خواهد کرد و در این قسمت حق با ناپلئون بود. زیرا هودسون لاو طوری وسواس داشت و از مسئولیت می‌ترسید که وقتی یک قدغن را لغو می‌کرد، به فکر می‌افتاد که از راه دیگر همان قدغن را برقرار کند.

از جمله حاکم جزیره به نگهبانان امر کرده بود که بعد از ساعت شش بعد از ظهر خیلی به عمارت نزدیک نشوند تا اینکه ناپلئون و فرانسویهای دیگر، هنگام گردش در باغ

لونگود خود را تنها فرض کنند، ولی دونفر را به عنوان اینکه باغبان هستند وارد باغ لونگود کرد و آن دونفر که در واقع پلیس مخفی بودند وظیفه داشتند که یک لحظه ناپلئون را از نظر دور ندارند و اگر قصد فرار داشت وی را به قتل برسانند.

تا وقتی که آفتاب بر باغ «لونگود» می تابید، ناپلئون به مناسبت گرمی هوا نمی توانست در آن باغ گردش کند و بعد از غروب آفتاب که خنک می شد آن دونفر لحظه ای چشم از امپراطور فرانسه بر نمی داشتند، و در نتیجه ناپلئون و فرانسویها معذب بودند، چون خود را تنها نمی دیدند.

بعد از اینکه مقررات دشوار سابق لغو شد و دیگر نگهبانان انگلیسی، در ساعت شش بعد از ظهر به عمارت «لونگود» نزدیک نمی شدند.

ناپلئون که اطلاع نداشت دو پلیس مخفی به شکل دو باغبان در باغ است، هر روز بعد از غروب آفتاب وارد باغ می گردید و قدم می زد ولی چون مردی بود با هوش، از کنجکاوی آن دو باغبان حیرت کرد و فهمید که هر دو پلیس هستند و دیگر بعد از غروب آفتاب در باغ قدم نزد، و اما حاکم جزیره در خصوص اشخاص که می باید بر حسب دعوت امپراطور فرانسه به «لونگود» بروند طوری متوسل به دفع الوقت و تعلیق شد که ثابت کرد سوء نیت دارد.

با اینکه دولت انگلستان موافقت کرده بود که فرانسویها صورتی از پنجاه نفر از سکنه جزیره بدهند که به تصویب «هودسون لاو» برسد و آنگاه آن پنجاه نفر بدون جواز حاکم و فقط بر حسب دعوت امپراطور فرانسه، به لونگود بروند هودسون لاو حاضر نشد که آن دستور را به موقع اجرا بگذارد چون وقتی موقع اجرای دستور دولت فرا رسید، حاکم جزیره ترسید که مبادا «بناپارت» از معاشرت با سکنه جزیره استفاده کند و بگریزد.

فرانسویها در ماه ژوئن سال ۱۸۱۸ میلادی صورت پنجاه نفر را نوشتند و نزد حاکم فرستادند و حاکم آن صورت را نگاه داشت ولی جواب نداد.

هشت ماه بعد یعنی در اول ماه مارس ۱۸۱۹ میلادی «بالمن» کمیسر روسیه از هودسون لاو پرسید شما راجع به کسانی که می باید بدون جواز به ملاقات ژنرال «بناپارت» بروند چه تصمیم گرفتید؟

«هودسون لاو» گفت من هنوز تصمیمی راجع به این موضوع نگرفته ام زیرا هنوز

فرانسویها، صورت این پنجاه نفر را به من نداده‌اند.

کمیسر روسیه در خاطرات خود به تاریخ اول مارس ۱۸۱۹ می‌نویسد من می‌دانم که هودسون‌لاو دروغ می‌گوید، چون من خود آن صورت را که فرانسویها تدوین کرده بودند دیده‌ام و در ماه ژوئن گذشته (ژوئن ۱۸۱۸) آن صورت را مشاهده کردم. کمیسر روسیه، مرتبه‌ای دیگر در ماه آوریل ۱۸۱۹ میلادی راجع به صورت مزبور از «هودسون‌لاو» تحقیق کرد تا اینکه گزارشی در خصوص آن صورت برای دولت متبوع خود فرستد.

«هودسون‌لاو» گفت من خود صورتی از پنجاه نفر از سکنه جزیره تدوین کرده و برای فرانسویها فرستادم و از آن‌ها خواستم که نظریه خود را راجع به آن صورت ابراز کنند ولی آنها تا این تاریخ، به من جواب نداده‌اند.

«بالدن» کمیسر روسیه از «برتران» و «مونتولون» پرسید که آیا حاکم جزیره برای شما صورتی فرستاده یا نه؟

آن‌ها گفتند هنوز صورتی برای ما فرستاده و جواب صورتی را که ما برایش فرستاده بودیم، نداده است.

برای اینکه معلوم شود که «نایپلثون» چگونه آدم‌شناس بود و حاکم جزیره را به خوبی شناخت و دانست که وی مردی است متلون، باید بگوئیم که روز شانزدهم ماه مه سال ۱۸۱۹ میلادی از طرف حاکم فرمانی صادر شد مشعر بر اینکه از آن تاریخ به بعد، فرانسویها مجاز نیستند که با سکنه جزیره (اعم از انگلیسی و بومی و اتباع دول دیگر که در جزیره هستند) تماس مستقیم بگیرند و هیچ یک از سکنه جزیره مجاز نیستند با فرانسویها تماس پیدا کنند، و هرگونه مذاکره و معامله و ارسال پیغام می‌باید با اطلاع و اجازه حاکم باشد.

«هودسون‌لاو» دستور داد که فرمان مزبور را برای چند نفر از سکنه بومی که جزو خدمه لونگود بودند بخوانند. نتیجه این شد که اگر یکی از فرانسویها می‌خواست به یکی از خدمه بومی که در «لونگود» خدمت می‌کرد بگوید که یک قاشق یا نمکدان بیاورد، می‌باید بدو نه افسر نگهبان انگلیسی که به طور دائم در لونگود می‌زیست، اطلاع بدهد و او به وسیله علامتی که بالای برج دیده می‌شد (و آن را تلگراف می‌خواندند) از

دارالحکومه کسب تکلیف نماید که آیا «مونتولون» می تواند به یکی از خدمه بومی که در لونگود هست بگوید که برایش قاشق یا نمکدانی بیاورد یا خیر، و اگر دارالحکومه موافقت می کرد افسر نگهبان موافقت آنجا را به مونتولون ابلاغ می نمود و آنوقت آن مرد می توانست از خادم بومی بخواهد که برایش یک قاشق بیاورد. وقتی «ناپلئون» متوجه شد که به مناسبت سخت گیری حاکم، نمی توان از خدمت سکنه بومی استفاده کرد دستور داد که همه را اخراج کردند.

\* \* \*

از روزی که «هودسون لاو» وارد جزیره سنت هلن شد می خواست که دکتر «اومارا» طبیب مخصوص «ناپلئون» را از لونگود دور کند و به جای او دکتر «بکستر» را پزشک ناپلئون نماید. در نامه ای که حاکم جزیره در تاریخ ۲۰ ژانویه ۱۸۱۸ میلادی برای لرد «باتهورست» نوشت گفت گرچه دریا سالار «کاک برن» به من گفت که دکتر اومارا مورد اعتماد است اما بعضی از چیزها که من حس کرده ام سبب شده که فکر می کنم باید او را تغییر داد و یک پزشک دیگر را مأمور لونگود کرد.

با اینکه حاکم جزیره نسبت به اومارا نیک بین نبود تا نیمه سال ۱۸۱۷ میلادی واقعه ای اتفاق نیفتاد که از اومارا ناراضی شود. برعکس حضور «اومارا» در منزل ناپلئون سبب می گردید که حاکم جزیره از بسیاری از وقایع خانه مزبور مستحضر گردد. سبب می گردید که حاکم جزیره از بسیاری از وقایع خانه مزبور مستحضر گردد. چون اومارا هر روز وقایع «لونگود» را به اطلاع آجودان حاکم می رسانید و اخبار مربوط به لونگود قاه قاه می خندید.

«اومارا» در خاطرات خود نوشته که مناسبات من با حاکم از نهم ماه اکتبر سال ۱۸۱۶ تیره شد. علت تیرگی مناسبات اومارا و حاکم جزیره به گفته خود اومارا (مندرج در خاطرات او) این بود که وی مقررات مورخ نهم اکتبر سال ۱۸۱۶ «هودسون لاو» را در مورد ناپلئون ظالمانه دانست و به حاکم گفت که مقررات مربوط را لغو کند و هودسون لاو حاضر نشد که آن مقررات را لغو نماید و در نتیجه، بین او و حاکم کدورت به وجود آمد.

ولی اومارا دروغ می گوید به دلیل اینکه نامه هائی متعدد از او خطاب به آجودان حاکم از نوع «نامه های محرمانه» وجود دارد که تاریخ آنها بعد از نهم اکتبر سال ۱۸۱۶

میلادی تا نیمه سال ۱۸۱۷ میلادی است و در آن نامه‌ها او مارا، مثل گذشته اخبار «لونگود» را به اطلاع آجودان و حاکم می‌رسانید.

«اومارا» نخواستہ در خاطرات خود علت واقعی تیرگی مناسبات بین خود و حاکم را بگوید و چگونگی واقعه به اختصار از این قرار است:

روز بیست و سوم ماه مه سال ۱۸۱۷ «هودسون لاو» دکتر او مارا را احضار کرد و گفت شنیده‌ام که رئیس اداره پست (به اسم آقای کول) به تازگی روزنامه‌هایی را که از انگلستان برای خود اورسیده به شما امانت داد که بخوانید.

«اومارا» این موضوع را تصدیق کرد.

«هودسون لاو» گفت شنیده‌ام که شما این روزنامه‌ها را در دسترس ژنرال بناپارت گذاشتید تا او هم مقالات و اخبار جراید را بخواند.

اومارا این موضوع را نیز تصدیق نمود.

حاکم به خشم درآمد و گفت مگر شما نمی‌دانید که دادن روزنامه به ژنرال «بناپارت» ممنوع است و دولت قدغن کرده که به او روزنامه ندهند.

دکتر «اومارا» از این حرف حیرت کرد و گفت اگر دولت قدغن کرده که روزنامه به ژنرال «بناپارت» ندهند، چرا دریا سالار «کاک برن» به او روزنامه می‌داد و من خود شاهد بودم که دریا سالار حتی قبل از اینکه خود روزنامه‌ها را بخواند برای ژنرال بناپارت می‌فرستاد که وی مطالعه کند.

هودسون لاو گفت عمل دریا سالار کاک برن برخلاف مقررات دولت متبوع ما بود و هست و بناپارت نباید روزنامه دریافت کند مگر روزنامه‌هایی که خود من صلاح بدانم در دسترس وی گذاشته شود و شما بعد از این مجاز نیستید روزنامه‌هایی را که به دست می‌آوردید به ژنرال بناپارت بدهید و نیز مجاز نیستید که اخباری را که می‌شنوید به او بگوئید.

سنت هلن جزیره بود و جز به وسیله کشتی، خبر از جایی دریافت نمی‌کرد و هر زمان که یک کشتی به جزیره می‌رسید و لنگر می‌انداخت سکنه جزیره می‌کوشیدند که ناخدا و جاشوان آن کشتی را ببینند و از اخبار جدید دنیا مطلع شوند. به طریق اولی وقتی یک کشتی از انگلستان به جزیره سنت هلن می‌رسید مردم بیشتر نسبت به کسب اخبار

تازه از ناخدا و صاحب منصبان کشتی و جاشوان ابراز علاقه می کردند.

«هودسون لاو» در آن روزنه فقط قدغن کرد که «اومارا» نباید به ناپلئون روزنامه بدهد و اخبار تازه را به وی بگوید، بلکه گفت بعد از این وقتی یک کشتی به جزیره سنت هلن می رسد و لنگر می اندازد، تا مدت بیست و چهار ساعت شما مجاز نیستید که از «لونگود» خارج شوید و به دارالحکومه بیائید یا خود را به ساحل برسانید و با صاحب منصبان و جاشوان کشتی تازه وارد صحبت کنید و بعد از بیست و چهار ساعت، وقتی از لونگود خارج می شوید، برای وقوف بر اخبار تازه باید به دارالحکومه بیائید و ما هم فقط خبرهائی را به شما می گوئیم که وقوف ژنرال «بناپارت» بر آن خبرها از لحاظ دولت انگلستان بدون خطر است.

«اومارا» گفت چون شما این قدر نسبت به من بی اعتماد هستید که هنگام ورود یک کشتی به این جزیره، خروج مرا از خانه قدغن می کنید، تصور می کنم من چاره ندارم جز اینکه از شغل خود استعفاء بدهم و بروم.

در واقع «هودسون لاو» در این مورد فرومایگی خود را به ثبوت رسانید و تنگ نظری و فرومایگی او شواهد دیگر هم دارد، از جمله در همان اوقات که مناسبات حاکم جزیره و دکتر اومارا تیره شد، شخصی که در گذشته در کشتی «کامبریج» — مخصوص حمل خواربار — کار می کرد و دیگر نمی خواست در آن کشتی کار کند، یک دکان در جزیره سنت هلن باز کرد و مقداری اجناس از افریقای جنوبی وارد نمود که بفروشد.

از جمله چیزهائی که از افریقای جنوبی برایش فرستاده شد، دو عکس بود از عکسهای ناپلئون دوم پسر «ناپلئون بناپارت».

آن دو عکس از عکسهای چاپی به شمار می آمد ولی چون عکسها را رنگین چاپ کرده بودند و ناپلئون دوم هم زیبایی داشت، جالب توجه به نظر می رسید.

طبق مقرراتی که حاکم وضع کرده بود، تمام چیزهای مربوط به ناپلئون و خانواده او قبل از اینکه در جزیره سنت هلن به دست گیرنده برسد یا به معرض فروش گذاشته شود، می باید به دارالحکومه ارسال گردد و اگر حاکم تصویب کرد که آن شیئی به گیرنده تسلیم شود آن را برای گیرنده خواهند فرستاد.

برای فروش آن شیئی هم اجازه حکمران ضروری است و بدون تصویب حاکم نمی‌توان چیزی را که مربوط به «ناپلئون» یا خانواده او می‌باشد، فروخت. دکان‌داری که دو عکس چاپی پسر «ناپلئون» را به دست آورده بود قصد داشت که هر دو را به امپراطور فرانسه بفروشد، ولی چون حاکم باید خودش آنها را تصویب کند، عکس‌ها را به دارالحکومه برد و تسدیم کرد و به او گفتند که سه روز دیگر بیاید و جواب دریافت نماید.

دکاندار مزبور پس از سه روز به دارالحکومه مراجعه کرد و جواب نشنید و باز مراجعه نمود و بدون دریافت جواب رفت و عاقبت به او گفتند که دیگر مراجعه ننمایید، دکتراومارا این موضوع را در خاطرات خود نوشته می‌گویند هودسون لا و به قدری تنگ چشم و کوتاه بین بود که نمی‌خواست که عکس فرزند ناپلئون به دست پدرش برسد.

هودسون لا و بعد از مرگ ناپلئون در صدد دفاع از خود برآمد و گفت شخصی که عکس‌های چاپی مزبور را به دارالحکومه آورد قصد نداشت که آنها را به ناپلئون بفروشد بلکه از این جهت عکس‌ها را به ما تسلیم کرد که طبق مقررات، تمام چیزهای مربوط به ناپلئون و خانواده او می‌باید بدو به نظر حاکم برسد.

نه دکانداری که آن دو عکس را به ما تسلیم کرد قصد داشت که آنها را به ناپلئون بفروشد و نه ما قصد داشتیم مانع از رسیدن آن دو عکس به ژنرال بناپارت شویم. و اما علت نرسیدن عکس‌ها به ژنرال بناپارت این بود که اطراف عکس را با یک نوار سه‌رنگ (البته در عکس) تزیین کرده بودند و من که حاکم جزیره بشمار می‌آمدم نمی‌توانستم آن عکس را با نوار سه‌رنگ به ناپلئون تسلیم کنم زیرا نوار سه‌رنگ علامت مخصوص انقلابیون فرانسه بود و نمی‌باید وارد جزیره سنت هلن شود و به دست ناپلئون برسد.

این جواب هودسون لا و به طوری که محسوس می‌باشد عذری است سست و غیر قابل قبول و دکانداری که آن دو عکس را به دارالحکومه برد قصد داشت که آنها را به ناپلئون بفروشد و گرنه برای گرفتن عکس‌ها اصرار نمی‌نمود و چند بار به دارالحکومه نمی‌رفت چون دو عکس چاپی آنقدر ارزش نداشت که دکاندار چند بار به دارالحکومه برود و عکس‌ها را مطالبه کند. ولی هودسون لا و آنقدر کوتاه نظر بود که آن دو عکس را به دکاندار نداد که به امپراطور فرانسه بفروشد و بعد از مرگ ناپلئون گفت من می‌دانستم

که ژنرال بناپارت به آن عکس‌ها احتیاج نداشت زیرا دارای عکس‌های متعدد از فرزندش بود.

واقعه دیگر که باز تنگ چشمی حاکم جزیره را به ثبوت می‌رساند واقعه مربوط به فروش دوربین یک چشم است. یکی از ناخدایان سفاین بازرگانی که یک دوربین یک چشم نیرومند داشت بعد از ورود به جزیره سنت هلن تصمیم گرفت که آن را بفروشد ولی چون قیمتی گزاف مطالبه می‌کرد اومارا که می‌خواست آن را برای ناپلئون خریداری کند، اندیشید که بهتر آن است که ناپلئون را از قیمت دوربین مستحضر نماید تا اینکه بعد از گرانی قیمت دوربین متعجب نشود. هنگامی که اومارا به لونگود رفت تا اینکه قیمت دوربین را به ناپلئون بگوید هودسون لاو به وسیله آجودان خود از مسئله دوربین مطلع شد و نگذاشت که ناخدای کشتی دوربین خود را به ناپلئون بفروشد و آن را ضبط نمود تا روزی که ناخدا می‌خواست از سنت هلن برود. در آن روز ناخدا برای دریافت دوربین خود به دارالحکومه رفت و به او گفتند که چون دوربین، کالای ممنوع است لذا، طبق مقررات ضبط شد.

ناخدا از این جواب حیرت کرد و گفت تمام ناخدایان کشتی که اینجا می‌آیند دوربین دارند و چرا دوربین آنها به عنوان اینکه کالای ممنوع است ضبط نمی‌شود، به او گفتند که ناخدایان مزبور دوربین خود را به معرض فروش در داخل جزیره نمی‌گذارند و اگر قصد فروش آن را داشته باشند دوربینشان ضبط می‌شود.

ناخدای بدبخت بدون دریافت دوربین از جزیره رفت و چندی بعد از آن، هودسون لاو آن دوربین را به «بالمن» کمیسر دولت روسیه نشان داد و کمیسر با حیرت پرسید شما برای چه نگذاشتید که این دوربین را به ناپلئون بفروشند؟

هودسون لاو گفت برای اینکه دوربین خیلی قوی است و اگر بدست ژنرال بناپارت می‌رسید از نزدیک شدن سفاین به این جزیره مطلع می‌گردید و من نمی‌خواهم که او از نزدیک شدن کشتی‌ها به این جزیره مستحضر شود.

روز هفدهم ماه مه ۱۸۱۷ میلادی نامه‌ای از انگلستان برای اومارا رسید که نویسنده‌اش یکی از دوستان دکتر اومارا بود. نویسنده در آن نامه می‌گفت که لرد «باتهورست» اظهار کرده که میل دارد دکتر «اومارا» را تغییر بدهد، ولی لرد «ملویل»



لرد اول امیرالبحری انگلستان چون طرفدار او می‌باشد با باتهورست مذاکره کرده، وی را از تصمیمش منصرف نموده است.

نامه مزبور به طوری که از تاریخ آن پیداست قبل از ۲۳ ماه مه سال ۱۸۱۷ (یعنی تاریخی که از آن به بعد مناسبات اومارا و حاکم جزیره تیره شد) به دست «اومارا» رسید و بعد هم واقعه بیست و سوم ماه مه پیش آمد و روابط حاکم جزیره و داکتر اومارا را به کلی تیره کرد. از آن به بعد داکتر اومارا اخبار لونگود را به اطلاع حاکم نمی‌رسانید و فقط راجع به وضع مزاج ناپلئون گزارش می‌داد.

آجودان حاکم گاهی از او می‌پرسید که آیا خبری دیگر ندارد که بدهد و «اومارا» جواب می‌داد غیر از خبرهای معمولی، چیزی که قابل ذکر باشد ندارد.

«اومارا» چون می‌دانست که لرد «ملویل» لرد اول امیرالبحری امپراطوری بریتانیا از او حمایت می‌نماید، از هودسون لاو بی‌نماید نداشت و حتی روز ۲۹ ماه ژوئن ۱۸۱۷ میلادی نامه‌ای به انگلستان فرستاد و در آن برای اولین بار رفتار حاکم را در جزیره سنت هلن مورد انتقاد قرار داد.

«هودسون لاو» که بذاته نسبت به همه کس ظنین بود و غرور هم داشت وقتی مشاهده کرد که اومارا برخلاف گذشته، گزارش‌های لونگود را به او نمی‌دهد خشمگین شد و کینه اومارا را بردل گرفت و بی‌فرصت می‌گشت که بهانه‌ای به دست بیاورد و از او ایراد بگیرد.

روز هفدهم ماه ژوئیه سال ۱۸۱۸ میلادی، هودسون لاو بر اومارا ایراد گرفت و گفت وقتی ناپلئون راجع به من صحبت می‌کند و حمله می‌نماید چرا شما از من دفاع نمی‌کنید؟

داکتر «اومارا» گفت در ایام اخیر «ناپلئون» راجع به شما صحبت نکرده و حمله ننموده تا من از شما دفاع کنم!

حاکم گفت چرا شما ژنرال «بناپارت» را تشویق نمی‌کنید که سوار اسب شود و به گردش برود؟

داکتر «اومارا» گفت او از من گوش شنوا ندارد و در خارج از حدود تجویز انواع داروها هیچ چیز از من نمی‌پذیرد، وانگهی شما اگر خود را به جای ژنرال «بناپارت»

بگذارید متوجه می شوید که میل به گردش ندارید، زیرا می دانید هر بار که بخواهید سوار براسب شوید و به گردش بروید یک افسرانگلیسی باید با شما باشد!

آن روز هودسون لاو حرف های درشت به «اومارا» زد و قدغن کرد که بعد از آن اومارا نباید با ناپلئون مذاکرات خصوصی بکند و در خارج از حدود مسائل مربوط به مزاج و دارو، مذاکره او با ناپلئون ممنوع است. حاکم جزیره دستور داد که از آن به بعد «اومارا» روزهای دوشنبه و پنجشنبه باید به دارالحکومه بیاید و وضع مزاج ژنرال «بناپارت» را به تفصیل بیان کند.

روزیست و یکم همان ماه، هودسون لاو مرتبه ای دیگر با «اومارا» مشاجره کرد و این دفعه اومارا گفت با این وضع ادامه انجام وظیفه من در اینجا ممکن نیست، و من استعفا می دهم.

حاکم وقتی این جمله را شنید از شدت و خشونت کلام کاست، زیرا می دانست که ناپلئون طبیعی غیر از «اومارا» را نخواهد پذیرفت و اگر وی استعفا بدهد و برود ناپلئون بدون پزشک خواهد ماند و ممکن است از بیماری به هلاکت برسد.

از آن پس تا روز بیست و چهارم اوت آن سال (۱۸۱۷) هودسون لاو کوشید که جلوی خشم خود را بگیرد، ولی در آن روز، باز عنان بردباری را از دست داد و به «اومارا» گفت که وی نباید جز راجع به مسائل مربوط به وضع مزاجی ناپلئون با او مذاکره کند و اگر «بناپارت» در خصوص موضوعی غیر از مسائل طبی، سئوالی از وی کرد نباید جواب بدهد.

«اومارا» صریح به حاکم گفت که نمی تواند بدین دستور عمل نماید، و «هودسون لاو» از فرط خشم سکوت نمود.

اومارا طبق دستور حاکم، روزهای دوشنبه و پنجشنبه یک گزارش کتبی راجع به وضع مزاج برای او می فرستاد و امپراطور فرانسه متوجه شده بود که در گزارش های مزبور دکتر اومارا او را به اسم «ژنرال بناپارت» می خواند.

امپراطور به «اومارا» گفت رونوشت این گزارش ها که شما برای حاکم می نویسد، از طرف هودسون لاو برای کمیسرها فرستاده می شود و کمیسرها نیز آن رونوشت را برای دول متبوع خود می فرستند و اگر شما که طبیب مخصوص من هستید مرا

به اسم «ژنرال بناپارت» بخوانید، دول اروپا تصور می‌نمایند که من راضی شده‌ام که مرا با این عنوان طرف خطاب قرار دهند و بهتر این است که در گزارش‌های خود مرا به اسم «امپراطور ناپلئون» بنویسید و بخوانید.

دکتر «اومارا» گفت من نمی‌توانم با عنوان امپراطور در گزارش‌ها از شما نام ببرم، ولی می‌توانم عنوان شما را «ناپلئون بناپارت» بنویسم.

امپراطور این نام را نپسندید و گفت به جای اینکه اسم مرا در گزارش‌های خود بنویسید، بهتر این است که مثل تمام اطباء هنگامی که می‌خواهند از مریض خود یاد کنند مرا به اسم «بیمار» بخوانید.

ولی هودسون لا و این عنوان را نپذیرفت.

ناپلئون راه حلی دیگر را به «اومارا» پیشنهاد کرد و آن تقدیم گزارش شفاهی و غیر مستقیم بود.

تا آن موقع اومارا گزارش‌های خود را کتبی به حاکم جزیره (البته به وسیله آجودان او) تسلیم می‌کرد و آن گزارشها در آرشیو دارالحکومه سنت هلن و همچنین آرشیو دول بزرگ اروپا باقی می‌ماند.

«ناپلئون»، برای اینکه در گزارشهای مزبور ژنرال «بناپارت» خوانده نشود، از اومارا خواست که گزارشهای خود را شفاهی (نه کتبی) به دکتر «بکستر» بدهد و او هم گزارش‌ها را شفاهی به حاکم برساند، اگر هم گزارش‌های مزبور از طرف دکتر «بکستر» انگلیسی نوشته شود و به حاکم تسلیم گردد و در آن گزارشها دکتر «بکستر» او را ژنرال «بناپارت» بخواند ضرری نخواهد داشت، زیرا «بکستر» پزشک مخصوص او نیست تا دول اروپائی تصور نمایند که بکار بردن عنوان «ژنرال بناپارت» از طرف او دلیل بر این می‌باشد که خود ناپلئون میل دارد او را بدین عنوان بخوانند.

باری مناسبات حاکم جزیره و دکتر اومارا بیشتر از پیش تیره می‌شد و علتش همان بود که اومارا بر خلاف گذشته راضی نمی‌شد که صحبت‌های خصوصی خود را با ناپلئون به اطلاع حاکم برساند و به او بگوید که در لونها چه می‌گذرد.

روزیست و سوم اکتبر، حاکم مرتبه‌ای دیگر به اومارا پرخاش کرد و به او گفت

من می‌دانم که شما برای چه به دارالحکومه می‌آئید؟

منظور شما از آمدن به اینجا دادن گزارش مربوط به ژنرال بناپارت نیست بلکه چون شغال که در جستجوی طعمه است امیدوار هستید که اطلاعی به دست بیاورید و برای بناپارت بفرستید!

در آن روز «هودسون لاو» بار دیگر به دکتر «اومارا» گفت که حق ندارد که با ناپلئون صحبت های خصوصی کند و روابط او با ژنرال بناپارت باید محدود به مسائل طبی باشد.

«اومارا» گفت خواهش می کنم که این دستور را کتباً بنویسید و به من بدهید ولی هودسون لاو از نوشتن خودداری کرد و بنگ زد: آقا از اطاق من بیرون بروید!

روز ۲۵ ماه نوامبر ۱۸۱۷ میلادی «هودسون لاو» که وسواسی و پریپله بود و وقتی چیزی در ذهنش جا می گرفت آن را فراموش نمی نمود، مرتبه ای دیگر از «اومارا» پرسید که در «لونگود» چه اتفاق افتاد و ناپلئون و اطرافیانش چه گفتند؟

اومارا گفت در «لونگود» واقعه ای که قابل ذکر باشد اتفاق نیفتاده و ناپلئون و اطرافیانش هم حرفی نزده اند که بتوان به عنوان یک خبر جالب توجه آن را بیان کرد.

«هودسون لاو» گفت اگر شما تمام وقایع و صحبتها را ذکر کنید، من به شما خواهم گفت که کدام یک درخور توجه است و کدام یک نیست، زیرا شما نمی توانید بفهمید که مسائل با اهمیت کدام است و این منم که می باید در خصوص اهمیت مسائل قضاوت نمایم!

«اومارا» گفت آقای حکمران، از صحبت های شما معلوم می شود که مرا یک جاسوس می دانید ولی اشتباه می کنید و من یک پزشک هستم نه یک جاسوس! روز هجدهم ماه دسامبر، مرتبه ای دیگر حکمران جزیره سنت هلن در صدد برآمد که «اومارا» را به حرف بیاورد و بفهمد که ناپلئون در «لونگود» چه می گوید و اطرافیانش چه می گویند؟

«اومارا» در جواب حاکم گفت که در ماه مه سال ۱۸۱۶ بین من و ژنرال بناپارت موافقت حاصل شد که من، حرفهای او را برای هیچ کس بروز ندهم مگر صحبتی که مربوط به فرار وی باشد. اگر ناپلئون با من یا اطرافیانش، صحبتی در خصوص فرار بکنند من بدون درنگ آن را به اطلاع شما می رسانم ولی از بیان کردن صحبت های

دیگر او معذور هستم.

حاکم گفت شما که با «ژنرال بناپارت» این قرارداد را بسته بودید، و می‌گوئید در ماه مه ۱۸۱۶ با وی موافقت حاصل کردید که اظهاراتش را بروز ندهید، برای چه تا این اواخر صحبت‌های او را به ما می‌رسانید و ما را از وقایع «لونگود» مطلع می‌کردید؟ ایراد حاکم به‌جا بود و او ما را نتوانست که یک پاسخ منطقی و قانع‌کننده بدهد و متوسل به مغالطه شد و گفت در آن موقع هم که من صحبت «ناپلئون» را به اطلاع شما می‌رسانیدم از ذکر تمام مطالبی که وی می‌گفت خودداری می‌کردم. «هودسون‌لاو» زبان به ناسزا گشود و آنچه نباید از دهان یک مرد وزین و «جنتلمن» بیرون بیاید از دهانش خطاب به او ما را خارج شد.

تمام کسانی که در جزیره سنت هلن حاکم را می‌شناختند، تصدیق می‌کنند که وی در موقع خشم نمی‌توانست جلوی زبان خود را نگاه دارد. «مون‌شنو» کمیسر فرانسه که در ادب و نزاکت سرآمد دیگران هم نبود، در گزارش‌هایی که به تاریخ بیست و دوم ماه مه و دوم ماه ژوئن ۱۸۱۸ برای دولت متبوع خود می‌نویسد راجع به حاکم چنین می‌گوید:

«سرهودسون‌لاو، در موقع خشم، طوری بی‌ادب می‌شود که انسان از شنیدن چیزهایی که از دهانش بیرون می‌آید احساس شرم می‌نماید، و دو نفر از افسران محترم انگلیسی که در این جزیره خدمت می‌کردند فقط بر اثر بدزبانی او به‌عنوان بیماری از اینجا رفتند و تمام نوکرانی که با «لاو» از اروپا آمده بودند وی را ترک نمودند، او حتی به همسرها هم توهین می‌کند و به تازگی نسبت به کنت «بالمن» کمیسر امپراطوری روسیه، اسائه ادب کرد و به «بارون - فن - اشتورمر» کمیسر اطیش چیزهایی گفت که از دهان یک قاطرچی هم بیرون نمی‌آید».

## انفیه‌دان نقره‌ای بهانه اخراج دکتر «اومارا»

گفتیم که «سیپ‌ریانی» خوانسالار ناپلئون، در ماه ژانویه سال ۱۸۱۸ میلادی زندگی را بدرود گفت و چون در جزیره سنت هلن یک کنشیش کاتولیکی نبود «بویز» کنشیش پروتستانی به اتفاق دستیار خود (به اسم ورنون) مراسم مذهبی را بالای قبر سیپ‌ریانی به انجام رسانید.

ناپلئون تصمیم گرفته بود که برای قدردانی از زحمت «بویز» یک انفیه‌دان نقره به او اهدا کند و انفیه‌دان مزبور را از شخصی به اسم «سلیمان» که در جزیره سنت هلن یک مغازه صرافی و جواهر و عتیقه‌فروشی داشت خریداری کردند. چون «بویز» کنشیش پروتستانی قصد داشت که روز سوم ماه آوریل ۱۸۱۸ از جزیره سنت هلن به انگلستان برود ناپلئون تصمیم گرفت که انفیه‌دان نقره را روز قبل از حرکت آن کنشیش به او اهدا نماید که حاکم جزیره متوجه نشود که بویز یک انفیه‌دان نقره از ناپلئون گرفته است. ناپلئون روز دوم آوریل، انفیه‌دان را به «اومارا» داد و گفت این را از طرف من به «بویز» بدهید.

«اومارا» انفیه‌دان را به کنشیش پروتستانی داد و درود ناپلئون را هم به وی ابلاغ کرد و «بویز» از دریافت هدیه مزبور خوشوقت شد. ولی «ورنون» که دستیار «بویز» بود

به او گفت بهتر این است که قبول این هدیه از طرف شما با موافقت، حاکم باشد زیرا اگر سرهودسون لاو بفهمد که شما بدون اطلاع و موافقت او هدیه ای از ناپلئون دریافت کرده اید خشمگین خواهد گردید و حتی بعد از رفتن شما از این جزیره، از شما به دولت انگلستان شکایت خواهد کرد و برای شما تولید زحمت خواهد نمود.

«بویز» کشیش، از تذکر دستیارش ترسید و چون در آن موقع به او مارا دسترسی نداشت که انفیه دان را به او پس بدهد، آن را نزد سلیمان (همان دکاندار که انفیه دان را فروخته بود) امانت گذاشت، و در روز حرکت از جزیره نامه ای به او مارا نوشت که خلاصه مضمون آن این بود: «بهتر این است که آقای هودسون لاو حاکم جزیره، با دادن این هدیه به من موافقت نماید و اگر موافقت کرد خود سلیمان هدیه را به آدرس من به انگلستان خواهد فرستاد».

سه روز بعد از اینکه «بویز» کشیش از جزیره سنت هلن رفت، حاکم جزیره مستحضر شد که او مارا یک انفیه دان نقره از طرف «ناپلئون» به «بویز» داده ولی وی نپذیرفته و نزد سلیمان امانت نهاده و پذیرفتن آن را موکول به موافقت حاکم کرده است.

«هودسون لاو» که پی فرصت می گشت که از او مارا انتقام بگیرد، فرصتی مناسب به دست آورد و چون او مارا بر خلاف مقررات — همان مقرراتی که خود حکمران بارها آن را تغییر داده بود و به مقتضای وقت آن را اجرا می کرد یا موقتاً کنار می گذاشت — عمل کرده بود، هودسون لاو روز دهم ماه آوریل سال ۱۸۱۸ میلادی، حکمی صادر کرد مشعر بر اینکه «او مارا» در عمارت «لونگود» تحت نظر خواهد بود، و مجاز نیست از آنجا خارج شود تا وقتی که لرد «باتهورست» از انگلستان تکلیف او را معین نماید.

ولی دکتر «او مارا» مردی نبود که از حکم هودسون لاو بترسد و همان روز نامه ای بدین مضمون به مارشال «برتران» و در واقع به امپراطور فرانسه نوشت:

«چون من تابع دولت انگلستان هستم و مجبورم که از مقررات مربوط به آن تابعیت و اطاعت نمایم با اینکه خیلی میل دارم در خدمت «شخص اول لونگود» باشم نمی توانم بیش از این عهده دار این خدمت شوم و تقاضا می کنم که استعفای مرا بپذیرید تا من بتوانم به انگلستان برگردم».

همان روز «او مارا» نامه ای دیگر، و این بار به «هودسون لاو» نوشت و از طبابت

ناپلئون استعفا داد و درخواست کرد اجازه داده شود که به انگلستان مراجعت نماید و با اینکه هودسون‌لاو گفته بود وی نباید از «لونگود» خارج گردد. از آنجا بیرون رفت و به ملاقات دریاسالار «پلم‌پین» فرمانده نیروی دریایی جزیره سنت هلن (جانشین دریاسالار ملکم) شتافت.

ولی «پلم‌پین» آن مرد را نپذیرفت، زیرا می‌دانست که مناسبات «اومارا» و حاکم تیره است و می‌ترسید که اگر اومارا را در خانه خود بپذیرد، حاکم را با خویش دشمن کند. و ما در صفحات گذشته گفتیم به چه دلیل پلم‌پین نمی‌خواست که حکمران یا وی دشمن گردد.

باید بگوئیم در حکمی که «هودسون‌لاو» علیه اومارا صادر کرد، نامی از مسئله انفیه‌دان نقره نبرد در صورتی که طبق رسوم احکام دولتی، هر وقت که حکم مجازات یک متخلف را صادر می‌نمایند، علت مجازات را به اختصار ذکر می‌کنند؛ ولی هودسون‌لاو می‌دانست که اگر در حکم مزبور بگوید که شما به جرم دادن یک انفیه‌دان نقره از طرف ناپلئون به کشیشی که مراسم مذهبی یک متوفی را به جا آورده مجازات می‌شوید، نه فقط مورد نفرت ملت انگلستان بلکه مورد نفرت دولت بریتانیا هم قرار خواهد گرفت، چون مسئله انفیه‌دان نقره، بی‌اهمیت‌تر از آن بود که برای آن (آنهم وقتی پای یک کشیش و موضوع انجام مراسم مذهبی در مورد یک متوفی در بین بوده باشد) ناپلئون را از پزشک خصوصی وی محروم نمایند.

به همین جهت «هودسون‌لاو» علت توقیف دکتر «اومارا» را در «لونگود» و عزل وی را از منصب طبیب مخصوص ناپلئون در نامه خود ذکر نکرد.

باری سه روز بعد از اینکه اومارا از مقام طبابت ناپلئون معزول شد، مارشال «برتران» نامه‌ای خطاب به حاکم جزیره نوشت و در آن گفت که امپراطور، میل ندارد که از طبابت پزشکان انگلیسی که در جزیره سنت هلن هستند استفاده کند ولو حالش خطرناک شود. کما اینکه دیشب حال او خیلی بد بود و تا صبح ژنرال «مونتولون» بر بالینش بسربرد بدون اینکه بداند چه باید کرد.

سه روز بعد از نامه مزبور، مارشال «برتران» یادداشتی بسیار مختصر به خط ناپلئون را برای حاکم جزیره فرستاد و در آن یادداشت ناپلئون نوشت: «من خانواده



سلطنتی کنونی انگلستان را مسئول مرگ خود می دانم، و کفاره این مرگ را آن خانواده باید تادیه کند».

روز پنجم ماه مه دکتر «اومارا» نامه ای به حاکم نوشت و در آن گفت:  
 «تا گزارش مربوط به من از اینجا به انگلستان برسد و جواب دولت انگلستان برگردد، پنج یا شش ماه طول خواهد کشید و تا آن موقع ناپلئون بناپارت ممکن است به مناسبت نداشتن طبیب فوت نماید».

«هودسون لاو» از مرگ «ناپلئون» می ترسید زیرا می دانست که اگر «بناپارت» بمیرد تمام مزایای او از دستش می رود و به همین جهت حکم خود را مبنی بر عزل اومارا لغو کرد و مقرر داشت که وی کماکان در خدمت ناپلئون باشد.

ولی چون مردی کینه توز بود، نمی توانست که عیب اومارا اقدامی نکند و درصدد برآمد که وی را از باشگاه افسران هنگ شصت و ششم ارتش انگلستان (ساخلوی جزیره سنت هلن) اخراج نماید.

بطوری که گفتیم بعد از اینکه هنگ پنجاه و سوم از جزیره سنت هلن رفت، هنگ شصت و ششم ارتش انگلستان جایش را گرفت و افسران مزبور مثل افسران هنگ پنجاه و سوم، یک باشگاه به وجود آوردند که در ساعات فراغت آنجا جمع شوند و دکتر اومارا را به سمت عضو افتخاری باشگاه تعیین کردند.

آجودان هودسون لاو از طرف حاکم با فرمانده هنگ شصت و ششم تماس گرفت و گفت چون دکتر اومارا عملی کرده که از او سبب حیثیت نموده، لذا افسران نباید بعد از این او را در باشگاه خود بپذیرند.

فرمانده هنگ توضیح خواست و آجودان «هودسون لاو» حقیقت را گفت و معلوم شد گناه اومارا این است که از طرف «ناپلئون» بدون اطلاع حاکم جزیره، یک انفیه دان نقره به «بویز» کشیش پروتستان، آن هم موقعی که عازم مراجعت به انگلستان بود تسلیم کرده است!

فرمانده هنگ گفت ایرادی که حاکم بر دکتر اومارا گرفته شبیه به عنوان نمایش نامه معروف «شکسپیر» یعنی «هیاهوی زیاد برای هیچ» است و دادن یک انفیه دان به یک کشیش که بالای قبر نوکر ناپلئون دعا خوانده، آنهم روزی که کشیش

می خواسته از اینجا برود و شاید هرگز برنگردد، گناهی نیست که از «اومارا» سلب حیثیت نماید.

آچودان حاکم گفت در هر حال حاکم میل ندارد که دکتر اومارا به باشگاه افسران برود.

فرمانده هنگ گفت من به وسیله یکی از افسران که از دوستان دکتر اومارا می باشد برای او پیغام می فرستم که خود به باشگاه نیاید.

ولی وقتی آن پیغام به دکتر رسید، اومارا جواب داد که افسران هنگ شصت و ششم به من افتخار داده اند که من وارد باشگاه آنها شوم و پشت میزشان بنشینم و غذا صرف نمایم و من از رفتن به باشگاه خودداری نخواهم کرد مگر به یکی از دو صورت: اول اینکه خود افسران هنگ شصت و ششم رأی بگیرند و با رأی اکثریت مرا از باشگاه اخراج کنند، دوم اینکه حاکم جزیره، حکم کتبی صادر کند و به موجب آن رفتن به باشگاه را بر من قدغن نماید.

دکتر «اومارا» برای اینکه ثابت کند که نظریه حاکم را بدون ارزش می داند همان شب به باشگاه رفت و هیچ یک از افسران هم نسبت به او بی اعتنائی نکردند.

حاکم مجبور شد برای اینکه مانع از ورود «اومارا» به باشگاه افسران شود حکم صادر نماید و خطاب به فرمانده هنگ شصت و ششم حکمی صادر کرد مبنی بر اینکه دکتر «اومارا» نباید دیگر در باشگاه افسران حضور بهم برساند.

بعد از صدور حکم مزبور، دکتر اومارا نامه ای خطاب به فرمانده هنگ نوشت و در آن گفت: «به موجب حکمی که از مراجع بالا تر صادر شده من بعد از این نمی توانم از سعادت و افتخار معاشرت با شما و افسران هنگ شما در باشگاه برخوردار شوم».

در جواب نامه مزبور یکی از اعضای باشگاه که یک ستوان جوان بود، به اشاره رئیس هنگ شصت و ششم نامه ای به مضمون ذیل به دکتر اومارا نوشت:

«من مأموریت دارم که از طرف اعضای باشگاه افسران هنگ شصت و ششم، به شما بگویم که جای شما پیوسته در باشگاه خواهد بود و رفتار شما در این مدت، که عضو افتخاری باشگاه بوده اید طوری همه را مجذوب کرده که هرگز شما را فراموش نخواهند نمود».

قبل از اینکه حاکم جزیره سنت هلن دکتر اومارا را از باشگاه افسران بیرون کند، بین افسران هنگ شصت و ششم محبوبیت نداشت ولی بعد از آن کار، تمام افسران از او متنفر شدند چون دریافته بودند که اخراج دکتر اومارا هیچ علت جز کینه تیزی و اعمال نظر خصوصی نداشته است.

روز شانزدهم ماه ژوئیه سال ۱۸۱۸ سروان «بلاکنی» انگلیسی، افسری که گفتیم به جای «پاپل تون» مأمور شد که در «لونگود» بسربرد و پیوسته آنجا باشد، نامه‌ای به حاکم جزیره نوشت و درخواست نمود که وی را از کاری که به او محول شده معاف نمایند.

«بالمن» کمیسر دولت روسیه در خاطرات خود می‌نویسد که علت استعفای «بلاکنی» این بود که هودسون‌لاو میل داشت که آن مرد در «لونگود» جاسوس باشد و جزئیات اعمال «ناپلئون» را به او گزارش بدهد ولی شرافت سربازی بلاکنی مانع از این بود که جاسوس شود.

یکی از تکالیفی که از طرف هودسون‌لاو به سروان «بلاکنی» محول شد این بود که هر روز سبدهای بزرگ پر از لباس کثیف را که از لونگود خارج می‌کردند تا بشویند مورد تفتیش قرار بدهد تا زیر لباس، نامه نباشد و ناپلئون برای ارسال نامه، از البسه کثیف استفاده ننماید.

«بلاکنی» زیر بار نمی‌رفت و از آن عمل نفرت داشت ولی حاکم او را مجبور نمود که البسه کثیف را مورد تفتیش قرار دهد.

ژنرال «مونتولون» وقتی از این موضوع مستحضر شد نامه‌ای حاکی از اعتراض برای هودسون‌لاو نوشت و حاکم جزیره چون دریافت که مسئله تفتیش البسه کثیف تولید رسوائی خواهد کرد «بلاکنی» را وادار نمود که نامه‌ای به او بنویسد و مسئله بازرسی البسه کثیف را انکار نماید، ولی شماره شهود به قدری زیاد است که نامه مزبور این موضوع را تکذیب نمی‌نماید و بدون تردید، حاکم جزیره سروان بلاکنی را واهی داشته که البسه کثیف را بازرسی نماید.

بعد از اینکه سروان «بلاکنی» از سمت خود استعفاء داد حاکم جزیره افسری به اسم «طاماس — لیستر» را جانشین او کرد.

«طاماس — لیستر» درجه سرهنگ دومی داشت و عضو نیروی چریک (یعنی نیروی سربازان بومی) جزیره سنت هلن بود.

وقتی «بلا کنی» افسر نگهبان انگلیسی‌ها در «لونگود» بود دکتر اومارا عادت داشت که با وی غذا بخورد و پس از اینکه «طاماس — لیستر» افسر نگهبان شد، دکتر اومارا خواست مثل سابق، با افسر مزبور غذا صرف نماید ولی «طاماس — لیستر» امتناع کرد و گفت حاضر نیست که اومارا شریک غذای او باشد، «اومارا» هم بطور متقابل از دادن اخبار مربوط به ناپلئون به «طاماس — لیستر» خودداری کرد و آن مرد، چون نمی‌توانست ناپلئون را ببیند (زیرا امپراتور فرانسه خود را به افسر نگهبان انگلیسی نشان نمی‌داد) خیلی ناراحت شد، زیرا یکی از وظائف افسر نگهبان در جزیره سنت هلن این بود که هر روز با دو چشم خود امپراتور فرانسه را مشاهده کند.

«ناپلئون» وقتی شنید که «طاماس — لیستر» حاضر نیست که طیب مخصوص او را پشت میز غذای خود بپذیرد، خود را مورد توهین دید، چون فکر می‌کرد که طیب مخصوص او، قطع نظر از مقام علمی، بیش از یک سرهنگ دوم انگلیسی شأن و مقام دارد و یک سرهنگ دوم بریتانیائی نباید غذا خوردن با پزشک او را مادون حیثیت خود بداند.

این بود که به ندیمان خود گفت که با «طاماس — لیستر» معاشرت نکنند و از او پرهیز نمایند، و روز بیستم ماه ژوئیه سال ۱۸۱۸ امپراتور فرانسه با امضای مارشال «برتران» نامه‌ای به حاکم جزیره نوشت که خلاصه مضمون آن از این قرار است:

«امپراتور می‌گویند مردی که اینک افسر نگهبان شما در لونگود شده، شخصی است که از سه سال به این طرف که من در این جزیره هستم نخواستم او را بپذیرم، زیرا این شخص در گذشته، فرمانده سربازان انگلیسی در شهر «آژاکجیو» (یا آژاکسیو) واقع در جزیره کورس زادگاه من بود، یعنی فرماندهی نیروئی را داشت که کرسی جزیره کورس را اشغال کرده بودند و من او را به چشم خصم می‌دیدم و بعد از ورود به این جزیره نمی‌توانستم وی را بپذیرم».

«دیگر این که افسران نگهبان شما در لونگود، پیوسته از افسرانی بودند که در هنگ خود احترام و نام نیکو داشتند «پاپل تون» در هنگ پنجاه و سوم، و «بلا کنی» در هنگ شصت و ششم از افسران خوشنام به‌شمار می‌آمدند و بهتر این است که شما افسری

را برای نگهبانی در لونگود بگمارید که نام نیکو داشته باشد».

«هودسون لاو» در جواب برتران نامه‌ای نوشت از این قرار: «طاماس — لیستر هرگز فرمانده قوای انگلستان در شهر «آزا کجیو» (یا آزا کسبو) در جزیره کورس نبوده ولی مدتی در آن جزیره خدمت کرده. و دیگر اینکه بعد از انتخاب «طاماس — لیستر» به سمت افسر نگهبان لونگود، کسی ایراد نگرفت و مخالفت نکرد، و امروز هم نمی‌توان او را تغییر داد و دیگری را به جایش به سمت افسر نگهبان گذاشت».

«هودسون لاو» حاکم جزیره تنها به جواب دادن نامه مارشال «برتران» اکتفا نکرد و بعد از دریافت نامه مزبور، طاماس — لیستر را از لونگود احضار کرد و نامه ناپلئون، به خط و امضای برتران را به او نشان داد. اگر هودسون لاو یک مدیر بود و لیاقت مدیریت داشت، آن نامه را به «طاماس — لیستر» نشان نمی‌داد.

یک مدیر یا حاکم، ممکن است در ماه، ده‌ها نامه دریافت کند که هر یک از آنها مشعر بر بدگویی از دیگران باشد و هرگاه آن نامه‌ها را به کسانی که مربوط به آنان می‌باشد نشان بدهد نه فقط اوضاع حوزه مدیریت یا حکومت او دوچار هرج و مرج می‌شود، بلکه دیگر کسی به مدیر یا حاکم اعتماد نمی‌نماید و اسرار را به اطلاعش نمی‌رساند زیرا می‌داند هر چه به او بگوید یا برایش بنویسد، بی‌درنگ به گوش یا چشم متهم می‌رسد.

سرهنگ دوم «طاماس — لیستر» بعد از خواندن آن نامه در دارالحکومه، نامه‌ای سراپا ناسرا به عنوان «برتران» نوشت و در آن نامه به «ناپلئون» هم ناسرا گفت و برتران را دعوت به دوئل کرد!

«برتران» جواب نامه «طاماس — لیستر» را نداد. سرهنگ دوم انگلیسی نامه‌ای دیگر به «برتران» نوشت و در آن گفت که اگر حاضر نشوید با من دوئل کنید، با شلاق شما را تنبیه خواهم کرد؟!!

«برتران» رونوشت دو نامه را برای حاکم فرستاد و گفت این دو نامه نشان می‌دهد که نامه‌ای که من برای شما نوشتم به نظر «طاماس — لیستر» رسیده و تردید نیست شما آن را در اختیار او قرار داده‌اید، در صورتی که وی نباید آن نامه را ببیند و من این توهین را از چشم شما می‌بینم.

نتیجه مبادله نامه‌های مزبور این شد که حاکم خود را مجبور دید که شغل «طاماس — لیستر» را تغییر بدهد و «بلاکنی» را دوباره افسر نگهبان لونگود کند ولی روز بیست و پنجم ماه سپتامبر ۱۸۱۸ او را معزول نمود و مردی موسوم به سروان «نیکول» افسر نگهبان انگلیسی لونگود شد.

\* \* \*

لرد «باتهورست» در نامه‌ای که دارای تاریخ ۲۹ آوریل ۱۸۱۸ بود، به حکمران جزیره سنت هلن نوشت که دکتر «اومارا» نباید عوض شود.

ولی در ماه ژوئیه همان سال دو نامه از طرف «باتهورست» به عنوان هودسون لاو رسید یکی دارای تاریخ شانزدهم ماه مه ۱۸۱۸ و دیگری دارای تاریخ هیجدهم آن ماه. در نامه مورخ شانزدهم ماه مه، لرد «باتهورست» به حاکم جزیره می‌گفت که دکتر «اومارا» را تغییر بدهید و اعتراض «ژنرال بناپارت» مشعر بر اینکه حاضر نیست طبیعی دیگر را بپذیرد، برای این است که «سایر اطباء پی به سلامتی او نبرند» زیرا به طوری که ژنرال گورگو در اینجا می‌گوید «ژنرال بناپارت» سالم است و هیچ نوع بیماری ندارد و از این جهت تمارض می‌کند که وسیله انتقال خود را به اروپا فراهم نماید. از این نامه می‌توان فهمید که نمک به حرامی ژنرال «گورگو» بعد از اینکه از جزیره سنت هلن مراجعت کرد و خودشیرینی وی نزد انگلیسی‌ها، چقدر به ضرر ناپلئون تمام شد. در نامه دوم مورخ هیجدهم ماه مه ۱۸۱۸ لرد «باتهورست» به حاکم «سنت هلن» می‌گفت:

«ساختن خانه‌ای جدید برای ژنرال بناپارت مورد ندارد و از این تصمیم صرف نظر کنید زیرا به طوری که ژنرال «گورگو» می‌گوید لونگود محلی است قابل سکونت، و به علاوه بر حسب گفته او، در هیچ جا مثل لونگود نمی‌توان از «ژنرال بناپارت» محافظت کرد.

مرتبه‌ای دیگر خودشیرینی و حق ناشناسی گورگوبه ضرر امپراطور فرانسه تمام شد و حاکم جزیره دستور صریح دریافت کرد که از ساختن خانه‌ای جدید برای ناپلئون در محلی در جزیره که خوش آب و هوا باشد، صرف نظر کند.

از دو حال خارج نیست یا لرد «باتهورست» اظهارات ژنرال «گورگو» را راجع

به ناپلئون باور کرد یا نه؟

اگر اظهارات او را باور کرده باشد، باید گفت مردی بود سطحی و آنقدر شعور نداشت که بفهمد گورگو که روزی از ندیمان ناپلئون به شمار می آمد و ترقیاتش مرهون اوست، در آن موقع خصم ناپلئون می گردید و از یک خصم نباید انتظار داشت حرفی بزند که مقرون به خیر و صلاح دیگری باشد.

یا اینکه حرف «گورگو» را باور نکرد که در این صورت برای اینکه ناپلئون را در عمارت لونگود از بیماری و بدی آب و هوا تلف کند، اتخاذ سند نمود و به استناد گفته بی اساس گورگو حکم صادر کرد که اولاً دکتر اومارا را از «ناپلئون» جدا کنند و ثانیاً کماکان او را در عمارت لونگود نگاهدارند و به جای دیگر منتقل ننمایند.

ولی امپراطور فرانسه به راستی بیمار بود به طوری که حتی «مون شنو» کمیسر دولت فرانسه، و خصم درجه اول «ناپلئون» هم در چند نامه که برای صدراعظم فرانسه نوشت، تصدیق کرد که وی بیمار است و در نامه ای نوشت: «ناپلئون از دو نوع دارو و بیش از داروهای دیگر بیم دارد، یکی مواد مخدره و دیگری داروهائی که ماده اصلی آنها جیوه می باشد ولی در این اواخر بر اثر درد شدید کبد که ناشی از مسدود شدن مجاری کبد است، طوری در خوردن داروهای جیوه دار افراط کرده که اعصابش متزلزل شده است».

باری روز بیست و سوم ماه ژوئیه سال ۱۸۱۸ نامه مورخ ۱۶ ماه مه ۱۸۱۸ با تهورست به حاکم جزیره رسید.

فردای آن روز، هودسون لاو منشی نظامی خود را به عمارت لونگود فرستاد تا به دکتر «اومارا» بگوید که هرچه زودتر از لونگود خارج شود، زیرا دولت انگلستان حکم کرده که وی را از جزیره سنت هلن برگردانند. دستوری دیگر که از طرف حاکم، به وسیله منشی نظامی او، به دکتر اومارا ابلاغ شد این بود که وی نباید با هیچ یک از سکنه عمارت لونگود تماس بگیرد، ولی اومارا به این قدغن اعتناء نکرد و نزد ناپلئون رفت و مدت دو ساعت با او مذاکره کرد.

مدتی بود که «ناپلئون» می دانست روزی خواهد آمد که ممکن است اومارا را بر حسب امر دولت انگلستان از جزیره سنت هلن اخراج کنند و لذا از شنیدن خبر اخراج

او متعجب نشد.

در آن روز ناپلئون یک عهده به دکتر «اومارا» داد که همه برای او گرانبها بود. اول یک حواله به مبلغ یکصد هزار فرانک که بعد از رسیدن به اروپا از بانک دریافت نماید. دوم کتاب جنگهای ناپلئون در سال ۱۸۱۵ میلادی یعنی آخرین سال سلطنت او. سوم نامه‌ای خطاب به مادر ناپلئون از طرف پسرش که روزی امپراطور اروپا بود. چهارم، دو انفیه‌دان طلا و یک مجسمه ناپلئون از مفرغ با لباس نظامی. و در آن مجسمه قسمت‌های مختلف بر سر او رنگهای اصلی بود.

«اومارا» بعد از ورود به اروپا، صد هزار فرانک را از بانک دریافت کرد و با آن پول، مردی سرمایه‌دار شد و اما کتاب جنگهای ناپلئون در سال ۱۸۱۵ میلادی اول از طرف اومارا در انگلستان و آنگاه در فرانسه و امریکا منتشر شد و پولی قابل توجه نصیب اومارا کرد.

نامه‌ای که ناپلئون به وسیله دکتر «اومارا» برای مادرش فرستاد سبب گردید که در ادوار بعد، در کشور فرانسه سالی می‌صد و بیست لیره انگلیسی برای او مستمری برقرار کردند و تا روزی که زنده بود آن مستمری، دریافت می‌نمود.

باری دکتر «اومارا» از اطاف امپراطور خارج شد و با نوکرش که جامه‌دان‌های او را بسته بود عزم خروج از لونگود را کرد.

منشی نظامی حکمران به او گفت مگر نشنیدید که حاکم قدغن کرد شما با هیچ یک از سکنه لونگود تماس نگیرید؟ و برای چه به ملاقات ژنرال بناپارت رفتید؟

«اومارا» این اعتراض را نشنیده گرفت و با نوکر خود به جمره تاون رفت و شب در آنجا ماند و روز بعد او را با کشتی «گریفین» به اروپا فرستادند.

قبل از اینکه کشتی حرکت کند هودسون لاو دکتر «بکستر» انگلیسی را نزد اومارا فرستاد تا اینکه پرونده مربوط به وضع مزاج ناپلئون را به او تسلیم نماید.

«بکستر» گفت چون بعد از رفتن شما، من عهده دار معالجه ژنرال «بناپارت» خواهم شد باید از سوابق مزاج او اطلاع کافی داشته باشم.

«اومارا» گفت من اینکار را نمی‌کنم و پرونده مربوط به وضع مزاج او را فقط به یک شرط می‌توانم تسلیم نمایم و آن اینکه خود «ناپلئون بناپارت» بگوید که آن پرونده



از طرف من به دیگری تسلیم گردد، ولی «ناپلئون بناپارت» راجع به تسلیم پرونده چیزی به من نگفته و لذا من آن را تسلیم نمی نمایم.

بعد از اینکه اومارا وارد انگلستان شد چون پزشک نیروی دریائی بود گزارشی مشروح راجع به دوره اقامت خود در جزیره سنت هلن برای وزیر دریاداری فرستاد.

یکی از چیزهائی که در آن گزارش به نظر می رسد این است که موقعی که مناسبات هودسون لاو و دکتر اومارا دوستانه بود روزی حاکم جزیره به اومارا گفت که «هرگاه بناپارت بمیرد، اروپا از یک اضطراب بزرگ رهایی خواهد یافت».

دکتر اومارا از این قسمت از گزارش خود اینطور نتیجه گرفت که حاکم جزیره، انتظار داشت من چون طیب ژنرال بناپارت هستم وسیله معدوم کردن او را فراهم نمایم.

این قسمت از گزارش دکتر «اومارا» حاوی دو نکته است: یکی اظهار هودسون لاو و دیگری نتیجه ای که خود اومارا از اظهار او گرفته است.

نکته اول ممکن است درست باشد و بعید نیست که روزی هودسون لاو به دکتر اومارا گفته باشد که اگر روزی ناپلئون بمیرد، اروپا از یک اضطراب بزرگ رهایی خواهد یافت.

ولی نکته دوم درست نیست و عقل قبول نمی کند که هودسون لاو به دکتر اومارا پیشنهاد نماید که ناپلئون را با خوراندن داروهای خطرناک از بین ببرد، زیرا هودسون لاو می دانست که اگر ناپلئون بمیرد شغل و درآمد قابل توجه و نفوذ خود را در دستگاه دولت انگلستان از دست می دهد.

\* \* \*

نظریه اطباء در خصوص مرگ ناپلئون متفاوت است.

بعضی می گویند که امپراطور فرانسه به مرض سرطان معده زندگی را بدرود نگفت بلکه بر اثر زخم روده اثنی عشر، جان سپرد. ولی در هر دو صورت هودسون لاو با آزار روحی «ناپلئون» مرگ او را تسریع کرد، زیرا در هر دو مورد آزار روحی سبب تسریع مرگ بیمار می شود.

«اومارا» علاوه بر آنچه گفتیم، چگونگی رفتار هودسون لاو را نسبت به ناپلئون به اطلاع دولت انگلستان رسانید و دولت انگلستان از تهمت های دکتر اومارا خیلی

ناراحت شد.

در آن موقع لرد «لیور پول» نخست وزیر انگلستان بود و تصمیم گرفت که دکتر اومارا را بیکار کند و بعد از مشاوره با وزیر درباری (به مناسبت اینکه اومارا پزشک نیروی دریائی انگلستان به شمار می آمد) وزارت درباری، یک حکم انفصال بدین مضمون برای دکتر اومارا صادر کرد:

«یا نسبتهایی که شما به حاکم جزیره سنت هلن می دهید واقعیت ندارد، یا اینکه مقرون به حقیقت است اگر واقعیت نداشته باشد شخصی چون شما که این تهمت‌های ناروا را می زنید لایق ادامه خدمت در نیروی دریائی نیستید و اگر واقعیت دارد، باز لیاقت خدمت در نیروی دریائی را ندارید برای اینکه این وقایع را گزارش ندادید و وزارت درباری را تا این تاریخ از آنها بی اطلاع گذاشتید و لذا از این تاریخ به خدمت شما در وزارت درباری به سمت پزشک و جراح خاتمه داده می شود».

این حکم را اگر به دست یک کودک بدهند و بخواند می فهمد که مغرضانه است. چون دکتر اومارا اگر دو گزارش نامساعد راجع به حاکم جزیره می داد، به اطلاع حاکم می رسید و سبب دشمنی حاکم با او می شد.

ولی دولت انگلستان که نمی خواست جهانیان بفهمند که در جزیره سنت هلن نسبت به ناپلئون بد رفتاری می کنند، نمی توانست گزارشهای نامساعد و مزاحم دکتر اومارا را تحمل نماید.

## تصمیم ناپلئون: دوستی با کمیسرها

گفتیم که روز ۱۷ ماه آوریل سال ۱۸۱۷ ژنرال «گورگو» ندیم ناپلئون به مناسبت تماشای اسب‌دوانی با کمیسرهای دول اروپا که در جزیره سنت هلن بودند برخورد کرد، اما حاکم جزیره از برخورد مزبور ناراضی شد.

هودسون‌لاو از برخورد گورگو با مون‌شنو کمیسر دولت فرانسه بیم نداشت، چون می‌دانست کمیسر دولت فرانسه هرگز اقدامی به نفع ناپلئون نخواهد کرد برای اینکه می‌داند که کوچکترین اقدام او به نفع ناپلئون، سبب محو وی خواهد گردید چون لوئی هیجدهم پادشاه فرانسه خصم خونین و آشتی‌ناپذیر ناپلئون بود.

ولی حاکم جزیره از برخورد گورگو با کمیسرهای دول اطریش و روسیه خیلی می‌ترسید. زیرا امپراطور اطریش پدرزن ناپلئون بود و پسر ناپلئون نوۀ دختری او محسوب می‌گردید.

امپراطور روسیه هم به قدری برای ناپلئون قائل به احترام بود که به کمیسر خود در جزیره سنت هلن دستور داد که احترام ناپلئون را رعایت کند (به طوری که شرح آن گذشت).

«هودسون‌لاو» می‌ترسید که ناپلئون به وسیله خود ژنرال گورگو، کمیسرهای اطریش و روسیه را وادارد که نزد دول و سلاطین متبوع خود اقداماتی کنند که سبب مراجعت «ناپلئون» از جزیره سنت هلن بشود.

در پایان ماه آوریل همان سال گورگو سوار بر اسب در جزیره گردش می‌کرد و از دور کمیسره‌های اطریش و روسیه را دید که سوار بر اسب گردش می‌کردند.

گورگو خواست به طرف آنها برود و تجدید ارادت کند ولی آن دو نفر اسبها را برگردانیدند و دور شدند و بعد از ده پانزده گام، اسبها را متوقف کردند و مراجعت نمودند و به طرف گورگو آمدند و از عمل خود معذرت خواستند و گفتند که حاکم به ما سپرده است که با شما و هیچیک از فرانسوی‌ها که در این جزیره هستند، معاشرت نکنیم.

ولی ما خود را مطیع حاکم نمی‌دانیم بلکه مطیع اوامر دولت متبوع خود هستیم و قرار است که کشتی جنگی «کان کرو» حامل دریاسالار «پلام پین» فرمانده جدید نیروی دریائی انگلستان در سنت هلن، وارد شود و ما می‌دانیم که آن کشتی حامل دستورهائی می‌باشد که از طرف دول اطریش و روسیه برای ما فرستاده شده و ما طبق دستورهای مزبور رفتار خواهیم کرد.

رسیدن کشتی «کان کرو» تا روز ۲۹ ژوئن ۱۸۱۷ میلادی به تأخیر افتاد و به طوری که کمیسرها پیش‌بینی کرده بودند، دستورهائی برای آنان آورد، از جمله دول اطریش و روسیه و فرانسه (حتی فرانسه) به کمیسره‌های خود دستور دادند که می‌توانند به طور خصوصی با «نایپلئون» ملاقات کنند.

با اینکه دول سه‌گانه اجازه داده بودند که کمیسره‌های آنها به طور خصوصی (نه به عنوان نماینده رسمی و کمیسر، زیرا نایپلئون در نظر آنها دارای سمت و عنوانی نبود) نایپلئون را ملاقات نمایند، آن سه کمیسر نمی‌خواستند به ملاقات نایپلئون بروند زیرا می‌دانستند که حاکم جزیره ناراحت و خشمگین خواهد شد.

هیچیک از آنها از حاکم جزیره نمی‌ترسیدند ولی نمی‌خواستند که مناسبات آنها با هودسون‌لاو تیره شود و آن مرد وسواسی و اندک‌بین و کینه‌توز، برای آنها تولید اشکال و زحمت نماید.

ولی نایپلئون که تصمیم گرفته بود که با کمیسرها طرح دوستی بریزد به گورگو می‌گفت که با آنها تماس بگیرد و آن جوان هم از هر فرصت برای دیدن کمیسرها استفاده می‌نمود.

امپراطور فرانسه «برتران» را هم نزد کمیسرها می‌فرستاد با این تفاوت که گورگو

به کمیسر روسیه اصرار می‌کرد که نزد ناپلئون برود و برتران به کمیسر اطریش. یک روز که مارشال برتران به منزل اشتورمر کمیسر اطریش رفته بود و با او و خانمش صحبت می‌کرد دستمال خانم اشتورمر بر زمین افتاد.

در آن موقع کمیسر اطریش در طرف دیگر اطاق بود و مارشال برتران خم شد و دستمال آن خانم را برداشت و به او تقدیم کرد و آهسته گفت خانم شما را به خدا سوگند می‌دهم که به ملاقات امپراطور بیائید زیرا امپراطور خیلی احتیاج به ملاقات کسانی مانند شما دارد و از تنهائی و نداشتن وسیله معاشرت خیلی بی‌خوش می‌برد.

آنقدر ژنرال گورگو به کمیسر روسیه اصرار کرد تا اینکه وی روز ۲۰ ماه ژوئیه ۱۸۱۷ به دارالحکومه رفت ولی حاکم را ندید و یادداشتی بدین مضمون نوشت که وقتی حاکم مراجعت کرد به او بدهند:

«چون بعد از این کمیسهائی که در اینجا هستند می‌توانند به طور خصوصی ژنرال بناپارت را ملاقات کنند تقاضا می‌کنم موافقت نمائید که من نزد مارشال برتران بروم و به وسیله او به ژنرال بناپارت معرفی شوم و او را ملاقات نمایم».

هودسون لاو پس از اینکه مراجعت کرد و آن یادداشت را خواند نامه‌ای مفصل برای «بالمن» کمیسر روسیه نوشت.

در آن نامه بعد از شرحی مبسوط مقدمه‌سازی و جمله‌پردازی به این نتیجه رسید که بالمن نباید به وسیله مارشال برتران به ژنرال بناپارت معرفی شود، بدین معنی که اگر مقرر شد روزی وی نزد ناپلئون برود می‌باید به وسیله خود هودسون لاو معرفی گردد.

حاکم میل نداشت که بالمن نزد ناپلئون برود و با وی مذاکره کند مگر به اتفاق او تا اینکه ناپلئون با بالمن تبانی نماید و او را وادارد که برای خروج امپراطور فرانسه از جزیره سنت هلن اقداماتی بکند.

«بالمن» نامه هودسون لاو را برای صدراعظم روسیه فرستاد و بعد هم اصراری برای ملاقات با ناپلئون به حاکم نکرد.

چند روز بعد گورگو کمیسر روسیه را دید و به او گفت شما که وعده داده بودید به ملاقات ناپلئون بروید چرا نرفتید؟

کمیسر روسیه جریان واقعه را بیان کرد و گورگو گفت اینک که نمی‌توانید

به ملاقات امپراطور بروید چرا خانم برتران را در منزل او ملاقات نمی کنید؟  
 کمیسر روسیه گفت تا وقتی که بین لونگود و دارالحکومه جنگ ادامه دارد و  
 ناپلئون درب خانه خود را به روی هودسون لاوسته من نمی توانم امپراطور و خانم برتران را  
 ملاقات نمایم. ولی نمی دانم برای چه شما با حاکم صلح نمی کنید زیرا هودسون مردی  
 بد نیست و فقط از مسئولیت می ترسد و شما اگر با او صلح کنید و او بتواند ناپلئون بناپارت  
 را ببیند و شما را به میهمانی های خود دعوت کند تمام سوء تفاهمات از بین می رود.  
 این همه سوء تفاهم و ایراد گرفتن و اشکال تراشی ناشی از این است که شما  
 نمی خواهید با هودسون لاو صلح کنید و یک برخورد و ملاقات یک ساعتی، ده سال سوء  
 تفاهم و کدورت را رفع می کند.

روز نوزدهم سپتامبر ۱۸۱۷ در جلگه موسوم به دیدود واقع در بالای فلات لونگود  
 اسب دوانی شد ولی هیچ یک از فرانسویها برای تماشا نرفتند.  
 ولی ناپلئون از خانه برتران به وسیله دوربین یک چشم اسب دوانی را از دور  
 تماشا کرد.

بعد از خاتمه اسب دوانی بالمن کمیسر روسیه و اشتورمر و خانم او، تصمیم  
 گرفتند که پیاده و قدم زنان خود را به باغ لونگود برسانند و از دور عمارت آن را تماشا کنند  
 و ببینند که ناپلئون و همراهان او، در چه خانه زندگی می نمایند.

«ناپلئون» که بعد از خاتمه اسب دوانی از خانه برتران به خانه خود مراجعت  
 کرده بود، آنها را که پشت دیوار باغ ایستاده بودند دید، و به گورگو و مونتولون گفت که نزد  
 آنها بروند و صحبت کنند آنها وقتی دیدند که مونتولون و گورگو به سویشان می آیند  
 نترسیدند و مراجعت نکردند. دو فرانسوی به کمیسر روسیه و کمیسر اطریش و خانمش  
 رسیدند و طولی نکشید که برتران و خانم او نیز به آن جمع ملحق شدند.

ناپلئون که از اطاق خود آنها را به خوبی می دید مشاهده کرد که گورگوبازوی  
 خود را به خانم «اشتورمر» تقدیم کرد و کمیسر اطریش هم بازوی خود را به خانم  
 «برتران» تقدیم نمود که بدان تکیه کند و همه صحبت کنان از باغ لونگود دور شدند.

یکی از جاسوسان حاکم به هودسون لاو که هنوز در میدان اسب دوانی بود، اطلاع  
 داد که کمیسرهای روسیه و اطریش به طرف لونگود رفته اند.

هودسون‌لاو یقین حاصل کرد که آنها از فرصت استفاده نموده‌اند تا ناپلئون را ملاقات نمایند و سوار بر اسب خود شد و به اتفاق دو نفر از افسرانش راه لونگود را پیش گرفت.

وقتی حاکم به لونگود رسید آسوده خاطر شد زیرا از خدمه شنید که کمیسرها نزد ناپلئون نیستند و حتی وارد باغ نشدند بلکه در خارج باغ ایستادند و ژنرال گورگو و ژنرال مونتولون و مارشال برتران به آنها ملحق شدند و صحبت کنان دور گردیدند.

روز بعد حاکم از کمیسرها پرسید که دیروز راجع به چه صحبت شد؟ کمیسر روسیه گفت صحبت گورگو فقط مربوط به جنگ واترلو بود و دیگران هم صحبت‌های متفرقه نمودند.

حاکم قدری آسوده خاطر شد ولی تشویش او به کلی از بین نرفت و اظهار کرد ژنرال گورگو جوانی است درخور اطمینان یعنی اهل توطئه نیست ولی نمی‌توان به برتران و مونتولون اعتماد کرد.

روز بیست و نهم سپتامبر، کمیسرهای روسیه و اطریش مرتبه‌ای دیگر به لونگود آمدند، مثل دفعه گذشته پشت دیوار باغ ایستادند و برتران و مونتولون به ملاقات آنها رفتند و قدری صحبت کردند.

دو روز بعد از آن، در یکی از جاده‌های جزیره ژنرال مونتولون بر حسب تصادف کمیسرهای روسیه و اطریش را دید و به آنها گفت برای چه شما به ملاقات امپراطور نمی‌آئید؟ مدتی است که امپراطور منتظر دیدن شماست و از دیدار شما خوشوقت خواهد شد.

«اشتورمر» گفت آیا ناپلئون میل دارد که مون‌شنو کمیسر فرانسه را نیز بپذیرد؟ مونتولون گفت امپراطور از دیدن او هم خوشوقت خواهد شد و او شما را به عنوان کمیسر نخواهد پذیرفت بلکه به عنوان رجال برجسته خارجی که به این جزیره می‌آیند می‌پذیرد.

«اشتورمر» کمیسر اطریش گفت اشکال در این است که هودسون‌لاو می‌گوید که فقط او باید ما را به ناپلئون معرفی نماید و غیر از حاکم کسی نمی‌تواند عهده دار این وظیفه شود، از طرفی ناپلئون نمی‌خواهد که حاکم جزیره را بپذیرد و به همین جهت

ملاقات ما با او تا امروز، به تأخیر افتاده است.

ولی یک راه وجود دارد که بدان وسیله ما می‌توانیم ناپلئون را ملاقات نمائیم و آن اینکه ما را برای صرف شام دعوت کند که در این صورت احتیاج به معرف نخواهیم داشت اما «مون شنو» کمیسر فرانسه هم باید دعوت شود وگرنه سبب ناراحتی حاکم می‌شود.

مونتولون گفت من تصور می‌کنم که امپراطور با دعوت کردن از کمیسر فرانسه نیز موافقت خواهد کرد.

بالاخره قرار شد که ناپلئون برای روز پنجم اکتبر از سه کمیسر اطریش و روسیه و فرانسه دعوت کند که جهت صرف شام به لونگود بیایند و امپراطور فرانسه نیز چنین کرد. مردی که سلاطین اروپا در اطاق انتظارش می‌نشستند تا اینکه با پذیرفتن آنها موافقت نماید در روز پنجم اکتبر در انتظار آمدن سه مرد و یک زن (زوجه کمیسر اطریش) بود.

در آن روز مونتولون ساعت پنج صبح از خواب بیدار شد تا اینکه در لونگود همه چیز برای پذیرائی از کمیسرها و خانم کمیسر اطریش آماده باشد.

افسرانی که با ناپلئون بودند اونیفورم رسمی خود را پوشیدند و همسران برتران و مونتولون بهترین البسه خود را در بر کردند و اطفال یعنی فرزندان برتران و مونتولون را با بهترین لباس آنها ملبس نمودند.

ناپلئون دستور داد که شیرینی پز او شیرینی‌های گوناگون و لذیذ تهیه نماید و یک سبد گرانبها را از آن شیرینی‌ها پر کرد تا اینکه به خانم «اشتورمر» کمیسر اطریش تقدیم کند.

ساعت چهار بعد از ظهر ناپلئون لباس پوشید و به اطاق بیلارد رفت و منتظر آمدن مهمانان شد و قبل از ساعت پنج بعد از ظهر (موقع آمدن آنها) برتران و مونتولون را برای استقبال از آنها به خارج باغ فرستاد ولی ساعت پنج و آنگاه پنج و نیم گذشت و مهمانان نیامدند.

ناپلئون که می‌دانست کمیسرها نخواهند آمد گفت بدون تردید هودسون‌لاو با آمدن آنها مخالفت کرده است. آنگاه شیرینی‌ها را بین اطفال تقسیم نمود و به اطاق خود



رفت.

«بالمن» کمیسر روسیه بعد، از ناپلئون معذرت خواست و گفت من از این جهت آن روز به لونگود نیامدم که می دانستم سبب خشم حاکم خواهم شد و سرهودسون لاو که نمی تواند ایرادی بر من بگیرد خشم خود را بر شما فرود خواهد آورد.

روز نوزدهم ماه نوامبر کمیسر روسیه نامه ای برای صدراعظم خود نوشت و در آن گفت «حاکم جزیره سنت هلن میل ندارد که من به لونگود بروم برای اینکه می داند در آنجا چیزهایی خواهم دید که او مایل نیست من بینم».

در آغاز ژانویه سال ۱۸۱۸ میلادی باتهورست از لندن دستوری جدید برای حاکم جزیره فرستاد و خلاصه دستور مزبور این بود که کمیسرها نباید «ژنرال بناپارت» را به طور خصوصی ملاقات کنند. ملاقات کمیسرها با ژنرال بناپارت فقط به یک ترتیب ممکن است صورت بگیرد و آن اینکه آنها با عنوان رسمی کمیسره‌ای دول روسیه و اطیش و فرانسه نزد بناپارت بروند و حاکم نیز با آنها باشد.

با اینکه کمیسرها دعوت ناپلئون را نپذیرفتند و به منزل او نرفتند، امپراطور فرانسه همچنان امیدوار بود که مساعدت آنها را جلب نماید.

«بالمن» کمیسر روسیه در نامه ای به تاریخ دهم ماه آوریل سال ۱۸۱۸ میلادی خطاب به صدراعظم خود مطلبی را می نویسد که نشان می دهد ناپلئون می کوشیده که مساعدت کمیسر روسیه را جلب نماید و موضوع نامه مزبور از این قرار است:

«روز قبل مارشال برتران با من مذاکره کرد و بعد از اینکه شمه ای در خصوص بدبختی های ناپلئون صحبت نمود ناگهان گفت: امپراطور در این سرزمین سنگلاخ و دورافتاده طوری بدبخت است که به فکر افتاده نامه ای برای امپراطور روسیه «آلکساندر» بنویسد و آیا شما حاضر هستید که آن نامه را به امپراطور خود برسانید؟ بعد از این گفته مارشال برتران مثل کسی که می خواهد نامه را از جیب خود بیرون بیاورد، دست را به طرف جیب برد. من به او گفتم که اگر می خواهید نامه ای از جیب بیرون بیاورید، این کار را نکنید زیرا من نمی توانم نامه را به اعلیحضرت امپراطور روسیه برسانم و اگر این کار را بکنم برخلاف وظیفه عمل کرده ام».

«مارشال برتران گفت اگر شما این نامه را به امپراطور روسیه برسانید خدمتی

بزرگ به امپراطور و دولت متبوع خود خواهید کرد، زیرا امپراطور فرانسه در این نامه فقط از وضع خود در این جزیره شکایت نکرده بلکه اسرار سیاسی گرانبها را برای امپراطور روسیه فاش نموده به طوری که اگر شما، این نامه را برای امپراطور خود نفرستید برخلاف وظیفه عمل کرده اید».

«امپراطور فرانسه، در این نامه اطلاعاتی راجع به انگلیسی ها به امپراطور روسیه میدهد که برای دولت روسیه خیلی گرانبهاست».

«از این گذشته، در این نامه امپراطور فرانسه، شما را بطوری درخور توجه وصف نموده که این نامه سبب خواهد شد که شما در دستگاه دولتی روسیه ترقی خواهید کرد».

«من در جواب مارشال برتران گفتم به شما قول می دهم که هر چه به من گفته اید و بگوئید، با اطلاع دولت متبوع خود می رسانم ولی نمی توانم نامه ای از شما قبول کنم و به روسیه بفرستم چون این کار مغایر با وظیفه من است. مارشال برتران گفت شاید دولت روسیه، در اینجا، یعنی در جزیره سنت هلن، این کار را مغایر با وظیفه شما جلوه بدهد تا اینکه انگلیسی ها را از خود نرنجانند ولی در روسیه به شما پاداش خواهند داد و بهتر اینست که راجع به این موضوع فکر کنید».

با اینکه «بالمن» کمیسر روسیه، حاضر نشد که نامه ناپلئون را به امپراطور روسیه برساند و این عمل را مغایر با وظیفه خود می دانست، خیلی کوشید که همکاران خود را وادارد که به اتفاق او، ناپلئون را ملاقات نمایند.

بالمن به همکاران خود می گفت وقتی به رجال خارجی که از سنت هلن می گذرند و هیچگونه سمت رسمی ندارند اجازه داده می شود که ناپلئون را ملاقات نمایند، شایسته نیست که ما که دارای سمت رسمی هستیم نتوانیم ناپلئون را ملاقات کنیم.

«بالمن» بعد از مذاکره با دو همکار اطریشی و فرانسوی خود آنها را راضی کرد که یک روز عصر به باغ شعبه «کمپانی هند شرقی» واقع در آن جزیره بروند محل شعبه «کمپانی هند شرقی» در جزیره سنت هلن، باغی بود باصفا، دارای درخت های کهنسال واقع در قعر یک دره، نزدیک فلات لونگود و نسبت به لونگود چون بهشت نسبت بجهنم بشمار می آمد.

مونسو کمیسر فرانسه و منشی او، حاضر شدند که در آن باغ حضور بهم رسانند ولی اشتورمر کمیسر اطریش و خانم او گفتند که نمی توانند بیایند.

عصر روز سوم ماه اوت ۱۸۱۸ کمیسر روسیه و کمیسر فرانسه و منشی او، وارد باغ شعبه «کمپانی هند شرقی» در جزیره سنت هلن شدند و از صفا و خنکی آن باغ که تا آن روز ندیده بودند حیرت کردند. چند لحظه بعد از ورود آنها به باغ، برتران و مونتولون با فرزندان خود آمدند و با اینکه هر دوی آنها از طرفداران صمیمی ناپلئون بودند «مون شنو» که خصم خونین ناپلئون به شمار می آمد طوری با آن دو، به ویژه برتران گرم گرفت که پنداری او را اصیل زاده ای می داند که اجدادش در جنگهای ضلیبی شرکت کرده بودند. (اشاره به علاقه و ایمان مون شنو به شجره نامه خانواده های قدیمی اشراف که شرح آن گذشت - مترجم).

چند دقیقه بعد از ورود برتران و مونتولون، عده ای از خدمه ناپلئون از لونگود. با غذاهای لذیذ و قهوه گرم آمدند و به میهمانان غذا خوراندند. «مون شنو» وقتی غذا می خورد تمجید می کرد و می گفت از وقتی که از فرانسه خارج شده ام چنین غذای لذیذ نخورده ام.

بعد از اینکه میهمانان غذا صرف کردند خدمه از قهوه جوش طلا، در فنجان های چینی ساخت کارخانه سور (بروزن شعر واقع در فرانسه - مترجم) قهوه ریختند، آنگاه برتران از کمیسرها دعوت کرد که روز یکشنبه آینده در لونگود برای صرف شام میهمان باشند. «مون شنو» کمیسر فرانسه آن دعوت را پذیرفت و «بالمن» کمیسر روسیه قبول کرد بیاید و گفت که خواهد کوشید کمیسر اطریش و خانمش را بیاورد. وقتی چگونگی پذیرائی از کمیسرها را به اطلاع امپراتور فرانسه رسانیدند او گفت اطمینان دارد که این مرتبه، کمیسرها برای صرف شام خواهند آمد.

دو روز قبل از روز موعود، ناپلئون آشپز خود «لوپاژ» را احضار کرد و به او گفت روز یکشنبه کمیسرها برای صرف شام به منزل من می آیند و من میل دارم غذاهائی که تو برای آنها طبخ می کنی خوب باشد و چند نوع غذای فرانسوی تهیه کن برای اینکه یکی از آنها فرانسوی است و اینان از روزی که به این جزیره آمده اند جز گوشت دودی و نمک سود نخورده اند.

ولی روز یکشنبه هم کمیسرها مانند روز پنجم اکتبر گذشته، نیامدند و امپراتور فرانسه با دل منتظر گذاشتند

مون‌شنو کمیسر فرانسه با اینکه خیلی میل داشت به لونگود برود و اغذیه لذیذ ناپلئون را تناول کند از عاقبت کار ترسید. زیرا او، در جزیره سنت هلن نماینده لوئی هیجدهم پادشاه فرانسه و بزرگترین دشمن ناپلئون در اروپا بود و اگر با ناپلئون پشت یک میز می‌نشست و با او غذا می‌خورد و باده می‌نوشید، به منزله خیانت غیر قابل انکار نسبت به مخدوم اولوئی هیجدهم به‌شمار می‌آمد و در گذشته سلاطین فرانسه برای گناهای کوچکتر از آن سر از پیکر گناهکار جدا می‌کردند.

و اما اشتورمر کمیسر اطریشی که یک مرتبه بر سر مسئله مربوط به جوان گیاه‌شناس (که شرح آن در آغاز این یادداشت‌ها نوشته شد) مورد نکوهش قرار گرفت نخواست برفتن به منزل ناپلئون و صرف غذا با او برای مرتبه دوم مورد نکوهش قرار بگیرد.

«بالمن» کمیسر روسیه هم وقتی دید که کمیسرهای فرانسه و اطریش میل ندارند به منزل ناپلئون بروند از رفتن به آنجا خودداری کرد و جرئت نداشت که به تنهایی (بدون کمک دو کمیسر دیگر) وارد خانه امپراطور فرانسه شود و پشت میز غذای او بنشیند. بدین ترتیب برای مرتبه دوم امپراطور فرانسه در انتظار سه نفر که مقام و مرتبه‌ای در خور ملاحظه هم نداشتند باقی ماند و میهمانان او نیامدند.

در ماه ژوئن ۱۸۱۸ میلادی دولت اطریش شغل «اشتورمر» را تغییر داد و او را ژنرال کنسول اطریش در آمریکا کرد ولی دیگری را به جای وی در جزیره سنت هلن نگماشت زیرا دریافت که کارکردن با هودسون‌لاو به قدری دشوار است که دیگران از عهده آن بر نمی‌آیند. دولت اطریش به جای اینکه یک نفر را به سمت کمیسر در جزیره سنت هلن انتخاب نماید از مون‌شنو کمیسر دولت فرانسه (به وسیله دولت متبوع او) درخواست نمود که کمیساریای دولت اطریش را هم در آن جزیره برعهده بگیرد.

وقتی «بالمن» کمیسر روسیه فهمید که همکار اطریشی او تغییر شغل داده است و به آمریکا می‌رود، متأسف شد که چرا شغل او را تغییر نمی‌دهند و در تاریخ ۲۸ ماه مه ۱۸۱۸ میلادی نامه‌ای به صدراعظم روسیه نوشت و در آن گفت:

«عالی جناب روز هجدهم ماه ژوئن سال جاری سه سال از مدت توقف من در

این جزیره خواهد گذشت ولی هنوز نتوانسته‌ام با آب و هوای ناسازگار این جزیره خو بگیرم و اعصاب من پیوسته ناراحت است.»

اشتورمر قبل از اینکه از جزیره سنت هلن خارج شود به حاکم اطلاع داد که میل دارد ناپلئون را ببیند و از او خداحافظی نماید و این موضوع را به برتران نیز گفت.

حاکم جزیره با رفتن «اشتورمر» به منزل ناپلئون برای خداحافظی موافقت کرد مشروط بر اینکه طبق دستور دولت انگلستان «حاکم جزیره سنت هلن» با او باشد و وی را به «ژنرال بناپارت» معرفی نماید، چون ژنرال بناپارت حاضر به پذیرفتن او نیست آجودان حاکم باید با اشتورمر نزد بناپارت برود و معرفی او باشد.

«ناپلئون» وقتی این موضوع را شنید به وسیله مونتولون نامه ای به حاکم جزیره نوشت و در آن گفت: «تمام کسانی که تا امروز به منزل من آمدند به وسیله مارشال برتران به من معرفی شدند و خود شما هم روزی که به خانه ام آمدید به وسیله مارشال برتران معرفی شدید و من نمی توانم قبول کنم که یک افسر انگلیسی کسانی را که به منزل من می آیند به من معرفی نماید. من به دیدار مادر و فرزندم بسیار علاقه دارم ولی اگر بدانم که یک افسر انگلیسی باید آنها را وارد خانه من نماید از دیدار آنها صرف نظر خواهم کرد».

بالاخره «اشتورمر» کمیسر اطریش روز سوم ماه ژوئیه ۱۸۱۸ از جزیره سنت هلن رفت بدون اینکه یک بار ناپلئون را از نزدیک دیده باشد و فقط یک مرتبه با دوربین، او را از راه دور مشاهده نمود.

تا روزی که بالمن کمیسر روسیه در جزیره سنت هلن بود ناپلئون به وسیله تدیمان خود می کوشید که بالمن نامه او را به امپراطور روسیه برساند. آنچه سبب شد که ناپلئون امیدوار گردد که «بالمن» نامه او را به امپراطور روسیه خواهد رسانید این بود که کمیسر روسیه در گذشته جوابی را که ناپلئون به نطق لرد «باتهورست» داده بود دریافت کرد و به روسیه فرستاد و ناپلئون فکر می نمود که چون کمیسر روسیه آن جواب را به دولت متبوع خود رسانید، نامه او را نیز به امپراطور روسیه خواهد رسانید.

«ناپلئون» چند مرتبه برتران را مأمور این کار کرد و چون از اقدامات او نتیجه نگرفت مونتولون را واداشت که با کمیسر روسیه مذاکره نماید. مونتولون دو مرتبه با کمیسر روسیه مذاکره نمود و مرتبه سوم در آغاز ماه اوت ۱۸۱۸ پس از رفتن کمیسر اطریش از جزیره سنت هلن با کمیسر روسیه مذاکره کرد و باز بالمن حاضر نشد که نامه امپراطور فرانسه را به امپراطور روسیه برساند.

مونتولون برای اینکه بفهمد که آیا بالمن اهل رشوه گرفتن هست یا نه، مرتبه سوم راجع به اشتورمر صحبت کرد و گفت اگر کمیسر اطیش حاضر می شد «که با امپراطور ما کنار بیاید» امپراطور ما یکصد هزار فرانک نقد به او می پرداخت و یک کتاب از خاطرات خود را به او می داد که در اروپا منتشر نماید و از آن کتاب هم مبلغی عاید اشتورمر می گردید.

مونتولون قدری سکوت نمود و بعد گفت امپراطور اکنون کتابی آماده کرده که مربوط به خاطرات اوست و این کتاب را ناشرین اروپا لا اقل هفت یا شش هزار لیره انگلیسی خریداری می نمایند و اگر شما مایل باشید امپراطور حاضر است که این کتاب را به شما بدهد.

«بالمن» خندید و گفت اگر یک چنین کتاب گرانبها به دستش برسد بی درنگ آن را برای امپراطور روسیه خواهد فرستاد چون یقین دارد که امپراطور روسیه از آن کتاب استفاده خواهد کرد و از دریافت آن راضی خواهد شد.

مونتولون گفت شما که حاضر هستید کتاب امپراطور ما را برای امپراطور خودتان بفرستید چرا نامه او را برای امپراطور خود ارسال نمی نمائید؟

بالمن طوری در سنت هلن خود را در مضیقه دید که فکر کرد بهتر این است که به عنوان مرخصی از آنجا دور شود و دوروز پس از آخرین مذاکره ای که با مونتولون کرد یک نامه مفصل برای سفیر روسیه در لندن نوشت و گفت من قصد دارم مدت چهار ماه از جزیره سنت هلن دور شوم و در آن مدت در آمریکای جنوبی و به خصوص «ریو-دو-ژانیرو» بسرخواهم برد و از این جهت مصدع شما می شوم که شما به صدراعظم روسیه اطلاع بدهید و مرخصی مرا بخواهید.

من اگر صبر کنم که درخواست مرخصی من از سنت هلن به روسیه برود و جواب مساعد دولت متبوع ما برگردد، چندین ماه طول خواهد کشید و وضع اینجا از لحاظ من غیر قابل تحمل خواهد شد، این است که از شما درخواست می کنم که عزیمت مرا از اینجا به آمریکای جنوبی به اطلاع صدراعظم برسانید و بگوئید که من در اینجا از دو طرف در فشار قرار گرفته ام یکی از طرف لونگود و دیگری از طرف حاکم جزیره و به همین جهت چهار ماه از اینجا دور می شوم تا مرور زمان اثر خود را بینشد و لونگود و حاکم هر دو

به طور موقت مرا فراموش نمایند.

روز ۲۲ اوت سال ۱۸۱۸ میلادی کمیسر روسیه به آمریکای جنوبی رفت و تا پایان آن سال در «ریودوژانیرو» توقف نمود و بعد از اینکه مراجعت کرد امیدوار بود که در وضع ناپلئون تغییری حاصل شده باشد و حاکم جزیره با وی خوشرفتاری کند. ولی در وضع امپراطور فرانسه تغییری حاصل نشده بود و کمیسر روسیه در نامه‌ای که دارای تاریخ اول ماه مارس ۱۸۱۹ میلادی است چنین نوشت:

«هودسون لاودرنامه‌ها و یادداشت‌های خود می‌نویسد که شکایت فرانسویها از رفتار انگلیسی‌ها بدون مورد است ولی من می‌بینم طوری انگلیسی‌ها با فرانسویها رفتار می‌نمایند که نه فقط موافق با مصالح سیاسی نیست بلکه دور از جوانمردی هم می‌باشد».

\* \* \*

دول متفق اروپا تصمیم گرفتند که در ماه نوامبر سال ۱۸۱۸ میلادی در شهر «اکس لاشاپل» که نام دیگر آن شهر «آخن» است یک کنگره تشکیل بدهند و راجع به مسائل مربوط به دول اروپا صحبت کنند.

بعد از اینکه ناپلئون در جنگ واترلوشکست خورد تا آن روز دول اروپا چند مرتبه کنگره تشکیل دادند و هر بار در کنگره‌های خود اظهار کردند که در اروپا مبادرت به اصلاحات دامن‌دار خواهند کرد ولی منظور دول اروپائی از قبیل اطریش و روسیه و آلمان و فرانسه فریب دادن عوام بود. در هر یک از آن کشورها یک اقلیت از اشراف زمام امور را به دست گرفته هیچ در فکر مردم نبودند و فقط می‌کوشیدند جیب خود را پر کنند، به همین جهت ملل اروپا، سربلند می‌کردند و از دول اروپائی حساب می‌خواستند.

دولت انگلستان دو نفر را مأمور کرد که در کنگره ماه نوامبر سال ۱۸۱۸ به نمایندگی او حضور به هم رسانند یکی «کاستل ریک» و دیگری «دوک - دو - ولنگتون».

دولت انگلستان می‌دانست که به مناسبت تشکیل کنگره مزبور دوستان ناپلئون و خویشاوندان او آرام نخواهند نشست و حتی ممکن است که دولت روسیه که یکی از شرکت‌کنندگان در کنگره می‌باشد شکایت کند چرا دولت انگلستان با ناپلئون

بدرفتاری می نماید.

این بود که لرد باتهورست نامه‌ای به این مضمون به «کاستل ریک» نوشت:

«من پیش بینی می‌کنم که لاسکاس و بعضی دیگر از دوستان ناپلئون بناپارت درصدد برمی‌آیند که رفتار دولت انگلستان را در جزیره سنت هلن نسبت به بناپارت نامناسب جلوه بدهند و لذا خوب است که شما قبل از اینکه در جلسات کنگره شرکت کنید اسنادی فراهم نمائید تا نشان بدهد که رفتار این دولت با ناپلئون بناپارت نامناسب نیست. به عقیده من یکی از بهترین اسناد برای تیرنه دولت انگلستان عبارت است از اظهاراتی که ژنرال گورگو بعد از مراجعت از سنت هلن کرده است.»

«زیرا ژنرال گورگو از دوستان صمیمی بناپارت بوده و دوستان و خویشاوندان ناپلئون نمی‌توانند بگویند که اظهارات او واقعیت ندارد و من متأسفم چرا این مرد را وادار نکردند که راجع به وضع ناپلئون در سنت هلن بیشتر صحبت کند تا اینکه در این موقع بتوان زیادتر از اظهارات او اتخاذ سند کرد.»

این هم یکی از مواردی است که نشان می‌دهد که نمک به حراسی گورگو چقدر برای ناپلئون گران تمام شد.

ولی در حالی که دولت انگلستان می‌کوشید که برای موجه نشان دادن رفتار خود در جزیره سنت هلن اسناد فراهم نماید، دوستان ناپلئون بیکار ننشستند و پاپ موسوم به «پی هفتم» را وادار کردند که نامه‌ای به این مضمون برای دولت انگلستان بنویسد:

«ناپلئون بناپارت مردی است بسیار بدبخت و گرچه نسبت به کلیسا مرتکب خلاف‌هایی گردید لیکن چون خدماتی هم به ما کرد، ما از تخلفات او گذشتیم و میل نداریم که این مرد بدبخت در یک جزیره دورافتاده که آب و هوای آن سالم نیست دوچار شکنجه باشد و فکر می‌کنیم که هرگاه سکوت نمائیم شریک کسانی شده‌ایم که این مرد را مورد شکنجه قرار می‌دهند.»

مادر ناپلئون هم نامه‌ای برای سلاطین اروپا که در کنگره «اکس — لا — شاپل» حضور یافتند فرستاد و انگلستان را، مسئول بیماری و مرگ آینده فرزندش قلمداد کرد و گفت پسر من در جزیره سنت هلن به مناسبت بدی آب و هوا و بدرفتاری مأمورین انگلیسی بیمار شده است و خواهد مرد و از سلاطین اروپا که در آن کنگره اجتماع کرده بودند



خواست که ناپلئون را از جزیره سنت هلن به اروپا منتقل نمایند.

«لاسکاس» هم یک لایحه مفصل برای کنگره نوشت و گفت که آب و هوای جزیره خیلی برای ناپلئون ضرر دارد و اگر او را به اروپا منتقل نمایند خواهد مرد.

ولی نه نامه «پاپ» خطاب به دولت انگلستان مؤثر واقع گردید نه لوایحی که دوستان ناپلئون به کنگره نوشتند و تمام آن شکایات در قبال گواهی ژنرال گورگو که از سنت هلن مراجعت کرده بود بی اثر شد. دولت انگلستان در آن کنگره از اظهارات گورگو خیلی استفاده کرد و شکایات را رد نمود و طوری آن گواهی مؤثر واقع گردید که حتی امپراطور روسیه هم باور کرد و از آن به بعد ناپلئون بناپارت فهمید که نباید از امپراطور روسیه انتظار کمک داشته باشد.

## ماجرای دکتر «استوک» و پایان کار او

بعد از اینکه «سیپ‌ریانی» خوانسالار ناپلئون زندگی را بدرود گفت — و به طوری که گفتیم در موقع تدفین جنازه‌اش یک کشیش پروتستانی بالای قبر مراسم مذهبی را به جا آورد نه یک کشیش کاتولیکی (در صورتی که فرانسویها دارای مذهب کاتولیکی بودند) — مارشال برتران نامه‌ای به کاردینال «فش» در اروپا نوشت و از او سه نفر را خواست. اول یک کشیش کاتولیکی مشروط بر اینکه مردی مطلع و جا افتاده و لااقل چهل ساله باشد، دوم یک خوانسالار برای اینکه جانشین «سیپ‌ریانی» شود، سوم یک طباح برای اینکه جانشین «لوپاژ» گردد.

بعد از اینکه مقرر شد که دکتر اومارا از جزیره سنت هلن برود قرار شد که کاردینال «فش» یک پزشک هم برای ناپلئون بفرستد و این کار را خود لرد «باتهورست» برعهده کاردینال نهاد.

اینرا باید بگوئیم که بعد از اینکه حاکم جزیره سنت هلن تصمیم گرفت که دکتر اومارا را از آن جزیره اخراج کند نامه‌ای به لرد باتهورست نوشت و کسب تکلیف کرد. لرد «باتهورست» در جواب حاکم نوشت تا وقتی که از اروپا پزشکی برای ژنرال بناپارت فرستاده نشده او را آزاد بگذارند که هر یک از اطبای مقیم جزیره سنت هلن را که مایل است برای مداوای خود انتخاب نماید.

هودسون لاو اگر می‌خواست به‌وظیفه خود عمل کند می‌باید این موضوع را به ناپلئون بگوید تا او بداند که می‌تواند هریک از پزشکان جزیره را که میل دارد پزشک مخصوص خود بکند، ولی هودسون لاو به‌مناسبت اینکه مردی کینه‌توز و اندک‌بین بود ناپلئون را از این دستور حکومت انگلستان بی‌اطلاع گذاشت و چون می‌دانست که بناپارت حاضر نیست که دکتر «بکستر» را طبیب مخصوص خود بکند، یک پزشک دیگر موسوم به دکتر «ورلینگ» را به ناپلئون تحمیل نمود.

از قضا ناپلئون از دکتر «ورلینگ» که مردی خوش اخلاق بود و هنگام عزیمت از اروپا به جزیره سنت هلن در کشتی «نورتمبرلاند» او را شناخت نفرت نداشت، ولی چون حاکم جزیره، آن پزشک را به ناپلئون تحمیل نمود، امپراطور نمی‌خواست او را بپذیرد مگر اینکه بداند که آیا دکتر «ورلینگ» هم مثل دکتر اومارا حاضر است که با بیمار خود علیه حاکم جزیره و دولت انگلستان متحد باشد یا نه؟

تردید وجود ندارد که ناپلئون در جزیره سنت هلن از کبد بیمار بود و تمارض نمی‌کرد، ولی امپراطور فرانسه میل داشت که طبیب مخصوص او، بیماری وی را وخیم‌تر از آنچه هست جلوه بدهد تا اینکه دولت انگلستان مجبور شود از جزیره سنت هلن وی را به اروپا منتقل نماید.

در ماه آوریل سال ۱۸۱۹ میلادی، «ناپلئون» به وسیله ندیم خود ژنرال مونتولون پیشنهادهای ذیل را به دکتر «ورلینگ» کرد.

اول اینکه دکتر ورلینگ به‌عنوان پزشک مخصوص ناپلئون در هر ماه هزار فرانک و در سال دوازده هزار فرانک نقد دریافت خواهد کرد، دوم اینکه اگر برای دکتر ورلینگ واقعه‌ای پیش آمد که شبیه به واقعه دکتر اومارا بود و شغل خود را در دستگاه دولتی انگلستان از دست داد، ناپلئون مبلغی کافی پول در بانک «برینگ» واقع در لندن ودیعه می‌گذارد که ربح آن معادل با حقوقی باشد که دکتر ورلینگ از دولت انگلستان دریافت می‌نماید. سوم اینکه ناپلئون از دکتر ورلینگ هیچ نوع درخواست نخواهد کرد که او را نزد دولت انگلستان یا در یک دادگاه یا در افکار عمومی متخلف جلوه بدهد و فقط باید گزارش‌هایی را که راجع به وضع مزاج ناپلئون برای حاکم یا دولت انگلستان می‌فرستد بدو به نظر مارشال برتران برساند و در آن گزارشها باید به تدریج بیماری ناپلئون را وخیم‌تر

از آنچه هست جلوه دهد تا اینکه حاکم و دولت انگلستان بدانند که بیمار بزودی خواهد مرد.

دکتر «ورلینگ» پیشنهادهای ناپلئون را با اینکه به نفع او بود و برایش هیچ زحمت تولید نمی‌کرد نپذیرفت و وظیفه وجدانی خود دانست که آن پیشنهادهای را به اطلاع حاکم برساند.

هر حاکم دیگر که به جای هودسون‌لاو بود و می‌دید که آن پزشک اینقدر وظیفه‌شناس و با وجدان است او را مورد تقدیر قرار می‌داد و برای ترفیع رتبه او گزارشی مساعد به دولت انگلستان می‌نوشت ولی هودسون‌لاو نسبت به دکتر ورلینگ ظنین شد و چنین فکر کرد که هرگاه آن مرد با فرانسویها دارای مناسبات صمیمانه نبود، ناپلئون به وسیله مونتولون این پیشنهاد را به وی نمی‌کرد.

لذا در صدد برآمد که بداند عوامل دوستی دکتر ورلینگ با فرانسویها چیست و شروع به تحقیق کرد و متوجه شد که عده‌ای از اعضای خانواده دکتر ورلینگ دارای مذهب کاتولیکی هستند و چون فرانسویها کاتولیکی بودند به خود گفت لابد دوستی آنها ناشی از همین موضوع می‌باشد و وحدت مذهب سبب گردیده که فرانسویها این پیشنهاد را به او بکنند.

بعد از اینکه هودسون‌لاو دانست بعضی از خویشاوندان دکتر ورلینگ دارای مذهب کاتولیکی هستند گزارشی برای لرد باتهورست فرستاد و گفت دکتر ورلینگ مورد اعتماد نیست و باید او را از جزیره سنت هلن احضار کرد.

لرد باتهورست به وسیله معاون خود جواب داد که روش و عمل دکتر ورلینگ همه وقت رضایت بخش بوده و او را مردی درست کردار و متین می‌دانند و نمی‌توان به صرف اینکه عده‌ای از خویشاوندانش دارای مذهب کاتولیکی هستند از او سلب اطمینان کرد.

\* \* \*

مدتی قبل از اینکه او ما را از ناپلئون جدا شود و از سنت هلن برود و به طریق اولی مدتی قبل از اینکه ناپلئون پیشنهاد مذکور در سطور پیش را به دکتر ورلینگ بکند، امپراطور فرانسه مردی به اسم دکتر «استوک» را که پزشک انگلیسی بود شناخت.

دکتر «استوک» با دریا سالار جدید به اسم «پلام پین» و با کشتی جنگی موسوم به «کان کروور» وارد جزیره سنت هلن شد.

گفتیم که «پلام پین» فرمانده نیروی دریائی انگلستان در جزیره سنت هلن بود و وقتی وارد آن جزیره شد برخلاف دریا سالار ملکم به ملاقات ناپلئون نرفت و افسران خود را به او معرفی نکرد.

«پلام پین» بعد از ورود به جزیره به افسران خود اخطار کرد که بدون اجازه او نباید به لونگود بروند، یکی از افسران او مردی بود به اسم دکتر «استوک» پزشک و جراح کشتی جنگی «کان کروور» و پزشک مزبور با اومارا دوست شد و روز دهم اکتبر سال ۱۸۱۷ میلادی از پلام پین اجازه گرفت که برای ملاقات اومارا به لونگود برود. بعد از ورود به لونگود در باغ آنجا با دکتر اومارا صحبت کرد و در همان موقع ناپلئون به اتفاق مونتولون از عمارت خارج گردید و قدم به باغ نهاد و زیر یکی از آلاچیق‌ها نشست و چشمش به یک افسر انگلیسی افتاد که با اومارا صحبت می‌کرد. ناپلئون به مونتولون گفت بروید و ببینید این افسر که با اومارا صحبت می‌کند کیست؟

مونتولون رفت و تحقیق کرد و برگشت و گفت این افسر، پزشک نظامی کشتی جنگی «کان کروور» و موسوم است به دکتر «استوک».

ناپلئون به مونتولون دستور داد که برود و هر دو را نزد او بیاورد.

مونتولون رفت و چند دقیقه دیگر با دو پزشک نزد ناپلئون آمد و ناپلئون که قدری زبان انگلیسی می‌دانست با دکتر «استوک» صحبت نمود و بعد از اینکه فهمید آن مرد زبان ایتالیائی می‌داند با او ایتالیائی صحبت کرد.

دکتر استوک بعد از مراجعت از لونگود چگونگی مذاکره خود را با ناپلئون به اطلاع دریا سالار پلام پین رسانید. «پلام پین» از آن واقعه خشمگین شد و گفت شما برای چه با ژنرال بناپارت صحبت کردید و مگر نمی‌دانید که هودسون لا و چقدر بد گمان است و وقتی بفهمد که شما با او صحبت کرده‌اید، تصور می‌نماید که از طرف من مأموریتی جهت مذاکره داشته‌اید؟.

دکتر «استوک» گفت من نمی‌خواستم با او صحبت کنم و منظورم از رفتن به لونگود دیدار اومارا بود ولی بعد از اینکه بناپارت مرا دید و گفت به اتفاق اومارا نزد وی

بروم مجبور بودم که درخواست بناپارت را بپذیرم وگرنه برخلاف نزاکت رفتار می کردم. «پلام پین» گفت کسی از شما نخواست که نسبت به «بناپارت» نزاکت داشته باشید و اگر اعتناء نمی کردید و از باغ لونگود خارج می شدید، خیلی بهتر بود. در همان روز (دهم ماه اکتبر ۱۸۱۷) هودسون لاو به وسیله جاسوسان خود مطلع شد که دکتر «استوک» با ناپلئون صحبت نموده و او را به دارالحکومه احضار کرد و به وسیله آجودانش وی را مورد استنطاق قرار داد که بداند از ناپلئون چه شنیده و به او چه گفته است.

آن روز ناپلئون برای مرتبه اول دکتر «استوک» را دید.

آنگاه سال ۱۸۱۷ میلادی سپری شد و سال ۱۸۱۸ ترا رسید و در ماه ژوئیه سال ۱۸۱۸ اندکی قبل از اینکه دکتر اومارا از لونگود برود، وضع مزاج ناپلئون یک مرتبه وخیم گردید و درد پهلوی راست او شدت کرد و دو ساق پای او متورم گردید و در همان سال از «برونشیت» و تب می نالید و از لثه اش خون می ریخت.

دکتر اومارا وقتی دید که حال ناپلئون وخیم گردیده، بهتر آن دانست که یک پزشک دیگر وی را معاینه نماید. «ناپلئون» میل نداشت که خود را در معرض معاینه پزشک دیگر قرار بدهد ولی فشار درد تهی گاه و ناراحتی ناشی از برونشیت و تب او را وادار کرد که پیشنهاد اومارا را بپذیرد.

جزیره سنت هلن، مکانی بود کم جمعیت و شماره اطبای آن از شماره انگلستان یک دست تجاوز نمی کرد و دکتر اومارا نام دو نفر از اطباء، یکی دکتر «بکستر» و دیگری دکتر «ورلینگ» را برد که بیایند و به اتفاق او ناپلئون را معاینه کنند، ولی امپراطور فرانسه، آن دورا نپذیرفت ولی با آمدن دکتر «استوک» موافقت کرد.

دکتر اومارا از هودسون لاو اجازه گرفت که دکتر «استوک» طبیب و جراح کشتی جنگی «کان کرو» به لونگود بیاید و ناپلئون را معاینه نماید.

دکتر استوک آمد و قبل از اینکه شروع به معاینه امپراطور فرانسه کند به دکتر اومارا گفت من پیشنهاد می کنم که یک طبیب ثالث هم اینجا حضور بهم برساند و اونیز «ژنرال بناپارت» را مورد معاینه قرار بدهد.

دکتر اومارا پرسید شما برای چه حضور طبیب سوم را ضروری می دانید؟

دکتر «استوک» گفت همه می دانند که من با شما دو سبت هستم و یک مرتبه که برای دیدن شما به لونگود آمدم و تصادفاً «امپراطور» را دیدم و او چند کلمه با من سخن گفت، حاکم از من متغیر شد که چرا من با ناپلئون صحبت کرده ام و هنوز نسبت به من ظنین می باشد و اگر من و شما، بعد از معاینه بیمار، نظریه ای متشابه داشته باشیم، هودسون لا و تصور خواهد کرد که تبانی کرده ایم اما اگر پزشکی دیگر اینجا حضور به هم برساند و بیمار را مورد معاینه قرار بدهد، حاکم نسبت به من بدگمان نخواهد شد و فرض تبانی من با شما، منتفی خواهد گردید.

دکتر او مارا این نظریه را منطقی دانست و به ناپلئون گفت ولی امپراطور فرانسه اظهار کرد که حاضر نیست طبیب دیگری را معاینه نماید.

دوروز بعد از این واقعه، دکتر «استوک» را به دارالحکومه احضار کردند و او را به اطاق هودسون لا و بردند، طبیب انگلیسی وقتی وارد اطاق شد دید که علاوه بر هودسون لا و، معاون او هم حضور دارد. بعد از اینکه دکتر نشست لا و از او پرسید برای چه شما ژنرال بناپارت را مورد معاینه قرار ندادید؟

دکتر استوک نگفت که چون شما نسبت به من سوء ظن دارید او را معاینه نکردم زیرا این بیان را دور از ادب می دانست و چنین اظهار کرد:

«ژنرال بناپارت» یک بیمار عادی نیست بلکه دارای اهمیت است و یک بیمار مهم را سه پزشک معاینه می کنند نه دو نفر و اگر می خواهید که من به اتفاق دکتر او مارا، ژنرال بناپارت را معاینه کنم یک پزشک دیگر را هم با من به لونگود بفرستید.

هودسون لا و که با دقت به سخنان دکتر استوک گوش می داد و انتظار نداشت از آن مرد، چنان پاسخی بشنود، پس از چند لحظه سکوت اظهار کرد آقای دکتر استوک، آنچه هم اکنون گفتید، بنویسید و بخود من بدهید و من فردا، قبل از ظهر، منتظر آمدن شما هستم.

روز دیگر ساعت ده صبح دکتر استوک به دارالحکومه رفت و آنچه نوشته بود به حاکم داد.

حاکم به دکتر گفت که بنشیند و نوشته اش را مطالعه کرد و بعد قلم به دست گرفت و صورت مجلسی به این شرح تحریر نمود:

«دکتر استوک به دارالحکومه آمد و با من مذاکره کرد و گفت میل ندارد برای معاینه ژنرال بناپارت به لونگود برود مگر اینکه امر صادر شود که وی ژنرال بناپارت را معاینه نماید و در این صورت هم یک پزشک غیر از طبیب مخصوص ژنرال بناپارت باید حضور داشته باشد و با او بیمار را معاینه کند».

هودسون لاو بعد از نوشتن این صورت مجلس آن را امضاء کرد و مقابل دکتر استوک نهاد که وی نیز امضاء کند. دکتر استوک صورت مجلس را خواند و مشاهده کرد که مضمون آن با نوشته ای که او به دست حاکم داد فرق دارد و به او گفت عالی جناب اینکه شما نوشته اید غیر از آن است. که من نوشته ام.

هودسون لاو گفت برای چه می گوئید که نوشته من غیر از نوشته شماست؟  
دکتر استوک گفت من در نوشته خود گفته ام که چون ژنرال بناپارت یک بیمار غیر عادی است، باید سه طبیب او را معاینه نمایند، ولی شما نوشته اید که من همکاری هر طبیب را قبول نمی کنم غیر از همکاری طبیب مخصوص ناپلئون یعنی دکتر او مارا را، لذا آنچه من در نوشته خود گفته ام به صورتی درآمده که گوئی من دکتر او مارا را یک پزشک صالح نمی دانم.

هودسون لاو گفت آیا شما این صورت مجلس را امضاء نمی کنید؟  
دکتر استوک گفت شما خود را به جای من بگذارید و ببینید که آیا می توانید که یک چنین نوشته را که به منزله رد صلاحیت همکار و دوست صمیمی شماست امضاء کنید یا نه؟

این واقعه روابط هودسون لاو و دکتر استوک را تیره کرد و تیرگی مناسبات آنها ادامه یافت تا اینکه سال ۱۸۱۸ نیز منقضی گردید و سال ۱۸۱۹ فرارسید.

روز شانزدهم ژانویه سال ۱۸۱۹ ناپلئون دوچار دوار شد و تا چند ثانیه چشم های او هیچ چیز را نمی دید.

ده روز بعد از آن واقعه قدری قبل از یک ساعت بعد از نصف شب، هنگامی که قسمتی از خاطرات خود را به ژنرال مونتولون املاء می کرد و او می نوشت امپراطور فرانسه دوچار «سنکوپ» شد.<sup>۱</sup>

۱ - سنکوپ یعنی توقف موقتی قلب و نباید آن را با سکنه قلبی اشتباه کرد - مترجم.



ژنرال مونتولون فوری مارشال برتران را مطلع نمود و برتران دوید خود را به بالین ناپلئون رسانید ولی تا آن موقع ناپلئون به حال آمده چشم گشوده بود. نه ژنرال مونتولون پزشک به شمار می آمد نه برتران که بتوانند بین سنکوپ و سگته قلبی را تمیز بدهند و از افسر نگهبان انگلیسی (که به طور دائم در لونگود بود) درخواست کردند یک نفر را بفرستد و به دکتر «استوک» اطلاع بدهد که با شتاب بیاید. بدیهی است این واقعه، هنگامی اتفاق افتاد که اومارا از لونگود رفته بود و ناپلئون طیب مخصوص نداشت وگرنه مجبور نمی شدند که در آن موقع شب دکتر استوک را احضار کنند.

علت اینکه در آن موقع دکتر ورلینگ را احضار نکردند بلکه دکتر استوک را احضار نمودند این بود که می دانستند ناپلئون میل ندارد که مورد معاینه ورلینگ قرار بگیرد. — هنوز ماه آوریل سال ۱۸۱۹ که ناپلئون به وسیله مونتولون از دکتر ورلینگ درخواست کرد با شروطی طیب مخصوص وی شود فرا نرسیده بود. —

برای اینکه دکتر استوک در آن شب به لونگود بیاید می باید که دو نفر موافقت کنند یکی در یاسالار («پلام پین») فرمانده نیروی دریائی جزیره سنت هلن (ورئیس ستقیم دکتر استوک) و دیگری سرهودسون لاو حاکم جزیره و هر دو در آن ساعت خوابیده بودند و تا آنها را بیدار کردند و گفتند که حال ناپلئون خراب شده و باید فوری یک طیب او را معاینه نماید مدتی طول کشید و عاقبت دکتر «استوک» در ساعت هفت بامداد وارد لونگود شد.

تا آن موقع حال ناپلئون بهتر شد و او به حمام رفت و خود را شست آنگاه، روی تخت دراز کشید و خوابش برد.

وقتی دکتر «استوک» وارد لونگود گردید ناپلئون در خواب بود و برتران گفت بهتر این است که او را از خواب بیدار نکنیم.

دکتر «استوک» گفت اگر خوابیده است همان بهتر که بخوابد و من اینجا می مانم تا او بیدار شود.

بعد برای دکتر استوک صبحانه آوردند و هنگامی که وی مشغول صرف صبحانه بود، ژنرال «مونتولون» هم آمد. دکتر استوک و ژنرال مونتولون و مارشال برتران، راجع

به سکتۀ ناپلئون صحبت کردند و استوک، علائم بیماری را پرسید و بعد گفت من تصور نمی‌کنم که ژنرال بناپارت دوچار سکتۀ قلبی شده باشد بلکه دیشب او «سنکوپ» کرده بود و شما، سنکوپ را به جای سکتۀ قلبی گرفتید یا اینکه سکتۀ قلبی اش به قدری خفیف بوده که هیچ یک از قسمت‌های اصلی قلب را از کار نینداخته است.<sup>۱</sup>

بعد «برتران» و «مونتولون» به دکتر «استوک» گفتند که امروز امپراطور طیب مخصوص ندارد و آیا شما حاضر هستید که در صورت موافقت فرمانده نیروی دریائی این جزیره و حکمران اینجا، طیب مخصوص امپراطور بشوید؟

دکتر «استوک» که از دکتر او مارا شنیده بود که طیب مخصوص ناپلئون دوچار چه اشکالات می‌شود جواب صریح نداد و همانجا ماند تا اینکه ناپلئون از خواب بیدار شود.

دو ساعت بعد «ناپلئون» از خواب بیدار شد و مونتولون را احضار کرد. مونتولون به اطاق او رفت و بعد از بیست دقیقه با یک قطعه کاغذ مراجعت کرد و معلوم بود آنچه در آن کاغذ نوشته شده، از طرف «ناپلئون» املاء گردیده است.

مونتولون مضمون کاغذ را که مختصر بود به این شرح خواند:

«در صورتی که دکتر «استوک» موافقت نماید و رؤسای او موافقت کنند وی پزشک مخصوص امپراطور خواهد شد و وظیفه اش این است که امپراطور را هنگام بیماری

۱ - قلب در تمام عمر، به عصای بدن غذا یعنی خون می‌رساند ولی خود قلب هم احتیاج به غذا دارد و یک شریان بزرگ به اسم شریان دیهیمی (زیرا مثل یک دیهیمه - تاج - با لای قلب قرار گرفته) خون به قلب می‌رساند و وقتی ما سالخورده می‌شویم، آن شریک را لجن می‌گیرد و گاهی قطعه‌ای از لجن مزبور، از جدار شریان جدا می‌شود و با خون می‌رود و به جائی می‌رسد که خون می‌باید وارد شریک (موشین رک) گردد و در آنجا لجن مزبور راه عبور خون را مسدود می‌نماید و لذ خون، به عروق شریک که باید عضلات را تغذیه نمایند نمی‌رسد و آن قسمت از قلب، بعد از چند دقیقه بر اثر رسیدن غذا (خون) می‌مرد و عارضه سکتۀ قلبی رومی دهد اگر لجن خون قسمتی زیاد از عضلات قلب را بی‌غذا کند، قلب از کار می‌افتد و انسان زندگی را بدورد می‌گوید و اگر فقط قسمتی کوچک از عضلات قلب بمیرد، انسان نخواهد مرد و به زندگی ادامه خواهد داد. بنده چون برای عده‌ای از پزشکان وطن خودمان ایران تردکتر (رساله دکتری) ترجمه کرده‌ام، و همان رساله مدرک خاتمه تحصیلات آنها شده گاهی بخود اجازه می‌دهم که در مسائل طبی (ولی فقط از لحاظ تئوری چون طیب نمی‌باشم) اظهار نظر کنم و در اینجا چگونگی سکتۀ قلبی را خیلی به اختصار و بدون ورود در اصطلاحات طبی عرض کردم زیرا بحث مربوط به سکتۀ قلبی مفصل تر و پیچیده تر از این است - مترجم.

معالجه نماید و هر روز، اعلامیه‌ای در خصوص وضع مزاج او صادر کند و یک نسخه از اعلامیه را که نسخه اصلی خواهد بود در «لونگود» بگذارد و چون بعد از اینکه دکتر «استوک» طبیب مخصوص ناپلئون شد، پیوسته در لونگود بپسر خواهد برد، در خارج از اینجا وظیفه‌ای نخواهد داشت ولی حقوق و مزایای خود را مثل طبیب سابق که در لونگود بود از دولت انگلستان دریافت خواهد کرد».

مقصود از «طبیب سابق» در یادداشت مزبور دکتر «اومارا» است که از وزارت ریاداری انگلستان حقوق می‌گرفت ولی طبیب مخصوص ناپلئون بود. دکتر «استوک» در خاطرات خود می‌نویسد:

«من آن یادداشت را خواندم و چیزی در آن نیافتم که برخلاف وظیفه یک افسر نیروی دریائی انگلستان و یک مرد شریف باشد، ولذا گفتم در صورتی که رؤسای من موافقت نمایند که من طبیب مخصوص ژنرال بناپارت بشوم این شغل را خواهم پذیرفت». آنگاه مونتولون و برتران دکتر «استوک» را به اطاق «ناپلئون» بردند و دکتر بیمار را معاینه کرد و یک اعلامیه طبی بدین مضمون نوشت:

«علائم ظاهری تردیدی در مرض کبدی بیمار باقی نمی‌گذارد و او مبتلا به عارضه کبدی مزمن است و چون شب گذشته دوچار سنکوپ شده و ممکن است که آن عارضه تجدید گردد، باید یک طبیب به‌طور دائم در جوار بیمار بسربرد و در صورت لزوم او را معالجه نماید».

دکتر «استوک» تا دو ساعت بعد از ظهر روز هفدهم ژانویه در «لونگود» ماند و بعد خارج شد و به‌دشت نسترن رفت زیرا در یاسالار «پلام‌پین» رئیس مستقیم او در آنجا سکونت داشت و در آنجا اعلامیه طبی خود و همچنین پیشنهاد ناپلئون را به نظر در یاسالار رسانید و در یاسالار گفت که اعلامیه صحی و همچنین پیشنهاد ناپلئون را مورد مطالعه قرار خواهد داد و بعد از مشورت با حاکم جزیره، نظریه خود را خواهد گفت.

مارشال «برتران» هم یک نسخه از پیشنهاد ناپلئون را به دکتر «استوک» برای هودسون‌لا و فرستاد و اظهار کرد که دکتر می‌گوید هرگاه رؤسای من موافق با شغل جدیدم باشند، من آن را می‌پذیرم.

«هودسون‌لاو» بعد از دریافت نامه مارشال «برتران» نامه‌ای برای در یاسالار

«پلام‌پین» فرستاد و گفت من تعجب می‌کنم چگونه دکتر «استوک» بدون مشاوره با عالی جناب یا من موافقت کرده است که طبیب مخصوص ژنرال بناپارت بشود؟ تا آن موقع در یاسالار «پلام‌پین» ایرادی به دکتر «استوک» نگرفته بود ولی بعد از اینکه حکمران جزیره نوشت که عمل دکتر «استوک» مصاب نبوده، در یاسالار، از نظریه حاکم جزیره طرفداری کرد.

در همان شب که روز قبل از آن، «هودسون‌لاو» آن کاغذ را به در یاسالار «پلام‌پین» نوشت حال «ناپلئون» باز به هم خورد.

ژنرال «مونتولون» که بر بالین امپراطور فرانسه بود، مشاهده کرد که آثار مزاج ناپلئون شبیه است به علائم «سنکوپ» و خیلی مضطرب گردید و در ساعت ۹ بعد از ظهر به اتفاق دو نفر از سربازان انگلیسی که اطراف لونگود نگاهبان بودند، عازم دارالحکومه گردید و از حاکم خواست موافقت نماید که دکتر «استوک» تا زمانی که یک پزشک برای ناپلئون در نظر گرفته نشده است در «لونگود» بماند.

حاکم گفت که من با ماندن دکتر استوک در لونگود مخالفت نمی‌کنم ولی دکتر استوک رئیس مستقیم دارد و رئیس او در یاسالار «پلام‌پین» است و او باید با سکونت دکتر استوک در لونگود موافقت کند.

قبل از اینکه «مونتولون» از دارالحکومه مراجعت نماید، مارشال «برتران» یک سرباز انگلیسی دیگر را (با موافقت افسر نگاهبان انگلیسی که در لونگود بود) به دارالحکومه فرستاد و از حاکم درخواست کرد که در فرستادن طبیب تعجیل نماید و دکتر «استوک» روز هیجدهم آن ماه (ماه ژانویه) بر بالین «ناپلئون» حضور به هم رسانید و او را معاینه کرد و از طرف دکتر استوک یک اعلامیه صحی دیگر بدین مضمون صادر گردید:

«از علائم بیمار چنین استنباط می‌شود که او مبتلا به عارضه مزمن کبد است و علت اصل بیماری او، ناخوشی کبد می‌باشد و چون در آب و هوای این جزیره این بیماری خطر دارد، بعید نیست که بیماری کبد عمر او را کوتاه نماید، این بیماری ممکن است که یک مرتبه دیگر بیمار را مبتلا به «سنکوپ» نماید و هرگاه بعد از سنکوپ فوری مورد معالجه قرار نگیرد، شاید دوچار خطر شود».

دکتر استوک راجع به «نابلئون» نظریه دکتر «اومارا» را تنفیذ کرد و غیر از این هم نمی باید بگوید و بیماری کبد در آب و هوای جزیره سنت هلن، یک مرض خطرناک به شمار می آمد و در ظرف هیجده ماه، یکصد نفر از ششصد نفر از ملوانان کشتی جنگی «کان کرو» به مرض مزبور مردند، یعنی یک ششم از ملوانان آن کشتی قربانی مرضی شدند که تمام اطبای جزیره سنت هلن آن را بیماری کبد می دانستند.

در کشتی های دیگر که در جزیره سنت هلن بودند شمار تلفات از آن بیماری زیادتر به نظر می رسید و در کشتی «موسکیتو» بیست و چهار نفر از یکصد تن ملوان کشتی از مرض کبد مردند، یعنی یک چهارم ملوانان آن کشتی. کشتی جنگی کوچک «رکون» یکصد ملوان داشت و شانزده ملوان آن از آن مرض جان سپردند.

دکتر «استوک» در اعلامیه صحی خود حقیقت را نوشته است ولی نه حاکم جزیره حاضر بود که آن حقیقت به گوش مردم اروپا برسد نه دولت انگلستان. دولت انگلستان و حاکم جزیره، گفته ژنرال «گورگو» را حقیقت می دانستند که گفته بود «نابلئون» در جزیره سنت هلن ناخوش نیست و آب و هوای جزیره سالم است — در حالی که بعدها ژنرال «گورگو» که از انگلیسی ها و خاندان سلطنتی حاکم بر فرانسه (یعنی بوربون ها) لطفی ندیده بود و برعکس همه جا مورد استقبال و حمایت طرفداران نابلئون قرار گرفته بود، چه طی نامه هائی که نوشت و چه ضمن سخنانی که گفت این ادعاها را در عمل تکذیب کرد چنانکه در فصل مربوط به «گورگو» به تفصیل از آن سخن گفته ایم —.

عصر روز هیجدهم ماه ژانویه دکتر «استوک» به دفتر کار در یاسالار «پلام پین» رئیس مستقیم خود رفت و اعلامیه صحی را به نظر در یاسالار رسانید.

آن مرد بعد از اینکه اعلامیه را خواند ناراحت شد زیرا آن اعلامیه علاوه بر اینکه نشان می داد که نابلئون بیمار است می گفت که بعید نیست آن مرد از آب و هوای جزیره سنت هلن بمیرد. بعد از خواندن اعلامیه صحی، در یاسالار «پلام پین» راجع به وضع مزاج نابلئون سئوالاتی از دکتر «استوک» کرد و فهمید که وضع مزاج نابلئون براستی وخیم می باشد. در صورتی که سیاست دولت انگلستان این بود که مردم تصور نمایند که امپراطور فرانسه در جزیره سنت هلن سالم است و آب و هوای جزیره، به او می سازد.

«پلام پین» به دکتر «استوک» گفت که بعد از این شما به لونگود نروید مگر با اجازه من و در آن شب «هودسون لاو» نامه‌ای به مونتولون نوشت و گفت: شما درخواست کرده‌اید که دکتر «استوک» پیوسته در «لونگود» بماند ولی در یاسالار «پلام پین» نمی‌تواند او را از خود دور کند زیرا به وی احتیاج دارد معهذاً هر وقت که ضرورت باشد با آمدن دکتر استوک به «لونگود» موافقت خواهد کرد و بهتر آن است که پس از این، دکتر «استوک» و دکتر «ورلینگ» به اتفاق، ژنرال بناپارت را معاینه نمایند.

عصر روز نوزدهم ژانویه باز حال ناپلئون خراب شد و نامه‌ای از لونگود به دکتر استوک نوشتند و او را احضار کردند. ولی دکتر «استوک» نمی‌توانست بدون اجازه رئیس مستقیم خود به اقامتگاه «ناپلئون» برود و نامه را که به خط «مونتولون» بود به در یاسالار نشان داد.

در یاسالار باز سؤالاتی از دکتر کرد، از جمله از او پرسید برای چه شما در اعلامیه‌های صحنی خود ژنرال بناپارت را به نام «بیمار» می‌خوانید و نام او را ذکر نمی‌نمائید.

دکتر گفت برای اینکه من می‌بینم که دولت انگلستان در مکاتبات خود او را بیمار می‌خواند و انگهی وقتی طبیعی را بر بالین مریض احضار می‌نمایند و او می‌فهمد که وی ناخوش است، طبق معمول نامش را بیمار می‌گذارد.

«پلام پین» گفت شما بعد از این در اعلامیه‌های صحنی خود نباید او را به اسم بیمار بخوانید بلکه باید نامش را که «ژنرال بناپارت» است ذکر کنید.

دکتر «استوک» گفت بسیار خوب و همینطور می‌کنم و آن وقت در یاسالار، چیزی نوشت و به دست دکترداد که جواز عبور بود و «استوک» ساعت شش بعد از ظهر به «لونگود» رسید.

وقتی که دکتر استوک وارد «لونگود» گردید افسر انگلیسی که در آنجا کشیک می‌داد وی را پذیرفت و یادداشتی از حاکم را مقابلش نهاد حاکی از اینکه دکتر «استوک» می‌باید به اتفاق دکتر «ورلینگ» ناپلئون را مورد معاینه قرار بدهد.

دکتر استوک به اتفاق افسر نگهبان انگلیسی نزد مارشال «برتران» رفت و یادداشت حاکم را به او نشان دادند.

مارشال «برتران» گفت که امپراطور حاضر نیست که دکتر «ورلینگ» او را معاینه نماید و اگر به او بگوئید که دکتر استوک باید به اتفاق دکتر ورلینگ او را معاینه کند از پذیرفتن دکتر «استوک» هم صرفنظر خواهد نمود.

دکتر «استوک» خواست که بدون معاینه «ناپلئون» مراجعت نماید ولی فکر کرد که مبادا ناپلئون بمیرد، و حاکم جزیره او را مسئول مرگ ناپلئون بداند. استوک اندیشید که حاکم ممکن است بگوید دستوری که وی صادر کرده یک توصیه فرعی بوده و وقتی وی (یعنی دکتر استوک) دید که وضع مزاج ناپلئون خطرناک است، می باید او را معاینه نماید. این بود که دکتر استوک از ترس مرگ ناپلئون برخلاف دستور حاکم رفتار کرد و وارد اتاق ناپلئون شد و دید که امپراطور فرانسه در اطاق کار خود روی تخت سفری دراز کشیده و تب دارد و از سردرد می نالد و صورتش تیره شده است.

دکتر «استوک» او را معاینه نمود و فصد را تجویز کرد.

«ناپلئون» گفت که مایل نیست از او خون بگیرند، ولی دکتر استوک گفت اگر از شما خون نگیرند ممکن است که مبتلا به سکتة شوید.

باز «ناپلئون» موافقت ننمود که وی را فصد نمایند.

دکتر «استوک» که می ترسید ناپلئون سکتة کند شب را در عمارت «لونگود» ماند و ساعت پنج صبح سردرد ناپلئون طوری شدید شد که با فصد موافقت کرد.

دکتر استوک خون او را گرفت و بعد از فصد سردرد ناپلئون تخفیف یافت و دکتر استوک مرتبه ای دیگر وی را معاینه نمود و یک اعلامیه طبی بدین شرح نوشت:

«بعد از اینکه ژنرال بناپارت را فصد کردم، مرتبه ای دیگر او را مورد معاینه قرار دادم و به من مسلم شد که کبد او بیمار است و زیر انگشت، کبد او سخت می باشد و به ژنرال بناپارت گفتم که برای تخفیف عارضه کبد او می باید داروهائی از جیوه تجویز شود و ممکن است که در این خصوص با اطبای دیگر مشورت نماید».

قبل از اینکه دکتر «استوک» اعلامیه صحیحی را تدوین کند به مارشال «برتران» گفته بود که وی نمی تواند در اعلامیه کلمه «بیمار» را ذکر نماید و باید بنویسد «ژنرال بناپارت».

این خبر همان روز به گوش دریا سالار «پلام پین» رئیس مستقیم دکتر

«استوک» رسید و با اینکه استوک قصد داشت تا غروب در لونگود بماند و مواظب حال بیمار باشد، «پلام‌پین» او را به دفتر کار خود احضار کرد و هنگام ظهر دکتر استوک وارد دفتر کارش شد.

«پلام‌پین» که اعلامیه صحی دکتر را در دست داشت و از متن آن ناراضی بود (زیرا انگلیسی‌ها میل نداشتند که اروپائیان بفهمند که ناپلئون در جزیره سنت هلن گرفتار مرض کبد شده است) پی بهانه بود که نسبت به دکتر استوک تغییر نماید و به او گفت آقا شما مردی خطرناک شده‌اید و هیچ مطلب را نمی‌توان با شما در بین گذاشت و همین که مطلبی را به شما می‌گویند می‌روید و به گوش سکنه «لونگود» می‌رسانید (تردید نیست منظور دریاسالار انگلیسی از «سکنه لونگود» یاران نزدیک امپراطور فرانسه بود و دکتر استوک این نکته را به خوبی دریافت).

من به شما گفتم که در اعلامیه‌های طبی نباید کلمه «بیسار» ذکر شود و شما این موضوع را در «لونگود» افشاء کردید.

دکتر «استوک» متوجه شد که دریاسالار بهانه‌جویی می‌کند و این موضوع چیزی نیست که تولید خشم نماید، و برای اینکه راه بهانه‌جویی بسته شود گفت من با موافقت شما برای دیدن ژنرال «بناپارت» به «لونگود» رفتم و بعد از این آنجا نخواهم رفت و رابطه خود را با فرانسویها قطع خواهم نمود و خواهش می‌کنم که خود شما این موضوع را به اطلاع مارشال «برتران» برسانید.

هنوز دکتر «استوک» از دفتر کار دریاسالار خارج نشده بود که پیامی از طرف مارشال «برتران» آوردند حاکی از اینکه حال ناپلئون باز خراب شده و دکتر «استوک» باید مراجعت نماید.

دکتر استوک نمی‌خواست به «لونگود» مراجعت نماید ولی دریاسالار امر کرد که وی باید برگردد و ناپلئون را باز معاینه کند و در صورت لزوم شب را در لونگود بماند اما صبح روز دیگر در ساعت ده و نیم، می‌باید نزد او بیاید.

دکتر استوک به «لونگود» برگشت و ناپلئون را معاینه نمود و دریافت که تب امپراطور تخفیف یافته ولی از درد پهلو خیلی می‌نالند.

در آن روز که ۲۱ ژانویه ۱۸۱۹ بود دکتر «استوک» یادداشتی برای ناپلئون



نوشت و در آن گفت که به مناسبت وضعی که پیش آمده است وی نمی تواند دیگر او را معالجه نماید.

آن روز وقتی دکتر «استوک» از «لونگود» خارج شد حواله ای به مبلغ هزار لیره انگلیسی از ناپلئون برعهده برادر امپراطور فرانسه ژوزف (در اروپا) در جیب داشت. ناپلئون در آن حواله که به صورت یادداشت بود به برادرش می گفت که من هزار لیره انگلیسی به دکتر «استوک» بدهکارم و از تو خواهش می کنم که این مبلغ را به او بپرداز و هر نوع اطلاع که راجع به وضع مزاج من می خواهی از او کسب کن. ممکن است تصور شود همانگونه که ناپلئون با دکتر او مارا قرار گذاشت که به او پول بدهد تا اینکه دکتر مزبور در اعلامیه های صحنی، بیماری او را شدیدتر جلوه بدهد، چنین قرار را با دکتر «استوک» نیز گذاشته است، اگر چنین بود دکتر استوک به دریا سالار پلام پین نمی گفت که وی دیگر حاضر نیست به لونگود برود و ناپلئون را معالجه کند، بلکه خشه و تغیر دریا سالار را به امید دریافت پولی گزاف از ناپلئون تحمل می نمود.

خودداری دکتر استوک از رفتن به لونگود، و امر اکید دریا سالار دایر بر اینکه استوک باید به آنجا برگردد، ثابت می کند که دکتر «استوک» امیدوار نبوده از ناپلئون پول دریافت نماید، بلکه در روز ۲۱ ژانویه سال ۱۸۱۹ میلادی «ناپلئون» به طیب خاطر هزار لیره انگلیسی به دکتر استوک داد و علتش این بود که متوجه شد چون آن مرد، تشخیص دکتر «او مارا» را تایید کرده و بدون ابهام گفته که او مبتلا به مرض کبد می باشد، ممکن است انگلیسی ها او را بیکار کنند و از جزیره سنت هلن برگردانند. ممکن است پرسیده شود که اگر دکتر «استوک» مردی نبود که رشوه بگیرد برای چه آن هزار لیره را در آن روز، با توجه به وقایعی که ذکر شد، دریافت کرد و چرا از دریافت آن وجه خودداری ننمود؟

ما نمی توانیم جواب این ایراد را به درستی بدهیم ولی می توان فرض کرد که دکتر «استوک» فکر می نمود که دریافت هزار لیره انعام از مردی چون «ناپلئون» مغایر با حیثیت او نیست و شخصی مانند ناپلئون را هم ورشکسته نخواهد کرد. دریا سالار پلام پین گفته بود که دکتر استوک می باید در ساعت ده و نیم صبح

روز ۲۱ ژانویه نزد او بروید ولی دکتر نتوانست زودتر از ساعت دوازده (ظهر) وارد محل کار دریا سالار شود.

دریا سالار «پلام پین» گفت برای چه دیر آمدید؟ مگر من به شما نگفتم که باید در ساعت ده و نیم اینجا باشید؟

دکتر «استوک» گفت من می‌خواستم در ساعت ده و نیم حاضر شوم ولی در راه از اسب سقوط کردم و این واقعه رسیدن مرا به اینجا به تأخیر انداخت.

واقعه سقوط دکتر «استوک» از اسب صحت داشت، اما آن واقعه سبب تأخیر او نشد بلکه از این جهت تأخیر کرد که مدتی در «لونگود» با ناپلئون حرف زد و حواله هزار لیره را دریافت نمود.

اما دریا سالار «پلام پین» یک ساعت و نیم تأخیر دکتر استوک را طوری جلوه داد که انگار آن پزشک مرتکب یکی از بزرگترین گناهان شده است و گفت آقا من مجبورم که راجع به شما تصمیم جدی بگیرم و عنقریب از تصمیم من مستحضر خواهید شد.

در صورتی که نه او، از مسئله حواله هزار لیره ای اطلاع داشت و نه حاکم جزیره. دو روز بعد دکتر «استوک» وحشت زده شنید حاکم جزیره و رئیس مستقیم او دریا سالار «پلام پین» تصمیم گرفته‌اند که او را در یک دادگاه نظامی محاکمه نمایند و متوجه شد که خصومت آن دو نفر با او ناشی از این است که وی در اعلامیه‌های صحی خود، تشخیص دکتر «اومارا» را تأیید کرده و «ناپلئون» را به راستی بیمار دانسته است. این بود که دکتر استوک به عنوان اینکه بیمار است و باید معالجه شود، درخواست کرد که به او مرخصی بدهند که به انگلستان مراجعت نماید.

«پلام پین» و «هودسون لاو» با درخواست دکتر «استوک» موافقت کردند و او روز سی‌ام ماه ژانویه با کشتی موسوم به «ترین کومل» راه انگلستان را پیش گرفت، غافل از اینکه همان کشتی حامل دو گزارش از طرف پلام پین و هودسون لاو خطاب به دولت انگلستان است مشعر بر این که دکتر استوک باید در دادگاه نظامی محاکمه شود.

روز چهارم ماه آوریل آن سال دکتر «استوک» به بندر «پرتسماوث» در انگلستان رسید و چون پزشک نیروی دریائی بود، بعد از چند روز که در آن بندر توقف کرد به لندن رفت و خود را به وزارت دریاداری معرفی کرد.

در آنجا به وی گفتند که باید بی درنگ به جزیره سنت هلن مراجعت نماید. دوستان دکتر استوک در لندن به وی تبریک گفتند و اظهار کردند که بازگشت شما به جزیره سنت هلن دلیل بر این است که نیروی دریائی شما را برشغلی که داشتید ابقاء کرده است.

دکتر «استوک» در همان ماه آوریل ۱۸۱۹ از انگلستان به طرف سنت هلن به راه افتاد و روز ۲۱ ماه اوت به آن جزیره رسید. ولی به محض اینکه وارد شد او را توقیف کردند تا اینکه تسلیم دادگاه نظامی نمایند.

برای اینکه بدانیم که وقتی کینه‌ورزی و غرض متکی به دیکتاتوری یک حکمران مطلق‌العنان گردید با چه اتهامات یک پزشک را تسلیم دادگاه نظامی می نمایند موارد اتهام دکتر «استوک» را از پرونده دادرسی او بیرون می آوریم و به نظر خوانندگان می رسانیم و این است اتهامات مزبور:

اول- دکتر «استوک» در اعلامیه‌های طبی خود ژنرال بناپارت را به نام «بیمار» خوانده است.

دوم - دکتر استوک روز ۲۱ ژانویه یک ساعت و نیم دیرتر بر سر خدمت حاضر شده است.

سوم - دکتر «استوک» با پیشنهاد ناپلئون دایر بر اینکه پزشک مخصوص او شود بدون مراجعه به رؤسای خویش موافقت کرده است.

چهارم - دکتر «استوک» اعلامیه‌های طبی مربوط به وضع مزاجی ژنرال بناپارت را به نظر فرانسویها می رسانیده (در صورتی که مکاتبه بین سکنه جزیره و فرانسویها ممنوع است).

پنجم - (و این اتهام از تمام اتهاماتی که بردکتر وارد آوردند وخیم تر بود) دکتر استوک وضع مزاج بیمار را از روی اقوال ژنرال «بناپارت» و اطرافیان او تعیین کرده و تحت تلقین آنها واقع شده و استنباط وی در خصوص وضع مزاج ژنرال بناپارت متکی

به معاینه‌های پزشکی و حقائق طبی نبوده است.

یعنی دکتر «استوک» که گفته «ناپلئون» مبتلا به مرض کبد می‌باشد دروغ گفته و وی به آن مرض مبتلا نمی‌باشد.

امروز وقتی ما این پرونده را می‌خوانیم حیرت می‌کنیم چگونه یک پزشک را براساس این اتهامات واهی و مغرضانه و کودکانه محکوم کردند.

اتهام راجع به این که دکتر استوک، ژنرال بناپارت را در اعلامیه‌های صحی «بیمار» خوانده (آن هم از طرف یک پزشک) و روز ۲۱ ژانویه، مدت یک ساعت و نیم دیر آمده، به قدری بی‌اساس و کودکانه است که به مسخره شبیه می‌باشد.

اتهام پنجم مشعر براین که دکتر «استوک» تحت تلقین بیمار و اطرافیان او قرار گرفته، و نظریه‌اش راجع به وضع مزاج «بناپارت» متکی به اساس طبی نیست، با توجه به اینکه دکتر «استوک» چند بار ناپلئون را مورد معاینه قرار داد و مدتی در خود «لونگود» ماند جز افتراء چیزی نمی‌باشد.

ولی دادگاه نظامی که در جزیره «سنت هلن» تشکیل شد بر مبنای همین اتهامات کودکانه و بی‌اساس دکتر «استوک» را از خدمت نیروی دریائی اخراج کرد، اما چون مدتی طولانی در نیروی دریائی خدمت کرده بود سالی یکصد لیره انگلیسی مستمری برای او مقرر نمودند و دکتر «استوک» از جزیره «سنت هلن» به اروپا برگشت ولی خویشاوندان ناپلئون خیلی به او کمک نمودند و دکتر استوک تا روزی که زنده بود از حیث معاش دغدغه نداشت.

## پیروزی نهائی و بدون فایده «نابلئون»

کنگره دول متفق اروپا که گفتیم در شهر «اکس لاشاپل» یا «آخن» تشکیل شد — همچنانکه مذکور گردید — تحت تأثیر شهادت ژنرال «گورگو» قرار گرفت. شرح مذاکره جلسات آن کنگره به وسیله جراید انگلستان به سنت هلن می رسید و مارشال «برتران» آنها را برای نابلئون ترجمه می کرد.

«نابلئون» نیز مذاکرات کنگره فهمید که نباید امیدی به آن داشته باشد و دول اروپا حاضر نیستند که او را از جزیره سنت هلن برگردانند.

روز بیست و ششم ماه مه سال ۱۸۱۹ میلادی حاکم جزیره سنت هلن نتیجه نهائی مذاکرات کنگره «اکس لاشاپل» را برای نابلئون فرستاد. نتیجه مذاکرات نشان می داد که نابلئون باید کماکان در جزیره «سنت هلن» بماند و چون توقف او در جزیره مزبور دائمی شد، حاکم جزیره درصدد برآمد که برای نابلئون خانه ای جدید بسازد. ساختمان آن خانه را نزدیک عمارت لونگود، شروع کردند و برای اینکه کارگران هنگام کار، نتوانند نابلئون را ببینند یک دیوار بین آن خانه، و لونگود به وجود آوردند.

نابلئون می دانست که خانه جدید او در منطقه ای بنا می شود که درخت ندارد و اگر نهال بکارند سالها باید بگذرد تا این که درخت های سایه گستر در آن خانه به وجود بیاید.

امپراطور فرانسه، اطمینان داشت که وقتی به‌خانه جدید منتقل شود هر دفعه کنار پنجره برود جز اردوگاه سربازان سرخ‌پوش انگلیسی. جانی را نخواهد دید و تا روزی که زنده است باید هر روز، اردوگاه سربازان انگلیسی را که نزدیک خانه اوست مشاهده نماید.

وقتی ناپلئون از خروج از جزیره «سنت هلن» ناامید گردید و دانست که جزیره مزبور قبرش خواهد شد به‌فکر خودکشی افتاد. در آن موقع، فقط یک فکر او را از خودکشی بازداشت و آن این که دریافت دولت انگلستان از مرگ او خوش وقت خواهد گردید زیرا دیگر از مراجعت وی به اروپا بیمناک نخواهد بود و هزینه نگهداری او را در جزیره سنت هلن صرفه‌جویی خواهد کرد.

امپراطور فرانسه احساس می‌کرد تمام کسانی که از اروپا با وی به جزیره سنت هلن آمده‌اند خواهان مرگ وی می‌باشند که بتوانند به اروپا مراجعت نمایند. ناپلئون می‌دانست که آنها می‌توانند که قبل از مرگ او، به اروپا مراجعت کنند ولی ترجیح می‌دهند باز صبر نمایند تا ناپلئون هنگام مرگ، در وصیت‌نامه خود چیزی به آنها بدهد.

دو نفر از نوکران مقرب «ناپلئون» یکی موسوه به «علی» و دیگری به نام «پیرون» نتوانستند منتظر مرگ ناپلئون شوند و به دارالحکومه رفتند و از حاکم خواستند که وسائل مراجعت آنها را به اروپا فراهم نماید و حاکم نیز پذیرفت.

وقتی «لوپاز» آشپز ناپلئون - به طوری که شرح آن گذشت - به دارالحکومه رفت و گفت که میل دارد به اروپا برگردد، «ناپلئون بناپارت» وی را از خدمت اخراج کرد. اما وقتی شنید که «علی» و «پیرون» به دارالحکومه مراجعت نموده‌اند، خشمگین شد و آنها را بیرون نکرد و هر دو را به حال خود گذاشت که هر وقت میل دارند از لونگود بروند.

خانم مارشال «برتران» شوهرش را تحت فشار گذاشته بود که به اروپا مراجعت نمایند.

مارشال «برتران» می‌گفت ما که این همه فداکاری کرده‌ایم و هوای ناگوار و سختی‌های این جزیره را تحمل نموده‌ایم نباید در این موقع که امپراطور مریض است، از

اینجا مراجعت کنیم و اجرزحمات و فداکاری های خود را از بین ببریم.  
خانم «برتران» می گفت اگر این مرد تا ده سال دیگر زنده بماند تکلیف ما چیست؟ و آیا باید ما تا ده سال دیگر در این جزیره بمانیم؟  
«برتران» جواب می داد که این طور نیست و من پیش بینی می کنم که از این به بعد دوره سکونت ما در این جزیره کوتاه خواهد بود.

خانم «مونتولون» هم می گفت که آب و هوای جزیره او را بیمار کرده و باید به اروپا برگردد و خود را معالجه نماید و شوهرش ژنرال «مونتولون» به زن می گفت که من بیش از تو خواهان مراجعت به اروپا هستم ولی بهتر این است که باز صبر کنیم زیرا اگر قبل از مرگ امپراطور، از اینجا مراجعت نمائیم از دریافت میراث او محروم خواهیم شد.  
تا وقتی که دکتر «اومارا» در لونگود بود هر روز به افسر نگهبان انگلیسی که دائم در لونگود بسر می برد می گفت که من ناپلئون را دیدم.

«هودسون لاو» نیز به مناسبت این که دکتر اومارا افسر نیروی دریائی انگلستان بود این حرف را می پذیرفت و اصرار نمی کرد که خود افسر نگهبان انگلیسی ناپلئون را ببیند، ولی وقتی اومارا از لونگود رفت، هودسون لاو به افسر نگهبان انگلیسی گفت شما مکلف هستید که هر روز ژنرال بناپارت را ببینید ولی افسر نگهبان نمی توانست که هر روز ناپلئون را ببیند مگر اینکه متوسل به قوه قهریه شود و هودسون لاو قدغن کرده بود که افسر نگهبان برای دیدن ناپلئون متوسل به زور نگردد زیرا انعکاس بسیار نامطلوب خواهد داشت.

افسر نگهبان چون نمی توانست متوسل به زور شود، ناچار بود که شکیبائی پیشه نماید و پیوسته در کمین باشد که شاید امپراطور فرانسه را مشاهده نماید.  
هودسون لاو راجع به این موضوع چند مرتبه، با مونتولون صحبت کرد، و گفت که «ژنرال بناپارت» خود را از نظر افسر نگهبان پنهان می کند و این موضوع مرا پیوسته نگران می نماید.

«مونتولون» گفت در گذشته، امپراطور، هر روز تا دوروز یک مرتبه از اطاق خود خارج می شد و وارد باغ می گردید و آنجا قدم می زد و افسر نگهبان شما می توانست او را ببیند ولی اینک چون بیمار است از اطاق خارج نمی شود مگر به ندرت و بیشتر اوقات

خود را روی بستر می‌گذراند.

«مونتولون» در مورد مسئله دیدن ناپلئون، از طرف افسر نگهبان میل داشت که مطابق میل حاکم جزیره رفتار کند و افسران نگهبان هر روز امپراطور فرانسه را ببینند اما خود ناپلئون نمی‌خواست که دیده شود و مونتولون زورش به ناپلئون نمی‌رسید.

«مونتولون» از این جهت میل داشت که حاکم جزیره را در آن مورد از خود راضی کند که می‌دانست وی هنگام مراجعت از جزیره سنت هلن حاکم است و اگر «هودسون‌لاو» با وی موافق نباشد ماه‌ها او را در «کاپ» واقع در افریقای جنوبی معطل خواهد کرد و نخواهد گذاشت که به اروپا برود.

رسم هودسون‌لاو - بطوری که گفتیم - این بود که هریک از اطرافیان ناپلئون را که می‌خواستند به اروپا مراجعت نمایند، به «کاپ» واقع در افریقای جنوبی می‌فرستاد و می‌سپرد که مدتی آنها را در آنجا نگاه دارند و نگذارند که به اروپا بروند تا اینکه نتوانند خبرهای تازه لونگود و جزیره سنت هلن را به اروپا برسانند و هم اینکه بین مدت توقف آنها در جزیره سنت هلن، و زمان مراجعتشان به اروپا یک دوره فترت به وجود بیاید. این طرز فکر هودسون‌لاو از نظر یک فرد عادی و بی‌طرف درست نبود ولی او که در کارها وسواس داشت، اینطور فکر می‌نمود.

مونتولون هم که از این موضوع مستحضر بود می‌خواست دل حاکم را بدست بیاورد که هنگام مراجعت از جزیره سنت هلن وی را در افریقای جنوبی معطل ننماید و برای اینکه منظور حاکم حاصل شود بچه‌های خود را می‌فرستاد که زیر پنجره اطاق ناپلئون بازی کنند و ناپلئون که اطفال را دوست می‌داشت، پنجره اطاق خود را می‌گشود و با آنها صحبت می‌کرد و افسر نگهبان انگلیسی می‌توانست که امپراطور فرانسه را ببیند و مطمئن شود که وی در لونگود می‌باشد یعنی فرار نکرده است.

اما حيله مزبور همواره به نتیجه نمی‌رسید و وقتی بچه‌ها عادت کردند که هر روز زیر پنجره اطاق امپراطور فرانسه بازی کنند، بازی و هیاهوی آنها برای ناپلئون عادی شد و دیگر پنجره را نمی‌گشود و با اطفال صحبت نمی‌کرد.

«هودسون‌لاو» گزارشی برای لرد «باتهورست» نوشت و از او کسب تکلیف

کرد.



لرد «باتهورست» در جواب حاکم سنت هلن نامه ای برای او نوشت که تاریخ آن ۲۸ سپتامبر ۱۸۱۸ بود و در ماه دسامبر همان سال به دست حاکم رسید ولی هودسون لاوتا ماه مارس سال ۱۸۱۹ مفاد آن را به «بناپارت» و کمیسرها ابلاغ نکرد.

این موضوع می‌رساند دستوری جدید که لرد باتهورست برای حاکم جزیره فرستاده مطابق میل هودسون لاو نبوده چون اگر آن دستور مطابق میل حاکم جزیره بود، بدون درنگ به نابلتون و کمیسرها ابلاغ می‌گردید.

مضمون نامه ای که لرد «باتهورست» به هودسون لاو نوشت به اختصار از این قرار است:

«موضوع دیدن ژنرال بناپارت از طرف افسر نگهبان ما، بسیار اهمیت دارد و افسر نگهبان باید هر روز او را ببیند. از طرفی برای دیدن ژنرال بناپارت نباید متوسل به فشار و قوه قهریه شد و لذا بهتر این است برای اینکه وی راضی شود هر روز خود را به افسر نگهبان نشان بدهد. بعضی از محدودیت‌های او رافع کنید. به او بگوئید که اگر موافقت کند که هر روز خود را به افسر نگهبان نشان بدهد می‌تواند که در تمام مناطق جزیره سنت هلن پیاده یا سوار گردش نماید بدون اینکه افسر نگهبان ما با او باشد».

«من عقیده دارم که از شهر جمزتاون گذشته، گردش ژنرال بناپارت در هیچ قسمت از جزیره به تنهایی خطرناک نیست چون وضع جزیره طوری است که وی نمی‌تواند از هیچ یک از سواحل جزیره به طوری که دیده بان‌های ما او را نبینند بگریزد، و دریا هم تحت نظارت ماست و کشتی‌های بیگانه، نمی‌توانند بدون اجازه ما به سواحل جزیره نزدیک شوند. به او بگوئید که ما وی را ملزم نمی‌کنیم که در ساعتی معین خود را به افسر نگهبان ما نشان بدهد و از ساعت ۹ صبح تا ساعت یازده بعد از ظهر، در هر ساعت که خود او مایل است و بهر ترتیب که میل دارد، خویش را به افسر نگهبان ما نشان بدهد».

به‌لیری که گفتیم «هودسون لاو» چون از دستور جدید لرد «باتهورست» ناراضی شد ابلاغ مفاد آن نامه را به نابلتون و کمیسرها، چهار ماه به تأخیر انداخت. دستوری که لرد باتهورست، برای حاکم صادر کرد همان بود که «دوک-دو-ولینگتون» سردار انگلیسی که بر نابلتون در جنگ «واترلو» و در سال ۱۸۱۵ میلادی غلبه کرد در آغاز

ورود «بتاپارت» به جزیره «سنت هلن» می‌خواست به موقع اجرا گذاشته شود، با این تفاوت که او می‌گفت که نامه‌های ناپلئون را هم سانسور نکنید و بگذارید که او به هرکس که میل دارد نامه بنویسد و هرچه مایل است تحریر کند.

اگر دستور جدید لرد «باتهورست» در مورد آزادی گردش ناپلئون در سراسر جزیره (جز در شهر جیمز تاون) به موقع اجرا گذاشته می‌شد سانسور نامه‌های او بدون اثر می‌گردید، زیرا ناپلئون ضمن گردش در جزیره، می‌توانست که نامه‌های خود را بدون اطلاع حاکم به کسانی بسپارد که بتوانند آن را خود از جزیره خارج کنند یا به وسیله دیگران خارج نمایند. اگر دستور جدید لرد باتهورست اجرا می‌شد ناپلئون می‌توانست هنگام گردش در جزیره به خانه هرکس که میل دارد برود و هر که را که مایل است به خانه خود دعوت نماید، در آن صورت مسئله صدور جواز؛ از طرف حاکم برای کسانی که می‌خواستند ناپلئون را ملاقات نمایند به خودی خود از بین می‌رفت.

«هودسون‌لاو» از روزی که وارد جزیره شد کوشید که اطراف ناپلئون یک شبکه جاسوسی چون تار عنکبوت بتند تا اینکه بتواند از تمام اعمال امپراطور فرانسه آگاه شود و حتی الامکان از حرف‌های او نیز مستحضر گردد ولی دستور جدید لرد باتهورست سازمان جاسوسی حاکم را در جزیره سنت هلن یک مرتبه از اثر می‌انداخت.

دستوری که لرد باتهورست برای حاکم صادر کرد و همان نظریه «ولینگتون» به‌شمار می‌آمد دستوری بود عاقلانه و منطقی، زیرا دولت انگلستان، دریای اطراف جزیره سنت هلن را طوری تحت کنترل دقیق داشت که حتی یک قایق بدون اجازه و موافقت کشتی‌های جنگی انگلیسی نمی‌توانستند به ساحل جزیره نزدیک شوند.

وقتی یک جزیره آن‌طور محصور و تحت کنترل باشد در زنجیر کشیدن محبوس که در آن جزیره زندگی می‌کند برای ممانعت از فرار وی یک ظلم زائد است، اما هودسون‌لاو به مناسبت اینکه جهت انجام وظیفه وسواس داشت، نمی‌توانست به این موضوع پی ببرد.

دستور جدید که از طرف لرد باتهورست صادر گردید نشان داد که حساب ناپلئون درست بوده و او توانست از مقاومت منفی خود در قبال دولت انگلستان و حاکم جزیره نتیجه بگیرد و آنها را مجبور کند که مقررات مربوط به وی را تغییر بدهند.

این موضوع برای ناپلئون در جزیره سنت هلن یک پیروزی بود لیکن این فتح به کارش نیامد و به طوری که خواهیم دید از آن استفاده نکرد.

\* \* \*

«ناپلئون» شنید که مردی به اسم «ریکت» که پسر عموی نخست وزیر انگلستان است از کلکته آمده تا به انگلستان برود. «ریکت» از صاحب منصبان عالی مقام مستعمراتی انگلستان به شمار می آمد و بعد از ورود به جزیره سنت هلن مایل شد که ناپلئون را ببیند و چون «ریکت» پسر عموی لرد «لیورپول» نخست وزیر انگلستان بود هودسون لاوترسید که با درخواست آن مرد جهت ملاقات «ناپلئون» مخالفت نماید.

حاکم جزیره اصرار داشت که هر خارجی که وارد جزیره می شود و قصد دارد نزد ناپلئون برود، به وسیله خود او معرفی گردد تا اینکه بشنود که آن مرد به ناپلئون چه می گوید و «ژنرال بناپارت» چه اظهار می کند، ولی در مورد «ریکت» از این قاعده عدول کرد و موافقت نمود که مارشال برتران معرف ریکت گردد و او را وارد اطاق ناپلئون نماید. «ریکت» در خاطرات خود راجع به ورود به منزل ناپلئون چنین می نویسد:

«چهار ساعت بعد از ظهر روز دوم ماه آوریل ۱۸۱۹ به راهنمایی مارشال «برتران» وارد اطاقی کوچک شدم که ناپلئون آنجا بود و مشاهده نمودم که روی تخت دراز کشیده و یک روسری چون عمامه بر سر بسته و ریش او نشان می دهد که از سه چهار روز به اینطرف تراشیده نشده است. اطاقی که ناپلئون در آنجا دراز کشیده بود، روشنائی نداشت به طوری که من در بدو ورود نتوانستم صورت او را به خوبی ببینم ولی بعد چند شمع روشن به اطاق آوردند و من صورتش را به خوبی مشاهده کردم».

«آن روز ناپلئون در آن اطاق خیلی شبیه به گراوری می نمود که من در روزنامه های انگلستان از او دیده بودم و وی را در کشتی نورتمبرلاند هنگام رفتن به جزیره سنت هلن نشان می داد. در آن روز من ناپلئون را خیلی بیمار ندیدم ولی چهره زردش نشان می داد که بدون تردید بیمار است، و هر دفعه که می خواست دست خود را از زیر سر بردارد یا زیر سر بگذارد، از درد می نالید».

بعد از اینکه «ریکت» و مارشال برتران وارد اطاق شدند ناپلئون به آن دو نفر اجازه داد که بنشینند و آنگاه شمع آوردند و اطاق را روشن کردند و صحبت شروع شد و

مذاکره ناپلئون و «ریکت» در آن اطاق کوچک چهار ساعت طول کشید.

«ریکت» باز در خاطرات خود می‌نویسد:

«من ناپلئون را مردی باهوش و سریع‌الانتقال یافتم و جواب‌های او ساده و صریح بود و نشان می‌داد که جواب‌های مردی است که به‌زامداری و اخذ تصمیم‌های فوری عادت کرده و از جملات زائد می‌پرهیزد».

ناپلئون در تمام مدتی که با ریکت صحبت می‌کرد لرد «لیور پول» نخست‌وزیر انگلستان را در مورد رفتار ناصوابی که انگلیسی‌ها با او می‌کنند بی‌گناه جلوه داد، زیرا می‌دانست که «ریکت» چون پسرعموی لرد «لیور پول» می‌باشد نمی‌تواند بدگویی وی را بشنود.

ناپلئون می‌گفت که نخست‌وزیر انگلستان نمی‌داند که دیگران با من چگونه رفتار می‌نمایند و گرنه اجازه نمی‌داد که این وضع ادامه پیدا نماید.

ناپلئون شمه‌ای راجع به آب و هوای ناسازگار جزیره صحبت کرد و گشت اگر تحقیق کنید متوجه خواهید شد که عده‌ای کثیر از سربازان و ملوانانی که در این جزیره هستند بر اثر آب و هوای نامساعد این جزیره مرده‌اند و می‌میرند و سپس اظهار کرد، من یقین دارم که اگر در این جزیره بمانم، آب و هوای این جزیره مرا خواهد کشت و هرگاه دولت انگلستان موافقت کند که من در بریتانیا زندگی نمایم، یشیمان نخواهد شد و من چون سرباز هستم اگر قول بدهم که علیه انگلستان فعالیتی نخواهم کرد به قول خود وفادار خواهم ماند.

«ریکت» به ناپلئون گفت شنیده‌ام که شما برخلاف گذشته از منزل خارج نمی‌شوید و تمرین بدنی نمی‌کنید، در صورتی که تمرین بدنی مثل سواری و پیاده راه رفتن برای شما معبد است.

ناپلئون گفت من از این جهت از منزل خارج نمی‌شوم و مبادرت به تمرین نمی‌کنم که می‌دانم مورد توهین قرار خواهم گرفت و برای دیگران مزاحمت تولید خواهد شد. من اگر در راه با یک نفر صحبت کنم او را از این جزیره اخراج خواهند کرد و من نمی‌خواهم برای دیگران تولید مزاحمت نمایم.

روز بیست و نهم ماه مارس ۱۸۱۹ میلادی، هودسون‌لا و بالاخره دستور جدید لرد

باتهورست را راجع به نابلئون به او و کمیسرها ابلاغ کرد. بنابراین در روز دوم آوریل که «ریکت» به ملاقات نابلئون آمد امپراطور فرانسه می دانست که اگر روزی یک مرتبه، خود را به افسر نگهبان انگلیسی نشان بدهد می تواند آزادانه و بدون اینکه یک افسر انگلیسی با او باشد به هر نقطه از جزیره که میل دارد برود.

«ریکت» از او پرسید که آیا شما از این تسهیل استفاده نمی نمائید؟

«نابلئون» گفت هودسون لاو مردی است که تلون دارد و نمی خواهد از مقررات ثابت پیروی نماید و به طور جتم اشکال خواهد تراشید و در این مورد هم باز اشکال تراشیده است و می گوید من اگر هر روز خود را به افسر نگهبان نشان بدهم می توانم آزادانه در جزیره گردش نمایم و به هر نقطه که میل دارم بروم ولی اطرافیان من نمی توانند از این تسهیل استفاده کنند و در گذشته گفتم حاضر نیستم امتیازی را بپذیرم که اطرافیان من از آن برخوردار نشوند.

در واقع هودسون لاو گفته بود که اگر ژنرال «بناپارت» روزی یک بار خود را به افسر نگهبان انگلیسی نشان بدهد، آزاد است که هر جا که می خواهد برود بدون اینکه یک افسر انگلیسی با وی باشد (به استثنای شهر جمزتاون و دونقطه دیگر) ولی اطرافیان ژنرال بناپارت نمی توانند از منطقه مجاز جزیره خارج شوند و به نقاط دیگر بروند مگر اینکه یک افسر انگلیسی با آنها باشد.

طبیعی است که اطرافیان نابلئون وقتی می فهمیدند هر بار که بخواهند در جزیره گردش نمایند یک افسر انگلیسی باید با آنها باشد، از بیم آنکه برای افسر مزبور مزاحمت تولید نمایند به گردش نمی رفتند.

معلوم می شد که هودسون لاو فکر می کرد که اگر نابلئون قصد فرار داشته باشد، همراهان او، بهتر می توانند نقشه فرارش را به موقع اجرا بگذارند و فی المثل آنها می توانند به سهولت با سکنه محلی تماس بگیرند ولی نابلئون به مناسبت آوازه و شخصیت خود نمی تواند به سهولت با مردم مذاکره کند و آنها را با خویش همدست نماید.

در هر حال «ریکت» پسر عموی نخست وزیر انگلستان در آن ملاقات چهار ساعته قسمتی زیاد از اظهارات نابلئون را تصدیق کرد و گفت بعد از اینکه وارد

انگلستان شد، نزد نخست وزیر اقدام خواهد کرد تا اینکه زندگی در آن جزیره به ناپلئون آسان شود.

اما بعد از مراجعت به انگلستان، آنچه به نخست وزیر گفت غیر از آن بود که به ناپلئون قول داد برای اینکه دریافت که دولت انگلستان از «ناپلئون» می ترسد و بیم دارد که اگر او را از جزیره «سنت هلن» به اروپا منتقل نماید یا در جزیره سنت هلن قیود و مقررات را به کلی لغو کند، آن مرد خواهد گریخت و واقعه بازگشت ناپلئون به فرانسه تکرار خواهد شد.

این بود که «ریکت» چیزهایی به نخست وزیر انگلستان گفت که می دانست که مورد سند قرار خواهد گرفت و نخست وزیر انگلستان به وسیله باتهورست نامه ای به هودسون لا و نوشت و در آن گفت «ملاقات ریکت با ژنرال بناپارت خیلی مفید بود»!

«ویلیام فورسیت» مورخ انگلیسی (که یک مرتبه اسمش در این یادداشت ها ذکر شده) می گوید که لجاجت ناپلئون برای اینکه خود را به افسر نگهبان انگلیسی نشان ندهد نه منطقی بود نه موافق با حیثیت او.

ولی «فورسیت» توجه نمی کند که وقتی مردی چون «ناپلئون» گرفتار دشمنان خود می شود و او را محبوس می کنند با هر وسیله که قابل استفاده او باشد می کوشد که مقاومت نماید. اگر ناپلئون آن طور مقاومت منفی نمی کرد، دولت انگلستان مقررات نهم ماه اکتبر سال ۱۸۱۶ را لغو نمی نمود و ناپلئون را آزاد نمی گذاشت که بهر نقطه از جزیره که میل دارد برود.

ناپلئون وقتی دید که مقاومت منفی او مؤثر واقع شد در صدد برآمد به آن مقاومت ادامه بدهد تا اینکه دولت انگلستان را وادار به احضار حاکم نماید و دیگری را به جای او حکمران جزیره سنت هلن کنند، یا اینکه او را از جزیره «سنت هلن» به اروپا منتقل نمایند و از آب و هوای نامطلوب آن جزیره آسوده شود.

به همین جهت کماکان از نشان دادن خود به افسر نگهبان انگلیسی خودداری می کرد.

سروان «نیکول» افسر نگهبان مردی بود شریف و جای تأسف است که مردی مثل او در آن موقع مأمور شد که هر روز ناپلئون را ببیند و به دارالحکومه گزارش بدهد که

وی را دیده است.

«نیکول» از طلوع آفتاب تا آخرین ساعت شب قبل از خواب می‌کوشید که نابلئون را مشاهده نماید. وی در آفتاب تابستان و زیر باران زمستان، دائم اطراف عمارت «لونگود» حرکت می‌نمود تا نابلئون را از یکی از پنجره‌ها مشاهده نماید.

خدمه فرانسوی و باغبان‌ها و کارگران بومی که پیوسته در عمارت لونگود کار می‌کردند (زیرا وضع عمارت طوری بود که احتیاج به مرمت دائمی داشت) نیکول بیچاره را اذیت می‌کردند و با اطلاعات واهی زیر آفتاب و باران او را از یک طرف به طرف دیگر می‌فرستادند.

گاهی می‌گفتند که نابلئون در باغ است و زمانی اظهار می‌کردند که او کنار پنجره یکی از اطاقها ایستاده است و باغ را می‌نگرد و هر بار «نیکول» مأیوس می‌شد. گزارش هائی که نیکول برای دارالحکومه می‌فرستاد مبهم بود چون نمی‌توانست که نابلئون را طوری ببیند که او را بشناسد.

یک روز گزارش می‌داد که من در ساعت هشت بعد از ظهر از دور در اطاق غذاخوری شخصی را دیدم که کلاهی شبیه به کلاه نظامی ژنرال بناپارت بر سر داشت و اگر فرانسوی‌ها در موقع غذا خوردن کلاه بر سر بگذارند می‌توانم بگویم که خود اوست.

روز دیگر گزارش می‌داد که من از پشت پنجره حمام شخصی را دیدم که تا گردن در وان حمام قرار داشت و «مارشان» برای شست و شویه او کمک می‌کرد و گرچه بخار آب حمام شیشه‌های پنجره را مه‌آلود کرده بود و من نمی‌توانستم صورت ژنرال بناپارت را ببینم ولی در آن حمام غیر از او کسی خود را نمی‌شوید و ناگزیر آن شخص ژنرال بناپارت است.

«نیکول» در گزارشی که به تاریخ بیست و یکم ماه ژوئیه ۱۸۱۹ برای دارالحکومه فرستاد چنین گفت:

«دیروز مدت ده ساعت من زیر باران اطراف عمارت و باغ راه می‌رفتم که بتوانم ژنرال بناپارت را ببینم و موفق به دیدارش نشدم رطوبت زیاد مرا ناراحت کرده و چون هوا نامطلوب است بیم دارم مریض شوم».

هودسون‌لاو در نامه‌ای به تاریخ چهارم اوت سال ۱۸۱۹ میلادی خطاب

به با تهورست چنین نوشت:

«امروز من برحسب تصادف توانستم ژنرال بناپارت را بینم و او عصائی در دست داشت و فرزندان مارشال «برتران» اطرافش حضور داشتند و با آنها صحبت می‌کرد. لباسی که در برش دیدم لباس نظامی همیشگی وی بود و قیافه اش نشان می‌داد که سالم است ولی در موقع راه رفتن قدری می‌لنگید و همینکه متوجه شد که من او را می‌بینم ناپدید شد.»

به طوری که حاکم جزیره نوشت ناپلئون همین که فهمید که حاکم او را می‌بیند، در یکی از اطاق‌ها ناپدید شد و دیگر خود را به هودسون لا نشان نداد.

از آن به بعد تا روزی که ناپلئون دارای بنیه بود و می‌توانست حرکت کند و تصمیم بگیرد، انگلیسی‌ها نتوانستند او را ببینند مگر به ندرت یا برحسب تصادف ولی بعد از اینکه بیماری او را از پا انداخت و دیگر نمی‌توانست از بستر برخیزد، افسر نگهبان انگلیسی هر روز وی را می‌دید.

روزیست و ششم ماه مه سال ۱۸۱۹ ژنرال «مونتولون» به دارالحکومه رفت و حاکم را ملاقات کرد و بد او گفت چون زن من دوچار عارضه کبدی شده و اگر در این جزیره بماند تلف خواهد شد، موافقت نمائید که به اروپا بزرگردد و بخصوص بدون اینکه در جنوب افریقا مدتی توقف نماید به اروپا برود تا معالجه شود.

حاکم گفت برای اینکه خانم شما بتواند مستقیم از اینجا به اروپا برود، باید جواز طبی داشته باشد یعنی پزشک بگوید که او بیمار است.

«مونتولون» گفت وقتی دکتر «اومارا» اینجا بود زن مرا معالجه می‌کرد و در همان موقع گفت برای این که معالجه شود باید تغییر آب و هوا بدهد. به تازگی من از دکتر «ورلینگ» و از دکتر «لیونگستن» درخواست کردم که زنم را مورد معاینه قرار بدهند و تصدیق کنند که او مبتلا به بیماری کبد است، ولی آنها از قبول درخواست من خودداری کردند و من حس نمودم که از شما می‌ترسند و فکر می‌کنند که بر آنها ایراد سیاسی وارد بیاید.

«هودسون لاو» به «مونتولون» وعده داد که به آن دو نفر دستور بدهد مرتبه‌ای دیگر خانم مونتولون را معاینه نمایند و جواز طبی صادر کنند.



دستور حاکم اجرا شد و خانم مونتولون مورد معاینه قرار گرفت و آن دو پزشک جواز طبی را صادر کردند و به مونتولون گفتند که برای دریافت آن به دارالحکومه مراجعه نماید وقتی مونتولون به دارالحکومه رفت مشاهده کرد که جواز طبی از طرف پزشکان صادر گردیده است ولی آنها در جواز مزبور نوشته اند که خانم مونتولون در فرانسه مبتلا به کسالت کبد و عوارض سوء هضم بوده است. منظور این است که جواز طبی طوری صادر گردید که نشان بدهد خانم «مونتولون» قبل از اینکه وارد جزیره «سنت هلن» گردد مبتلا به عارضه کبدی بوده و لذا آب و هوای سنت هلن او را مریض نکرده است.

این واقعه نشان می دهد که اطبای جزیره سنت هلن از هودسون لایویم داشتند و نمی توانستند که طبق استنباط خود، راجع به وضع مزاج یک مریض اظهار نظر نمایند. در تمام دنیا مگر در بعضی از کشورها در دوره برخی از حکومت ها، طبیب طبق استنباط خود مرض یک بیمار را تشخیص می دهد ولی در جزیره «سنت هلن» این طور نبود و طبیب نمی توانست که نظریه خود را متکی به موازین علمی بگوید.

باز می گوئیم تردیدی وجود ندارد که آب و هوای جزیره «سنت هلن» تولید عارضه کبدی می کرد و حتی دکتر «بکستر» که ما در این خاطرات نامش را بردیم دوچار عارضه ریوی شد و چون می دانست که در جزیره سنت هلن معالجه نخواهد گردید از هودسون لایو اجازه گرفت که به اروپا برود و خود را معالجه نماید.

وقتی مونتولون جواز آن دو پزشک را دایر بر اینکه خانم او از کبد بیمار است و باید بی درنگ برای معالجه به اروپا برگردد، دریافت کرد به آجودان حاکم گفت که خود او هم میل دارد که به اتفاق زوجه اش به اروپا مراجعت نماید.

آجودان حاکم اظهار کرد من تصور نمی کنم که «سرهودسون لایو» برای مراجعت شما به اروپا اشکال بترشد و موافقت خواهد نمود که برگردید.

«مونتولون» از توقف متمادی در جزیره سنت هلن به تنگ آمده بود ولی «نابلئون» دل از او نمی کند، برای اینکه غیر از او «برتران» که شخص اخیر کمتر از مونتولون یا امپراطور فرانسه محشور بود، کسی را نداشت.

زن مونتولون وقتی متوجه شد که نابلئون دل از شوهرش نمی کند به او گفت تو اینجا بمان مشروط بر اینکه بتوانی از نابلئون استفاده کنی.

این بود که امپراطور فرانسه برای اینکه «مونتولون» را نزد خود نگاه دارد، او را از حیث معاش (تا پایان عمر) نه فقط فارغ البال، بلکه غنی کرد. زیرا یک فقره حواله برای شاهزاده «اوژن» — در اروپا — صادر کرد که هر سال بیست هزار فرانک به «مونتولون» مستمری بدهد.

«ناپلئون» یک حواله دیگر برای مادرش صادر نمود که هر سال بیست و چهار هزار فرانک به مونتولون مستمری پردازد.

علاوه بر این دو مستمری سالیانه امپراطور فرانسه یک حواله به مبلغ یکصد و چهل و چهار هزار فرانک به عهده برادرش ژوزف — در اروپا — صادر کرد که در وجه «مونتولون» پرداخته شود. به اضافه موافقت نمود تا وقتی که مونتولون در جزیره سنت هلن است ماهی دو هزار فرانک دریافت نماید.

خانم مونتولون روز دوم ماه ژوئیه سال ۱۸۱۹ میلادی با کشتی عازم اروپا شد و قبل از اینکه راه بیفتد ناپلئون یک جعبه جواهر گرانبها به او هدیه داد و از وی خواهش کرد جعبه شطرنج زیبایی که «الفین ستون» از چین برایش فرستاده بود، در اروپا به زوجه اش «ماری لوئیز» تسلیم نماید.

قبل از اینکه خانم مونتولون به راه بیفتد، همسر حکمران جزیره یک مهمانی به افتخارش داد و حاکم و زوجه اش او را با کالسکه خود به اسکله رسانیدند و مونتولون سوار بر اسب آن کالسکه را تعقیب می کرد.

چند لحظه قبل از اینکه کشتی لنگر بردارد، مونتولون این یادداشت را نوشت و به دست زنش داد:

«وقتی تو از لونگود براه افتادی امپراطور گریه کرد و من تصور می کنم این اولین بار است که اشک از چشم های او جاری شد».



صدراعظم فرانسه نامه ای در پایان سال ۱۸۱۸ میلادی به «مون شنو» کمیسر فرانسه نوشت و در آن گفت اینک که شما نمی توانید «محبوس» را ببینید پس با اطرافیان تماس حاصل کنید تا بتوانید از حال جسمی و روحی وی مستحضر شوید.

«بالمن» کمیسر روسیه در تاریخ ۱۸ ماه مارس ۱۸۱۹ نامه ای به دولت متبوع

خود نوشت و در آن گفت:

«دولت فرانسه برای کمیسر خود نامه ای به رمز نوشته که من فقط از یک قسمت آن مستحضر شدم یعنی از خود «مون شتو» شنیدم و آن این است که وی باید با اطرافبان ناپلئون بناپارت تماس بگیرد تا اینکه بتواند از وضع جسمی و روحی محبوس مستحضر شود».

کمیسر روسیه در همین نامه که برای دولت متبوع خود نوشت گفت «اگر من به جای مون شتو بودم و این نامه برای من می رسید لاورا خیلی می رقصانیدم». ولی کمیسر فرانسه، قبل از اینکه نامه مزبور از طرف صدراعظم برایش نوشته شود تصمیم گرفته بود با ژنرال مونتولون گرم بگیرد تا به وسیله او از وضع جسمی و روحی ناپلئون مستحضر گردد.

«مونتولون» هم برای اینکه دل کمیسر فرانسه را بدست بیاورد روش «گورگو» را پیش گرفت و چیزهایی به کمیسر فرانسه گفت که او را خوشوقت و راضی نماید. زیرا مونتولون هم مثل گورگو پیش بینی می کرد که روزی به فرانسه مراجعت خواهد کرد و در آن روز باید بتواند خود را از طرفداران پادشاه فرانسه «لوئی هیجدهم» و خصم ناپلئون بناپارت جلوه بدهد.

«بالمن» کمیسر روسیه که در نامه خود نوشته بود که من «لاورا می رقصانیدم» بعد از آن نامه گزارشهایی برای حکومت متبوع خود فرستاد که معلوم می شد مناسبات او با حاکم جزیره بهبود یافته است.

«بالمن» در گزارش های خود می گفت من هر دو یا سه روز یک مرتبه به دارالحکومه می روم و در آنجا با محبت مرا می پذیرند و از من برای شرکت در مجالس شام و «بال» دعوت می نمایند.

کمیسر روسیه که در گذشته هر بار که نامه ای برای دولت متبوع خود می نوشت اخبار مربوط به لونگود را می فرستاد، بعد از اینکه روابطش با حاکم خوب شد از نوشتن اخباری راجع به لونگود، خودداری می نمود و در نامه های خود می نوشت که من چون دیگر «برتران» و «مونتولون» رانمی بینم از اوضاع لونگود اطلاع ندارم.

این تغییر ناگهانی در کیفیت گزارش های کمیسر روسیه خطاب به دولت

متبوعش، ناشی از این بود که «بالمن» عاشق دخترزن «لاو» شده بود. گفتیم که زوجه «لاو» وقتی به عقد او درآمد، بیوه بود و از شوهر سابق خود، اولاد داشت.

فرزند ارشد آن زن دختری بود شانزده ساله موسوم به «شارلوت جانسون». «شارلوت جانسون» موهای طلائی و چشم‌های آبی و اندامی شکیل داشت و زیبا بود، اما به نظر می‌رسید که ابله باشد.

«بالمن» کمیسر روسیه مردی بود چهل ساله و مثل سایر عشاق، فقط محاسن معشوق را می‌دید و معایب او را مشاهده نمی‌کرد و به هر کس که می‌رسید راجع به آن دختر صحبت می‌نمود و در مجالس ضیافت، میهمانان را به کناری می‌کشید و آن دختر را به آنها نشان می‌داد و می‌گفت نگاه کنید... آیا هرگز دیده‌اید زنی دارای یک چنین گیسوان قشنگ و گردن بلند و قامت طنناز باشد؟

«مون‌شنو» کمیسر فرانسه به وسیله مونتولون از حال ناپلئون مطلع می‌شد ولی بالمن که عاشق بود جز به عشق خود به هیچ چیز نمی‌اندیشید و به کلی فراموش کرده بود که او کمیسر دولت امپراطوری روسیه در جزیره سنت هلن است، و وی را فرستاده‌اند تا به‌طور دائم از وضع ناپلئون مستحضر شود و گزارش بدهد.

یک روز در حضور بالمن صحبت از وضع مزاج ناپلئون شد و شخصی که نمی‌خواست دیگران صدایش را بشنوند، آهسته به بالمن گفت شنیده‌ام که وضع مزاج «ژنرال بناپارت» خیلی بد است.

«بالمن» با صدای بلند گفت من علاقه‌ای به وضع مزاج ژنرال بناپارت ندارم و باز صحبت همیشگی خود را راجع به دخترزن «لاو» پیش کشید.

وضع مزاج ناپلئون خوب نبود و در ماه اوت سال ۱۸۱۹ میلادی حالتش طوری بد شد که مارشال «برتران» را احضار کرد و به‌وی دستور داد که بعد از مرگش چه باید بکند. در آن موقع «ناپلئون» پزشک نداشت و مونتولون خیلی کوشید که دکتر «ورلینگ» را وارد لونگود کند تا اینکه ناپلئون را مورد مداوا قرار دهد ولی از عهده برنیامد.

یکی از آثار که نشان می‌داد روابط حاکم جزیره با ناپلئون تیره‌تر شده، مربوط

بود به نامه‌هایی که حاکم برای لونگود می نوشت. حکمران جزیره نامه‌های خود را به عنوان برتران می نوشت و به وسیله او به اطلاع نابلئون می رسید. حاکم جزیره این روش را تغییر داد و نامه‌ها را بعد از آن به عنوان «ژنرال بناپارت» می فرستاد.

وضع فرستادن نامه از این قرار بود که حاکم جزیره نامه را برای «نیکول» افسر نگهبان انگلیسی در لونگود می فرستاد و او مکلف بود که نامه را به نابلئون برساند. امپراطور فرانسه سپرده بود که نامه را نپذیرند. مگر اینکه روی پاکت نوشته شده باشد «امپراطور نابلئون».

چون نامه‌ها به عنوان ژنرال بناپارت بود - بحکس نامه‌های هودسون‌لاو را نمی پذیرفت تا اینکه نزد نابلئون برسد.

هودسون‌لاو که از وضع عمارت لونگود مستحضر بود به افسر نگهبان گفت که از راه آشپزخانه وارد اطاق نابلئون شود و نامه را روی میزی بگذارد که وی بعد از خروج از حمام بتواند ببیند، ولی نابلئون پیش بینی این موضوع را کرده دستور داده بود تمام درها را ببندند.

در روزهای یازدهم تا شانزدهم اوت ۱۸۱۹ هر روز چند مرتبه «نیکول» در صدد برآمد که وارد اطاق شود، اما نتوانست و نابلئون نامه‌ای مشعر به اعتراض با امضای «برتران» برای حاکم فرستاد و در آن گفت که در روزهای ۱۱ تا ۱۶ اوت چند مرتبه در صدد برآمدند که وارد اطاق من شوند ولی باز می‌گویم که بیگانه نمی‌تواند وارد اطاق من گردد مگر بعد از عبور از نعلش من.

روز نوزدهم اوت آجودان سر هودسون‌لاو وارد لونگود شد و خود را پشت درب اطاق «نابلئون» رسانید و در زد و گفت «نابلئون بناپارت» از اطاق خارج شوید. نابلئون جواب نداد و آجودان حاکم هم اصرار نکرد و از لونگود خارج شد.

## اشخاص تازه‌وارد در اقامتگاه «نابلئون»

در این یادداشت‌ها چند مرتبه اسم کاردینال «فش» برده شد و باید بگوئیم که کاردینال مزبور عموی «نابلئون» بود و نابلئون از جزیره «سنت هلن» از وی که در اروپا بود، خواست که برایش کنش و خوانسالار و آشپز بفرستد و بعد از دو ماه درخواست کرد که یک پزشک هم اعزام دارد.

روز بیستم سپتامبر سال ۱۸۱۹ میلادی چند نفر که از اروپا آمده بودند تا اینکه در «لونگود» سکونت نمایند وارد جزیره «سنت هلن» شدند.

آنها عبارت بودند از یک پزشک و دو کشیش و یک خوانسالار و یک آشپز و از موقعی که نابلئون آنها را خواست تا هنگامی که وارد جزیره سنت هلن شدند، یک سال طول کشید در صورتی که از آغاز «باتهورست» موافقت کرده بود که کاردینال «فش» هر که را که مایل است انتخاب کند و بفرستد.

علت تأخیر این بود که کاردینال «فش» عموی نابلئون و مادر امپراطور فرانسه تصور می‌کردند که نابلئون در جزیره سنت هلن نیست تا اینکه «لاسکاس» بعد از ورود به اروپا، آنها را مطمئن کرد که نابلئون آن جاست.

عموی نابلئون و مادرش می‌گفتند آن کس که از طرف امپراطور فرانسه برای ما نامه می‌نویسد سرهودسون لاو است. یعنی او، مارشال «برتران» را مجبور می‌نماید که برای ما نامه بنویسد و اگر خود امپراطور در جزیره سنت هلن بود با خط خود نامه

می نوشت.

کاردینال فش عموی ناپلئون و مادر او، از این جهت می گفتند که امپراطور فرانسه در جزیره سنت هلن نیست و نامه ها را مارشال «برتران» از بیم حاکم می نویسد که تحت تأثیر اظهارات زنی قرار گرفته بودند که دعوی می کرد از غیب خبر می دهد.

در آن دوره «مانیه تیسیم» و «هیپ نوتیسیم» که کاشف آن دکتر «مسمر» اطریشی بود در اروپا رواج پیدا کرد و کسانی بعد از اینکه به خواب مانیه تیسیمی (خواب مغناطیسی) می رفتند چیزهایی می گفتند که برخی عقیده داشتند که از غیب خبر می دهند و از ماوراء حجاب ها می بینند و حتی می توانند با ارواح تماس حاصل کنند و از آنها پرسش نمایند و جواب بگیرند.

منظور ما این نیست که در اینجا بگوئیم که به وسیله مانیه تیسیم و هیپ نوتیسیم آیا می توان از غیب خبر داد یا نه؟ این موضوعی است که به بحث ما ربط ندارد و همین قدر می گوئیم که عموی ناپلئون و مادرش در اروپا تحت تأثیر یک دختر جوان آلمانی قرار گرفته بودند که پس از اینکه به خواب مغناطیسی فرو می رفت می گفت که ناپلئون در جزیره سنت هلن نیست بلکه فرشتگان وی را از آن جزیره برده اند و در نقطه ای خوش آب و هوا و مصفی زندگی می نماید و ملالی ندارد جز دوری از خویشاوندان.

باور کردن این حرف از طرف مادر ناپلئون شاید عجیب نبود زیرا مادر ناپلئون معلومات و مطالعات نداشت. اما انسان حیرت می کند شخصی چون کاردینال «فش» عموی «ناپلئون بناپارت» که از امرای کلیسای کاتولیکی محسوب می شد و دانشگاه مذهبی را دیده بود چگونه این حرف را باور کرد.

وقتی «لاسکاس» وارد اروپا شد و کاردینال فش را دید و از او شنید که ناپلئون در جزیره سن هلن نیست و در یک منطقه خوش آب و هوا زندگی می کند، پرسید شما این اطلاع را از که دریافت کردید؟

کاردینال فش جواب داد که یک دختر آلمانی که غیب گومی باشد این موضوع را به من گفت.

«لاسکاس» گفت آقای کاردینال من تعجب می کنم چگونه مردی با شخصیت و معلومات و اطلاعات شما این موضوع را از دهان یک دختر آلمانی که دعوی غیب گوئی

می‌کند می‌پذیرد؟

عمومی نابلئون گفت عقل من این موضوع را نمی‌پذیرد ولی در زندگی نابلئون به قدری وقایع شبیه به اعجاز اتفاق افتاده که من فکر کردم که شاید این هم یکی از آن معجزات باشد.

باری نابلئون از عمومی خود درخواست کرده بود که یک پزشک غیر نظامی مجرب برای او بفرستد که فرانسوی یا انگلیسی باشد.

یک طبیب فرانسوی به اسم دکتر «بورگار» که در جزیره الب و در دوره حکومت یکصد روزه، طبیب نابلئون بود داوطلب شد که به جزیره سنت هلن برود و پزشک او باشد.<sup>۱</sup>

ولی کاردینال فش عمومی نابلئون که مثل تمام کاردینال‌ها می‌باید از دربار «پاپ» اطاعت کند متوجه شد که پاپ میل ندارد که یک طبیب فرانسوی به جزیره سنت هلن برود که مبادا سبب تقویت مناسبات نابلئون و ملت فرانسه گردد.

کاردینال «فش» که نتوانست یک پزشک فرانسوی را به جزیره سنت هلن بفرستد، در عوض یک دکتر جوان از اهل جزیره کورس (جزیره‌ای که نابلئون در آنجا متولد شده بود) را پیدا کرد. پزشک جوان مزبور بنام دکتر «آنتومارشی» خوانده می‌شد و از دانشگاه «پیز» واقع در ایتالیا دیپلم دکتری داشت ولی آن را مثل دیپلم دکترای فلسفه خود خریداری کرد.

چون (متأسفانه) در آن دوره دانشگاه «پیز» در ایتالیا دیپلم دکتر می‌فروخت و هرکس پول داشت می‌توانست یک دیپلم دکتر از آن دانشگاه خریداری نماید. «آنتومارشی» در سن هیجده سالگی دو دیپلم دکترای فلسفه و طب را از دانشگاه مزبور خریداری کرد، ولی بعد از دریافت دیپلم دکترای طب زیر دست یکی از جراحان برجسته ایتالیا به اسم دکتر «ماسکاک‌نی» شروع به کار کرد و کالبدشکافی را از او

۱ - جزیره «الب» جزیره‌ای است کوچک واقع در دریای روم (مدیترانه) که نابلئون را ابتدا به آن جزیره تبعید کردند و وی مدتی آن جا بود، و بعد گریخت و به فرانسه مراجعت کرد و بر تخت سلطنت نشست و مدت یکصد روز در فرانسه سلطنت کرد تا اینکه در جنگ «ولترلو» شکست خورد و به انگلیسی‌ها، تسلیم شد و او را به جزیره سنت هلن فرستادند و آن مدت سه ماه و ده روز را «حکومت یکصد روزه» می‌خوانند. — مترجم.



آموخت و خوب هم آموخت و یک جراح کالبد شکاف برجسته شد، ولی اطلاعات طبیبی نداشت و جراح هم نبود. اگر مرده‌ای را به او می سپردند که کالبدش را بشکافد خوب می شکافت ولی نمی توانست که یک زنده را مورد عمل جراحی قرار بدهد. دکتر آنتومارشی از نظر اخلاقی هم مردی قابل توجه به شمار نمی آمد و خودخواه بود و زود به خشم در می آمد.

«ناپلئون» به وسیله نامه مارشال «برتران» از عموی خود یک کشیش خواسته بود که کمتر از چهل سال نداشته باشد. منظور ناپلئون این بود که کشیشی که عمویش می فرستد یک مرد جا افتاده به شمار بیاید ولی نه اینکه از فرط پیری نتواند حرف بزند و کار کند. عموی ناپلئون دو کشیش برای او فرستاد یکی پیر و دیگری جوان. کشیش پیر مرسوم بود به پدر روحانی «بوناویتا» که شصت و شش سال از عمرش می گذشت و از مرض نقرس می نالید، و چون در گذشته یک مرتبه مبتلا به سگته شده بود نمی توانست بدون لکنت حرف بزند و با زحمت راه می رفت.

کشیش سالخورده بیست و شش سال از عمر خود را در کشور مکزیک (در قاره امریکا) گذرانیده بود و چندی هم در اروپا کشیش مادر ناپلئون به شمار می آمد. کشیش دوم جوانی بود مرسوم به پدر روحانی «ویگنالی» و معاون کشیش سالخورده.

آن کشیش جوان روستائی به شمار می آمد و تحصیلات و مطالعات نداشت و آن قدر بی اطلاع بود که روزی ضمن صحبت گفت «اسکندر» یک ژنرال رومی بوده و مرتبه دیگر نتوانست بفهمد دب اکبر چیست در صورتی که همه می دانند هفت ستاره است در آسمان.

این بی اطلاعی از یک فرد عادی بعید نیست اما از یک کشیش کاتولیکی بعید است؛ زیرا در مدارس مذهبی کاتولیکی (که تا روحانیون آن مدارس را طی نکنند کشیش نمی شوند) به تاریخ و جغرافیا و نجوم اهمیت می دهند و یک کشیش باید در تاریخ و جغرافیا و نجوم دست داشته باشد.

با اینکه «ویگنالی» بیسواد بود ناپلئون نسبت به کشیش جوان علاقمند شد چون او را ساده و صمیمی یافت و ویگنالی هم نشان داد که از صمیم قلب ناپلئون را دوست می دارد.

دو نفر دیگر که به جزیره سنت هلن آمدند موسوم بودند به «کورزو» و «شاندرلیه». «کورزو» که می باید خوانسالار شود حتی از عهده تهیه یک فنجان قهوه و یک املت تخم مرغ بر نمی آمد. در صورتی که خوانسالار باید بهتر از یک آشپز غذاها را طبخ نماید یعنی اگر اطلاعاتش در طبخ بی بیش از آشپز یا به اندازه او نباشد تحت الشعاع وی قرار می گیرد و نمی تواند وظیفه خود را به انجام برساند.

«شاندرلیه» جوانی بود بیست و یک ساله که از سن ۱۵ سالگی در آشپزخانه «پولین» خواهر نابلئون (در اروپا) خدمت می کرد و می توانست خوب طبخ کند و به نابلئون هم بسیار علاقه داشت و همین که شنید که امپراطور فرانسه یک آشپز می خواهد داوطلب شد که به جزیره سنت هلن برود. متأسفانه آن جوان باغیرت، مریض بود و بعد از ورود به جزیره سنت هلن زود بیمار می شد و از کار بازمی ماند.

بعد از اینکه دکتر «آنتومارشی» و دو کشیش و دو مستخدم جدید وارد جزیره سنت هلن شدند حاکم جزیره از پزشک و دو مرد روحانی برای صرف شام دعوت کرد در صورتی که آنها هنوز نابلئون را ندیده، به وی معرفی نشده بودند.

منظور حاکم این بود که آن دو مرد روحانی و طبیب جدید را ببیند و آنها را بشناسد و به روحیه شان پی ببرد و بفهمد با چه طرز عقیده سیاسی وارد جزیره سنت هلن شده اند.

وقتی نابلئون شنید که آن سه نفر بدون دیدن او و بی آن که از وی اجازه بگیرند دعوت حاکم را پذیرفته برای صرف شام به منزل او رفته اند خیلی ناراحت شد. نابلئون برای اینکه به آن سه نفر بفهماند که از آنها ناراضی است تا دوروز آنان را نپذیرفت ولی خوانسالار و آشپز را در همان روز که وارد جزیره شدند پذیرفت.

دو روز بعد موافقت کرد که دو مرد روحانی و دکتر آنتومارشی را بپذیرد مشروط بر اینکه مارشال «برتران» قبل از معرفی، آنها را مورد تحقیق قرار بدهد و بفهمد که حاکم از آنها چه پرسید و آنها چه جواب دادند.

مارشال برتران اول دو مرد روحانی را مورد استنطاق قرار داد و بعد موافقت کرد پدر روحانی «بوناویتا» را وارد اطاق نابلئون نماید.

وقتی کشیش سالخورده وارد اطاق شد نابلئون روی تخت خواب دراز کشیده

بود. «برتران» مرد روحانی را به ناپلئون معرفی کرد و کشیش شصت و شش ساله یک زانو بر زمین زد و دست امپراطور را بوسید.

ناپلئون از این ژست ناراحت شد زیرا مرتبه روحانی برتر از این است که یک کشیش زانو بر زمین بگذارد و دست یک نفر را بوسد ولو امپراطور فرانسه باشد. کشیش فقط باید مقابل خداوند یعنی در کلیسا زانو بر زمین بزند یا سجده نماید نه مقابل بندگان خدا. مشاهده قیافه و سالخوردگی آن مرد روحانی نیز ناپلئون را ناراحت کرد. او از عمویش خواسته بود که کشیشی را به جزیره سنت هلن بفرستد که در بحبوحه قدرت جسمی و عقلی باشد و بناوینتا نمی توانست درست راه برود و حرف بزند.

ناپلئون امیدوار بود که عموی او در اروپا، مردی برای انجام وظائف مذهبی در جزیره سنت هلن انتخاب نماید که ناپلئون بتواند با او مباحثه مذهبی کند و با نیروی مذهبی مغز و منطق او به سوی خالق برود، لیکن «بناوینتا» نه از نظر مزاجی دارای آن صلاحیت بود که بتواند وظیفه یک مرد روحانی نیرومند را به انجام برساند و نه مغزی داشت که قادر باشد با ناپلئون مباحثه نماید.

با اینکه امپراطور فرانسه از دیدن کشیش سالخورده ناراحت شد با محبت صحبت کرد، و از حال مادر و خواهران و برادران خود در اروپا پرسید. پس از آن پیرمرد، کشیش جوان را پذیرفت و آنگاه دکتر «آنتومارشی» را به اطاق خود راه داد.

«ناپلئون» از مشاهده دکتر «آنتومارشی» و طرز برخورد او، و بخصوص صدایش ناراضی گردید و بعد از اینکه دکتر جوان از اطاقش رفت به «برتران» گفت این مرد وقتی حرف می زند مثل اینکه صدایش سوهانی است که روح مرا می تراشد.

دکتر آنتومارشی قبل از اینکه از اطاق بیرون برود به ناپلئون گفت که وی در موقع عبور از انگلستان دکتر اومارا و همچنین دکتر استوک را دید و با آنها راجع به وضع مزاج امپراطور مذاکره کرد و به طور کلی از وضع مزاج او آگاه می باشد و اگر امپراطور اجازه بدهد وی را معاینه خواهد کرد.

سه روز بعد، ناپلئون موافقت نمود که «آنتومارشی» وی را معاینه نماید. دکتر جوان ناپلئون را معاینه کرد و گفت طرف چپ کبد (و به قول اطباء لوب چپ کبد)

سخت شده و هر دفعه که انگشت خود را روی طرف چپ کبد نابلئون فشار می‌داد ناله مریض برمی‌خاست.

با اینکه دو کشیش پیر و جوان بعد از اینکه وارد لونگود شدند مورد پسند نابلئون نشدند و رودشان مفید واقع گردید و اولین فایده‌اش این بود که چند نفر از نوکران نابلئون، تصمیم گرفتند که رفیقه‌های خود را زوجه شرعی خود نمایند. «بوناویتا» تمام زنهای نامشروع را برای نوکران نابلئون عقد کرد و آنان را مبدل به زن‌های مشروع نمود.

«مارشان» پیشخدمت نابلئون رفیقه‌ای داشت دورگ یعنی از پدر سفیدپوست و از مادر سیاه‌پوست و خواست که او را عقد نماید ولی نابلئون مانع گردید و گفت این کار را مکن.

«مارشان» گفت اعلیحضرتا من از این زن یک پسر دارم و این پسر یک فرزند نامشروع است.

نابلئون او را از این کار منع نمود و به وی گفت توهنوز جوان هستی و بعد از مرگ من می‌توانی به اروپا مراجعت نمائی و در آنجا دارای اسم و رسم شوی (همینطور هم شد و مارشان بعد از مرگ نابلئون و مراجعت به اروپا از اشراف گردید) و یک زن از خانواده‌ای برجسته را تزویج نمائی. ولی اگر این زن را در این جزیره به عقد خود درآوری آتیه خود را تباه خواهی کرد. ولی بعد از اینکه از این جزیره رفتی برای تربیت و تعلیم این پسر پول بفرست تا تحصیل کند و به جائی برسد و مارشان از اندرز نابلئون پیروی نمود.

کشیش سالخورده بعد از اینکه در «لونگود» سکونت کرد از نابلئون اجازه گرفت که روزهای یکشنبه سالون غذاخوری را مبدل به نمازخانه نماید و در آنجا مراسم نماز روز یکشنبه را اقامه کند.

نابلئون با این پیشنهاد موافقت کرد و هر روز یکشنبه سالون غذاخوری مبدل به نمازخانه می‌شد و کشیش سالخورده با معاون جوان خود در آنجا مراسم نماز روز یکشنبه را اقامه می‌کرد و نابلئون و برتران و خانم او و مونتولون و همه خدمه در آن مراسم حضور می‌یافتند.

نابلئون ایمان مذهبی محکم نداشت و گاهی می‌گفت که من تردید دارم که آیا مسیح از نظر تاریخی وجود داشته است یا نه؟ ولی چون از کودکی به مراسم کلیسا عادت

کرده بود بدون کسالت روزهای یکشنبه در نمازخانه حضور می یافت خاصه آنکه می دانست که ایراز علاقه کردن نسبت به مذهب از لحاظ سیاسی برایش فایده دارد.

«آنتومارشی» با اینکه یک طبیب برجسته نبود و اطلاعات علمی «اومارا» و «استوک» را نداشت بیش از آنها برای ناپلئون مفید واقع شد، برای اینکه او را وادار نمود که از اطاق بیرون بیاید و ورزش کند.

به او گفت اعلیحضرتا شما با انگلیسی ها لجبازی نمی کنید، بلکه با خودتان لجبازی می نمائید و این گوشه گیری و خودداری از ورزش به بهای جان شما تمام خواهد شد. شما اگر می خواهید با انگلیسی ها مبارزه بنمائید، باید خود را زنده نگاهدارید نه اینکه با گوشه نشینی و خودداری از ورزش خویش را به هلاکت برسانید و وسیله دلخوشی انگلیسیها را فراهم نمائید.

دکتر «آنتومارشی» به ناپلئون گفت اسب سواری کند ولی ناپلئون این پیشنهاد را نپذیرفت و دکتر جوان گفت در این صورت باغبانی نمائید زیرا بیل زدن و گل و درخت کاری یک ورزش خوب و برای شما خیلی مفید است.

همین که ناپلئون تصمیم گرفت گل کاری کند، شروع به کار نمود. او هر روز ساعت شش صبح بعد از نوشیدن یک فنجان قهوه بایک روب دوشامبر، درحالی که یک جفت کفش راحتی سرخ رنگ پوشیده، کلاهی لبه پهن بر سر نهاده بود به باغ می رفت و زندگی را که به دست آورده بود می زد.

وقتی زندگی می زد، تمام خدمه از منازل خود خارج می شدند و قدم به باغ می گذاشتند حتی برتران و مونتولون و دکتر آنتومارشی و آن دو مرد روحانی وارد باغ می شدند.

«ناپلئون» که نقشه ای برای گل کاری کشیده بود از روی آن نقشه اطرافیان خود را وادار به کار می کرد، گاهی هم خود بیل به دست می گرفت و باغچه ای را بیل می زد. اطرافیان ناپلئون از گل کاری امپراطور فرانسه راضی نبودند زیرا بعد از مدتی خوردن و خوابیدن، گل کاری در باغ لونگود برای آنها چون عمل شاق می نمود.

ولی «نیکول» افسر نگهبان انگلیسی خدا را شکر می کرد که ناپلئون برنامه زندگی خود را تغییر داد و به جای اینکه پیوسته در اطاق بسر ببرد وارد باغ گردید. از آن

پس، هر روز نیکول می توانست ناپلئون را ببیند و مجبور نبود که برای دیدن وی متوسل به حيله شود.

گاهی ناپلئون برای صاحب منصب نگهبان پیغام می فرستاد و از او وسائل باغبانی می خواست و «نیکول» هم فوری وسائل مورد احتیاج را برای امپراطور می فرستاد.

قبل از اینکه ناپلئون مبادرت به گل کاری کند در منطقه ای واقع در بالای فلات «لونگود» کارهایی شروع کردند که مقداری آب به باغ لونگود برسد و همچنین مقداری آب به سربازخانه انگلیسی (که در همان فلات لونگود بود) برسد. آغاز گلکاری ناپلئون در باغ لونگود مواجه با مواقعی گردید که آن آب به باغ مزبور رسید و گلکاری ناپلئون تسهیل گردید.

ناپلئون با کمک اطرافیان خود انواع گلها را که در جزیره سنت هلن وجود داشت در باغ کاشت و نیز انواع نهالها را غرس کرد. درختهایی که در باغ لونگود کاشته شد عبارت بود از انواع مرکبات و درخت بلوط و درخت هلو.

ناپلئون در آن باغ یک کلاه فرنگی برای پرندگان نیز به وجود آورد و یک استخر هم احداث نمود و در یکی از روزهای ماه مارس سال ۱۸۲۰ میلادی روزی در آن استخر آب تنی کرد.

با اینکه هوای جزیره سنت هلن در ماه مارس گرم است آن روز بعد از اینکه ناپلئون در آن استخر آب تنی کرد، گفت آب سرد است و دیگر آن آب تنی را تجدید نمود زیرا عادت داشت که پیوسته با آب گرم بدن را بشوید.

حاکم جزیره سنت هلن وقتی متوجه شد که ناپلئون از گوشه انزوا خارج شده و هر روز مدتی از اوقات خود را در باغ می گذراند، خوشوقت شد و چند نفر از سربازان انگلیسی را مأمور کرد که برای پیشرفت کارهای باغبانی با ناپلئون کمک کنند.

هودسون لاو گزارش تغییر روحیه ناپلئون را برای باتهورست فرستاد.

باتهورست جواب داد که اگر ژنرال بناپارت مایل باشد ممکن است که انواع گلها و درخت های گرمسیری را از جنوب افریقا و جزیره «موریس» برایش بفرستند که در باغ لونگود بکارند و آن باغ زیباتر شود.

سروان نیکول افسر نگهبان انگلیسی که پیوسته در لونگود بسر می برد گرچه از تغییر روحیه ناپلئون خوشوقت شد ولی ترسید که آن وضع تغییر نماید. یعنی ناپلئون پشیمان شود و باز به گوشه انزوا برگردد.

سروان نیکول می ترسید هودسون لاو ناگهان تصمیمی جدید بگیرد و انجام مأموریت وی را مشکل کند، این بود که تقاضای تغییر شغل کرد و روز بیستم ماه فوریه سال ۱۸۲۰ از لونگود زفت و به جای او یک صاحب منصب دیگر انگلیسی موسوم به سروان «لوتی نر» را افسر نگهبان کردند.

\* \* \*

هنگامی که ناپلئون در کشور فرانسه بود پیوسته یک تفنگ در اطاق کار خود داشت و به طرف پرندگان که در باغ پرواز می نمودند تیراندازی می کرد. بعد از اینکه به جزیره سنت هلن منتقل گردید چون دل و دماغ نداشت عادت مزبور را ترک کرد.

ولی بعد از اینکه در باغ «لونگود» گلکاری نمود و درخت کاشت به بهانه اینکه مرغان را باید در باغ پراند تا اینکه به گلها و نهالها آسیب نرسانند، گاهی با تفنگ ساچمه ای به طرف پرندگان باغ، غیر از آنهایی که در آشیان مخصوص (به شکل کلاه فرنگی) بودند تیراندازی می نمود.

در ماه ژانویه ۱۸۷۰ یک بز نر و دو ماده متعلق به خانم برتران وارد باغ شدند و شروع به خوردن گلها نمودند.

ناپلئون تفنگ خود را خواست و بز نر را به قتل رسانید و خدمه دوبر دیگر را از باغ خارج کردند. دو روز بعد، سه مرغ را که وارد باغ شده بود به تیر بست و باز سه روز دیگر یک بز را که به «آرشان بو» نوکر او تعلق داشت بعد از ورود به باغ با گلوله تفنگ کشت. طوری «آرشان بو» از این واقعه متأثر شد که به دارالحکومه رفت و به آجودان هودسون لاو گفت که وسائل مراجعت او را به اروپا فراهم نماید.

آجودان حاکم گفت من نمی توانم در این خصوص تصمیم بگیرم و باید از سر هودسون لاو کسب تکلیف کنم. ولی هودسون لاو وقتی شنید که «آرشان بو» قصد مراجعت دارد او را از این عزم منصرف کرد.

در یکی از روزهای ماه آوریل سال ۱۸۲۰ میلادی ناپلئون و مونتولون در باغ

لونگود گردش می‌کردند. در آن موقع گاوهای متعلق به کمپانی هند شرقی از صحرا می‌آمدند تا اینکه به آغل خود بروند.

آغل گاوهای کمپانی هند شرقی در پائین باغ لونگود قرار داشت و در آن روز دو گاو هنگام رفتن به طرف آغل از سایر گاوها جدا شدند و وارد باغ گردیدند، اگر درب باغ را می‌بستند گاوها نمی‌توانستند وارد باغ شوند ولی چون در باز بود گاوها وارد باغ شدند. نابلئون امر کرد که دو تفنگ او را از اطاق بیاورند و با شلیک یک تفنگ یک گاورا به قتل رسانید و با شلیک تفنگ دیگر، گاو دوم را مجروح کرد.

سروان «لوتی نژ» بعد از این واقعه به مونتولون گفت تیراندازی ژنرال بناپارت خطرناک است، زیرا اطراف باغ پیوسته نگهبانان انگلیسی هستند (به طوری که گفتیم هنگام روز، نگهبانان انگلیسی با باغ فاصله داشتند و شب نزدیک می‌شدند) و ممکن است که تیراندازی ژنرال بناپارت سبب قتل یکی از آنها شود.

مونتولون گفت که امپراطور یک تیرانداز قابل است و به علاوه در موقع تیراندازی همواره امتداد عمارت را در نظر می‌گیرد که اگر تیر خطا کند به دیوار بخورد.

هودسون لاو راجع به تیراندازی نابلئون گزارشی برای باتهورست فرستاد و گفت اگر ژنرال بناپارت بر اثر تیراندازی یک نفر را به قتل رسانید تکلیف چیست؟

در لندن راجع به این موضوع با چند نفر از قضات و حقوق دان‌ها مشورت کردند و بحثی پیش آمد مشعر بر اینکه قتل را (اگر به وقوع پیوندد) باید قتل عمدی دانست یا قتل سهوی. چون در آن موقع مناسبات حاکم جزیره و نابلئون نسبت به گذشته بهتر شده بود، حاکم سنت هلن موضوع خطر تیراندازی را تعقیب نکرد و لندن هم قضیه را مسکوت گذاشت. نابلئون در روزهایی که هوا خوب بود و حرارت آفتاب یا باران تولید مزاحمت نمی‌کرد در باغ لونگود ناهار یا شام می‌خورد ولی خارجیان را نمی‌پذیرفت.

در ماه ژانویه ۱۸۲۰ حاکم «کاپ» واقع در جنوب افریقا با دو دختر جوان خود به جزیره سنت هلن آمد که از آنجا به انگلستان برود. کاپ در آن موقع از مستعمرات بزرگ انگلستان به شمار می‌آمد و حکمران کاپ از صاحب منصبان عالی مرتبه محسوب می‌شد.

حاکم کاپ موسوم به «چارلز — سامرست» بعد از ورود به جزیره سنت هلن مایل



شد که ناپلئون را ببیند.

حاکم جزیره تقاضای حاکم کاپ را به مونتولون ابلاغ کرد و مونتولون هم آن موضوع را به اطلاع ناپلئون رسانید ولی امپراطور جواب داد که حاضر به پذیرفتن «چارلز سامرست» نیست.

روز بیست و پنجم ژانویه «چارلز - سامرست» به لونگود آمد تا اینکه خانه‌ای جدید را که در آنجا برای ناپلئون می‌ساختند ببیند. در آن موقع ناپلئون در باغ لونگود نشسته بود و ناهار می‌خورد و همین که «چارلز - سامرست» را از دور دید و از مونتولون شنید که وی حاکم کاپ است، برخاست و از باغ به اطاق خود رفت و غذایش را آنجا بردند و تا وقتی که چارلز - سامرست آنجا بود از اطاق خارج نگردید.

روزی و یکم ماه دسامبر ۱۸۱۹ میلادی «هودسون لاو» منطقه‌ای را که ناپلئون می‌توانست بدون افسر نگهبان انگلیسی، سوار یا پیاده، در آن گردش کند وسعت داد و منظورش این بود که ناپلئون سوار بر اسب یا پیاده، بطور آزاد گردش نماید تا اینکه وضع مزاج او بهتر شود. هودسون لاو که نبض دولت انگلستان را در دست داشت می‌دانست که هرگاه ناپلئون زندگی را بدورد بگوید او از حکمرانی جزیره سنت هلن معزول خواهد شد، ولی تا روزی که ناپلئون زنده می‌باشد وی مزایا و قدرت خود را حفظ خواهد نمود. این بود که درصدد برآمد ناپلئون را تشویق به گردش و هواخوری کند.

«نیکول» افسر نگهبان انگلیسی قبل از این که درخواست تغییر شغل کند و از لونگود برود به هودسون لاو گفت اسب هائی که ناپلئون در اصطبل دارد همه پیر و ناتوان هستند. اسب کوچک تاتوی او هم که در گذشته سوارش می‌شد لنگ است و ژنرال بناپارت نمی‌تواند دیگر سوار آن اسب شود. کالسکه بناپارت هم فرسوده گردیده و آب و هوای جزیره پراق اسب‌های کالسکه او را ضایع کرده است.

هودسون لاو درشکه‌ای زیبا داشت و آن را برای ناپلئون فرستاد که هر زمان میل دارد سوار درشکه شود و به گردش برود.

حاکم جزیره نامه‌ای هم به کاپ نوشت و دستور داد که چهار اسب خوب خریداری نمایند و به سنت هلن بفرستند.

اسب‌ها در ماه مارس ۱۸۲۰ میلادی به جزیره سنت هلن رسید و یکی از آنها که

اسبی بود جوان و کوتاه‌قد مورد توجه بناپارت قرار گرفت ولی تا روز ۲۵ ماه مه، سوار آن اسب نشد. در آن روز، ساعت شش صبح سوار آن اسب گردید و به اتفاق «آرشانبو» به گردش گرفت و مدت دو ساعت در اراضی اطراف بدون حضور افسر نگهبان انگلیسی گردش کرد. از آن روز به بعد ناپلئون هر دو یا سه روز یک مرتبه سوار بر اسب یا درشکه به گردش می‌رفت.

در نیمه سال ۱۸۲۰ میلادی در جزیره سنت هلن وقایعی کوچک اتفاق افتاد که مستقیم مربوط به ناپلئون نبود ولی غیر مستقیم، مربوط به او می‌گردید. چون بسیاری از خارجی‌ان که در جزیره بودند (یعنی جزو سکنه بومی به شمار نمی‌آمدند) برای ناپلئون در آن جزیره سکونت داشتند، و اگر امپراطور فرانسه آنجا نبود به وطن خود برمی‌گشتند.

در ماه مارس آن سال «کنت بالمن» کمیسر روسیه، که عاشق دختر زن هودسون‌لاو — دختر خوانده حکمران — موسوم به «شارلوت — جانسون» بود با وی ازدواج کرد و شوهر وزن به طرف اروپا رفتند.

دولت روسیه بعد از رفتن «بالمن» کمیسر دیگر به جزیره سنت هلن نفرستاد و لذا در آن جزیره، فقط یک کمیسر باقی ماند که همان «مون‌شنو» کمیسر فرانسه بود. ماه بعد دریاسالار «پلام‌پین» با معشوقه‌اش از جزیره سنت هلن به اروپا مراجعت نمود. دولت انگلستان به جای او یک افسر عالی‌رتبه دیگر موسوم به دریاسالار «رابرت — لامبر» را فرمانده آبهای جزیره سنت هلن کرد.

دریاسالار «لامبر» بعد از ورود به جزیره سنت هلن به «لونگود» رفت و کارت خود را آنجا گذاشت و امیدوار بود که ناپلئون با پذیرفتن او موافقت نماید، ولی بناپارت حاضر نشد که وی را بپذیرد.

در ماه اوت آن سال نیروی زمینی جزیره «سنت هلن» یک فرمانده جدید موسوم به ژنرال «پلین — کافین» پیدا کرد. افسر مزبور بعد از ورود به جزیره، زمینی را اجاره کرد و در آنجا شروع به پرورش دام نمود و با این اقدام، آغاز به رقابت با دامداران جزیره «سنت هلن» کرد. جزیره «سنت هلن» وسعت نداشت و سکنه آن، به قدری نبود که دامداران جدید بتوانند در آنجا برای فروش دام خود بازار به دست بیاورند و ژنرال انگلیسی چون دید که

دام او را کسی خریداری نمی‌کند؛ تصمیم گرفت که آنها را به افسران و سربازان بفروشد. ژنرال «پلین - کافین» قدغن کرد که افسران و سربازان انگلیسی که در جزیره سنت هلن بسر می‌برند، نباید جزا و گوشت خریداری نمایند ولی او گوشت خود را به دو برابر نرخ معمولی به افسران و سربازان می‌فروخت. افسران و سربازان از ژنرال خود بدین ترتیب انتقام گرفتند که آگهی‌هایی را نوشتند و به دیوارهای شهر «جمز - تاون» چسبانیدند و در آن آگهی‌ها نوشته شده بود که ژنرال «پلین - کافین» فرمانده ساخلوی نظامی جزیره «سنت هلن» گوشت را پنجاه درصد ارزان‌تر از نرخ معمولی می‌فروشد! پس از انتشار این آگهی و در ظرف دو روز، به قدری درخواست خرید گوشت برای ژنرال رسید که یک دهم آن را نمی‌توانست بپذیرد، زیرا تمام سکنه جزیره سنت هلن می‌خواستند از ژنرال انگلیسی گوشت خریداری کنند.

در جزیره «سنت هلن» - بطوری که گفتیم - نرخ خواربار از جمله گوشت، خیلی گران و به طور متوسط چهار برابر نرخ خواربار در لندن. (گران‌ترین شهر اروپا در آن دوره) بود و مردم وقتی شنیدند که ژنرال «کافین» حاضر است که گوشت را پنجاه درصد ارزان‌تر از نرخ عادی بفروشد، این ارزانی را مغتنم دانستند و درخواست خرید کردند. ژنرال انگلیسی که از موضوع آگهی‌ها اطلاع نداشت ز وفور مشتری بسیار خوشوقت شد و با «هودسون لاو» حاکم جزیره، مشورت کرد که منطقه‌ای وسیع‌تر را برای تربیت دام اجاره کند.

حاکم حیرت‌زده از او پرسید شما چگونه می‌توانید گوشت را پنجاه درصد ارزان‌تر از قصابان جزیره بفروشید.

ژنرال «کافین» که تا آن موقع از آگهی‌ها اطلاع نداشت، از زبان حاکم از این موضوع مستحضر گردید و خواست که نویسندگان و انتشار دهندگان آگهی را به شدت تنبیه کند ولی حاکم جزیره برای اینکه رسوائی به وجود نیاید، او را از این کار منع کرد و توصیه نمود که به گوشت فروشی خاتمه بدهد.

## مونتولون هم می خواست به اروپا برگردد

یک ماه بعد از اینکه زوجه ژنرال «مونتولون» از جزیره سنت هلن رفت، وی نامه ای به او نوشت و در آن گفت:

«من منتظرم کسانی که می باید از طرف کاردینال فش عمومی امپراطور فرستاده شوند بیایند و بعد از ورود آنها اگر دیدم که دکتر و کشیش افرادی مناسب هستند و می توانند ندیم امپراطور شوند این جزیره ملعون را ترک خواهم کرد».

یک ماه دیگر گذشت و مونتولون نامه ای به این مضمون به زنش نوشت:

«من با بی صبری منتظر آمدن کشیش و دکتر هستم و تصور می کنم به زودی از اینجا حرکت خواهم کرد و لذا اولین نامه ای که تو از اروپا به من می نویسی در اینجا به دستم نخواهد رسید زیرا وقتی می رسد که من از این جا رفته ام».

ولی بعد از اینکه دو کشیش و دکتر «آنتومارشی» آمدند، مونتولون متوجه گردید که آنها مردانی برجسته نیستند و نمی توانند ندیم «ناپلئون» بشوند و با وی صحبت کنند در این وقت نامه ای دیگر به این مضمون برای زوجه اش به اروپا نوشت:

«وقتی تو می خواهی از اینجا بروی گفتم که پس از ورود به اروپا یک نفر را پیدا کن که اینجا بیاید و جای مرا بگیرد و من نمی دانم که اقدامات تو، تا امروز راجع به این موضوع به چه نتیجه رسیده است؟ اگر تا امروز این شخص را پیدا نکرده ای، عجله

کن و زودتر یک نفر را برای این که به جزیره «سنت هلن» بیاید و جای مرا بگیرد انتخاب نما، لزومی ندارد که برای انتخاب این شخص، خیلی دقت کنی و کافی است که یکی از ژنرال‌های امپراطور یا یکی از دوستان وی باشد. کار اصلی این شخص در اینجا این خواهد بود که ندیم امپراطور شود و با او صحبت نماید و غیر از این کاری ندارد».

در اینجا لازم است که قدری به عقب برگردیم و بگوئیم موقعی که خانم «مونتولون» در جزیره سنت هلن بود، یک افسر جوان انگلیسی به نام ستوان «بزیل — جکسون» با خانواده مونتولون گرم گرفته بود، و خیلی به خانه آنها می رفت و بعضی از شب‌ها تا نزدیک صبح آنجا می ماند.

یک ماه بعد از اینکه خانم «مونتولون» عازم اروپا شد، به آن افسر جوان مرخصی دادند و عازم اروپا گردید.

قبل از اینکه ستوان «بزیل — جکسون» سوار کشتی شود، مونتولون یک بسته لباس را که از همسر او بجا مانده بود به ستوان جوان سپرد و گفت وقتی به اروپا رسیدید این بسته را به خانم من بدهید و نامه ای هم نوشت و به او داد که به زنش برساند.

خانم «مونتولون» بعد از اینکه وارد انگلستان شد نتوانست در آنجا توقف کند، زیرا اجازه ندادند که در آن کشور سکونت نماید و با فرزندانش خود، به شهر بروکسل (پایتخت کنونی بلژیک) رفت و خانم مونتولون که وانمود می کرد که دریافت بسته ارسالی همسرش به وسیله ستوان جکسون برای او خیلی اهمیت دارد، در نامه هائی که به شوهرش می نوشت می گفت که من ستوان «بزیل — جکسون» را ندیده ام اما آدرس او را بدست آورده ام و به او خواهم نوشت تا بسته ای را که تو به وسیله او برای من فرستاده ای، برای من بفرستد.

ولی خانم «مونتولون» به شوهر خود دروغ می گفت و «بزیل — جکسون» و خانم مونتولون در بروکسل، در یک عمارت می زیستند، یعنی یک آپارتمان آن را خانم مونتولون اجاره کرده بود و یک آپارتمان دیگر از عمارت را «بزیل — جکسون».

مدتی بعد و دقیقاً سه روز پس از اینکه «نابلئون بناپارت» زندگی را بدرود گفت، آجودان حاکم جزیره سنت هلن به خانم مارشال «برتران» گفت که ستوان «بزیل — جکسون»، جاسوس ما در خانواده «مونتولون» بود و به همین جهت ما به او

اجازه داده بودیم که با خانواده «مونتولون» گرم بگیرد.

آجودان حاکم همچنین به خانم برتران (بعد از مرگ ناپلئون) گفت:

پس از اینکه خانم مونتولون عازم اروپا شد ما به ستوان بزیل — جاسون مرخصی دادیم تا او نیز به اروپا برود تا در آنجا جاسوس خانم مونتولون باشد، و ستوان «جکسون» در انگلستان به خانم مونتولون ملحق شد و با او به «بروکسل» رفت و در یک عمارت اما در دو آپارتمان سکونت کردند.

آیا ستوان «بزیل — جکسون» که جاسوس خانم «مونتولون» بود، رفیق آن زن هم بوده است یا نه؟ به این سؤال نمی توان جواب صریح داد ولی قدر مسلم این است که خانم مونتولون بعد از ورود به اروپا، عجله نداشت که برای شوهر خود جانشینی تعیین کند تا بجای او ندیم «ناپلئون» شود و مونتولون بتواند از جزیره سنت هلن به اروپا مراجعت نماید و با توجه به خلق و خوی خانم مونتولون می توان تصور کرد آن زن که سال های اخیر عمر خود را در سنت هلن گذرانده بود و می دانست ناپلئون بیمار است و احتمالاً به زودی خواهد مرد، می خواست حتی الامکان شوهرش در کنار امپراطور سابق بماند و اجر خدمت خود را دریافت نماید و از میراث او بهرمنند شود، در حالیکه مونتولون که از زندگی در جزیره سنت هلن خسته شده بود فکر می کرد با آنچه که از امپراطور خود دریافت کرده و ثروت قابل ملاحظه ای است، می تواند تا پایان عمر در اروپا به راحتی زندگی کند و لازم نیست بیش از آن انتظار بکشد.

«مونتولون» فهمید که زوجه اش برای انتخاب یک جانشین که جای او را در جزیره «سنت هلن» بگیرد تا وی بتواند به اروپا برگردد و به همسرش ملحق شود، شتاب نمی نماید و لذا نامه ای مشعر بر سرزنش به او نوشت و در آن گفت:

«مگر تو نمی فهمی که ادامه سکونت من در این جزیره ملعون غیر قابل تحمل است و من قصد دارم هر چه زودتر از اینجا برگردم و به تو ملحق شوم؟».

خانم مونتولون در جواب شوهر نامه ای به تاریخ ۱۲ ژوئیه سال ۱۸۲۰ میلادی نوشت که خلاصه مضمون آن از این قرار است:

«تو تصور می کنی که من در اینجا دست روی دست گذاشته، اقدامی برای انتخاب یک نفر نکرده ام، در صورتی که پیوسته مشغول مراجعه به این و آن بودم ولی تا

امروز هیچکس حاضر نشده است که به سنت هلن بیاید و در آنجا جای تورا بگیرد. من متأسفم که توبه مناسب آب و هوای نامطلوب جزیره سنت هلن مجبوری که آن جزیره را ترک کنی و به اروپا بیایی، چون تو اگر به اروپا بیایی، ما در اینجا دچار مضیقه خواهیم شد در صورتی که اگر تو در سنت هلن بمانی وضع مادی تو و من خوب خواهد بود و چیزی هم برای آتیه بچه ها باقی می ماند».

زنی که مایل دیدار شوهر باشد و بخواهد که وی برگردد و به او ملحق شود اینطور نمی نویسد و او را از خود دور نگاه نمی دارد و چون نمی تواند، او را از آمدن نهی می کند و می گوید در فکر معاش خود و من و فرزندانت باش.

«مونتولون» در جواب زوجه اش نامه ای بدین مضمون نوشت:

«من تصور می کنم که توبه کسانی که آماده برای مسافرت به سنت هلن هستند، مراجعه نکرده ای چون عده ای کثیر از کسانی که دوستان قدیم امپراطور بودند، اینک سرگردان می باشند و آنها حاضرند که اینجا بیایند و شریک زندگی امپراطور شوند و لااقل از حیث معاش آسوده خاطر باشند».

یکی از همراهان قدیم ناپلئون افسری بود موسوم به سرهنگ «پلانئا-دو-لافای» و افسر مزبور در سال ۱۸۱۵ میلادی با امپراطور از فرانسه خارج شد و با کشتی «بلرفون» به انگلستان رفت و داوطلب بود که با ناپلئون به جزیره سنت هلن برود، ولی «گورگو» در کشتی «بلرفون» به قدری التماس کرد تا این که امپراطور از بردن سرهنگ «پلانئا-دو-لافای» منصرف شد و در عوض گورگورا با خود به سنت هلن برد. خانم مونتولون وقتی اصرار شوهرش را دید مجبور شد که نامه ای به سرهنگ «دولافای» بنویسد و به او بگوید که آیا حاضر است به جزیره «سنت هلن» برود و با امپراطور زندگی کند یا نه؟

سرهنگ بی درنگ در جواب خانم مونتولون نوشت: «من در گذشته فدائی امپراطور بودم و اینک هم با کمال افتخار حاضرم که بروم و شریک اسارت بزرگترین مرد تاریخ جهان شوم».

خانم مونتولون در بیستم اکتبر سال ۱۸۲۰ میلادی نامه ای به شوهرش نوشت و در آن گفت که من به سرهنگ «دولافای» مراجعه کردم و او گفت حاضر است به

سنت هلن برود ولی بعضی به من گفتند که وضع مزاجی سرهنگ خوب نیست معهدا من تصور می‌کنم که این گفته از روی حسادت باشد.

با اینکه خانم مونتولون گفت که سرهنگ «دولافای» را به سنت هلن خواهد فرستاد تا اینکه جای مونتولون را بگیرد و ژنرال مونتولون از سنت هلن مراجعت نماید، باز درخواست رسمی برای لرد «باتهورست» نفرستاد بعد از چند ماه عاقبت خانم مونتولون مصمم شد نامه‌ای به لرد باتهورست بنویسد و از او بخواهد که با رفتن «دولافای» به جزیره سنت هلن موافقت کند تا اینکه شوهرش بتواند از آن جا برگردد.

لرد «باتهورست» هم موافقت کرد ولی دیر شده بود برای این که وضع مزاجی ناپلئون اجازه نمی‌داد که او از صحبت یک ندیم جدید استفاده کند.

ما نمی‌دانیم که آیا «بزیل — جکسون» مانع از این شد که خانم مونتولون زودتر برای فرستادن سرهنگ «دولافای» اقدام نماید یا نه؟

ولی به احتمال قوی خانم مونتولون تعمد داشت که شوهرش به زودی از جزیره سنت هلن مراجعت نکند و شاید انتظار داشت که ناپلئون بمیرد و شوهرش از میراث ناپلئون برخوردار شود.

مونتولون در جزیره سنت هلن می‌کوشید که وسیله بازگشت خود را به اروپا فراهم نماید. ژنرال «مونتولون» امیدوار بود که بعد از مراجعت از جزیره سنت هلن، به فرانسه برود و وارد خدمت لوئی هیجدهم پادشاه فرانسه شود یا لاقلاً بتواند در فرانسه زندگی نماید و برای اینکه وسیله مراجعت خود را به فرانسه فراهم کند خیلی به ملاقات «مون‌شنو» کمیسر فرانسه می‌رفت و به او تملق می‌گفت.

«مون‌شنو» هم که تنها به سر می‌برد و همدمی نداشت آمدن مونتولون را غنیمت می‌شمرد.

صدر اعظم فرانسه نامه‌ای به «مون‌شنو» نوشته و در آن گفته بود: «من می‌دانم که شما نمی‌توانید مستقیم از اخبار «لونگود» اطلاع حاصل کنید، زیرا «بناپارت» را نمی‌بینید ولی بکوشید که غیر مستقیم اطلاعاتی تحصیل نمائید و برای ما بفرستید تا این که به اطلاع اعلیحضرت (یعنی لوئی هیجدهم پادشاه فرانسه) برسد».

با توجه به نامه مزبور مون‌شنو از ملاقات های خود با مونتولون برای وقوف بر اخبار



لونگود استفاده می نمود و مونتولون هم برای اینکه دل کمیسر فرانسه را به دست بیاورد، خبر جعل می کرد و چیزهایی می گفت که نه تنها واقعیت نداشت، بلکه حتی در آن شرایط ناگوار هم که امپراطور فرانسه با آن مواجه بود مضحک و احمقانه می نمود و ما نمی دانیم آیا مونشنو که مرد زیرک و با تدبیری هم نبود، این دروغ ها را باور کرده یا به حساب خود شیرینی و تملق گوئی رجال آماده به خدمت بی اقبال گذاشته است؟

مونتولون در این دیدارها، ضمن صحبت های خود، از جمله ناپلئون را طوری جلوه می داد که گوئی آن مرد از طرفداران صمیمی «لوئی هیجدهم» است مثلاً می گفت که «ناپلئون» می گوید وای اگر پسر من زنده بماند و بنام «ناپلئون دوم» در فرانسه سلطنت کند زیرا این واقعه برای فرانسه یک بدبختی بزرگ است!

بعد از اینکه «دوک دوبری» برادرزاده پادشاه فرانسه را به قتل رسانیدند (که پدرش کنت دارتوا بعدها به اسم «شارل دهم» پادشاه فرانسه گردید و آن شخص به دفعات علیه جان ناپلئون بناپارت سوء قصد کرده بود)، مونتولون خبرهای دیگر جعل کرد و از جمله گفت که ناپلئون طوری از خبر قتل برادرزاده پادشاه فرانسه متأثر شد که به دفعات گفت بیچاره فرانسه... بیچاره فرانسه که یک چنین رجال لایق آن را از بین می برند!

دیگر از دروغ هایی که مونتولون برای جلب رضایت مونشنو گفت این بود که پس از وصول خبر قتل «دوک - دو - بری» ناپلئون بیست و چهار ساعت از اطاق خود خارج نشد و غذا نخورد!

مونتولون در موقع صحبت عنوان «امپراطور» را بر زبان نمی آورد مگر برای وقایعی قبل از سال ۱۸۱۵ میلادی و در موقع صحبت از وقایع بعد از سال ۱۸۱۵ میلادی پیوسته امپراطور فرانسه را به اسم ناپلئون می خواند. مونتولون گاهی برای اینکه مونشنورا تحت تأثیر قرار بدهد راجع به آینده خود صحبت می کرد و می گفت که ناپلئون قصد دارد که بعد از خود یک میلیون لیره استرلینگ برای من میراث بگذارد!

«مونشنو» از این رقم حیرت می کرد و می گفت که آیا «ناپلئون» آن قدر ثروت دارد که بعد از مرگ او این مبلغ به شما برسد؟

«مونتولون» جواب می داد که ناپلئون در بانک های مختلف اروپا دویست

میلیون لیره انگلیسی پول نقد دارد که بهره آن در سال ده میلیون لیره می شود! منظور «مونتولون» از اینکه بعد از مرگ ناپلئون یک میلیون لیره میراث به او خواهد رسید این بود که به کمیسر فرانسه بفهماند که آرزوی مراجعت به فرانسه، برای منظور مادی نیست، زیرا وی پس از مراجعت به فرانسه احتیاج به شغل برای تحصیل معاش ندارد بلکه از این جهت مایل است به فرانسه برگردد که بتواند در دستگاه پادشاه فرانسه مصدر خدمتی گردد!

«مونتولون» در خانه مون شنو از مارشال «برتران» بد گوئی می نمود و می گفت که او ابلیس «ناپلئون» است، و نمی گذارد که «ناپلئون بناپارت» با حاکم جزیره و دولت انگلستان کنار بیاید، و هر دفعه که وی می خواهد اقدامی برای کنار آمدن با آن ها بکند، وی می گوید «اعلیحضرتا این کار را نکنید زیرا افتخارات خود را بر باد خواهید داد».

«هودسون لاو» حاکم جزیره از مناسبات دوستانه ژنرال مونتولون و مون شنو کمیسر فرانسه راضی نبود، ولی چون در گذشته، با کمیسرهای دول روسیه و اطیش روابط تیره داشت نمی خواست که وضعی پیش بیاید که مناسبات او با مون شنو هم تیره شود و او نیز گزارش های نامساعد راجع به وی بفرستد چون گزارش نامساعد کمیسر فرانسه، مؤید گزارش هائی می شد که در گذشته کمیسرهای روسیه و اطیش راجع به سوء رفتار هودسون لاو برای دول متبوع خود فرستاده بودند.

چون مناسبات ژنرال مونتولون با مون شنو کمیسر فرانسه در جزیره سنت هلن گرم شد کمیسر فرانسه به حاکم اطلاع داد که میل دارد به «لونگود» برود و در آنجا مونتولون را ملاقات کند. حاکم جزیره ظنین شد و فکر کرد که منظور مون شنو از رفتن به لونگود دیدن «ناپلئون» است. چون اگر کمیسر فرانسه می خواست مونتولون را ببیند در خانه خود او را می دید و لزومی نداشت که برای دیدنش به لونگود برود.

کمیسر فرانسه در جواب ایراد حاکم جزیره گفت تاکنون مونتولون به دفعات به دیدن من آمده و من حتی یک مرتبه به بازدیدش نرفته ام و ادب و نزاکت اقتضا می نماید که او را در لونگود ببینم.

حاکم جزیره که از مذاکره کمیسر فرانسه با «ناپلئون» می ترسید موافقت نکرد که مون شنو به عنوان دیدن ژنرال مونتولون به خانه او (واقع در لونگود) برود.

کمیسر فرانسه که بعد از رفتن کمیسرهای اطیش و روسیه در جزیره سنت هلن کمیسر منحصر به فرد بود و خود را «نماینده اروپا» در آن جزیره می دانست تصور نمود که اگر تهدید نماید حاکم جزیره عقب نشینی خواهد کرد و گفت:

«من چون زبان انگلیسی نمی دانم نمی توانم بفهمم که نگهبانان انگلیسی که اطراف لونگود هستند چه خواهند گفت و سر را پائین می اندازم و وارد لونگود می شوم و اگر نگهبانان انگلیسی به طرف من شلیک کردند و مرا مقتول یا مجروح نمودند، صدای شلیک آنها در سراسر اروپا خواهد پیچید و صدای اعتراض تمام دول اروپا بلند خواهد شد».

حاکم جزیره برخلاف انتظار کمیسر فرانسه، در قبال این تهدید از میدان در نرفت و گفت من نمی توانم با رفتن شما به لونگود موافقت کنم.

مونسنو ترسید که تهدید خود را به موقع اجرا بگذارد، چون پیش بینی می کرد که اگر بخواهد بدون جواز حاکم وارد «لونگود» شود، به طرفش شلیک خواهند کرد. در عوض به میهمانی های حاکم نرفت و نامه هائی به ژنرال مونتولون نوشت - زیرا می دانست که آن نامه ها از طرف حاکم خوانده می شود - حاکی از اینکه مجامع جزیره سنت هلن غیر قابل تحمل است و او از مجامع مزبور، سیر شده و گفت آقای ژنرال مونتولون خوشا به حال شما که در لونگود هستید و با فرانسوی ها به سر می برید زیرا فرانسوی ها هر چه باشند مردمی اجتماعی و باذوق می باشند.

لیکن کمیسر فرانسه به زودی دریافت که از شرکت نکردن در میهمانی های سیر هودسون لاو و نخوردن شام های لذیذ او متأسف است، لذا غرور خود را زیر پا نهاد و نامه ای به حاکم نوشت مبنی بر این که آن چه بین او و حاکم گذشت، غیر از یک سوء تفاهم نبوده، و وی پیوسته نسبت به حاکم احساس احترام می کرده است.

حاکم سنت هلن که نمی خواست تیرگی مناسبات او و مونسنو ادامه داشته باشد وی را مثل گذشته برای صرف شام دعوت کرد و پیشنهاد نمود که مونسنو منزل خود را تغییر بدهد و به دارالحکومه که دارای کوشک های متعدد بود منتقل شود و در یکی از کوشک ها سکونت نماید.

«مونسنو» با مسرت این دعوت را پذیرفت زیرا هم در مکانی خوش آب و هوا

(نسبت به سایر جاهای جزیره) سکونت می کرد و هم از پرداخت کرایه خانه آسوده می شد.

بعد از این که کمیسر فرانسه به دارالحکومه منتقل گردید ژنرال مونتولون کمتر او را می دید زیرا برای ملاقات «مون شنو» می باید به دارالحکومه برود و می دانست که ناپلئون میل ندارد وی قدم به دارالحکومه بگذارد مگر برای کارهای رسمی و غیر قابل اجتناب.

## آخرین بیماری ناپلئون بناپارت

بعضی از مورخین نوشته‌اند که پدر ناپلئون موسوم به «شارل بناپارت» به مرض سرطان زندگی را بدروود گفت ولی این موضوع به ثبوت نرسیده است، گوا این که اگر پدر «ناپلئون» به مرض سرطان زندگی را بدروود گفت محقق نمی‌شد که پسرش هم به مرض سرطان از این جهان رفته است زیرا مرض سرطان موروثی نیست.

ناپلئون در جزیره «سنت هلن» چند نوع بیماری داشت ولی آن بیماری که وی را به دنیای دیگر برد «اولسر» معده بود که سبب گردید که روده ناپلئون در مدخل روده اثنی عشر سوراخ گردد.

ما عادت کرده‌ایم که وقتی نام «اولسر» را می‌شنویم آن را زخم معده بدانیم ولی اولسر در داخل جهاز هاضمه انواع دارد. دیگر این که مردم تصور می‌نمایند که «اولسر معده» یعنی «سرطان معده» در صورتی که هر اولسر، یعنی زخم معده سرطان نیست. زخم معده در یک صورت سرطان معده است و آن هنگامی است که تولید «متاس تاز» کند. «متاس تاز» عبارت است از جوجه‌های غده سرطان اصلی که در سایر قسمت‌های بدن، آشکار می‌شود و تا آن جوجه‌ها آشکار نگردیده نمی‌توان زخم معده را سرطان معده دانست.

وقتی ناپلئون زندگی را بدروود گفت طبائی که مبادرت به کالبدشکافی کردند

کوچکترین اثر از «متاس تاز» نیافتند و لذا زخم معده «ناپلئون» برخلاف آنچه بعضی از مورخین گفته اند، سرطان معده نبوده است.

ناپلئون از مادرش شنیده بود که پدرش «شارل بناپارت» به مرض سرطان مرد و هرگز در صدد تحقیق برنیامد که بداند سرطان مزبور چگونه بوده است. در گذشته کسانی که مبتلا به مرض سرطان می شدند یا در خانواده خود یک مریض سرطانی داشتند اسم آن مرض را نمی بردند چون می دانستند که سبب وحشت دیگران می شوند.

«ناپلئون» هم نامی از مرض پدر خود نمی برد تا اینکه روز شانزدهم ماه نوامبر سال ۱۸۱۹ میلادی دکتر «آنتومارشی» را به اطاق خود احضار نمود و به او گفت که پدر من به مرض سرطان مرد و آیا تصور می کنید که این مرض موروثی باشد؟

دکتر «آنتومارشی» گفت که انسان از والدین خود بیماری را به ارث نمی برد بلکه استعداد مبتلا شدن به بیماری موروثی است. لذا اگر پدر شما، بر اثر سرطان زندگی را بدرود گفته شما ممکن است سرطان نگیرید ولی بعید نیست که در وجود شما استعداد مبتلا شدن به این مرض وجود داشته باشد.

از آن روز به بعد «ناپلئون» به خود تلقین کرد که او علاوه بر عارضه کبد که ناشی از آب و هوا می باشد، مبتلا به سرطان (سرطان معده) نیز هست و چون پدرش از آن مرض مرده بود، ممکن است که خود او نیز از مرض سرطان زندگی را بدرود بگوید.

از ماه اکتبر سال ۱۸۱۹ تا ژوئیه سال ۱۸۲۰ میلادی با این که ناپلئون تصور می کرد سرطان دارد حالش خوب بود و باغبانی می کرد.

ولی در روز نوزدهم ماه ژوئیه ۱۸۲۰ حال «ناپلئون» خراب شد و دکتر «آنتومارشی» در خاطرات خود می نویسد: «امروز ۱۹ ژوئیه حال ناپلئون بناپارت خراب شد و دوچار ارتعاش گردید و تب کرد و از سردرد می نالید و زیاد سرفه می نمود هنگام عصر دوچار استفراغ گردید و از دهانش مقداری بلغم زرد و تلخ خارج شد».

آن روز، اولین اثر بیماری که می باید سبب مرگ ناپلئون شود، در او آشکار شد ولی بعد، تب وی قطع گردید و سردرد از بین رفت و روز بعد، یعنی ۲۰ ژوئیه نتوانست در باغ «لونگود» به گل کاری و کارهای دیگر ادامه دهد. در آن روز مقداری ماهی های کوچک قرمز رنگ در دو ظرف بزرگ برای استخر باغ آورده بودند و ناپلئون از اطفال

مارشال «برتران» دعوت کرد که بیایند و ماهی‌ها را از ظرف بیرون بیاورند و در استخر بیندازند.

«ناپلئون» اطفال مارشال «برتران» را دوست می‌داشت و از هر فرصت برای بازی کردن با آنها استفاده می‌نمود.

آن روز پس از اینکه ماهی‌ها را وارد استخر کردند، ناپلئون از جیب خود یک جفت گوشواره بیرون آورد و از «هورتانس» دختر کوچک مارشال «برتران» پرسید آیا میل دارد که آنها را از گوش خود بیاویزد.

«هورتانس» گفت خیلی میل دارم که این گوشواره‌ها را در گوش کنم ولی متأسفانه گوش مرا سوراخ نکرده‌اند.

«ناپلئون» گفت هم اکنون گوش تو را سوراخ خواهیم نمود.

آنگاه ناپلئون دکتر آنتومارشی را احضار کرد و او به اتفاق مونتولون به باغ آمد.

ناپلئون به دکتر گفت گوش‌های «هورتانس» را سوراخ نماید.

دکتر از مونتولون خواهش نمود که هورتانس را در بغل بگیرد تا اینکه گوش‌هایش را سوراخ کند و مونتولون چنین کرد.

دکتر آنتومارشی یک نیشتر کوچک را از جیب بیرون آورد ولی «آرتور» پسر برتران که کوچکتر از هورتانس بود وقتی دید که قصد دارند گوش خواهرش را سوراخ نمایند، فریاد زد من نمی‌گذارم خواهرم را اذیت کنید و به دکترا حمله ور گردید.

ناپلئون «آرتور» را بغل کرد و نگاه داشت و گفت کوچولو اگر آرام‌نگیری به دکترا می‌گویم گوش‌های تو را هم سوراخ کند.

«آرتور» بی‌حرکت شد و دکتر دو گوش دخترک را سوراخ کرد و ناپلئون او را نوازش نمود و گوشواره را به او داد و گفت این را ببر و به مادرت بده و بگو فردا که گوشت بهبود یافت این گوشواره را از گوش‌هایت بیاویزد.

«ناپلئون» تمام فرزندان مارشال «برتران» را دوست می‌داشت ولی آرتور پسر

کوچک برتران نزد امپراطور فرانسه از همه محبوب‌تر بود. «آرتور» طفلی بود شیطان و بدون شکیبائی و پیوسته می‌دوید و نمی‌توانست دقیقه‌ای آرام بگیرد، و هر وقت که ناپلئون او را می‌دید دوره کودکی خود را بیاد می‌آورد زیرا ناپلئون هم در دوره طفولیت

همانطور شیطان و بی تاب بود.

یک روز، به لونگود خبر رسید که در یگانه شهر جزیره جمز- تاون یک اسب کوچک از نژاد «تاتو» را به معرض فروش می گذارند. اسب مزبور از یک کره الاغ کوچکتر بود و «آرتور» از ناپلئون درخواست کرد که آن اسب را برایش خریداری کند. «ناپلئون» از قیمت اسب پرسید و معلوم شد که قیمت آن هزار و دویست فرانک فرانسوی است.

امپراطور به آرتور گفت فردا وقتی توپ ظهر خالی شد نزد من بیا تا به توپول بدهم و به اتفاق یک نفر به شهر بروی و آن اسب را برایت خریداری کنند. در جزیره سنت هلن هنگام ظهر توپ خالی می کردند تا مردم وقت را بشناسند و ساعت های خود را میزان کنند.

روز بعد «آرتور» کوچک از ساعت ده بامداد روی پله کانی که منتهی به منزل ناپلئون می شد نشست و انتظار صدای توپ را می کشید. گاه برمی خاست و به طرف باغ می رفت و قدری می دوید و برمی گشت و بر جای سابق می نشست تا اینکه صدای توپ ظهر انعکاس پیدا کرد، بعد «آرتور» در زد و «مارشان» پیشخدمت ناپلئون در را گشود و به «آرتور» گفت اعلیحضرت خوابیده اند و هر وقت بیدار شدند من اطلاع می دهم که شما آمده اید.

«آرتور» نمی توانست معنی گفته «مارشان» را بفهمد و اظهار کرد خود امپراطور به من گفت که وقتی توپ خالی شد من بیایم و از او پول برای خرید اسب بگیرم. «آرتور» ضمن صحبت بعضی از کلمات را به زبان انگلیسی ادا می کرد زیرا مادرش انگلیسی بود و در محیطی می زیست که سکنه بومی همه انگلیسی صحبت می کردند، «مارشان» هر چه کرد که کودک را از آن حدود دور کند نتوانست و عاقبت موافقت نمود که «آرتور» وارد اطاق انتظار امپراطور شود، ولی بدون صدا و عاقلانه آنجا بنشیند تا اینکه امپراطور بیدار گردد.

«آرتور» کوچک این شرط را پذیرفت و به اتفاق مارشان وارد اطاق امپراطور شد و روی یک صندلی راحتی نشست.

«مارشان» هم در اطاق های دیگر به کار مشغول شد ولی آرتور نمی توانست آرام



بگیرد و لحظه بلحظه از جا برمی خاست و به تخت خواب امپراطور نزدیک می شد و سر را نزدیک صورت او می رسانید که بداند خواب است یا نه! آن طفل آن قدر رفت و برگشت تا این که «ناپلئون» را از خواب بیدار کرد و تا امپراطور چشم گشود «آرتور» گفت مدتی است که توپ ظهر خالی شده و شما هنوز پول اسب را به من نداده اید!

ناپلئون زنگ زد و مارشان را طلبید و به او گفت پول بیاورد و مارشان مقداری پول زر آورد و ناپلئون پول را به طفل داد و همان روز، اسب کوچک را برای «آرتور» خریداری کردند. از روز بعد آرتور لباس نظامی کوچکی را که برای او دوخته بودند می پوشید و سوار اسب می شد و هر وقت که ناپلئون را می دید سلام نظامی می داد.

در آن ایام هر روز که هوا خوب بود، یعنی باران نمی بارید ناپلئون سوار بر اسب یا کالسکه به گردش می رفت. در آن موقع ناپلئون دریافت که بیماری اصلی او بیماری معده است و بیشتر از آنجا رنج می برد ولی ترجیح می داد که بیماری کبد خود را وخیم جلوه دهد و می گفت که تمام عوارض جسمی او ناشی از کبد است و آنهم ناشی از آب و هوای جزیره «سنت هلن» می باشد.

روز دوم ماه سپتامبر آن سال (۱۸۲۰) امپراطور فرانسه، نامه ای را خطاب به نخست وزیر انگلستان به مارشال «برتران» املا کرد.

«ناپلئون» در آن نامه گفت که آب و هوای نامساعد جزیره سنت هلن او را بیمار کرده و بیماری مزبور او را خواهد کشت و برای اینکه معالجه شود باید او را به جای دیگر منتقل کنند و از نخست وزیر انگلستان خواست که وسیله انتقال او را به نقطه ای دیگر فراهم نماید.

نامه ناپلئون طبق معمول برای حاکم جزیره فرستاده شد که وی برای نخست وزیر ارسال دارد ولی هودسون لاو آن نامه را برگردانید زیرا در آن نامه مارشال برتران هر جا که اسم از ناپلئون بود او را با عنوان امپراطور یاد نمود، و حاکم جزیره گفت که نامه ای که دارای این عنوان باشد برای فرستادن به اروپا پذیرفته نمی شود.

بعد از اینکه حاکم جزیره آن نامه را برگردانید خود نامه ای برای یکی از دوستانش موسوم به «تورنتون» مقیم کشور برزیل نوشت و در آن گفت:

«تصور می کنم که ژنرال بناپارت باز به فکر افتاده که به وسیله تمارض افکار

عمومی را متوجه خود نماید تا این که بتواند از اینجا برود».

در صورتی که اینطور نبود و ناپلئون تمارض نمی‌کرد و برعکس می‌کوشید که رنج ناشی از مرض را از انظار پنهان نماید. تا آن موقع ناپلئون راجع به بیماری خود که مرض کبد بود غلو می‌نمود، ولی بعد از اینکه زخم معده اش شدت کرد با این که رنج می‌برد، دم بر نمی‌آورد و به‌تصور این که سواری او را معالجه خواهد کرد خیلی سوار بر اسب می‌شد و یک روز بیست کیلومتر با اسب راه‌پیمائی کرد و بعد از ورود به جزیره «سنت هلن» فقط دوبار، آن اندازه راه‌پیمائی نمود یکی در آغاز ورود به جزیره و دیگری در آن روز.

روز چهارم ماه اکتبر سال ۱۸۲۰ میلادی همینکه آفتاب طلوع کرد، ناپلئون به اتفاق «برتران» و «مونتولون» و چهار مستخدم برای گردش به سوی منطقه ای از جزیره موسوم به «خلیج سندی» براه افتاد.

از مسکن ناپلئون تا خلیج مزبور هشت کیلومتر راه بود و ناپلئون و همراهان جاده موسوم به جاده جمز-تاون را گرفتند و به طرف کوه «دیان» که مرتفع‌ترین کوه جزیره سنت هلن بود رفتند. قله کوه دیان که از آنجا بر «خلیج سندی» مشرف می‌شد درخت نداشت ولی جاده ای که منتهی به کوه می‌گردید از یک منطقه جنگلی می‌گذشت.

«ناپلئون» و همراهانش به هر طرف که نظر می‌انداختند درخت و سبزه می‌دیدند و هوا از بوی علف‌ها و درختها و گل‌ها معطر بود و یک لکه ابر در آسمان آبی رنگ دیده نمی‌شد. وقتی به قله کوه «دیان» رسیدند، همه جای جزیره از جمله خلیج سندی را، زیر پای دیدند و دریا‌های اطراف جزیره به خوبی معلوم بود.

«ناپلئون» طوری از مشاهده منظره‌های اطراف و دریا‌هایی که جزیره را احاطه کرده بود لذت برد که سوار بر اسب مدتی در آنجا توقف نمود.

هرکس در آن روز ناپلئون را که مثل همیشه لباس نظامی در برداشت بالای آن کوه سوار بر اسب و بی حرکت می‌دید، تصور می‌کرد که مجسمه امپراطور فرانسه را بالای قله «دیان» نصب کرده‌اند.

زیر پای آنها یکی از دره‌های کوه بیش از دره‌های دیگر سبز می‌نمود و آن دره منتهی به «خلیج سندی» می‌گردید. در کمر آن دره یک عمارت کوچک و زیبا جلب

توجه می‌کرد و ناپلئون می‌دانست که خانه مزبور که به زبان انگلیسی موسوم بود به «مونت — پلیزنت» متعلق است به پیرمردی موسوم به «سر — ویلیام — داوتون» که در گذشته عضو مجلس شورای سنت هلن بوده و از محترمین جزیره به شمار می‌آمد. «ناپلئون» و همراهان او برای رفتن به سوی خلیج سندی راه دره مزبور را پیش گرفتند و پائین رفتند.

«سرو ویلیام داوتون» با استفاده از هوای خوب، در باغ خود قدم می‌زد و یک مرتبه دید که چندین سوار از کوه فرود می‌آیند و در نظر اول ناپلئون را شناخت، زیرا کلاه نظامی مخصوص و ردنکوت افسری سبزرنگ «ناپلئون» مشخص بود، و بین هزار نفر در نظر اول شناخته می‌شد.

مونتولون از دور صاحب خانه را در باغش دید و اسب را به تاخت در آورد و خود را به درب باغ «داوتون» رسانید.

آن پیرمرد وقتی دید که یک نفر به طرف باغ می‌آید مونتولون را تا درب استقبال کرد. در آنجا مونتولون قدم بر زمین نهاد و بدو خود را معرفی کرد و بعد گفت: «امپراطور نسبت به شما ابراز ارادت می‌نماید و می‌گوید چون خسته است در صورتی که مزاحم نباشد، میل دارد در منزل شما قدری استراحت کند».

«داوتون» پیشنهاد ناپلئون را با مسرت پذیرفت، ولی عنوان «امپراطور» را بر زبان نیاورد و گفت من مفتخرم که بتوانم از «ژنرال بناپارت» پذیرائی کنم و منزل من برای استراحت «ژنرال» آماده است.

مونتولون از جانب امپراطور از پیرمرد تشکر کرد و سوار بر اسب شد و برگشت و به «ناپلئون» گفت که صاحب خانه برای پذیرفتن شما آماده است.

چند لحظه دیگر «ناپلئون» و همراهانش به درب باغ رسیدند و در آنجا، ناپلئون از اسب پیاده شد.

«داوتون» با احترام و محبت امپراطور فرانسه را پذیرفت و از وی دعوت کرد به سالون برود. وقتی به طرف سالون می‌رفتند، می‌باید از پلکانی صعود کنند و صاحب خانه دید که ناپلئون به بازوی مارشال «برتران» تکیه داده، با سگینی و ناراحتی قدم بر می‌دارد. «ناپلئون» در سالون روی نیمکت راحتی نشست و به کمک مارشال «برتران»

که زبان انگلیسی را به خوبی می دانست، با صاحب خانه صحبت کرد. «داوتون» از امپراطور و افسرانش دعوت کرد که با او ناهار بخورند. امپراطور از وی تشکر کرد و گفت صبح که ما به راه افتادیم ناهار خود را آوردیم، و اگر اجازه بدهید ما ناهار خود را می آوریم و در باغ با شما صرف خواهیم نمود. صاحب خانه این پیشنهاد را پذیرفت و قرار شد که به باغ بروند و ناهار بخورند. یکی از نوه های «داوتون» که دختری بود هفت ساله، کناری ایستاده، ناپلئون را می نگرست و جرئت نمی کرد جلو بیاید. ناپلئون به او تبسم کرد و دخترک، با تبسمی دیگر جواب ناپلئون را داد و با تشویق پدر بزرگش به امپراطور نزدیک شد. «ناپلئون» دست دخترک را گرفت و به زبان انگلیسی، اسمش را پرسید و سؤال کرد چند سال از عمرش می گذرد؟ آنگاه از جیب خود یک جعبه لاکه را خارج نمود و گشود و یک قرص از گیاه شیرین بیان را که برایش تهیه می کردند، بیرون آورد و در دهان دخترک نهاد و با دو انگشت شصت و سبابه، بینی آن دختر را گرفت. فرص شیرین بیان که ناپلئون در دهان آن دختر نهاد شیرین و خوش طعم بود ولی ناپلئون برای شوخی بینی او را گرفت. دخترک خندید و دیگران هم غیر از مونتولون که رفته بود به نوکرها بگوید که ناهار ناپلئون و همراهانش را به باغ ببرند، خندیدند. طولی نکشید که دختر صاحبخانه موسوم به خانم «گرین تری» وارد اطاق شد. آن زن جوان طفلی شیرخوار در بغل داشت و دست دخترکی پنج ساله را به دست گرفته بود. وقتی آن زن وارد شد ناپلئون به احترامش برخاست و سر فرود آورد و وی را کنار خود روی نیمکت راحتی نشانید و قدری طفل شیرخوارش را نوازش کرد و یک قرص شیرین بیان در دهان دختر پنج ساله اش گذاشت و به او تبریک گفت که فرزندان صحت و مزاج و خوش بینه دارد. «ناپلئون» از حال آقای «گرین تری» عضو مجلس شورای سنت هلن و شوهر آن زن پرسید و زن تشکر کرد. بعد مونتولون از باغ مراجعت کرد و به ناپلئون گفت ناهار حاضر است.

ناپلئون برخاست و بازوی میزبان خود را گرفت و به طرف باغ به راه افتاد ولی دختر میزبان، «خانم گرین تری» و اطفاالش نرفتند.

سر «ویلیام - داوتون» در خاطرات خود می نویسد: «در آن روز همراهان ژنرال بناپارت چند میز کوچک را از ما به عاریت گرفته در باغ کنار هم نهاده یک میز بزرگ به وجود آورده بودند. من سهم ناهار خود را که عبارت بود از مقداری کره و یک بطری از «پونج» و تخم مرغ نیمرو، به وسیله خادم آوردم و روی میز نهادم و وقتی نشستیم از آن همه غذا که فرانسویها روی میز نهاده بودند حیرت کردم زیرا غذایی که فرانسویها روی میز نهادند نه فقط تنوع داشت، بلکه برای سیر کردن بیست نفر کافی بود و من تصور می کنم که اگر ما می خواستیم یک ضیافت بزرگ بدهیم، آن همه غذا که فرانسویها فقط برای یک ناهار (آنهم ناهاری که باید در صحرا صرف شود) تهیه کردند فراهم نمی نمودیم. روی میز دو نوع پاته و دونوع چقارتمه مرغ و یک بوقلمون سرد، و گوشت شکار که با «کاری» طبخ کرده بودند و گوشت ژانبون و گوشت خوک و دو نوع سالاد لذیذ و چند نوع میوه که در جزیره یافت می شد نهاده بودند».

امپراطور فرانسه، میزبان را طرف راست خود نشانید، یعنی او را بر دیگران ممتاز کرد و از میزبان درخواست کرد که از تمام غذاها صرف نماید و «داوتون» با وجود پیری، با اشتها غذا می خورد و از اغذیه فرانسوی لذت می برد.

بعد از صرف غذا، ناپلئون گفت که یک بطری «شامپانی» را گشودند و همه شراب شامپانی نوشیدند، آنگاه گیلانی از «پونج» صاحب خانه نوشیدند و «ناپلئون» تصدیق کرد که مشروب داوتون لذیذ است.

هنگام صرف قهوه «ناپلئون» درخواست کرد که دختر صاحب خانه بیاید و با آنها قهوه بنوشد و زن جوان به مردها ملحق گردید و با آنها قهوه نوشید. بعد از صرف قهوه ناپلئون در حالی که بازوی زن جوان را گرفته بود، به طرف سالون به راه افتاد و دیگران در

۱ - «پاته» عبارت است از یک نوع کوکو که با گوشت طبخ می شود و گاهی آن را با جگر مرغابی یا غاز طبخ می نمایند و «چقارتمه» عبارت است از کوکوی گوشت مرغ که قبل از این که با تخم مرغ مخلوط شود و به شکل کوکو طبخ گردد، پیاز داغ و در صورت امکان زعفران با آن مخلوط می کنند و «کاری» عبارت است از نوع ادویه هندی که در تهران هم در بعضی از خانواده ها برای معطر نمودن غذاها به کار می رود - مترجم.

قفای او رفتند تا به سالون رسیدند.

با اینکه صاحب خانه، امپراطور فرانسه را به اسم «ژنرال بناپارت» می خواند و از به کار بردن عنوان اعلیحضرت احتراز می کرد، رفتارش طوری بود که گوئی یک پادشاه میهمان وی شده است و «ناپلئون» هم مثل پادشاهی که به منزل یکی از افراد ملت خود رفته با آزادی رفتار می کرد و حرف می زد.

بعد از اینکه در سالون نشستند ناپلئون سئوالی را که در جزیره «سنت هلن» از همه می کرد از سرویلیام داوتون نمود و پرسید سر ویلیام آیا شما گاهی بر اثر افراط در نوشیدن شراب مست می شوید؟

صاحب خانه گفت من یک گیللاس شراب می نوشم ولی هرگز افراط نمی کنم تا مست شوم.

«ناپلئون» از زن جوان پرسید آیا شوهر شما آقای «گرین تری» مست می شود؟ زن جوان خندید و گفت نه. ناپلئون پرسید حتی هفته ای یک مرتبه هم مست نمی شود؟

زن جوان جواب منفی داد امپراطور پرسید هر پانزده روز یک مرتبه چطور؟ زن جوان باز گفت نه.

امپراطور پرسید آیا شوهر شما ماهی یک مرتبه هم مست نمی گردد؟ زن جوان گفت چندین سال است که من ندیده ام شوهرم مست شود. «ناپلئون» گفت من تصور نمی کردم که انگلیسیها در صرف شراب آنقدر امساک کنند که ماهی یک مرتبه هم مست نشوند.

بعد از آن سئوالات ناپلئون و همراهانش از میزبان خداحافظی کردند و رفتند، «داوتون» در خاطرات خود می نویسد:

«در آن روز من متوجه نشدم که ژنرال بناپارت بیمار است و از رنگ سفید او گذشته، چیزی که دال بر بیماری وی باشد به نظر نمی رسید و طوری فربه بود که مدور به نظر می رسید».

ناپلئون بعد از خروج از منزل «داوتون» سوار بر اسب شد و به راه افتاد ولی، در راه طوری خسته گردید که وقتی به «لونگود» رسید، نمی توانست پیاده شود و با کمک

همراهان از اسب پیاده شد و زیر بازویش را گرفتند تا به اطاق خود رفت. روز دهم ماه اکتبر آن سال «ناپلئون» که علاقه داشت در آب گرم حمام (درون وان) بنشیند بعد از خروج از حمام دوچار «سنکوپ» شد و او را روی دست به اطاقش بردند و خوابیدند و دکتر «آنتومارشی» را بر بالینش آوردند. وقتی «آنتومارشی» رسید ناپلئون به حال آمد و چشم گشود. دکتر گفت که باید دو بازوی امپراطور را بادکش کرد. «ناپلئون» نمی خواست که بازوهایش را بادکش نمایند، ولی بر اثر اصرار مارشال «برتران» موافقت نمود.

«آنتومارشی» مبادرت به بادکش کرد و بعد از این که وی رفت امپراطور خواست غذا بخورد ولی متوجه شد که نمی تواند دست راست خود را به راحتی تکان بدهد.

ناپلئون از این واقعه خشمگین گردید، زیرا بادکش کردن بازو نباید دست را از کار بندازد و گفت که دکتر را احضار کنند ولی آنتومارشی از لونگود خارج شده به «جمز - تاون» یگانه شهر جزیره رفته بود. آنوقت خشم ناپلئون بیشتر شد و گفت این مرد به قدری نسبت به من بی اعتناء است که در یک چنین موقع مرا رها می کند و می رود. ناپلئون از روز اول که دکتر «آنتومارشی» وارد لونگود شد از رفتارش ناراضی بود. در ماه های اول یکی از چیزهایی که سبب عدم رضایت ناپلئون می شد، این بود که دکتر آنتومارشی بالباس نامنظم وارد اطاقش می گردید تا اینکه بالاخره مارشال «برتران» او را متوجه این موضوع کرد و وادارش نمود که با لباس مرتب وارد اطاق امپراطور شود. بعد برتران و مونتولون مارشان را مأمور کردند که به دکتر بگویند وقتی که با آن دو نفر صحبت می کند آنها را به نام برتران و مونتولون، طرف خطاب قرار ندهد.

«مارشان» به دکتر گفت اگر شما می شنوید که امپراطور این دو نفر را به اسم «برتران» و «مونتولون» می خواند، برای این است که او امپراطور می باشد و این دو نفر چون فرزندان وی هستند، ولی شما وقتی می خواهید صحبت کنید باید یکی را به اسم «آقای مارشال برتران» و دیگری را به نام «آقای ژنرال مونتولون» طرف خطاب قرار دهید. «آنتومارشی» کمتر در لونگود دیده می شد و از هر فرصت برای رفتن به جمز -

تاون استفاده می‌کرد تا بتواند با زن‌های همه‌جائی شهر بسرببرد. از این گذشته، بیش از پیش نادانی دکتر آنتومارشی معلوم می‌شد و آشکار می‌گردید که پزشک مزبور اطلاعات طبی درست ندارد، ولی «نابلئون» چون می‌دانست که اگر وی را جواب کند، باید یک سال صبر نماید تا این که جانشین وی از اروپا بیاید دکتر مزبور را جواب نمی‌داد.

در آن روز، بعد از مدتی تاخیر دکتر را پیدا کردند، و به لونگود آوردند، و نابلئون خیلی وی را مورد توبیخ قرار داد و گفت: «شما مردی هستید نادان ولی من از شما نادان‌تر هستم که جان خود را به دست شما سپرده‌ام».

از آن روز به بعد بیماری نابلئون گاهی شدت می‌نمود و زمانی تخفیف می‌یافت، و یک روز حس می‌کرد که حالش خوب است و روز دیگر منقلب می‌گردید. با این که فکر بیماری سرطان پدرش از مخیله او دور نمی‌شد، خود را دوچار مرض سرطان معده نمی‌دانست و می‌گفت بیماری او ناشی از کبد است و آنهم معلول آب و هوای جزیره می‌باشد.

«لاسکاس» در خاطرات خود می‌نویسد هنگامی که در جزیره سنت هلن بود، دید که نابلئون به دفعات دوچار تهوع شد.

از ماه اکتبر سال ۱۸۲۰ میلادی، عوارض بیماری نابلئون زود به زود تجدید می‌شد، ولی نمی‌خواست دوا بخورد ولی موافقت کرد که در آب شور دریا خود را بشوید. چون به نابلئون اجازه نمی‌دادند کنار دریا بروند و خود را بشوید، آب دریا را در بشکه‌های بزرگ می‌ریختند و به وسیله اریه حمل می‌کردند و به لونگود می‌آوردند و در وان حمام نابلئون می‌ریختند و امپراطور فرانسه در وان می‌نشست و بدن را در آب شور دریا می‌شست.

یک روز مونتولون به سرهودسون لاو حاکم جزیره گفت نابلئون یک بیمار خسته کننده و بد است و مثل کودک دو ساله می‌باشد، و دوا نمی‌خورد.

«هودسون لاو» تصور نمی‌کرد که ناخوشی نابلئون سخت باشد و یکی از چیزهایی که سبب می‌شد وی بیماری نابلئون را خفیف بداند این بود که می‌دید که «آنتومارشی» پیوسته از بیمار خود دور نمی‌باشد.

حاکم جزیره گفته است که دکتر آنتومارشی در نقاطی است که هر بار



به او احتیاج دارد یک ساعت و نیم یا دو ساعت طول می کشد که وی به لونگود برگردد و اگر مرض ناپلئون سخت بود پزشک او، این طور از بیمار فاصله نمی گرفت.

ناپلئون با اینکه بیمار بود هر روز از لونگود خارج می شد و سوار براسب یا با کالسکه به گردش می رفت و بعد از این که حالش بدتر گردید پیوسته سوار بر کالسکه می شد. زیرا نمی توانست تکان حرکت اسب را تحمل نماید.

روز سی ام نوامبر ۱۸۲۰ ناپلئون با کالسکه به گردش رفت و راننده کالسکه سه مرتبه بر حسب دستور ناپلئون توقف کرد که وی بتواند تهوع کند. در گذشته، وقتی ناپلئون سوار کالسکه می شد راننده اش — به طوری که در آغاز این یادداشتها گفتیم — کالسکه را با حد اعلائی سرعت به حرکت در می آورد، ولی بعد از بیماری دستور داد که کالسکه، آهسته حرکت نماید زیرا از سرعت حرکت کالسکه ناراحت می شد.

روز چهارم دسامبر ۱۸۲۰ «ناپلئون» مثل روزهای قبل، با کالسکه به گردش رفت و بعد از اینکه به لونگود مراجعت کرد باز دوچار «سنکوپ» شد و او را روی دست به اطاقش بردند و در آنجا به حال آمد بدون اینکه محتاج دکتر «آترمارشی» باشد. گاهی از اوقات ناپلئون در باغ لونگود، کنار استخری که گفتیم در آن باغ به وجود آورد می نشست و به ماهی های قرمز و کوچک آن استخر، نان می داد. در آن موقع «آرتور» پسر کوچک مارشال «برتران» به ناپلئون ملحق می شد و به اتفاق او به ماهی ها نان می داد.

یک روز بعد از این که ناپلئون کنار استخر رسید دید که عده ای از ماهی های قرمز و کوچک که خود او در استخر انداخته بود، مرده اند.

امپراطور فرانسه از مشاهده ماهی های مرده متأثر شد و گفت هر کس را که دوست می دارم از من دور می شود، هر چه را دوست می دارم از دستم می رود.

بعد معلوم شد که علت مرگ ماهی ها، رنگ شیمیائی استخر است، زیرا جدار استخر را با رنگی ملون کرده بودند که ماهی ها را مسموم می نمود!

ناپلئون دستور داد که تمام ماهی های استخر را بگیرند و آنها را در یک بشکه پر از آب جا بدهند تا این که بقیه ماهی ها نمیرند. همان روز زیر آب استخر را زدند و آب آن را خالی کردند و جدار استخر را خوب خراشیدند و آثار رنگ شیمیائی را به کلی از

بین بردند، و آنگاه با ساروج معمولی دیوارهای استخر را اندودند. زندگی فرانسویها در «لونگود» هرگز خوب نبود ولی در سه ماه آخر سال ۱۸۲۰ میلادی همه خود را ناراحت می‌دیدند و بعضی از آنها طوری افسرده بودند که حس می‌کردند دیگر نمی‌توانند در جزیره سنت هلن توقف نمایند.

حتی «برتران» فکری جز مراجعت از جزیره سنت هلن نداشت و همسرش هفته‌ای دو سه مرتبه، با او مشاجره می‌کرد و می‌گفت اگر تو میل نداری به اروپا برگردی من با اطفالم از این جا خواهم رفت.

نوکران ناپلئون هم می‌خواستند مراجعت کنند و یکی از آنها به اسم «ژان‌تی لینی» که اهل جزیره الب بود دو مرتبه نزد مونتولون گریست تا این که اجازه مراجعت او را از ناپلئون و حکمران جزیره بگیرد و بالاخره روز چهارم اکتبر ۱۸۲۰ میلادی از آن جزیره مراجعت کرد.

«مونتولون» که زوجه اش به اروپا رفته بود در نامه‌ای به تاریخ ششم نوامبر سال ۱۸۲۰ وضع لونگود را این طور برای زنش توصیف می‌نماید:

«در این جا زندگی ما یکنواخت و هر روز آن شبیه به روز قبل است و هیچ نوع تنوع در زندگی ما به وجود نمی‌آید. من هر روز در ساعت شش صبح از خواب بیدار می‌شوم و در ساعت هشت و نیم یا نه صبح، امپراطور مرا احضار می‌نماید. در روزهایی که خود امپراطور اشتهای خوردن ناهار را دارد من در ساعت نه و نیم با او ناهار می‌خورم و بعد از ناهار امپراطور می‌خوابد».

«یک ساعت بعد از ظهر مارشال «برتران» از طرف امپراطور احضار می‌شود و در حدود دو ساعت نزد امپراطور می‌ماند و بعد از خروج از آپارتمان او، به منزل من می‌آید. سه ساعت بعد از ظهر من برای رفتن به گردش با امپراطور لباس می‌پوشم و از منزل خارج می‌شوم تا با کالسکه به گردش برویم. گاهی خانم برتران می‌آید و با امپراطور سوار کالسکه می‌شود ولی بعضی از روزها کسالت مزاج را بهانه می‌نماید و از منزل خارج نمی‌گردد. گردش ما با کالسکه، بیش از دو ساعت و حداکثر سه ساعت طول نمی‌کشد و در ساعت پنج یا شش بعد از ظهر به «لونگود» بر می‌گردیم».

«امپراطور بعد از مراجعت به لونگود، شام می‌خورد و من هم با او شام می‌خورم

مگر اینکه حال شام خوردن را نداشته باشد که در آن صورت، روی تخت خواب دراز می‌کشد و همانجا چیزی می‌خورد در روزهایی که امپراطور اشتهای غذا خوردن دارد، بعد از صرف شام من تا ساعت ۹ یا ده بعد از ظهر با او می‌مانم، و بعد به منزل خود می‌روم یا این که سری به «برتران» و خاتم او می‌زنم و یک فنجان چای در منزل آنها می‌نوشم. بعضی از روزها پس از اینکه به خانه خود بر می‌گردم، امپراطور مرا احضار می‌کند و من تا نیمه شب یا یک ساعت بعد از نیمه شب، برایش کتاب می‌خوانم زیرا یگانه تفریح این مرد در این جزیره کتاب خواندن است و چون چشمهایش زود خسته می‌شود، خود نمی‌تواند زیاد کتاب بخواند».

«وضع مزاجی امپراطور خوب نیست و دیگر نمی‌تواند سوار اسب شود و حتی گردش با کالسکه نیز طوری او را خسته می‌کند که وقتی می‌خواهد از کالسکه فرود بیاید، من زیر بازوی امپراطور را می‌گیرم و او را فرود می‌آورم. به تازگی حال امپراطور طوری خراب شده بود که من و دیگران بسیار مضطرب شدیم ولی خوشبختانه بعد از دو روز، حالش قرین بهبود شد. به طوری که گفتم این مرد بزرگ در حال حاضر هیچ وسیله تفریح جز خواندن کتاب ندارد و من از تو انتظار دارم تا آنجا که ممکن است، برایش کتاب بفرستی. تو می‌دانی که وی چه نوع کتاب‌ها را دوست دارد و لذا، من به تو نمی‌گویم از چه نوع کتابها برایش بفرست».

«مونتولون» در نامه‌ای به تاریخ پنجم دسامبر ۱۸۲۰ خطاب به زوجه اش چنین

نوشت:

«از چند روز به این طرف معده امپراطور نمی‌تواند هیچ نوع غذا را بپذیرد و به محض اینکه غذا می‌خورد، دوچار تهوع می‌شود و آنچه در معده هست بر می‌گردد. گاهی نبض امپراطور طوری ضعیف می‌شود که نمی‌توان آن را احساس کرد و لثه دهان و لب‌ها و ناخن‌هایش رنگ ندارد. با این که پیوسته پاهای او را با حوله‌های گرم و پارچه‌های پشمی گرم می‌بندند، هر وقت که من دست به پاهایش می‌زنم احساس برودت می‌نمایم و دست او هم سرد می‌باشد».

«دکتر می‌گوید برای اینکه فعالیت حیاتی امپراطور تجدید شود، باید او را

به گردش برد و من سعی می‌کنم که وی را به گردش ببرم ولی به قدری از حرکت کردن

ناراحت می شود که مرا منصرف می نماید. گاهی می گوید مونتولون زحمت مکش و اصرار نکن زیرا دیگر چراغ من روغن ندارد، و من با کمال تأسف احساس می کنم که این گفته صحیح است».

«این روزها من یک پرستار واقعی شده ام و تمام اوقاتم صرف پرستاری از امپراطور می شود، اما در خصوص مارشال «برتران» باید بگویم که او هر روز علی الرسم، نزد امپراطور می آید ولی علاقه ندارد که در اطاقش باشد و زن او هم به ندرت امپراطور را ملاقات می نماید و من از خودخواهی این شوهر و زن حیرانم و با این که برتران نسبت به من حسد می ورزد، مناسبات من و او عادی است».

طبق مقرراتی که در جزیره سنت هلن حکمفرما بود، هر نامه که می باید از جزیره مزبور (از طرف فرانسویها) به اروپا فرستاده شود، می باید به وسیله هودسون لاو ارسال گردد. یعنی حکمران جزیره سنت هلن، بدو آن را بخواند و بعد بفرستد. این نامه را نیز هودسون لاو خواند و به وسیله دولت انگلستان برای زوجه مونتولون فرستاد، ولی یادداشتی بدین مضمون خطاب به «باتهورست» به آن ضمیمه کرد:

«کنت دومونتولون این نامه را طوری نوشته که در پاریس انعکاس پیدا کند و تولید ترحم نماید».

اما خود هودسون لاو از خواندن نامه منقلب شد، برای اینکه می دانست اگر «نایپلئون» زندگی را بدرود بگوید، شغل خوب او با درآمدی سرشار از دستش می رود، این بود که نامه ای به مونتولون نوشت و گفت من تصور می کنم که «ژنرال بناپارت» می تواند از حذاقت دکتر «ارچیپالدانوت» طبیب نظامی ما در این جزیره، استفاده کند، ولی جوابی از مونتولون دریافت نکرد برای اینکه نایپلئون به مونتولون گفته بود که جواب ندهد.

در پایان ماه دسامبر سال ۱۸۲۰ میلادی خبری ناگوار به جزیره سنت هلن رسید و آن این بود که «الیزا» خواهر بزرگ امپراطور، در اروپا زندگی را بدرود گفته است.

نایپلئون با خواهر بزرگ خود، مناسبات نزدیک نداشت و مدتی قبل از اینکه از اروپا به جزیره «سنت هلن» منتقل شود، او را ندیده بود، ولی از مرگ وی متأثر شد و گفت: «عزرائیل راه خانه ما را نمی شناخت ولی اینک یاد گرفته و خواهرم را برده و بعد

از او نوبت من است».

در آغاز سال ۱۸۲۱ میلادی مارشال «برتران» به اتفاق همسر خود برای عرض تبریک سال جدید، نزد امپراطور رفت. در آن ملاقات که «مونتولون» نیز حضور داشت، خانم برتران به امپراطور گفت که قصد دارد با فرزندان خود به اروپا برگردد.

«مونتولون» در نامه‌ای به تاریخ نوزدهم ژانویه ۱۸۲۱ میلادی خطاب به همسرش

در اروپا چنین نوشت:

«فانی زیبا (اسم کوچک خانم برتران فانی بود) میل ندارد که یک بهار دیگر از عمر او در این جزیره بگذرد و مایل است که مدتی کم از دوره زیبایی خود را که باقی مانده است در اروپا بگذراند».

گفتیم کشیشی که از اروپا برای فرانسویها فرستاده بودند به اسم پدر روحانی «بوناویتا» خوانده می‌شد و سالخورده بود. او بعد از اینکه چندی در سنت هلن بسربرد باز گرفتار عارضه سکت قلبی شد. او معالجه گردید و از امپراطور اجازه خواست به اروپا مراجعت نماید. «ناپلئون» هم با درخواستش موافقت کرد زیرا از آن کشیش کم اطلاع که سواد و مطالعات و فضلش به اندازه مقام روحانی او نبود، نفرت داشت و هرگز او را نمی‌پذیرفت و با وی صحبت نمی‌کرد و فقط روزهای یکشنبه، در مراسم نماز آن روز آن کشیش را می‌دید.

روز ۲۲ ژانویه ۱۸۲۱ امپراطور فرانسه که خیلی از دکتر «آنتومارشی» ناراضی بود خشم خود را آشکار کرد. زیرا دکتر مزبور به جای اینکه اوقات خود را صرف بیمار کند، لااقل روزی یک مرتبه او را ببیند تمام اوقاتش را صرف لهو و لعب می‌نمود یا اینکه، اطراف خانم «برتران» طواف می‌کرد و «ناپلئون» می‌فهمید که دکتر جوان عاشق خانم برتران می‌باشد.

در آن روز، «ناپلئون» به ژنرال مونتولون گفت که به ملاقات سرهودسون لاوبرود و از او بخواهد که از دولت انگلستان تقاضا نماید که یک پزشک دیگر برایش بفرستند که جای دکتر «آنتومارشی» را بگیرد.

روز ۲۲ ژانویه مونتولون به ملاقات حاکم جزیره نرفت، زیرا همان روز عصر، ناپلئون گفت که وقتی حاکم را ملاقات می‌کند به او بگوید که از دولت انگلستان بخواهد

یک کشیش کاتولیکی هم برایش بفرستند و روز دیگر به «مونتولون» گفت وقتی حاکم را ملاقات کردید به او بگوئید از دولت متبوع خود بخواهد که دو نفر را برای من بفرستد که جای شما و مارشال «برتران» را بگیرند.

«مونتولون» از این حرف نرنجید برای اینکه خود او می خواست از سنت هلن مراجعت نماید، و می دانست که مارشال «برتران» نیز خواهان بازگشت می باشد.

«مونتولون» پنج روز صبر کرد تا اینکه به خوبی از نظر ناپلئون راجع به کسانی که می باید جانشین او و «برتران» گردند، مطلع شود. پس از آگاهی از رأی امپراطور و اندیشه در باره وضع خود، وی سرانجام در روز ۲۷ ژانویه ۱۸۲۱ به ملاقات حاکم رفت و مدت دو ساعت و نیم با او مذاکره کرد.

مونتولون به حاکم گفت که امپراطور خواهان چهار نفر می باشد یک پزشک و یک کشیش کاتولیکی و دو ندیم که می باید جای او و «برتران» را بگیرند. مونتولون گفت ناپلئون عقیده دارد که برای انتخاب این اشخاص، بهتر این است که به اعضای خانواده او — خانواده امپراطور فرانسه — مراجعه نکنند و به خصوص برای انتخاب دو ندیم به وزرای دولت فرانسه مراجعه نمایند، زیرا یک عده از وزیران که اینک در فرانسه در خدمت لوئی هیجدهم پادشاه آن کشور هستند، در گذشته از وزرای خود من بودند و از مشرب و ذوق من آگاه می باشند و می دانند که من با چه اشخاصی می توانم معاشرت نمایم.

«مونتولون» طبق دستوری که از ناپلئون دریافت کرده بود، اسم چند تن از پزشکان را که در اروپا سکونت داشتند برد، و همچنین نام چند نفر را برای اینکه ندیم «بناپارت» شوند بر زبان آورد و هودسون لا و وعده داد که اقدام کند.

مونتولون بعد از مراجعت از دارالحکومه نتیجه مذاکره خود را با حاکم به امپراطور گفت و ناپلئون دکتر «آنتومارشی» را احضار کرد و به او گفت من از حاکم جزیره خواسته ام که از دولت انگلستان تقاضا کند یک پزشک دیگر برای من بفرستد که جای شما را بگیرد، اینک چون پدر روحانی «بوناویتا» قصد مراجعت به اروپا را دارد شما می توانید با او بروید یا این که صبر کنید پزشک جدید بیاید، و آنگاه مراجعت نمایید.

دکتر «آنتومارشی» گفت شما را تنها یعنی بدون پزشک نمی گذارم و صبر

می‌کشم تا طبیب جدید بیاید و بعد مراجعت خواهم کرد.

در آخر ماه ژانویه سال ۱۸۲۱ وضع مزاج ناپلئون قدری بهتر شد ولی نمی‌توانست اسب سواری کند و چون تصور می‌نمود که سواری یک نوع ورزش است و برای سلامتی او ضرورت دارد، دستور داد که یک اسب چوبی دارای لنگربرایش بسازند و طبق امر او، اسب چوبی مزبور را به اطاق می‌آوردند و زین می‌کردند و ناپلئون سوار آن اسب می‌شد و چون اسب چوبی، لنگر داشت طوری تکان می‌خورد که امپراطور فرانسه، خود را سوار بر اسب جاندار می‌دید.

سوار شدن امپراطور فرانسه بر اسب چوبی برای فرزندانش مارشال برتران و بخصوص «آرتور» که کوچکتر از همه بود، یک وسیله تفریح جالب توجه به‌شمار می‌آمد، زیرا ناپلئون اطفال برتران را روی لنگر اسب چوبی سوار می‌کرد، و دستور می‌داد که زیر اسب یعنی زیر بچه‌ها — کف اطاق — دوشک بگذارند که بعد از سقوط، روی دوشک بیفتند و آسیب نبینند. آنوقت مردی که قوی‌ترین و بهترین ارتش‌های جهان را به وجود آورده بود و در چهل و هفت جنگ بزرگ فرماندهی می‌کرد، و امپراطوران اروپا را مقابل خود بزانو درآورده بود، اسب چوبی را به تکان درمی‌آورد و هر وقت که بچه‌ها پائین می‌رفتند، او بالا می‌رفت و برعکس. ناگهان بچه‌ها از روی لنگر اسب، روی دوشک می‌افتادند و فریاد و قهقهه آنها در «نونگود» می‌پیچید و ناپلئون هم مثل اطفال می‌خندید و این بازی تکرار می‌شد و اطفال هرگز از آن بازی سیر نمی‌شدند و احساس خستگی نمی‌کردند ولی «ناپلئون» نمی‌توانست مدتی طولانی به بازی ادامه بدهد و امر می‌کرد که برای اطفال شیرینی یا میوه بیاورند تا سرگرم شوند.

هرکس «ناپلئون» را موقع سوار شدن بر اسب چوبی و بازی کردن با اطفال مارشال «برتران» می‌دید تصور می‌نمود که سلامت مزاج را باز یافته ولی «مونتولون» می‌دانست که نشاط مزبور موقتی است و در نامه‌ای به‌زوجه‌اش نوشت: «بازی کردن امپراطور با اطفال مارشال برتران حاکی از تجدید سلامتی او نیست و چراغ عمرش به تدریج کم‌نور می‌شود و گرچه گاهی نوری زیاد از آن چراغ ساطع می‌گردد ولی نباید فریب روشنائی موقتی را خورد».

ژنرال «مونتولون» درست فهمیده بود و وضع مزاج «ناپلئون» جز در بعضی ازادوار

کوتاه، وخیم تر می شد. زیرا هر روز چند مرتبه دوچار تهوع می گردید و از درد شکم در ناحیه راست می نالید. ورم در ساق پای ناپلئون بیشتر شد و هر چه می کردند که پاهایش را گرم کنند از عهده بر نمی آمدند.

«مارشان» پارچه های پشمی را طوری گرم می کرد که وقتی می خواست آنها را دور ساق پای امپراطور بپیچد، دستش می سوخت ولی حرارت آن پارچه ها، پای ناپلئون را گرم نمی کرد و هر بار که دست بر پای او می گذاشتند احساس برودت می کردند.

«ناپلئون» که از درد شکم می نالید و دوچار تهوع می شد، شبها نمی توانست بخوابد و از بستر برمی خاست و روی نیمکت راحتی می نشست. روزها روی تخت خواب استراحت می نمود و می گفت که پرده ها را مقابل پنجره قرار بدهند و اطاقش طوری تاریک می گردید که نوکرها وقتی وارد اطاق می شدند جلوی پای خود را نمی دیدند.

دکتر «آنتومارشی» به مونتولون می گفت هر طور هست «ناپلئون» را از اطاق خارج کنید و او را به گردش ببرید تا این که هوای آزاد را استشمام کند و «مونتولون» با اصرار به «ناپلئون» لباس می پوشانید و زیر بازویش را می گرفت و او را از اطاق خارج می نمود.

«ناپلئون» طوری ناراحت بود که وقتی راه فیما بین آپارتمان خود و درشکه را می پیمود، بی حال درون درشکه می افتاد. بعد آن درشکه آهسته به حرکت در می آمد و از کنار اردوگاه سربازان انگلیسی می گذشت. گاهی که از آن اردوگاه صدای شیپور به گوش می رسید، «ناپلئون» را به یاد اردوگاه های خود او می انداخت.

پدر روحانی «بوناویتا» می باید روز هفدهم مارس ۱۸۲۱ سوار کشتی شود و از جزیره سنت هلن برود. صبح آن روز وقتی «بوناویتا» برای خدا حافظی نزد امپراطور آمد ناپلئون در بستر بود.

«ناپلئون» قدری با مرد روحانی راجع به اعضای خانواده خود که مقیم ایتالیا بودند، صحبت کرد و به «مونتولون» گفت که نامه ای خطاب به پولین بناپارت (خواهر ناپلئون) بنویسد و مونتولون که آن نامه را از طرف خود می نوشت بعد از این که «بوناویتا» را به خواهر ناپلئون توصیه نمود چنین نوشت:

«امپراطور از والا حضرت انتظار دارد که وضع حقیقی بیماری او را به اطلاع



مصادر امور انگلستان برسانید، تا آنها بدانند که امپراطور فرانسه در این جزیره دورافتاده و سنگلاخ با طرزی بسیار رقت آور در شرف مرگ می باشد».

بعد از اینکه مونتولون آن نامه را نوشت و به پدر روحانی داد، کشیش سالخورده زانوبر زمین زد و دست امپراطور را بوسید و به گریه درآمد و وقتی از اطاق خارج می شد، «ناپلئون» به دکتر آنتومارشی دستور داد که تا اسکله وی را بدرقه نماید. وقتی مرد روحانی به شهر جمزم- تاون رسید، سرهوسون لاو حاکم جزیره برای وداع با بوناوینا آنجا بود و از حال ناپلئون پرسید و کشیش گفت: «عالی جناب، حال او بسیار بد است و اگر شما قیافه اش را ببینید مثل من تصدیق خواهید کرد که این مرد به زودی خواهد مرد». عصر آن روز بر اثر اصرار مونتولون، ناپلئون ام- خروج برای گردش شد و پیشخدمت مخصوصش «مارشان» آمد که لباس بر او بپوشاند. بعد مونتولون بازوی امپراطور را گرفت و او را به طرف درشکه برد و قبل از اینکه امپراطور فرانسه سوار درشکه شود، از درد شکم نالید و طوری ناراحت گردید که خواست از گردش منصرف شود.

پس از اینکه از گردش مراجعت کردند، «ناپلئون» روی بستر افتاد و نتوانست غذا بخورد و آن شب مونتولون در خاطرات خود نوشت:

«نصورت می کنم که دوره سکونت ما در جزیره سنت هلن، به انتها می رسد زیرا حال «او» خیلی بد است و من با این که دلم بر حالش می سوزد نمی توانم اقدامی برای نجات او بنمایم. دکتر آنتومارشی می گوید که اگر محل سکونت امپراطور تغییر کند و او را به نقطه ای خوش آب و هوا ببرند، ممکن است معالجه شود ولی من تردید دارم که در این موقع انتقال به یک نقطه خوش آب و هوا او را معالجه نماید».

روز بعد که هیجدهم ماه مارس ۱۸۲۱ بود «ناپلئون» برای آخرین مرتبه با درشکه به گردش رفت و بعد از آن طوری ضعیف شد که نتوانست از لونگود خارج شود.

## مرگ امپراطور نزدیک می شود

ناپلئون نمی توانست دوا بخورد زیرا هر دارویی که می خورد بر می گردانید. روز بیست و یکم ماه مارس دکتر «آنتومارشی» دوائی جدید برای امپراطور تجویز کرد. ناپلئون نمی خواست آن دوا را بخورد ولی برتران و مونتولون آنقدر اصرار کردند تا «ناپلئون» را وادار به خوردن دوا نمودند.

امپراطور فرانسه سه روز آن دوا را خورد و روز سوم دوچار تشنج شدید شد و مدت یک ساعت در حال تشنج بود معهذاً روز بعد، دکتر اصرار کرد که «ناپلئون» آن دوا را بخورد.

ناپلئون گفت اگر داروی شما خیلی مؤثر است خودتان بخورید تا از فواید آن بهره مند شوید!

آنتومارشی طوری عقیده به داروی خود داشت که نزد «مارشان» که برای امپراطور لیموناد (یعنی شربت قند با آب لیمو) تهیه می کرد، رفت و از او خواست که داروی او را داخل لیموناد کند و به امپراطور بنوشاند.

«مارشان» گفت من این کار را نمی کنم.

دکتر «آنتومارشی» گفت شما باید این کار را بکنید!

بر اثر انکار «مارشان» و اصرار دکتر «آنتومارشی»، صدای آن دو نفر بلند شد و

به گوش امپراتور رسید و «ناپلئون» آن دورا احضار کرد که بداند علت اختلاف چیست وقتی امپراتور شنید که دکتر می خواهد پیشخدمتش را وادارد که بدون اطلاع وی داروئی را وارد لیموناد کند و به او بخوراند، خشمگین گردید.

دکتر آنتومارشی گفت منظور من این است که شما معالجه شوید و اگر شما دوا نخورید جان خود را به خطر خواهید انداخت.

«ناپلئون» گفت من از مرگ نمی ترسم و می دانم که در این حال مرگ برای من موهبت است ولی کاری نمی کنم که مرگ را تسریع نمایم.

همان روز، امپراتور فرانسه به «برتران» گفت من میل دارم تا پانزده روز دیگر بمیرم تا این که کمتر زجر بکشم.

باز همان روز گفت من به خداوند ایمان دارم اما به مذهب عقیده ندارم به همین جهت اینک که مرگم نزدیک شده، از چیزهائی که دیگران می ترسند بیم ندارم. ولی «ناپلئون» قبل از اینکه زندگی را بدرود بگوید، مطیع شعائر مذهبی شد و چیزهائی نوشت که نشان می داد متدین به دین اجداد خود می باشد.

شاید «ناپلئون» قبل از مرگ متوجه شد که صلاح سیاسی او (که امیدوار بود پسرش امپراتور فرانسه شود) این است که مردم بدانند وی با دین عیسوی زندگی را بدرود گفت و شاید در آن روز که به «برتران» گفت من مذهب ندارم نمی دانست چه می گوید، چون امپراتور فرانسه در ماه ژوئن سال ۱۸۱۶ میلادی به «لاسکاس» گفته بود:

«هیچ کس نمی تواند قبل از مرگ پیش بینی کند که احساساتش در حین مرگ چگونه خواهد بود، و کسی نیست که بداند آیا موقع مرگ می تواند با عقل کامل فکر کند و تصمیم بگیرد یا نه؟، به همین جهت بعید نیست که من در موقع مرگ مثل یک مسیحی مؤمن به گداهان خود اعتراف کنم و یک کشیش معاصی مرا ببخشد».

در یکی از روزهای ماه اوت سال ۱۸۱۷ ناپلئون با ژنرال «گورگو» راجع به مسائل مذهبی صحبت می کرد «گورگو» گفت اعلیحضرتا شما پیوسته طوری تظاهر کرده اید که مردم تصور می نمایند که نسبت به مسائل مذهبی بدون علاقه می باشید، ولی من فکر می کنم که بعد از یک عمر طولانی، وقتی خداوند شما را احضار نماید مثل یک مسیحی واقعی نزد خداوند خواهید رفت.

گفتیم که «مون شنو» کمیسر فرانسه به حاکم جزیره گفته بود که میل دارد به «لونگود» برود و مونتولون را در آنجا ملاقات نماید و حاکم که فکر می کرد منظور کمیسر فرانسه این است که در لونگود ناپلئون را ملاقات نماید نامه ای در این خصوص به «باتهورست» نوشت و او در جوابی که به تاریخ سی ام نوامبر ۱۸۲۰ برای هودسون لاو فرستاد گفت تصمیم شما دایر بر ممانعت از رفتن «مون شنو» به لونگود کاری عاقلانه بود. در همان مکتوب باتهورست به حکمران جزیره چنین نوشت:

«گرچه امروز دول متفق اروپا، با یکدیگر دوست هستند اما مصالح سیاسی آنها طوری است که ممکن است در آینده با یکدیگر اختلاف پیدا کنند، و شاید راجع به حبس ژنرال بناپارت هم بین آنها اختلاف به وجود بیاید.»

معنای گفته «باتهورست» این بود که کمیسر فرانسه در جزیره سنت هلن نباید با «ناپلئون بناپارت» تماس حاصل نماید.

این نامه در ماه فوریه سال ۱۸۲۱ به دست هودسون لاو رسید و در آن موقع مدت یک هفته بود که افسر نگهبان انگلیسی در «لونگود» ناپلئون را ندیده بود، و بعد از دریافت نامه لرد باتهورست اضطراب هودسون لاو بیشتر شد و فکر کرد که اطرافیان ناپلئون قصد دارند که او را بگریزانند، و «مون شنو» کمیسر فرانسه هم برای همین موضوع قصد دارد با ناپلئون تماس بگیرد.<sup>۱</sup>

روز بیست و نهم مارس حاکم جزیره به وسیله آجودان خود نامه ای به سروان «لوتی تز» افسر نگهبان انگلیسی در «لونگود» نوشت و در آن گفت:

«اگر ناخوشی ژنرال بناپارت بنا بر گفته اطرافیان، شدید است شما حتماً باید او را ببینید و بفهمید که آیا میل دارد که یک پزشک دیگر را برای معالجه اش به «لونگود» بیاورند یا نه؟»

افسر نگهبان جواب داد من نمی توانم از هیچ راه «ژنرال بناپارت» را ببینم. به همین جهت روز بعد لاو نزد مونتولون رفت و در حالی که خشمگین بود گفت امروز هشت روز است که نه افسر نگهبان ما «ژنرال بناپارت» را دیده و نه یک انگلیسی دیگر و ما چاره نداریم جز اینکه وی را ببینیم.

«مونتولون» گفت من به شما اطمینان می دهم که امپراطور در «لونگود» است و

طوری بیمار می باشد که نمی تواند از جا برخیزد.

حاکم جزیره گفت من در صحت قول شما تردید ندارم، ولی وظیفه من ایجاب می کند که یک گزارش صریح راجع به حضور او در «لونگود» برای مقامات مافوق خود در لندن بفرستم. امروز دو کشتی که از هندوستان آمده اند و می خواهند به انگلستان بروند، قصد داشتند که شراع برافرازند و عزیمت نمایند و من از ناخدایان خواستم که حرکت خود را به تأخیر بیندازند تا بتوانند گزارش مرا ببرند، لذا افسر نگهبان ما با یک پزشک انگلیسی باید امروز ژنرال «بناپارت» را ببیند و گرنه من مجبور خواهم شد که متوسل به قوه قهریه بشوم!

«مونتولون» گفت آیا قصد دارید که درب اطاق او را بشکنید و به زور وارد اطاق

شوید؟

«هودسون لاو» گفت بلی.

مونتولون گفت اگر این کار را بکنید او که بیمار است خواهد مرد.

هودسون لاو گفت من چاره ای غیر از این کار ندارم.

«مونتولون» از حاکم جزیره بیست و چهار ساعت وقت خواست تا اینکه «ناپلئون» را به افسر نگهبان نشان بدهد و صبح روز بعد به افسر نگهبان انگلیسی گفت که امروز قرار است امپراطور را از اطاق خواب به اطاق تحریرش منتقل کنند و شما اگر کنار پنجره اطاق تحریر در خارج بایستید او را خواهید دید.

افسر نگهبان کنار پنجره ایستاد و «ناپلئون» را دید و مشاهده کرد که روب دوشامبر پوشیده و دونفر، از دو طرف زیر بازویش را گرفته اند و او را وارد اطاق می کنند. خیال افسر نگهبان آسوده شد و برای حاکم گزارش فرستاد که ژنرال بناپارت در «لونگود» است و من خود او را دیدم.

همان روز برتران و مونتولون توانستند «ناپلئون» را حاضر نمایند که دکتر «ارنوت» انگلیسی را که در جزیره سنت هلن بود پذیرد که شاید مداوای پزشک مزبور برای معالجه مرضش مفید واقع شود.

«فردریک — ماسون» مورخ فرانسوی می نویسد: «ناپلئون در جزیره سنت هلن

بدون اینکه از کمک یک پزشک بهرمتند شود زندگی را بدرود گفت».

این نوشته از یک لحاظ واقعیت دارد زیرا نه دکتر «آنتومارشی» یک طبیب حاذق بود و نه دکتر «ارنوت» انگلیسی می توانست یا می خواست که «ناپلئون» را معالجه کند. وصف دکتر «آنتومارشی» را از نظر خوانندگان گذرانیدیم و وصف دکتر «ارنوت» را خود «هودسون لاو» در خاطرات خود کرده است و آجودان او هم خاطراتی از خویش باقی گذاشته که مؤید نظریه لاو می باشد.

از مجموع نظریه های حاکم و آجودانش معلوم می شود که دکتر «ارنوت» انگلیسی یا اطلاعات طبی درست نداشته، یا می خواسته است که فقط محبوب حاکم واقع شود و مرض ناپلئون را طوری تشخیص دهد که مطابق مطلوب حکمران جزیره «سنت هلن» باشد و به همین جهت دکتر «ارنوت» انگلیسی حتی تا سه هفته قبل از مرگ «ناپلئون» می گفت که او مبتلا به مرض ورم (!) شده است و این مرض (به عقیده پزشک انگلیسی) بیشتر ناشی از اندوه و تأثر است و اگر امروزیک کشتی بیاید که او را به اروپا ببرد یک مرتبه ورم از بین خواهد رفت و او بهبود خواهد یافت (۴)!

دکتر «ارنوت» مرتبه اول در روز اول ماه آوریل سال ۱۸۲۱ میلادی در ساعت ۹ بعد از ظهر ناپلئون را مورد معاینه قرار داد. هنگامی که دکتر «ارنوت» برای معاینه امپراطور فرانسه وارد اطاق گردید، دکتر «آنتومارشی» حضور داشت.

دکتر «ارنوت» در خاطرات خود چنین می نویسد:

«اطاق بیمار تاریک بود زیرا در آنجا چراغ نگذاشته بودند و آن اطاق با نور چراغی واقع در اطاق محاور روشن می شد و من درست چهره بیمار را نمی دیدم، و در آن شب نمی توانستم بفهمم شخصی که روی بستر دراز کشیده «ناپلئون بناپارت» است یا دیگری. من نبض بیمار را گرفتم و حس کردم که نبض خیلی ضعیف است ولی اثری وجود نداشت که حاکی از خطر باشد و نشان ندهد که بیمار به زودی خواهد مرد».

دکتر «ارنوت» صبح روز بعد (دوم آوریل) به اتفاق آنتومارشی و مارشال برتران وارد اطاق بیمار شد و این مرتبه مارشال «برتران» آمده بود تا اینکه مترجم شود و اظهارات دکتر «ارنوت» را برای امپراطور فرانسه و برعکس ترجمه نماید. در آن موقع چون روز و هوا روشن بود، دکتر «ارنوت» توانست قیافه «ناپلئون» را ببیند و از وضع مزاجش پرسش کرد و امپراطور نیز جواب داد.

دکتر «ارنوت» پرسید کجای شما درد می‌کند؟

ناپلئون گفت من از درد پهلو به شدت ناراحت هستم. آنگاه راجع به سرطان پدرش صحبت کرد و گفت که پدر من در سن سی و پنج سالگی بر اثر زخم عنق روده اثنی عشر، زندگی را بدرود گفت و آیا فکر نمی‌کنید که من مبتلا به سرطان عنق روده اثنی عشر هستم؟  
دکتر «ارنوت» روده اثنی عشر او را معاینه کرد و بعد به معاینه کبد پرداخت و گفت من نه در عنق اثنی عشر چیز غیر عادی حس می‌کنم و نه در کبد.

ناپلئون پرسید پس این درد پهلو برای چیست؟

دکتر «ارنوت» گفت درد پهلو شما ناشی از عفونت معده است و بر اثر عفونت معده در روده شما گاز به وجود می‌آید و گازها تولید درد پهلو می‌کند.

آنگاه برای معالجه «ناپلئون» مقداری قرص‌های مسهل تجویز کرد و گفت تا وقتی که کسالت شما بهبود نیافته، من روزی دوبار یکی در ساعت چهار صبح و دیگری در ساعت چهار بعد از ظهر به اتفاق دکتر «آنتومارشی» به عیادت شما خواهم آمد.

روز ششم ماه آوریل، آجودان حاکم جزیره در خاطرات خود نوشت:

«امروز نزدیک یک هفته است که دکتر «ارنوت» به «لونگود» می‌رود و ژنرال بناپارت را معاینه و معالجه می‌کند و طبق اظهارات او وضع مزاج ژنرال بناپارت وخیم نیست و بیماری وی بیشتر یک بیماری روحی می‌باشد و در جواب مارشال «برتران» که از او پرسیده بود که آیا وضع مزاجی ژنرال بناپارت وخیم است، دکتر «ارنوت» گفت به هیچ وجه خطری ژنرال بناپارت را تهدید نمی‌نماید!»

اگر نگوئیم که این تشخیص دکتر «ارنوت» از نهایت بی‌اطلاعی او بوده، و آن مرد در علم طب حتی اطلاعات بدوی نداشته (که این موضوع دور از عقل است زیرا در دانشکده طبی ادنبرگ در انگلستان) تحصیل کرد و سالها پزشک نظامی بود، ناگزیر باید اذعان نمود که وی برای اینکه مورد لطف حاکم جزیره قرار بگیرد، مرض واقعی ناپلئون را ندیده گرفته و او را طوری دیگر معالجه کرده است.

وقتی یک پزشک، با علم به این که بیماری مریض تر از آن است که وی می‌گوید و دوا می‌دهد، مبادرت به معالجه می‌نماید، مبادرت به قتل مریض می‌کند و عمل او تفاوتی با قتل عمدی از روی قصد و اراده ندارد.

حتی «فورسیت» مورخ انگلیسی... که گفتیم وکیل مدافع دادگستری بود... با اینکه کوشیده هودسون لا و را تبرئه نماید، نتوانسته در قبال تشخیص عجیب دکتر ارنوت از ابراز حیرت خودداری نماید و می گوید استنباط دکتر ارنوت از بیماری «ناپلئون بناپارت» شگفت آور است.

روز نهم آوریل سال ۱۸۲۱ میلادی، در اطاق ناپلئون بناپارت واقعه ای اتفاق افتاد که مغایر با حیثیت امپراطور فرانسه بود و شرح واقعه به اختصار از این قرار است:  
در شب هشتم ماه آوریل ۱۸۲۱ حال ناپلئون در ساعت یازده بعد از ظهر بدتر شد و دکتر «آنتومارشی» را احضار کردند و او بر بالین بیمار آمد و به او قرص مسکن و گنه گنه خورانید و در نیمه شب رفت.  
یک ساعت بعد از نیمه شب، باز دکتر را احضار کردند و «آنتومارشی» آمد و تا دو ساعت بعد از نیمه شب نزد بیمار بود.

سه ساعت بعد از نیمه شب برای سومین مرتبه به مناسبت بدی حال مریض «آنتومارشی» را احضار کردند و وی آمد و تا ساعت چهار صبح در اطاق «ناپلئون» بود و سپس رفت که بخوابد.

وقتی دکتر می رفت ناپلئون به او گفت که باید ساعت هفت صبح بیاید و دکتر «آنتومارشی» که آن شب تا صبح بیدار بود، نیم ساعت تأخیر کرد و ساعت هفت و نیم صبح آمد و به محض اینکه وارد اطاق گردید «ناپلئون» او را مورد تغیر و تشدد قرار داد و گفت شما به جای اینکه مواظب من باشید دائم اطراف خانم برتران می گردید و بدون تردید بچه ای که خانم برتران سقط کرد فرزند شما بوده است.

سه ماه قبل از آن تاریخ یعنی در ثلث اول ماه ژانویه، خانم برتران که باردار بود سقط جنین نمود، و در آن موقع دکتر «آنتومارشی» او را مورد معالجه قرار داد.

آن روز که نهم آوریل بود «ناپلئون» آن واقعه را بیاد آورد و هرچه بر زبانش جاری شد، به دکتر «آنتومارشی» گفت و به این هم اکتفا نکرد و دستور داد که مارشال «برتران» بیاید و در حضور آنمرد و در حالی که «مارشان» پیشخدمت مخصوص او هم در آنجا حضور داشت گفت «آنتومارشی» دائم دنبال زن های همه جایی است و خانم «برتران» هم یکی از آن زن ها می باشد.



آن ناسزاگوئی، به خصوص در آن روز که دکتر «آنتومارشی» در انجام وظیفه قصور نکرده، شب تا صبح بیدار مانده بود، سزاوار مردی چون ناپلئون به شمار نمی آمد. تردیدی وجود نداشت که خشم امپراطور فرانسه نسبت به «آنتومارشی» نه از آن جهت بود که وی نیم ساعت دیر آمده بود بلکه از این جهت خشمگین شد که اطلاع داشت پزشک مزبور خیلی اطراف خانم «برتران» طواف می کند. ناسزاهائی که ناپلئون آن روز به زبان آورد، بیشتر برای مارشال «برتران» موهن بود، ولی او بروی خود نیاورد و خشم ناپلئون را ناشی از بیماری وی دانست، و بعد از خروج از اطاق به دکتر «آنتومارشی» گفت شما می باید قسمت بیشتری از اوقات خود را صرف امپراطور بکنید تا او را خشمگین ننمایند.

«آنتومارشی» گفت من پزشک هستم و پرستار نمی باشم تا اینکه شب تا صبح کنار بیمار بمانم و هم اکنون نزد حاکم جزیره می روم و به او می گویم که وسایل مراجعت مرا به اروپا فراهم نماید. دکتر «آنتومارشی» همان روز به منزل حاکم رفت، ولی حاکم در منزل خود نبود.

در آغاز این یادداشتها گفتیم که خانه حاکم در جزیره سنت هلن منزلی بود که آن را «پلانٹایشن — هاوز» (یعنی خانه مشجر) می خواندند. در آنجا آجودان حاکم دکتر «آنتومارشی» را پذیرفت و از او پرسید چه کار دارید؟

دکتر گفت آمده ام که «سرهودسون لاو» را ببینم و از او بخواهم که موافقت کند من به اروپا مراجعت نمایم.

آجودان گفت که حاکم در شهر (یعنی جمزتاون) است.

حکمران جزیره «سنت هلن» در «جمزتاون» یک دفتر مخصوص داشت که در یک قلعه موسوم به ارک بود و آجودان موافقت کرد که به اتفاق دکتر «آنتومارشی» به ارک برود و حاکم را ببیند.

سرهودسون لاو بعد از این که دکتر آنتومارشی را پذیرفت و از علت آمدنش مستحضر شد ابراز تأسف کرد، و گفت من تصور می کردم در این موقع که دکتر «ارنوت» هم به شما کمک می کند شما بتوانید از کار خود بیشتر نتیجه بگیرید.

«آنتومارشی» گفت که وجود من برای «ناپلئون» مفید نیست، چون او از من نفرت

دارد و لذا بهتر این است که به وطن خود مراجعت کنم.  
 «هودسون لاو» گفت به «لندن» می نویسم که با مراجعت شما از اینجا موافقت نمایند.

«آنتومارشی» بعد از مراجعت از شهر، راجع به مذاکره خود با حاکم توضیحی داد که مقرون به حقیقت نبود و گفت که حاکم با درخواست او موافقت کرد و نظریه اش را پسندید، در صورتی که هودسون لاو مایل نبود که آنتومارشی از آنجا برود. بعد با وساطت مارشال «برتران» امپراطور فرانسه که زود از خشم فرود می آمد، با آنتومارشی آشتی کرد و او را احضار نمود و از وی پرسید که نظریه اش در خصوص ادویه ای که دکتر «ارنوت» تجویز می نماید چیست؟

چهار روز بعد از آن آشتی کتان دکتر «آنتومارشی» تخت خواب سفری خود را به کتابخانه «لونگود» منتقل کرد و شب ها در آن اطاق می خوابید تا هر موقع که ناپلئون به او احتیاج داشته باشد بتواند بر بالینش حاضر شود.



مردان بزرگ دارای نقاط ضعف هستند.

از پانصد سال قبل از میلاد گرفته تا عصر حاضر تمام مردان بزرگ و صاحب مقام و نام آور کم و بیش دارای نقاط ضعف بوده اند ولی بندرت اتفاق افتاده که یک مرد بزرگ و عالی مقام فرومایه باشد.

فرومایگی و اندک بینی مخصوص کسانی است که بذاته پست هستند و به هر مقام که برسند باز پستی آنها آشکار می شود و نمی توانند آن را از انظار پنهان نمایند.

«هودسون لاو» با اینکه منصبی بزرگ داشت و به طفیل زندان بانی ناپلئون مردی مشهور و توانگر شده بود باز هم فرومایگی خرد را در مسائل جزئی آشکار می کرد، و حادثه ای که در ذیل نقل می کنیم حاکی از فرومایگی اوست.

روز سیزدهم ماه آوریل وقتی دکتر «ارنوت» نزد ناپلئون رفت مشاهده کرد که نسبت به روزهای گذشته حالش قدری بهتر است. در آن روز ناپلئون راجع به سیاست انگلستان صحبت کرد، و دوک «دومالبرو» از افسران و رجال معروف انگلستان را در گذشته، یکی از مردان بزرگ دانست.

آنگاه دو جلد کتاب را که شرح حال «دوک مالبرو» بود و جلدی بسیار زیبا و طلاکوب داشت به دکتر «ارنوت» داد و گفت این کتاب را از طرف من به کتابخانه افسران و سربازان هنگ بیستم اهداء کنید که آنها بدانند که مردان شریف و برجسته انگلستان نزد من محترم هستند.

دکتر «ارنوت» از طرف افسران و سربازان هنگ بیستم «ساختلوی جزیره سنت هلن» از ناپلئون تشکر کرد و با دو جلد کتاب از اطاق ناپلئون خارج شد ولی صلاح در آن دانست که کتابها را در لونگود نزد «لوتی نز» افسر نگهبان انگلیسی بگذارد و او راجع به نحوه انتقال کتاب به کتابخانه هنگ بیستم تصمیم بگیرد. خاصه آنکه پشت جلد کتابها و پشت صفحه اول کتاب با خط جلی نوشته بودند «امپراطور ناپلئون».

دکتر «ارنوت» فکر می کرد که هرگاه آن کتاب را خود به هنگ بیستم بفرستد، برایش اشکال به وجود خواهد آمد.

سروان «لوتی نز» افسر نگهبان انگلیسی مقیم لونگود همان روز، آن دو جلد کتاب را برای حاکم فرستاد و هودسون لاورا از چگونگی واقعه مستحضر کرد.

«هودسون لاو» نامه ای به دکتر «ارنوت» نوشت و در آن گفت فرستادن این دو جلد کتاب به وسیله شما، برای این که به کتابخانه هنگ بیستم تقدیم شود، عملی غیر عادی است چون اگر «ژنرال بناپارت» منظوری خاص نداشت، این دو جلد کتاب را به وسیله شما برای هنگ بیستم نمی فرستاد و ممکن بود که مستقیم به دارالحکومه بفرستد تا از اینجا برای کتابخانه هنگ بیستم فرستاده شود و چون بدون تردید، «ژنرال بناپارت» که شما را وسیله تقدیم این کتاب کرده، منظوری خاص داشته شما باید دقت کنید که در آینده وسیله این جور کارها نشوید وگرنه برای شما مسئولیت شدید خواهد داشت.

حاکم جزیره نامه ای دیگر برای سروان لوتی نز نوشت و گفت دو جلد کتاب شرح حال «دوک مالبرو» را به ژنرال مونتولون پس بدهید که به ناپلئون برگرداند.

«لوتی نز» چاره ای نداشت جز اطاعت، ولی وقتی کتاب را به «مونتولون» پس داد نتوانست از ابراز نفرت نسبت به سر هودسون لاو خودداری کند و گفت این مرد (یعنی حاکم جزیره) دنی الطبع است و اگر انسانیت در وجودش بود، این اهانت را نسبت به مردی که در شرف مرگ می باشد (یعنی ناپلئون) نمی کرد.

مونتولون راجع به این واقعه چیزی به «ناپلئون» نگفت زیرا می دانست خیلی او را متأثر خواهد کرد.

دو روز دیگر ناپلئون از دکتر ارنوت پرسید آیا آن کتاب را به کتابخانه هنگ بیستم داد یا نه؟

دکتر «ارنوت» برای اینکه مجبور نباشد جواب صریح بدهد، موضوع صحبت را تغییر داد.

سروان «لوتی نز» که درخواست کرده بود شغلش را تغییر بدهند، می خواست از «لونگود» برود و قرار شد که یک افسر دیگر به نام سروان «ویلیام — کواکت» جای او را در لونگود بگیرد و افسر نگهبان شود.

«ناپلئون» قبل از رفتن سروان «لوتی نز» به مونتولون گفت که از طرف او نامه ای به افسر مزبور بنویسد و از اینکه توانسته در مدت توقف در لونگود وظیفه دقیق خود را به خوبی به انجام برساند از وی تشکر نماید.

مسئله کتاب شرح حال «دوک دومالبرو» به آنجا ختم نشد، و افسران هنگ بیستم ارتش انگلستان مقیم جزیره «سنت هلن» وقتی شنیدند که حاکم جزیره مانع از این شده که هدیه ناپلئون به کتابخانه هنگ برسد، متفر شدند و بعد از مرگ «ناپلئون بناپارت» لرد «هلاند» لیدر حزب اقلیت در مجلس شورای ملی، دولت انگلستان را به مناسبت این که یک حاکم کوتاه نظر و وسواسی را به جزیره سنت هلن فرستاده مورد نکوهش قرار داد و گفت حاکم شما در جزیره سنت هلن به دو علت با رسیدن آن کتاب که هدیه یک سرباز مشرف به موت، به همقطاران سرباز او بود به کتابخانه هنگ بیستم مخالفت کرد.

یکی این که کتاب مزبور، چرا به وسیله حکمران جزیره به کتابخانه نرسید و دیگر اینکه پشت جلد کتاب نوشته بودند «امپراطور ناپلئون» و اسم «ژنرال بناپارت» پشت کتاب دیده نمی شد.

عمل این مرد کوتاه فکر و بخیل که به خوبی حاکی از سوء نیت وی می باشد، لطمه ای بزرگ به حیثیت ملت انگلستان زد، برای اینکه متأسفانه «سرهودسون لاو» در جزیره سنت هلن، خواه ناخواه نماینده ملت انگلستان است، و مردم دنیا اعمال او را

به حساب ملت ما و یا لا اقل دولت ما می‌گذارند.

دولت انگلستان بعد از حمله لرد «هلاند» مجبور شد دستور بدهد که کتاب مزبور را به کتابخانه هنگ بیستم تحویل بدهند و ژنرال «مونتولون» که در آن تاریخ هنوز در جزیره سنت هلن بود، آن کتاب را از طرف ناپلئون به کتابخانه هنگ بیستم اهداء کرد.

## وصیت نامه ناپلئون

روز دهم ماه آوریل ۱۸۲۱ امپراطور فرانسه به «مونتولون» گفت اکنون موقع آن است که من وصیت نامه خود را تدوین کنم.

ناپلئون در ماه اوت ۱۸۱۹ وصیت نامه ای تدوین کرده به «برتران» سپرده بود، ولی بعد از دو سال «برتران» خیلی از چشمش افتاد، و در عوض «مونتولون» و «مارشان» نزد او مقرب تر شدند. در آن روز ناپلئون «مارشان» را نزد مارشال برتران فرستاد تا اینکه وصیت نامه اش را از او بگیرد و بیاورد.

بعد از آنکه «مارشان» وصیت نامه را آورد، ناپلئون آن را دوباره کرد و به مارشان گفت این کاغذ را بسوزانید و مارشان هم آن را بسوزانید.

از روز سیزدهم ماه آوریل ناپلئون شروع به نوشتن وصیت نامه جدید خود کرد و هر روز در اطاق خود با مونتولون وصیت نامه را می نوشت، یعنی او تقریر می کرد و مونتولون تحریر.

بعد از اینکه وصیت نامه نوشته شد، برای اینکه هیچ نوع تردید در صحت آن باقی نماند تصمیم گرفت که آن را با خط خود پاکنویس نماید.

«مارشان» قلم و دوات و کاغذ را کنار تخت خواب «ناپلئون» نهاد و امپراطور فرانسه که روی تخت خواب به بالش تکیه داده بود یک مقوا خواست که زیر دست بگذارد و

بتواند بنویسد.

«ناپلئون» می دانست که خیلی بدخط است و خط او را وقتی تند می نوشت هیچکس نمی توانست بخواند مگر آنهایی که عادت به خواندن خط او داشتند. اندکی قبل از جنگ جهانی دوم نامه هائی را که ناپلئون به زوجه خود ماری لوئیز (دختر پادشاه اطریش) قبل از اینکه به جزیره الب و آنگاه به جزیره سنت هلن برود نوشته بود، حراج کردند.

نامه های مزبور در حراج به قیمت خوب به فروش رفت و یکی از روزنامه های فرانسوی، عکس یک قسمت از نامه های ناپلئون را در روزنامه منتشر نمود و از خوانندگان خواست که آن نامه ها را بخوانند و هرکس توانست تمام نامه ها را بخواند و متن آن را با خط خوانا برای روزنامه بفرستد سی هزار فرانک جایزه خواهد گرفت (در آن موقع سی هزار فرانک پولی قابل توجه بود).

هیچیک از خوانندگان روزنامه جایزه سی هزار فرانکی را نبرد، برای اینکه هیچکس نتوانست تمام نامه های ناپلئون را به مناسبت اینکه بدخط بود بخواند و فقط عده ای توانسته بودند دو سه نامه را آنهم به کمک کلمات مکرر که در نامه ها دیده می شد، از قبیل اینکه «حال من خوب است» و یا «من امیدوارم حال شما خوب باشد» و غیره بخوانند.

«ناپلئون» برای اینکه وصیت نامه خود را با خط خوانا بنویسد، دقت می کرد و بعد از دو روز وصیتنامه خود را با خط خوانا پاکنویس کرد.

وصیت نامه او دارای پنج قسمت اصلی بود که هر قسمت از آن به چند قسمت فرعی تقسیم می شد و اصول پنجگانه اش از این قرار است:

اول- «من بامذهب مسیحی کاتولیکی رومی که بیش از پنجاه سال قبل از این با این مذهب متولد شدم زندگی را بدرود می گویم».

ناپلئون به طوری که گفتیم به مذهب عقیده نداشت و پانزده روز قبل از این که وصیت نامه خود را بنویسد، گفته بود که به مذهب علاقه ندارد.

ولی در آن موقع به احتمال نزدیک به یقین، می خواست که از این نوشته به نفع پسر و اعضای خانواده اش استفاده کند تا در آینده، آن ها بتوانند بگویند که ناپلئون با

مذهب مسیحی کاتولیکی زندگی را بدرود گفته است.

دوم — «من میل دارم که جنازه‌ام در ساحل رودخانه «سن» و در بین ملت فرانسه که در زمان حیات بسیار آن را دوست داشتم دفن شود».

«ناپلئون» در آغاز جوانی می‌گفت من یک کورسی (یعنی اهل جزیره کورس) هستم نه فرانسوی ولی بعد از این که طغیان‌های آغاز جوانی گذشت و ناپلئون عاقل‌تر شد، محبت ملت فرانسه را بر دل گرفت برای اینکه می‌دید به طفیل ملت فرانسه به بزرگترین مقامی که یک نفر می‌تواند آرزو کند رسیده است و اگر ملت فرانسه بود و سربازانش در جنگ‌ها در راه اجرای اوامر او فداکاری نمی‌کردند، او نمی‌توانست به عنوان بزرگترین فاتح تاریخ و مقتدرترین امپراتور اروپا در اعصار جدید شناخته شود.

اگر هم کسی ادعا کند که ناپلئون ملت فرانسه را دوست نمی‌داشت — که بی‌تردید درست نیست — باز نمی‌توان انکار کرد که او سربازان خود را که اکثر فرانسوی بودند از صمیم قلب دوست می‌داشته لذا این قسمت از وصیت‌نامه‌اش، موافق با احساسات قلبی او بوده است.

سوم — «من پیوسته نسبت به زوجه عزیزم «ماری لوئیز» قدرشناس بودم و تا آخرین لحظه احساسات خود را نسبت به وی، حفظ کرده‌ام و امیدوارم که از پسر ما طوری سرپرستی نماید که او را از خطرهایی که در دوره طفولیت در سر راهش می‌باشد حفظ کند».

ناپلئون نه فقط از زوجه خود ماری لوئیز (دختر امپراتور اطریش) رضایت نداشت بلکه خیلی شاکمی هم بود.

«ماری لوئیز» از سال ۱۸۱۴ میلادی که ناپلئون را از اروپا به جزیره «الب» تبعید کردند، نامه به شوهرش نوشت و با اینکه فرصت‌های بسیار برای نوشتن نامه نصیبش شد از هیچ یک از آنها استفاده نکرد.

در تمام مدتی که «ناپلئون» در جزیره الب و بعد در جزیره سنت هلن تحت نظر یا محبوس بود «ماری لوئیز» هدیه‌ای برای شوهرش نفرستاد، در صورتی که در موقع سلطنت ناپلئون، با وجود تفاوت سن بین زن و شوهر «ماری لوئیز» عاشق شوهرش بود و



به دفعات این موضوع را به خود او و درباریها گفت.<sup>۱</sup>

تا روزی که ناپلئون در اوج قدرت و ثروت بود «ماری لوئیز» خود را عاشق بیقرار ناپلئون نشان می داد و بعد از اینکه بخت از امپراطور فرانسه برگشت حتی یک نامه به وی نوشت و چند سال قبل از اینکه ناپلئون زندگی را بدرود بگوید، رفیقه «تیه پرک» افسر یک چشم اطریشی و آنگاه زوجه او گردید.

معهدا «ناپلئون» در وصیت نامه خود به نیکی از او یاد کرد، برای اینکه می دانست که او مادر فرزندش می باشد و نباید بعد از مرگ وی کسانی که به مدارک رسمی، استناد می کنند از وصیت نامه اش دلیلی علیه زوجه اش بدست بیاورند که بالمال علیه منافع پسرش ناپلئون دوم تمام شود.

چهارم — «من به پسرم توصیه می کنم که هرگز فراموش نکند که وی یک شاهزاده فرانسوی است و هیچ وقت نباید آلت دست قوای سه گانه ای که اینک در اروپا هست بشود. و بالاخص نباید در هیچ موقعی با وطن خود فرانسه بجنگد یا اقدامی به ضرر فرانسه بکند و شعار او باید شعار من باشد و آن این است: همه چیز خود را باید در راه فرانسه فدا کرد».

موقعی که ناپلئون وصیتنامه خود را در جزیره «سنت هلن» می نوشت فرزندش ناپلئون دوم در اطریش می زیست و نام «دوک دوریشتادت» را روی او نهاده بودند زیرا مادر او و پدر بزرگش (پدر مادرش) نمی خواستند که وی نام فرانسوی و بالاخص نام پدر را داشته باشد.

آن پسر در سن بیست و یک سالگی ناکام از جهان رفت و به سلطنت نرسید و تا

۱ — شرح مفصل عروسی ماری لوئیز دختر امپراطور اطریش با ناپلئون امپراطور فرانسه، و همچنین شرح مفصل تولد یگانه فرزند آن ها ناپلئون دوم — معروف به پادشاه روم — و عشق ماری لوئیز نسبت به ناپلئون بعد از ازدواج (در صورتی که هنگام ازدواج ماری لوئیز هیجده ساله بود و ناپلئون چهل ساله) و بی مهری «ماری لوئیز» نسبت به شوهرش بعد از اینکه اقبال از ناپلئون برگشت و معاشقه او با «تیه پرک» افسر اطریشی واحدالعین و ازدواج با همان شخص و شرح دوره جوانی ناپلئون دوم در اطریش به اسم دوک «دوریشتادت» و ابتلای ناپلئون دوم به مرض سل و مرگ آن جوان به تفصیل در کتابی بعنوان «سرانجام شوم یک امپراطور» بقلم «پیرنرلف» فرانسوی و ترجمه این بیمقدار در اواسط سالهای ۱۳۳۰ بصورت پاورقی در یکی از مجلات تهران چاپ و منتشر گردیده است. این سرگذشت غم انگیز که اثری جالب و خواندنی است، چندی بعد به صورت کتاب طبع و منتشر شد — مترجم.

مدتی از وضع پدر خود اطلاع نداشت.

ناپلئون در اصل سوم و چهارم وصیتنامه خود نوشت که زوجه من باید پسر ما را از خطرهایی که در دوره کودکی در سر راه اوست حفظ کند.

و نیز گفت که پسر من نباید آلت دست قوای ثلاثه اروپا شود و منظور ناپلئون از قوای سه گانه اروپا عبارت بود از دول اتریش و روسیه و انگلستان و به روایتی دول اتریش و انگلستان و فرانسه.

او می دانست که همسرش «ماری لوئیز» تحت تأثیر پدر خود امپراتور اتریش و به ویژه «مترنیخ» صدر اعظم آن کشور که هرگز حسد و مت خود را نسبت به وی پنهان نمی کرد، سعی خواهد کرد فرزند او را یک شاهزاده اتریشی به بار بیاورد و وی را نسبت به فرانسه بدبین نماید و شاید روزی در صدد برآیند که پسرش را علیه فرانسه به جنگ وادارند.

هر وقت ناپلئون فکر می کرد که ممکن است فرزند او علیه فرانسه شمشیر از نیام بکشد از فرط نفرت تکان می خورد.

دربار اتریش خیلی کوشید که با تلقین روحیه ضد فرانسوی از یک سو و اعمال نظام سخت و خشن سپاهیگری مخصوص اتریشی - آلمانی، ناپلئون دوم را که جوانی باهوش و حساس بود، یک شاهزاده اتریشی به بار بیاورد ولی نتوانست و آن جوان وقتی بزرگ شد، پدرش را شناخت و مدارکی در دست هست که نشان می دهد که اگر آن جوان زنده می ماند و بر اثر بیماری سل در سن بیست و یک سالگی زندگی را بدرود نمی گفت ممکن بود پادشاه فرانسه شود چون قبل از مرگ در فرانسه عده ای طرفدار پیدا کرده بود.

پنجم - «من قبل از انقضای عمر طبیعی می میرم و حکومت انگلستان و مأمور او مرا به قتل رسانیدند اما ملت انگلستان روزی انتقام مرا از آن دولت خواهد گرفت».

ضمن این بندهای پنجگانه ناپلئون مطالب دیگر را گنجانیده بود و از جمله گفت که مسئول تهاجم دول متفق اروپا به کشور فرانسه در سنوات ۱۸۱۴ و ۱۸۱۵ میلادی، عده ای از ژنرال ها و مردان سیاسی فرانسه بوده اند و بین آنها اسم «تالیران» و «لافایت» دیده می شد.

ناپلئون در وصیت نامه از اعضای خانواده خود که در مدت اسارت وی فراموشش نکردند، تشکر کرد و گفت برادرم «لوئی» را که علیه من رساله‌ای انتشار داده بود، عفو می‌کنم.

در آن وصیت نامه ناپلئون از ثروت خود چیزی به فرزند و زوجه‌اش نداد اما نه از روی خصومت بلکه از آن جهت که می‌دانست نه فرزند او ناپلئون دوم احتیاج به میراث پدر دارد و نه مادرش «ماری لوئیز» نیازمند میراث وی می‌باشد. در عوض وصیت کرد که تمام اشیاء خصوصی او را بعد از مرگ وی به پسرش بدهند به استثنای بعضی از آنها که می‌باید به مادر و خواهر و برادرهای او و عمویش کاردینال «فش» تسلیم شود.

بین چیزهایی که می‌باید به پسرش داده شود می‌توان این اشیاء را نام برد:

- ۱ — شمشیری که در جنگ «ابوخیر» بر کمر داشت.
- ۲ — شمشیری که در جنگ «اوسترلیتز» به کمر بسته بود.
- ۳ — یک دست لباس نظامی از هریک از اونیفورم‌های نظامی او مربوط به سپاه‌های مختلف ارتش فرانسه.
- ۴ — ساعت طاقچه‌ای او به نام ساعت فردریک کبیر.
- ۵ — چهارصد جلد کتاب موجود در کتابخانه او.
- ۶ — سه صندوق از چوب قوغل حاوی مقداری زیاد از انفیهدان‌ها و مینیاتورها و مدال‌های او که صورت ریز آن نزد «مارشان» پیشخدمت مخصوص بود.

اشیائی که می‌باید به پسرش تسلیم شود بین «برتران» و مونتولون و مارشان تقسیم شد که اگر به جهتی یکی از آنها نتوانست امانت را تسلیم نماید دیگران مأموریت خود را به انجام برسانند و امانت را تسلیم کنند.

ناپلئون تصور می‌کرد که ودیعه او در بانک «لافیت» در اروپا با ربح آن شش میلیون فرانک می‌شود، در صورتی که در آن بانک بیش از سه میلیون و یکصد و چهل میلیون فرانک نداشت.

علت اشتباه ناپلئون این بود که بعضی از پول‌ها که باید به حساب او به بانک «لافیت» پرداخته شود، پرداخته نشد و امپراطور فرانسه از این موضوع اطلاع نداشت.

او چون تصور می‌کرد که دربانک «لافیت» شش میلیون فرانک پول نقد دارد لذا شش میلیون را بین ورثه خود تقسیم و از آن مبلغ دو میلیون را اختصاص به مونتولون داد و به مارشال «برتران» بیش از پانصد هزار فرانک اختصاص نداد.

«مارشان» که ناپلئون دیگر او را به چشم یک نوکر نمی‌نگریست، بلکه یکی از دوستان خود به‌شمار می‌آورد در وصیت نامه چهارصد هزار فرانک دریافت کرد.

چهار نفر از نوکرهای دیگر به اسم «وین بالی» و «علی» و «نوراز» و «پیرون» هریک در وصیت نامه یکصد هزار فرانک دریافت نمودند. «آرشان‌بو» که او نیز از نوکران بود، پنجاه هزار فرانک (در وصیت نامه) دریافت نمود.

ما از این جهت می‌گوئیم که اینان آن مبالغ را در وصیت نامه دریافت کردند که بعد از مرگ ناپلئون تمام آن مبلغ به آنها نرسید برای اینکه ناپلئون نصف مبلغی را که برای وراثت اختصاص داده بود، دربانک «لافیت» پول داشت.

چند نفر از نوکرهای دیگر هر کدام در وصیت نامه بیست و پنج هزار فرانک دریافت نمودند.

ناپلئون از ماترک خود بیست سهم یکصد هزار فرانکی را اختصاص به افسرانی داد که در میدان‌های جنگ با او بودند و در آن تاریخ حیات داشتند یا اینکه در کارزار به قتل رسیدند. هر افسر که زنده بود سهم خویش را دریافت می‌کرد و سهم افسران مقتول، به بازماندگان آن‌ها می‌رسید.

یکی از کسانی که در وصیتنامه «ناپلئون» سهمی دریافت کرد، مردی بود به اسم «روبو» که خیلی به ناپلئون شباهت داشت و به همین جهت امپراتور فرانسه، در دوره سلطنت، بعضی از کارهای تشریفاتی را به او واگذار می‌کرد و مردم که وی را می‌دیدند تصور می‌کردند که ناپلئون را می‌بینند و شبیه «ناپلئون» در وصیتنامه او یکصد هزار فرانک دریافت نمود.

یکی از وصایا که ناپلئون کرد ولی در وصیتنامه ننوشت این بود که به «مارشان» گفت بعد از مرگم موی سرم را بتراشید، و با موهای من یک زنجیر ساعت برای پسر من بیافید و چند دست بند باریک هم از آن موها به سایر اعضای خانواده‌ام بدهید.

ناپلئون در وصیتنامه خود و ضمائم آن که روزهای بعد به آن افزود، سه نفر را

مأمور اجرای وصیتنامه معرفی کرد یکی «مونتولون» دیگری «برتران» و سومی «مارشان».

ناپلئون وقتی از تقسیم چیزهایی که داشت فارغ شد، چیزهایی را که روزی مال او بود ولی در آن موقع نمی توانست به آنها دسترسی پیدا کند بین دیگران تقسیم کرد. اموال مزبور عبارت بود از املاکی که ناپلئون در فرانسه داشت و تصور می کرد که دویست میلیون فرانک ارزش دارد (ولی دولت فرانسه آن املاک را مصادره نمود) همچنین املاک وی در ایتالیا که دو میلیون فرانک می ارزید و سایر املاکش در جاهای دیگر. ناپلئون املاک مزبور را به شهرداریهای بلادی که در سنوات ۱۸۱۴ و ۱۸۱۵ میلادی بر اثر تهاجم دول متفق به فرانسه آسیب دیده بود بخشید تا اینکه صرف عمران آن شهرها نمایند.

ما اگر بخواهیم در اینجا تمام وصیتنامه ناپلئون و ضمائم آن را از نظر خوانندگان بگذرانیم طولانی خواهد شد و به اختصار می گوئیم که ناپلئون در وصیتنامه خود نه فقط اطرافیان خود را فراموش نکرد بلکه کسانی را که بعد از حرکت از فرانسه، دیگر آنها را ندید و نامه ای از آنها دریافت نکرد نیز فراموش ننمود.

فقط «گورگو» و «آنتومارشی» از وی چیزی دریافت نکردند، و از آن دو گذشته تمام خدمه «لونگود» و تمام کسانی که در گذشته جزو خدمتگزاران صدیق ناپلئون بودند، بهره ای از وی بدست آوردند و از جمله به دکتر «ارنوت» انگلیسی دوازده هزار فرانک طلا از پول طلائی که ناپلئون در خود جزیره داشت رسید و مقرر شد بعد از مرگ ناپلئون آن مبلغ را در خود جزیره سنت هلن به او بپردازند.

بعد از اینکه «ناپلئون» تمام کارهای خود را تمام کرد به مونتولون گفت آیا حیف نیست کسی که این طور کارهای خود را برای مردن منظم کرده است نمیرد؟!!

## مرگ ناپلئون بناپارت

روز شانزدهم ماه آوریل سال ۱۸۲۱ ژنرال «مونتولون» به افسر نگهبان انگلیسی که در «لونگود» بود گفت من تصور نمی‌کنم که امپراطور بیش از دو هفته و حداکثر سه هفته زنده بماند.

«مونتولون» طوری یقین داشت که «ناپلئون» به زودی خواهد مرد که خود را برای عزیمت از جزیره سنت هلن آماده می‌نمود، و نوکرش را به شهر «جمزتاون» فرستاد که برایش یک جامه‌دان بزرگ خریداری نماید.

روز بیستم ماه آوریل مونتولون نامه‌ای به زوجه‌اش در اروپا نوشت و در آن گفت: «تصور می‌کنم که ما به زودی یکدیگر را خواهیم دید ولی افسوس که این ملاقات نتیجه مرگ یک مرد بزرگ خواهد بود که به خصوص در روزهای اخیر خیلی نسبت به من ابراز محبت کرده است».

منظور مونتولون از جمله اخیر، عبارت بود از دو میلیون فرانک فرانسوی که ناپلئون در وصیت‌نامه خود به او اختصاص داد.

خانم «برتران» هم پیش بینی می‌کرد ناپلئون به زودی خواهد مرد و خود را برای حرکت به سوی اروپا آماده می‌نمود از جمله در جزیره سنت هلن زنی خدمتکار را جستجو می‌کرد که با خود به اروپا ببرد.

«ناپلئون بناپارت» که مردی تیزهوش بود حس می‌کرد که اطرافیان او غیر از «مارشان» انتظاری جز مرگ او را ندارند و شاید در باطن بی‌صبر هستند که او زودتر بمیرد تا این که بتوانند زودتر به اروپا مراجعت کنند.

ولی «ناپلئون» از احساسات «مارشان» اطمینان داشت و می‌دانست که پیشخدمت مخصوص وی از مرگ او عزادار خواهد شد.

روز هفدهم ماه آوریل ۱۸۲۱ ناپلئون به دکتر «ارنوت» گفت من فکر می‌کنم که دیگر از اطباء برای معالجه من کاری ساخته نیست زیرا من روز به روز ضعیف‌تر می‌شوم و میل دارم بدانم چه روز خواهم مرد؟

دکتر ارنوت گفت من در دوره طبابت خود بیمارانی را دیده‌ام که مرض آنها شدیدتر از بیماری شما و سنشان بیشتر بوده معه‌ذا معالجه شده‌اند و شما نباید ناامید باشید.

«ناپلئون» گفت دکتر «ارنوت» این حرف‌ها را به زن‌ها و کودکان بزنید نه به سربازی که بیش از یکصد بار مرگ را از نزدیک دیده است و صریح به من بگوئید چه روز فوت خواهم کرد؟

دکتر «ارنوت» برای اینکه مجبور نشود جواب صریح به ناپلئون بدهد خود را رنجیده نشان داد و گفت هیچ طبیب نمی‌تواند به این سؤال پاسخ بدهد و من به طوری که گفتم به معالجه شما امیدوار هستم.

دو روز بعد برتران از ناپلئون گله کرد و گفت که او نسبت به مونتولون بیش از او مرحمت دارد و حاضر نیست که دیگر خانم برتران را بپذیرد.

«ناپلئون» گفت من طفل نیستم و می‌دانم علاقه‌ای که «مونتولون» به من نشان می‌دهد ناشی از این است که می‌داند از میراث من بهرمنند خواهد شد، ولی من مردی هستم که زن و بچه ندارم و در این جزیره دورافتاده در شرف مرگ هستم و عنقریب خواهم مرد و میل دارم کسی باشد که تظاهر به دوستی من بکند و لو در باطن مرا دوست نداشته باشد.

بعدها «بالزاک» نویسنده فرانسوی این گفته را در دهان یکی از قهرمانان کتاب خود گذاشت و از قول یک زن پیر که می‌دانست یک مرد جوان به مناسبت میراثش نسبت

به او ابراز علاقه می‌کند، گفت «من فقط از شما انتظار دارم که تظاهر به عشق نسبت به من نکنید و لودر باطن مرادوست نداشته باشید».

از وقتی که مناسبات ناپلئون با حاکم جزیره تیره شد دستور داد که پنجره اطاق او را پیوسته ببندند، تا این که کسی از خارج نتواند او را ببیند. ولی بعد از اینکه دانست مرگش نزدیک است به «مارشان» امر کرد که هر روز پنجره اطاقش را بگشاید که او بتواند آسمان و آفتاب و درختها را ببیند.

اطرافیان امپراطور، او را روی یک صندلی راحتی کنار پنجره می‌نشانیدند و یک پتو روی پاهایش می‌انداختند و ناپلئون هر صبح خطاب به خورشید می‌گفت «سلام بر تو ای دوست من».

در ایامی که سالم بود، روزی به ژنرال «گورگو» گفت من اگر مذهبی را می‌پذیرفتم، دین خورشیدپرستی را انتخاب می‌کردم برای این که خورشید، منبع حیات است و بدون آن گیاه و جاندار به وجود نمی‌آمدند و نمی‌توانستند به زندگی ادامه بدهند.

روز بیست و یکم ماه آوریل امپراطور فرانسه دستور داد که پدر روحانی «ویگنالی» بیاید و بعد از این که وارد اطاق شد به او گفت که آیا شما می‌دانید که بعد از مرگ یک نفر چه مراسم مذهبی را باید بجا آورد؟

کشیش مزبور که ما در فصول گذشته او را معرفی کردیم و گفتیم که با کشیش سالخورده (که از سنت هلن مراجعت کرد) به جزیره سنت هلن آمد گفت بلی اعلیحضرتا. امپراطور فرانسه گفت بعد از اینکه من فوت کردم، اطاق مجاور را مبدل به نمازخانه نمائید و روزی یک بار نماز بخوانید و دعاهای اموات را فراموش نکنید و تا وقتی مرا دفن نکرده‌اند، از خواندن دعا فروگذاری ننمائید.

دکتر «آنتومارشی» که در اطاق بود، بعد از شنیدن این حرف از روی سخریه تبسم کرد و «ناپلئون» که تبسم او را دید گفت:

«آقای آنتومارشی شما مردی هستی جلف، و بعضی از مواقع ابله و من هر دورا بر شما می‌بخشم ولی نمی‌توانم از سنگدلی و بی‌رحمی شما صرف‌نظر کنم... لطفاً از این اطاق خارج شوید».

«آنتومارشی» مجبور شد که از اطاق بیرون برود.



روز بعد، ناپلئون به «برتران» گفت بعد از این که من زندگی را بدرود گفتم اگر حاکم جزیره با انتقال جنازه من به اروپا موافقت نکرد، مرا در «جلگه شمعدانی» دفن کنید. (ما در آغاز این یادداشت‌ها به «جلگه شمعدانی» اشاره کردیم و آب آشامیدنی ناپلئون را از آن جلگه می‌آوردند).

همان روز «ناپلئون» بعد از اینکه راجع به جای خود صحبت کرد، در خصوص دکتر «آنتومارشی» صحبت نمود و گفت اگر این مرد، سنگدل و بدون عاطفه نبود، من در وصیت‌نامه خود، دویست هزار فرانک برایش منظور می‌کردم معه‌ذا ممکن است که قبل از مرگ ضمیمه‌ای دیگر بر وصیت‌نامه خود بنویسم و چیزی به او بدهم.

روز بیست و سوم آوریل، «ناپلئون» با پیشخدمت مخصوص خود «مارشان» یکی از سه صندوق را — که گفتیم حاوی انفیه‌دان‌ها و مدال‌ها و چیزهای دیگر امپراتور فرانسه بود — واری می‌کرد تا این که آن را مهر و موم نماید. بین اشیاء گران‌بهای آن صندوق یک گردن‌بند الماس وجود داشت، و ناپلئون آن را برداشت و به «مارشان» داد و گفت این گردن‌بند مال تو باشد و بعد از مرگ من، وقتی به اروپا رسیدی آن را بفروش و بهای این گردن‌بند دویست هزار فرانک است و با پول آن می‌توانی مدتی زندگی کنی تا این که میراثی که برای تو در نظر گرفته‌ام، به تو برسد.

باز همان روز دکتر «ارنوت» راجع به وضع مزاج ناپلئون گزارشی برای حکمران جزیره فرستاد و در آن نظریه خود را در خصوص مرض ناپلئون که در گذشته گفت (وما می‌دانیم درست نبود) تایید کرد ولی در آن گزارش جمله‌ای که به نظر می‌رسد این است: «چون نمی‌توان وسیله معالجه را فوری در دسترس او گذاشت لذا مداوای «ژنرال بناپارت» محتاج طول مدت است».

بعد از این جمله دکتر «ارنوت» در همان یادداشت نوشت: «معه‌ذا من اطمینان دارم که خطر فوری ژنرال بناپارت را تهدید نمی‌نماید».

وقتی یادداشت مزبور بدست حاکم رسید از دکتر ارنوت توضیح خواست و پرسید منظور شما از اینکه نمی‌توان وسیله معالجه را فوری در دسترس او گذاشت چیست؟

دکتر «ارنوت» گفت منظورم این است که بهترین وسیله معالجه او «آزادی» می‌باشد ولی این وسیله را نمی‌توان فوری در دسترس او نهاد.

روز بیست و ششم ماه آوریل آن سال (۱۸۲۱) ناپلئون یک مرتبه دوچار درد شدید عنق روده اثنی عشر شد و به زبان انگلیسی ناله کنان گفت درینک — درینک — درینک یعنی آشامیدنی می خواهم.

«مارشان» برای او شربت بهار نارنج برد و بعد، دم کرده بهار نارنج را به وی خورانیدند.

خانم «برتران» که شنید حال «ناپلئون» یک مرتبه خراب شده، آمد که وی را ببیند ولی ناپلئون آن زن را نپذیرفت، همان روز مونتولون نامه ای از حاکم جزیره دریافت کرد مبنی بر اینکه دکتر «طاماس — شورت» که چهار ماه است وارد جزیره گردیده، طبیبی است حاذق و در صورتی که ژنرال بناپارت مایل باشد، می تواند از حذاقت او استفاده کند.

قبل از اینکه حاکم جزیره نامه مزبور را به مونتولون بنویسد زوجه «لاو» راجع به دکتر «طاماس — شورت» با خانم «برتران» مذاکره کرده، گفته بود از وقتی که ما وارد این جزیره شده ایم، پزشکی با حذاقت دکتر شورت ندیده ایم.

زوجه حکمران درست می گفت و دکتر «شورت» طبیبی بود با اطلاع و کار کرده و چندی هم سمت طبابت پادشاه «اسکاتلند» را داشت. ولی «ناپلئون» بعد از دریافت نامه حاکم نخواست که از حذاقت آن مرد استفاده نماید زیرا می دانست که وی طبیب «هودسون لاو» و خانواده او می باشد.

روز بیست و هفتم ماه آوریل به مونتولون گفت قلم به دست بگیرید و نامه ای را که به شما املاء می کنم بنویسید و بعد از اینکه فوت کردم این نامه را برای حاکم بفرستید.

«مونتولون» گفت اعلیحضرتا، نامه ای که می خواهید به من املاء کنید مربوط به چیست؟

«ناپلئون» گفت مربوط است به حمل جسد من به اروپا یا دفن آن در این جزیره، و بعد اینطور آغاز کرد:

«عالی جناب ژنرال هودسون لاو حکمران جزیره سنت هلن، با نهایت تأسف به اطلاع شما می رسانم که امپراطور ناپلئون بعد از یک بیماری طولانی در روز... زندگی

را بدرود گفت و چون در زمان حیاتش تنظیم امور مربوط به دفن او، به من واگذار شد خواهشمندم هرچه زودتر تصمیم دولت اعلیحضرت پادشاه انگلستان را راجع به حمل جسد امپراطور ناپلئون به اطلاع من برسانید و همچنین بگوئید که تصمیم دولت متبوع شما راجع به همراهان ناپلئون چیست و در چه تاریخ مراجعت خواهند کرد».

روز بیست و هشتم ماه آوریل خانم لاو به ملاقات خانم برتران رفت و خانم برتران گفت که حال امپراطور روز به روز بدتر می شود و اگر با او بهتر رفتار می کردند، ناخوشی با این سرعت بر او غلبه نمی نمود. چون تصدیق کنید که امپراطور هنوز بالنسبه جوان و بیش از پنجاه و یکی دو سال از عمرش نمی گذرد و در این سن انسان از مرض مزمن نمی میرد.

خانم لاو از وضع «ناپلئون» ابراز تأسف کرد و گفت من به شما اطمینان می دهم که هرگز شریک تصمیماتی که شوهرم در مورد «ژنرال بناپارت» اتخاذ می کرد نبودم و از آن تصمیمات مستحضر نمی شدم مگر بعد از اینکه مدتی از صدور دستور می گذشت، و هر دفعه که شوهرم می خواست با آجودان خود یا یکی دیگر از افسران راجع به ژنرال بناپارت تصمیمی بگیرد، از اطاق خارج می شدند و در جایی مذاکره می کردند که من نتوانم بفهمم چه می گویند.

بعد از این اظهارات چشم های خانم «لاو» اشک آلود شد و آهی کشید و گفت به راستی مرگ یک چنین مرد بزرگ با این وضع محقر، رقت آور است.

آن شب قبل از اینکه روز بیست و هشتم آوریل منقضی شود (یعنی قبل از نیمه شب — مترجم) ناپلئون دستور داد که دکتر «آنتومارشی» بیاید.

بعد از اینکه پزشک وارد اطاق شد امپراطور فرانسه گفت بعد از اینکه من زندگی را بدرود گفتم کالبد مرا بشکافید. من میل ندارم که در موقع کالبد شکافی هیچ طبیب دیگری غیر از شما حضور داشته باشد و به خصوص طبیب انگلیسی، و اگر محتاج کمک شدید فقط ممکن است که از دکتر «ارنوت» کمک بگیرید. من میل دارم که بعد از اینکه کالبد مرا شکافتید، قلبم را از سینه بیرون بیاورید و در یک ظرف نقره پر از جوهر شراب (یعنی الکل — مترجم) بگذارید و آن را در اروپا به زن عزیزم «ماری لوئیز» تسلیم کنید. توصیه دیگر من به شما این است که جهازها صممه مرا در موقع کالبد شکافی، با دقت مورد

معاینه قرار بدهید و معده و لوزالمعده و روده اثنی عشر و روده های دیگر را خوب ببینید و مشاهده کنید که آیا دارای زخم و ورم هست یا نه؟

من از این جهت به شما توصیه می‌کنم که جهاز هاضمه مرا مورد معاینه قرار بدهید که پدرم به مرض سرطان عنق روده اثنی عشر زندگی را بدرود گفت و تصور می‌کنم که من نیز مبتلا به این مرض هستم و میل دارم که از وضع مرض و به طور کلی از وضع عیوب جهاز هاضمه ام یک گزارش دقیق و مشروح به پسرم برسد تا اینکه او به مرض من مبتلا نشود، یعنی بتواند پیش گیری نماید، زیرا اگر فرزندی بداند که پدرش به مرض سرطان معده یا روده اثنی عشر مرده، می‌تواند به راهنمایی پزشکان خود را از ابتلای به مرض حفظ نماید.

صبح روز بیست و نهم آوریل ۱۸۲۱ میلادی دکتر «ارنوت» که می‌گفت وضع مزاجی ناپلئون خطرناک نیست، بعد از اینکه وارد اتاقش شد گفت تصور می‌کنم وظیفه من این است که به شما اطلاع بدهم که اگر می‌خواهید کارهای خود را مرتب نمائید، بهتر این است که اقدام کنید.

ناپلئون این کلمات را نشنید و «برتران» مجبور شد با صدای بلند، گفته دکتر را تکرار نماید.

«ناپلئون» این کلمات را شنید ولی مفهوم آنرا درست استنباط نکرد چون در آن روز حالی شبیه به هذیان داشت و جمله هائی بر زبان می‌آورد که بهم مربوط نبود. نامربوط گوئی «ناپلئون» از این فهمیده شد که پرسید آیا من امروز برای گردش به باغ نرفتم؟ کسانی که حضور داشتند جواب دادند نه اعلیحضرتا.

ناپلئون گفت غریب است که من امروز برای گردش به باغ نرفتم و بروید و برای من قهوه بیاورید.

«برتران» و «مونتولون» و «مارشان» که در اطاق حضور داشتند خود را به نفهمی زدند و سپس نشان دادند که گفته ناپلئون را نشنیده‌اند، اما ناپلئون دفعه دوم و سوم و چهارم قهوه خواست و «برتران» گفت اعلیحضرتا، پزشک به شما گفته که نوشیدن قهوه برای شما خوب نیست.

آنوقت ناپلئون که تا آن موقع با اصرار قهوه می خواست، وقتی این حرف را شنید سکوت نمود و دیگر مطالبه قهوه نکرد.

«برتران» همان روز در خاطرات خود نوشت: «امپراطور در آغاز بیماری توجه به توصیه اطباء نداشت و هرچه خود می خواست می کرد، ولی اکنون طوری ضعیف شده که توصیه پزشک را می پذیرد».

روز اول ماه مه، بعد از اینکه ناپلئون چندبار از پذیرفتن خانم «برتران» استنکاف کرد حاضر شد او را در اطاق خود بپذیرد. خانم برتران هر روز می آمد، به امید اینکه ناپلئون را ببیند و یک روز همسرش به ناپلئون گفت اعلیحضرتا ایشان انتظار دارد که به افتخار پرستاری شما نائل شود و از شما مواظبت نماید.

«ناپلئون» گفت که مارشان و مونتولون از من پرستاری می کنند و من به پرستاری آنها عادت کرده ام و احتیاج به دیگری ندارم.

در روز اول ماه مه، قدری بعد از ساعت ده صبح خانم «برتران» وارد اطاق ناپلئون گردید. در آن روز ناپلئون ریش بلند داشت زیرا که در روز بیست و پنجم آوریل نتوانست ریش خود را بنتراشد و چون خیلی ناراحت می شد «مارشان» هم ریش امپراطور را نمی تراشید. چون امپراطور ریش داشت، خانم «برتران» بدو وی را شناخت و ناپلئون گفت خانم برتران رورشما بخیر و سپس اشاره کرد که بنشینند.

خانم «برتران» روی صندلی راحتی کنار تخت خواب ناپلئون نشست، و امپراطور گفت خانم شنیدم که شما بیمار بودید ولی پزشک بیماری شما را شناخت و خیلی خوشوقتم که معالجه شدید و اینک سالم هستید ولی طبیب بیماری مرا تشخیص نداده است. بعد «ناپلئون» راجع به فرزندان خانم برتران پرسش کرد و اسم یکایک را برد و هر بار که می شنید آنها سالم هستند ابراز خوشوقتی می نمود.

چند لحظه دیگر سئوالات ناپلئون، متفرقه شد و راجع به کوه «دیان» از خانم برتران پرسش کرد و بعد در خصوص آب چشمه «جلگه شمدانی» سؤال نمود. آنگاه ناپلئون که خسته شده بود و نمی توانست بیشتر از آن صحبت کند گفت خانم برتران من شما را خیلی خسته کردم و می توانید بروید.

خانم برتران از جا برخاسته و از اطاق خارج شد و بعد از این که در را بست،

به گریه درآمد و های های گریست.

\* \* \*

چند سال قبل از آن تاریخ، در روز سی ام ماه آوریل سال ۱۸۱۷ میلادی «ناپلئون» به ژنرال «گورگو» گفته بود اگر کسی بگوید من در موقع مرگ، احتیاج به کشیش و اعتراف به گناه و درخواست بخشایش ندارم دیوانه است، زیرا معلوم نیست وقتی ما خود را در حال نزع می بینیم، چه افکار برای ما پیدا می شود.

روز اول ماه مه ۱۸۲۱ هم بعد از رفتن خانم «برتران» امپراتور فرانسه به اطرافیان خود گفت به پدر «ویگنالی» کشیش اطلاع بدهند بیاید تا او به گناه های خود اعتراف کند و پدر روحانی او را مورد بخشایش قرار دهد.

ما نمی دانیم در آن روز آیا عقیده مذهبی و ترس از دنیای دیگر سبب شد که ناپلئون، درخواست نماید که کشیش مزبور طبق مراسم کاتولیک ها، برای بخشایش گناهش بیاید یا این که رعایت مصلحت سیاسی پسرش ناپلئون دوم او را وادار کرد که مثل یک کاتولیکی مؤمن رفتار کند و قبل از مرگ مطیع تکالیف مذهبی شود.

در هر حال کشیش - ویگنالی که گفتیم همراه پدر روحانی «بوناویتا» بنا به توصیه کاردینال فوش عموی ناپلئون به سنت هلن آمده بود و مردی بود جوان و روستائی و بی سواد - آمد و وارد اتاق ناپلئون شد و در را بست.

معلوم است که مردی چون ناپلئون که علاوه بر نبوغ نظامی و یک دوره طولانی زمامداری و سلطنت اهل کتاب نیز بود، وقتی بخواهد نزدیک کشیش روستائی اعتراف به گناهان کند، چه وضع پیش می آید. طبق سنت مسیحیان کشیش نباید آنچه را که از گناهکار می شنود بروز بدهد و «ویگنالی» با اینکه بیسواد و روستائی بود، اظهارات ناپلئون را بروز نداد و خود ناپلئون هم نگفت که با آن پدر روحانی راجع به چه مقوله صحبت کرده است، ولی مذاکرات آن دو در آن اتاق چند ساعت طول کشید و سبب تعجب همه شد.

افسری که از طرف انگلیسی ها در «نونگود» نگهدارنده بود، در آن روز سه گزارش برای حا که جزیره راجع به آن مراسم مذهبی فرستاد و در آن گزارشها، می گفت که پدر مرد روحانی از اتاق ژنرال بناپارت خارج نشده است.

مارشال «برتران» می‌گفت بهتر این است شهرت بدهیم که وقتی پدر روحانی وارد اطاق امپراتور شد، او از حال رفت و نتوانست صحبت کند و به گناهان اعتراف نماید، تا اینکه انگلیسی‌ها امپراطور را تحقیر نکنند و نگویند مردی که سلاطین اروپا را به ارتعاش درآورده بود به قدری از مرگ می‌ترسد که هنگام نزع نمی‌تواند از کشیش جدا شود.

ناپلئون به «ویگنالی» گفت که شب نیز بیاید و مرد روحانی هنگام شب هم آمد، ولی چون دیگر نمی‌خواست اعترافات ناپلئون را بشنود، مونتولون نمی‌گذاشت که وی مدتی طولانی با امپراطور فرانسه تنها بماند و گاهی وارد اطاق می‌شد و می‌دید که کشیش روستائی بک کتاب دعا در دست دارد و مشغول خواندن دعا می‌باشد.

دو ساعت ونیم بعد از نیمه‌شب آن شب که روز دوم ماه مه بود «ناپلئون» از خواب بیدار شد و روی تخت نشست و گفت میل دارد به گردش برود و از تخت خواب فرود آمد و گفت لباس مرا بیاورید که بپوشم و به گردش بروم.

«مارشان» که با لباس در اطاق مجاور می‌خوابید، وارد اطاق شد و چند لحظه دیگر کشیش روستائی و ژنرال مونتولون هم وارد اطاق شدند و دیدند که ناپلئون با یک دست تخت‌خواب را گرفته است که نیفتد و می‌گوید لباس مرا بپوشانید که می‌خواهم گردش کنم، آنگاه دردی شدید بر او مستولی شد و طوری از درد شکم معذب گردید که بر خود می‌پیچید.

پدر روحانی «ویگنالی» پای تخت‌خواب زانو بر زمین زد و دعا خواند و ژنرال «مونتولون» و «مارشان» با کمک هم، امپراطور را روی تخت خوابانیدند و دکتر «آنتومارشی» را که خوابیده بود بیدار کردند و وی وارد اطاق امپراطور شد و او یک داروی مسکن به «ناپلئون» خوراند و رفته رفته درد تسکین یافت.

در ساعت پنج صبح دکتر «ارنوت» آمد و نبض مریض را بدست گرفت و قرعه‌های نبض را شمرد و متوجه شد که در هر دقیقه یکصد و هشت قرعه می‌زند، و بعد از خروج از اطاق به مونتولون گفت تصور می‌کنم که مرگ او نزدیک باشد.

روز بعد و همچنین سوم ماه مه حال «ناپلئون» به ظاهر بهتر بود اما روز سوم ماه مه دوچار ضعف شدید شد به طوری که برای اولین بار نتوانست آشامیدنی خود را بنوشد و

سرش را با بالش بلند کردند و لیوان شربت بهار نارنج را به لبش نزدیک نمودند و بعد از اینکه قدری از آن شربت از گلوش پایین رفت، دیگر نیاشامید و به زبان انگلیسی گفت «گود... وری گود» یعنی خوب است. خیلی خوب است.

در آن روز بین دکتر «آنتومارشی» و دکتر «ارنوت» راجع به تنقیه اختلاف به وجود آمد.

اطباء مزبور در دوره ای طبابت می کردند که مسئله تنقیه جهاز هاضمه در تداوی امراض اهمیت داشت و خوراندن مسهل به مریض از تداوی اصلی بود، ولی ناپلئون نمی توانست مسهل بخورد و دکتر «ارنوت» گفت باید او را تنقیه کرد.

دکتر «آنتومارشی» گفت که مریض خیلی ضعیف است و نمی تواند تنقیه را تحمل نماید. ولی دکتر ارنوت می گفت من چاره ندارم جز اینکه مبادرت به تنقیه کنم، چون باید داخل بدن مریض تمیز بشود.

افسر نگهبان انگلیسی که در «لونگود» بود به وسیله علائمی که از بالای برج ها مخابره می شد (و آن را تلگراف می خواندند) به دارالحکومه اطلاع داد که دو طبیب معالج راجع به درمان «ژنرال بناپارت» با هم اختلاف دارند و نمی توانند توافق نظر حاصل نمایند.

«سرهودسون لاو» بعد از دریافت تلگراف مزبور سوار براسب به اتفاق آجودان خود به لونگود آمد و با ژنرال مونتولون ملاقات کرد و به او گفت که ما در اینجا دو طبیب برجسته داریم که یکی دکتر «شورت» است و دیگری دکتر «میچل» می باشد که در کشتی امیرالبحری که در ساحل لنگر انداخته بسر می برد و شما می توانید برای معالجه ژنرال بناپارت از این دو طبیب استفاده نمائید.

ژنرال مونتولون گفت وقتی ما می خواستیم دکتر ارنوت را اینجا بیاوریم که امپراطور را معاینه کند او نمی پذیرفت و ما، به زحمت او را برای پذیرفتن او آماده کردیم، اینک اگر بفهمد که دو طبیب جدید اینجا می آیند و وی را معاینه می کنند ممکن است طوری دچار لطمه روحی شود که زندگی را بدرود بگوید.

«هودسون لاو» گفت اکنون یک وضع دقیق پیش آمده زیرا دو طبیب که ژنرال بناپارت را معالجه می کنند با هم اختلافی پیدا کرده اند و ما که پزشک نیستیم نمی دانیم



آیا بیمار را باید تنقیه نمود یا نه؟ ولی این دو نفر می‌توانند بفهمند که آیا این مداوا ضروری می‌باشد یا خیر؟

ژنرال مونتولون گفت من جرئت نمی‌کنم به او بگویم که دو طبیب جدید انگلیسی بیایند و وی را معاینه نمایند.

سرهودسون لاو گفت من به این دو نفر می‌گویم که آماده باشند و اگر «ژنرال بناپارت» دچار حالی شد که نتوانست اطرافیان را بشناسد شما به من اطلاع بدهید تا من به این دو نفر بگویم که بیایند و ژنرال بناپارت را معاینه کنند و «مونتولون» این راه حل را پذیرفت.

روزهای دوم و سوم ماه مه هوا ابر و مستعد بارندگی بود و صبح روز چهارم ماه مه، بادی شدید وزیدن گرفت و عده‌ای از درخت‌های جزیره را ریشه کن نمود. بعد از اینکه باد تخفیف یافت باران شروع شد، ولی ناپلئون نمی‌توانست به وضع خارج توجه نماید.

امپراطور فرانسه به پشت روی تخت خواب دراز کشیده، دست‌ها را روی سینه بهم جفت کرده بود و هر وقت ظرف حاوی شربت بهار نارنج یا ظرف آب جوجه را بلبش نزدیک می‌کردند، چشم می‌گشود و جرعه‌ای می‌نوشید و سپس چشم‌ها را فرو می‌بست. یک مرتبه بعد از این که چشم گشود نظرش به خانم «برتران» که پای تخت خواب روی صندلی نشسته بود افتاد و با لحنی محزون گفت «آه... خانم برتران» و بعد چشم‌ها را فرو بست.

«ناپلئون» — به عقیده برخی از مورخین — از خانم برتران نفرت داشت و نمی‌خواست او را ببیند. علت این نفرت به نظر آنها این است که ناپلئون در دو سال آخر عمر می‌خواست که خانم «برتران» را معشوقه خود کند ولی آن زن پذیرفت. در ضمن ناپلئون شنبده بود که وی با دکتر «آنتومارشی» گرم گرفته است و این موضوع نفرت او را بیشتر کرد، چون می‌اندیشید کسی که عشق امپراطور ناپلئون را پذیرفته نباید با دکتر «آنتومارشی» رفیق شود و این مطلب صحت ندارد و اکنون که ما خاطرات تمام همراهان ناپلئون را در دست داریم با استناد به آن خاطرات تکرار می‌کنیم که ارتباط امپراطور فرانسه با زنان یاران و ندیماننش از حدود دوستی با شوهران آنها تجاوز نمی‌کرد بنابراین می‌توانیم بگوئیم آن روز که خانم «برتران» در پائین تخت خواب روی صندلی راحتی

نشسته بود، «ناپلئون» آن جمله را با اندوه بر زبان آورد نه از روی نفرت و کینه. «کریستوف کلمب» کاشف امریکا گفته است حتی حضرت ابوب هم با آن صبر و توکل بی نظیر هنگام مرگ دچار ناامیدی و اندوه شد و کسی نیست که در موقع نزع گرفتار ناامیدی و اندوه نشود.

«ناپلئون» هم که حس می‌کرد به زودی چشم از دنیا خواهد پوشید، در آن موقع اندوهگین بود و دیگر در وضعیتی نبود که نسبت به کسی کینه داشته باشد. آن روز تا شب باران بارید و سات ۹ بعد از نایتر که دکتر «ارنوت» می‌خواست از لونگود برود، باران هنوز قطع نشده بود.

در آن ساعت دکتر ارنوت این یادداشت را برای حکمران جزیره نوشت:

«اینک ساعت ۹ بعد از ظهر است و من بیمار را ترک می‌کنم که بروم و استراحت نمایم و اینک وی خوابیده و حالش از دو ساعت قبل بهتر است».

یکی از ایرادهائی که در گذشته «هودسون لاو» حاکم جزیره برد کتر «استوک» گرفت این بود که چرا پزشک مزبور، در اعلامیه‌های طبی خود نوشته «بیمار» و چرا ننوشته است «ژنرال بناپارت».

حاکم جزیره میل نداشت که اطبای معالج ناپلئون او را «بیمار» بخوانند برای اینکه مایل نبود در اروپا کسی بداند که امپراطور فرانسه در جزیره سنت هلن بیمار شده تا اینکه بیماری او را ناشی از آب و هوای نامطلوب جزیره «سنت هلن» بدانند، ولی آن شب با اینکه دکتر ارنوت در یادداشت خود نوشته بود «من بیمار را ترک می‌کنم» حاکم جزیره به وی ایراد نگرفت. زیرا سر هودسون لاو می‌دانست که «ناپلئون» خواهد مرد و او بعد از مرگ امپراطور فرانسه بدبخت خواهد شد و شغل خوب و پردرآمد خود را از دست خواهد داد.

در آن شب و روزهای بعد حاکم جزیره طوری در فکر آینده تاریک خود بود که نمی‌توانست به آن مسائل جزئی که در گذشته در نظرش با اهمیت جلوه می‌کرد، توجه نماید.

در آن شب «سر هودسون لاو» از ته دل آرزومند بود که ناپلئون معالجه شود و زنده بماند و به همین جهت دکتر «شورت» و دکتر «میچل» را به خانه‌ای که نزدیک

«لونگود» برای ناپلئون می ساختند منتقل کرد.

این همان خانه است که گفتیم به هزینه دولت انگلستان ساخته می شد تا اینکه امپراطور فرانسه در منزلی بهتر زندگی کند و ناپلئون می گفت ساختن این خانه به قدری طول خواهد کشید که عمر من وفا نخواهد کرد در آن زندگی کنم و همینطور هم شد.

## آخرین شب زندگی ناپلئون

شب پنجم ماه مه ۱۸۲۱ آخرین شب زندگی ناپلئون بود. دکترها نگفته بودند که شب مزبور، آخرین شبی است که امپراطور فرانسه در این جهان زیست می‌کند اما تمام کسانی که در «لونگود» زندگی می‌کردند به این موضوع پی بردند.

در آن شب مارشال «برتران» و ژنرال «مونتولون» و «ویگنالی» کشیش روستائی و «مارشان» پیشخدمت مخصوص امپراطور و «علی» از خدمه مخصوص وی در اطاق بیماریا در اطاق مجاور خوابیدند، ولی هیچکس نمی‌توانست بخوابد زیرا ناپلئون در آن شب چند بار گرفتار تهوع و سسکه شد.

در ساعت پنج بعد از نیمه شب چشمهای امپراطور فرانسه باز شد و چند کلمه بر زبان آورد ولی کسانی که حضور داشته‌اند، راجع به آن کلمات که آخرین گفته ناپلئون بود اختلاف دارند.

مارشال برتران در خاطرات خود می‌نویسد کلماتی که ساعت پنج بعد از نیمه شب بر زبان آورد این بود «کیست که در حال عقب نشینی می‌جنگد؟» و بعد گفت «رأس قشون».

اما ژنرال مونتولون در خاطرات خود می‌نویسد که آخرین کلمات ناپلئون این بود «فرانسه — قشون... رأس قشون — ژوزفین».

«مارشان» پیشخدمت مخصوص او در خاطراتش می نویسد که در آن شب گفت  
 «فرانسه — پسر — قشون».

ولی همه می گویند که بعد از این کلمات تا موقع مرگ دیگر چیزی شنیده نشد.  
 دکتر آنتومارشی هنگام طلوع فجر آمد و نبض ناپلئون را گرفت و دریافت که  
 نبض بسیار ضعیف است. در آن موقع باران قطع شده، ابرها متفرق گردیده بود و پرده های  
 جلوی پنجره اطاق ناپلئون را عقب زدند و طولی نکشید که آفتاب به اطاق تابید.  
 پنجره های اطاق بیلبارد را باز کردند و صدای پرندگان از آنجا به گوش  
 می رسید.

در ساعت هفت صبح دکتر ارنوت آمد و نبض بیمار را گرفت و قرعات نبض را  
 شمرد و گوش به صدای تنفس بیمار داد و شنید که گاهی «ناپلئون» آهسته می نالد.  
 آنگاه با ممداد یادداشتی به این مضمون نوشت و برای حاکم جزیره فرستاد:  
 «بیمار در حال نزع است و ژنرال مونتولون از من درخواست کرده که تا موقع  
 مرگ او از اینجا خارج نشوم».

تختخواب «ناپلئون» تا آن موقع نزدیک دیوار بود و بعد از این که دکتر ارنوت  
 به مونتولون فهمانید که بیمار در حال نزع می باشد، تختخواب او را از دیوار جدا کردند و  
 فاصله ای بین دیوار و تختخواب به وجود آوردند تا این که عده ای بتوانند آنجا بایستند.  
 آنگاه به خدمه اجازه داده شد که وارد اطاق شوند و قبل از این که امپراطور فوت  
 کند او را ببینند. خدمه آهسته وارد اطاق شدند و محزون و مبهوت اطراف اطاق ایستادند و  
 یکی از آنها «نوران» بود که بر اثر ابتلاء به مرض اسهال خونی، مدتی نمی توانست  
 حرکت کند و آن روز بارنگ پریده و چهره لاغر و قدم های لرزان خود را به اطاق امپراطور  
 رسانید.

پائین تختخواب یک صندلی راحتی گذاشته بودند که خانم «برتران» آنجا  
 بنشیند و آن زن گاهی دستمالی را که در دست داشت به چشم می برد، و اشک چشم را  
 پاک می کرد. بعد از اینکه خدمه هم نیم ساعت اطراف «ناپلئون» ایستادند به آنها اشاره  
 شد که از اطاق خارج شوند ولی خانم برتران و شوهرش و مونتولون و دکتر ارنوت و  
 ویگتالی مرد روحانی و دکتر آنتومارشی در اطاق ماندند.

چشم های ناپلئون نیمه باز بود اما فقط سفیدی چشم ها دیده می شد. دکتر ارنوت در یک طرف تخت خواب و دکتر آنتومارشی در طرف دیگر ایستاده بودند و گاهی نبض بیمار را می گرفتند و قرعه های نبض را می شمردند. زمانی هم دست را به یک طرف گردن «ناپلئون» می گذاشتند تا این که قرعه های شریان گردن را بشمارند. آیا «ناپلئون» در آن موقع آنقدر حواس داشت که بفهمد که در حال مرگ است و دیگران اطرافش را گرفته اند؟ این را نمی توان فهمید اما گاهی قطره ای اشک از گوشه چشم چپ او جاری می شد و به لاله گوش می رسید، و مارشال برتران با دستمال آن را پاک می کرد.

سرهودسون لاو حاکم جزیره آن روز صبح زود از خانه براه افتاد و راه «لونگود» را پیش گرفت. در راه یک سرباز به او رسید و یادداشتی را که دکتر ارنوت نوشته بود به حاکم داد.

هودسون لاو بعد از خواندن یادداشت رکاب به اسب کشید و با سرعت خود را به لونگود و در عمارتی که برای «ناپلئون» می ساختند و ناتمام بود و دکتر «شورت» و دکتر «میچل» هم در آنجا بسر می بردند، رساند و در آنجا منزل گرفت و هر ساعت یک مرتبه از حال ناپلئون جويا می گردید.

برای دکتر «شورت» و دکتر «میچل» و «هودسون لاو» ناهار آوردند ولی هودسون لاو آنقدر ناراحت بود که نتوانست غذا بخورد زیرا می فهمید همین که «ناپلئون» زندگی را بدرود بگوید شغل و درآمد وی از بین خواهد رفت.

سه ساعت بعد از ظهر دکتر ارنوت یادداشتی بدین مضمون برای حاکم جزیره

فرستاد:

«قرعه های نبض بیمار دیگر محسوس نیست و حرارت سطح بدن کم می شود، ولی ممکن است که تا چند ساعت دیگر حیات داشته باشد».

کسانی که در اطاق بیمار بودند حرف نمی زدند و جز صدای تیک تاک ساعت طاقچه ای (ساعت رومیزی) که روی بخاری دیواری نهاده بودند صدای دیگر شنیده نمی شد.

یک ربع بعد از ساعت پنج بعد از ظهر دکتر ارنوت یادداشتی دیگر به این مضمون

برای حاکم فرستاد.

«حال بیمار بدتر است و قرعات نبض محسوس نیست و نفس او کوتاه‌تر و دشوارتر شده است».

جزیره سنت هلن در منطقه‌ای قرار گرفته که در تمام فصول سال، روزها کوتاه است.

بعد از ساعت پنج بعد از ظهر آفتاب به افق مغرب، نزدیک شد و در ساعت پنج و چهل دقیقه خورشید در افق فرو رفت و در همان لحظه توپ آلم — هاوز (محل آژیر — مترجم) — که در آغاز این یادداشت‌ها بدان اشاره کردیم — به صدا درآمد.

در مناطق استوایی برخلاف مناطق معتدله، بین فرو رفتن آفتاب در افق، و تسلط تاریکی مدتی طولانی به وجود نمی‌آید، یعنی به محض اینکه آفتاب در پس افق ناپدید شد، هوا تاریک می‌شود. به همین جهت وقتی آفتاب غروب کرد و شب فرا رسید توپ (آلم — هاوز) به صدا درآمد. اطاق طوری تاریک بود که قیافه کسانی که در آن اطاق اطراف تخت‌خواب امپراطور فرانسه بودند به خوبی دیده نمی‌شد.

دکتر «آنتومارشی» در آن موقع سر را خم کرد و روی سینه ناپلئون نهاد که طپش قلبش را بشنود، ولی صدائی نشنید و سر برداشت و با اشاره به حضار فهمانید که «ناپلئون» مرده است و خود او چشمهای ناپلئون را بست، زیرا می‌دانست که چشم مرده را باید قبل از اینکه صورت و پلک‌های چشم سرد شود، بست وگرنه پلکها بسته نخواهد شد و چشم مرده باز خواهد ماند.

آن موقع، درست ساعت پنج و چهل و پنج دقیقه بعد از ظهر روز پنجم ماه مه سال ۱۸۲۱ میلادی بود.

یکی از حضار در آن وقت ساعت طاقچه‌ای را که روی بخاری دیواری بود از کار انداخت تا این که عقربه‌های آن ساعت دیگر تکان نخورد و پیوسته ساعت مرگ ناپلئون را نشان بدهد و دکتر «ارنوت» یادداشتی برای حاکم جزیره نوشت و به‌وی اطلاع داد که ناپلئون در ساعت پنج و چهل و پنج دقیقه از این جهان رفت.

اندکی قبل از اینکه دکتر «آنتومارشی» سر را از روی سینه ناپلئون بردارد و چشم‌هایش را ببندد یکی از مستخدمین چهل چراغ پنج شاخه‌ای را که شمع‌هایش

روشن بود وارد اطاق کرد.

ساعتی قبل از اینکه «ناپلئون» بمیرد به تمام خدمه اجازه دادند باز وارد اطاق شوند که اطراف آن بایستند تا این که در آخرین لحظه های حیات امپراطور فرانسه از دیدار آقای خود محروم نباشند.

وقتی یکی از خدمه با چراغ وارد شد و اطاق روشن گردید و «آنتومارشی» سر را از سینه ناپلئون جدا کرد و چشمهای او را بست، تمام خدمه فهمیدند که امپراطور فرانسه جان سپرد و یک مرتبه به گریه درآمدند.

حتی دکتر «ارنوت» انگلیسی به گریه درآمد و با دستمال اشک چشمها را پاک کرد.

مارشال «برتران» بعد از اینکه چند دقیقه گریه کرد مقابل تخت خواب ناپلئون زانو بر زمین زد و دستش را بوسید.

بعد از او خانمش و آنگاه ژنرال «مونتولون» و سپس «مارشان» و پس از مارشان تمام خدمه مقابل تخت خواب ناپلئون زانو به زمین زدند و دستش را بوسیدند.

حتی اطفال خانم «برتران» هم مثل سالمندان دست ناپلئون را بوسیدند و آنوقت مارشال «برتران» به خدمه گفت که از اطاق خارج شوند و آنها اشک ریزان از اطاق خارج گردیدند.



## کالبد شکافی و دفن ناپلئون

یادداشت دکتر «ارنوت» راجع به مرگ ناپلئون در ساعت شش بعد از ظهر بدست «سرهودسون لاو» رسید.

اگر کسی بخواهد بداند که آن مرد چقدر مقصد به فورمالیته اداری و کاغذبازی بوده باید آن یادداشت را از نظر بگذراند. چون نه فقط هودسون لاو با خط خود پای آن یادداشت نوشت که یادداشت در ساعت شش بعد از ظهر به دستش رسید بلکه از دکتر «میچل» و دکتر «شورت» هم گواهی خواست و از آنها تقاضا نمود که در آن یادداشت با خط خود گواهی بدهند که یادداشت مزبور در ساعت شش بعد از ظهر، به دست حاکم رسیده است.

سرهودسون لاو بعد از دریافت یادداشت مزبور به اتفاق دکتر میچل و دکتر شورت به راه افتاد که «ناپلئون» را در بستر مرگ ببیند، ولی ژنرال «مونتولون» به حاکم جزیره گفت برای دیدن جسد امپراطور تا فردا صبح صبر کنید که ما بتوانیم امشب او را بشوئیم و ریشش را بترائیم و موهای سرش را شانه بزنیم.

هودسون لاو موافقت کرد که خود وارد اطاق نشود و جسد امپراطور را تا فردا صبح نبیند، ولی تأکید نمود که دکتر «شورت» و دکتر «میچل» باید وارد اطاق شوند و ژنرال بناپارت را معاینه کنند و بر آن‌ها محقق گردد که وی مرده است. حاکم گفت دیگر

اینکه دکتر ارنوت تا نیمه شب امشب باید کنار جسد باشد و بعد از نصف شب، دکتر میچل با دکتر شورت جای او را خواهند گرفت و تا فردا صبح یک پزشک انگلیسی باید کنار جسد کشیک بدهد.

«مونتولون» این را پذیرفت و بعد خدمه «ناپلئون» با حضور دکتر ارنوت شروع به آماده کردن جسد نمودند. اول ریش او را تراشیدند، و بعد جسدش را با آب نیم گرم و اودکلن شستند و او را روی تخت خواب سفری اش خوابانیدند و یک پارچه سفید روی جسد کشیدند، به طوری که جز سر و صورت و گردن سایر قسمت های جسد زیر و پوش سفید قرار گرفت.

«ویگنالی» کشیش روستائی یک صلیب را که هدیه مادر ناپلئون به فرزندش بود، روی سینه متوفی قرار داد و دو چلچراغ پایه دار نقره را روی دو میز کوچک در دو طرف تخت نهادند و شمع های آنرا روشن کردند.

وقتی شمع چلچراغ ها روشن شد، حضار حیرت زده دیدند که ناپلئون که در موقع مرگ مردی بود پنجاه و دو ساله، در آن موقع یک مرد سی ساله به نظر می رسید. در صورت مرده کوچکترین اثر چین نبود و موهای خرمائی و نرم و براق او بعد از شانه خوردن بسیار زیبا جلوه می کرد.

ناپلئون در زمان جوانی مردی بود زیبا ولی در هیچ دوره ای از ادوار زندگی، آن طور که بعد از مرگ زیبا شد، وی را خوشگل ندیده بودند.

ماسک ناپلئون که بعد از مرگ از چهره اش برداشتنده موجود است، و در آن ماسک کوچکترین اثر از چین دیده نمی شود و هرکس ماسک مزبور را ببیند فکر می کند مرده ای که ماسک مزبور را از صورتش برداشته اند، بیش از سی سال نداشته است.

لب ناپلئون بعد از این که او را شستند و روی تخت خوابانیدند، قدری منقبض شده بود و آن انقباض حالی به لبها می داد که گوئی، به دنیای بعد از مرگ تبسم می نماید. این موضوع یعنی جوان شدن قیافه ناپلئون بعد از مرگ، به مدت بیست سال، واقعه ای است که تمام کسانی که جنازه ناپلئون را دیدند، چه فرانسوی چه انگلیسی، تصدیق می کنند.

دکتر «شورت» انگلیسی که آن شب از نیمه شب تا صبح، کنار جنازه ناپلئون بود

در خاطرات خود می نویسد:

«زیباترین قیافه مرده که من دیدم قیافه «ناپلئون» بود و نه فقط خوشگلی آن مرد جلب توجه می کرد، بلکه از آن قیافه چنان اثری از نجابت و شکوه به نظر می رسید که انسان تصدیق می کرد وی برای فرماندهی به وجود آمده بود».

روز دیگر که ششم ماه مه ۱۸۲۱ بود در ساعت هفت صبح هودسون لاو به اتفاق تمام افسران ارشد نیروی زمینی و دریائی «سنت هلن» برای دیدن جنازه ناپلئون آمدند. در اطاق مرده، چهار تن از نوکران که نسبت به دیگران ارشد بودند به اسم «مارشان» و «نوراز» و «پیرون» و «سن دنیس» لباس تشریفات را در برداشتند و لباس آنها از ماهوت سبز دارای ملیله دوزی و تزیینات طلائی بود و در چهار گوشه تخت خواب ناپلئون ایستاده بودند.

مارشال «برتران» و ژنرال «مونتولون» نیز لباس نظامی تشریفات خود را پوشیده، تمام مدال ها را به سینه نصب کرده بودند.

چند نفر از وجوه جزیره «سنت هلن» مثل رئیس و اعضای مجلس شورای ملی نیز وارد لونگود شدند که جسد «ناپلئون» را ببینند و «مون شنو» کمیسر دولت فرانسه هم آمد.

مارشال برتران و ژنرال مونتولون آنها را پذیرفتند و وارد اطاق مرده کردند. وقتی مون شنو کمیسر فرانسه، به اتفاق حاکم به لونگود می آمد در راه به «هودسون لاو» گفت بعید نیست که فراسویها «به وسیله یک زهر» صورت ناپلئون را تغییر بدهند!

هودسون لاو با حیرت پرسید برای چه این کار را بکنند و از این عمل چه سود می برند؟

مون شنو که نمی توانست برای گفته ابلهانه خود دلیلی بیاورد، گفت ممکن است که صورت او را تغییر بدهند تا شناخته نشود.

هودسون لاو گفت اینکار برای فرانسویها فایده ای ندارد بلکه مضر نیز هست و هنگامی که به «لونگود» رسیدیم شما که در گذشته «ژنرال بناپارت» را در فرانسه دیده اید، به دقت جسدش را از نظر بگذرانید و بفهمید که آیا خود او هست یا نه؟

وقتی که افسران زمینی و دریائی انگلیس و وجوه محلی و مون شنو کمیسر فرانسه وارد اطاق مرده شدند، چیزی که بیش از همه جلب توجه آن‌ها را کرد زیبایی عجیب مرده بود.

آجودان هودسون لا و در خاطرات خود می نویسد: «چهره ناپلئون، چهره یک مرد جوان را نشان می داد که سی سال و حداکثر سی و پنج سال از عمرش می گذشته است، و من به دقت صورت مرده را از نظر گذرانیدم و یک چین کوچک حتی در گوشه های چشم و لب ندیدم و موهای او خرمائی تیره ولی براق به نظر می رسید».

بعضی از کسانی که وارد اطاق شدند بی اختیار می گفتند چقدر زیبا است... براستی خیلی قشنگ است.

قبل از اینکه آن اشخاص از اطاق مرده خارج شوند، مونتولون به هودسون لا و نزدیک شد و آهسته به او گفت امپراطور قبل از این که زندگی را بدرود بگوید درخواست کرد که بعد از مرگش کالبد او را بشکافند تا مرضش را به طور دقیق استنباط کنند و نتیجه کالبدشکافی را به اطلاع پسرش برسانند تا اگر مرض او موروثی است، پسرش احتیاط کند و مبتلا به آن بیماری نشود و حاکم جزیره موافقت کرد که دو ساعت بعد از ظهر همان روز (ششم ماه مه) جسد ناپلئون مورد کالبدشکافی قرار بگیرد.

کسانی که جسد «ناپلئون» را دیده اند و گفتند که وی خیلی جوان و زیبا بود نتوانسته اند بگویند چرا امپراطور فرانسه بعد از مرگ آن قدر زیبا بنظر می رسیده است، ولی به تجربه رسیده که بعضی از اشخاص بعد از مرگ، از لحاظ قیافه جوان تر می شوند و ما وارد این صحبت نمی شویم که علت این موضوع چیست چون وارد بحث های زیست شناسی خواهیم شد.

دو ساعت بعد ز ظهر آن روز جسد «ناپلئون» را از آن اطاق به اطاق «بیلیارد» که نامش را اطاق نقشه ها گذاشته بودند منتقل کردند. چون در آن اطاق دیگر بیلیارد وجود نداشت و میز بیلیارد را به قسمتی که نوکرها سکونت داشتند منتقل نمودند، در عوض در آن اطاق، یک میز طویل و عریض قرار داده شد که دو طرف میز در پائین و بالا روی پایه های مثلث شکل تکیه می کرد.

زیرا ناپلئون برای پهن کردن نقشه های خود احتیاج به یک میز طویل و عریض

داشت که لبه‌های آن برآمدگی نداشته باشد و میز «بیلیارد» برای پهن کردن نقشه‌ها به دردش نمی‌خورد، ولی روی آن میز وسیع و مسطح، نقشه‌های خود را به سهولت پهن می‌کرد و از آنها استفاده می‌نمود.

دو ساعت بعد از ظهر یک پارچه سفید روی آن میز گسترده و بعد جنازه ناپلئون را بالای آن قرار دادند. در موقع تشریح هفده نفر در اطاق حضور داشتند که هفت نفر از آن‌ها عنوان دکتری داشتند و پزشک یا جراح به‌شمار می‌آمدند.

فرانسویهائی که در اطاق حضور داشتند عبارت بودند از برتران — مونتولون — مارشان — پیرون — سن دنیس — پدر روحانی ویگنالی و دکتر آنتومارشی و شخص اخیر را از این جهت جزو فرانسوی‌ها به حساب آوردیم که پزشک مخصوص «ناپلئون» بود. انگلیسی‌ها (غیر از دکترها) که از طرف حاکم در اطاق تشریح حضور داشتند عبارت بودند از آجودان حاکم و افسری به اسم سرگرد «هریزون» و افسری دیگر موسوم به سروان «کروکت».

حاکم جزیره به این سه نفر گفته بود که در موقع تشریح، خوب چشمهای خود را باز کنند تا اطباء قسمتی از کالبد «ناپلئون» را نربایند، چون قلب یا کلیه یا کبد مردی مانند «ناپلئون»، خیلی ارزش داشت و کسانی حاضر بودند که پول گزاف بدهند و قلب یا کلیه ناپلئون را در تصرف داشته باشند.

فرانسویها نیز این موضوع را می‌دانستند و چشم‌های خود را گشودند که کسی نتواند قسمتی از کالبد «ناپلئون» را پنهان از نظر دیگران بر بیاورد.

غیر از دکتر آنتومارشی (که ما او را جزو فرانسوی‌ها به حساب آوردیم) هفت دکتر در اطاق تشریح بودند از این قرار:

- ۱ — دکتر «شورت» رئیس بهداری جزیره سنت هلن
- ۲ — دکتر «میچل» طبیب و جراح کشتی امیرالبحری «ویگو» در آبهای جزیره.

۳ — دکتر «ارنوت» طبیب نظامی هنگ بیستم ارتش انگلستان.

۴ — دکتر «بارتون» طبیب نظامی هنگ شصت و ششم.

۵ — دکتر «راتلیج» معاون دکتر «ارنوت».

۶ — دکتر «هنری» معاون دکتر «بارتون».

۷ — دکتر «لیوینگستون» رئیس بیمارستان «کمپانی هند شرقی» در جزیره

سنت هلن.

با اینکه هفت دکتر انگلیسی در آن اطاق حضور داشتند، به دکتر «آنتومارشی» پیشنهاد کردند که کارد را به دست بگیرد و جسد را بشکافد، زیرا دکتر «آنتومارشی» گرچه اطلاعات طبی قابل توجه نداشت، اما وقتی کارد جراحی را برای کالبدشکافی به دست می‌گرفت مردی برجسته به شمار می‌آمد و همه می‌دانستند که در این قسمت استاد است. دکتر «راتلج» را هم دستیارش کردند تا در کالبد شکافی به وی کمک نماید و آنتومارشی کارد را به دست گرفت و شروع به کار کرد.

دکتر «آنتومارشی» اول، ریه را آشکار کرد و گزارش رسمی حاکی از این می‌باشد که ریه «ناپلئون» سالم بود، ولی آنتومارشی یک گزارش خصوصی یا محرمانه نیز راجع به ریه امپراطور نوشت و در آن گزارش گفت که در لوب فوقانی (قسمت فوقانی — مترجم) ریه چپ ناپلئون، چند برآمدگی و حفره‌های کوچک دیده می‌شد و نشان می‌داد که وی مبتلا به سل ریوی ولی ضعیف بوده است.

گزارش خصوصی «آنتومارشی» راجع به ریه چپ «ناپلئون» بعید نیست که صحت داشته باشد، زیرا ناپلئون گاهی دچار سرفه‌های شدید می‌شد و پسرش ناپلئون دوم در سن بیست و یک سالگی به مرض سل زندگی را بدرود گفت.

بعد از اینکه ریه را گشودند نوبت معاینه قلب شد و در گزارش رسمی (و همچنین گزارش خصوصی آنتومارشی) نوشته شد که قلب ناپلئون از لحاظ حجم غیر عادی نبود ولی مقداری زیاد چربی، آن قلب را احاطه می‌کرد. آنگاه نوبت گشودن معده شد و پس از این که معده را مفتوح کردند و جدار داخلی معده به نظر اطباء رسید، همه تصدیق نمودند که علت اصلی مرگ ناپلئون بیماری معده بوده است.

چون سراسر جدار داخلی معده زخم بود منتها زخمی که پزشکان به نام لژیون (بر وزن لژیون — مترجم) می‌خوانند. زخم‌های خارج بدن مثل زخمی که بر اثر چاقوروی دست به وجود می‌آید، دارای شکل مخصوص است که همه از آن اطلاع دارند ولی زخم‌هایی که در داخل معده به وجود می‌آید، به‌عللی چند که از جمله عدم تماس با نور و

هوا می باشد به آن شکل نیست. یک قسمت از زخم‌هایی که روی جدار داخلی معده ناپلئون دیده می شد، شباهت نزدیک به زخم‌های سرطانی داشت و بخصوص زخم‌های عنق روده اثنی عشر خطرناکتر به نظر می رسید و در آنجا سوراخی در یکی از زخم‌ها دیده می شد که اطباء می توانستند انگشت کوچک خود را وارد سوراخ مزبور نمایند.

دکتر «شورت» یکی از اطباء که در موقع کالبدشکافی، حاضر بود دوروز بعد از تشریح کالبد «ناپلئون» یادداشتی خطاب به حاکم جزیره نوشت و در آن گفت:

«در عنق روده اثنی عشر یک زخم شبه سرطانی دیده می شد که من توانستم انگشت کوچک خود را وارد آن نمایم و این زخم در جدار معده جلو می رفت و اگر زخم مزبور متکی به کبد نبود و کبد جلوی آن سوراخ را نمی گرفت، نه ال بناپارت زودتر زندگی را بدرود می گفت برای اینکه قسمتی از محتویات معده او، به مناسبت سوراخ شدن جدار معده، مستقیم، وارد روده می شد بدون اینکه از مجری عادی، بعد از طی مراحل هضم غذا وارد معده گردد».

بعد نوبت معاینه کبد رسید یعنی عضوی را مورد معاینه قرار دادند که از لحاظ حاکم جزیره سنت هلن حساس ترین عضو بدن ناپلئون بود.

دکتر «شورت» بعد از مشاهده کبد گفت بدون تردید این کبد بر اثر بیماری حجیم شده است. اما دکتر بارتون و دکتر ارنوت عقیده ای دیگر داشتند و می گفتند که کبد ناپلئون حجیم نشده و دو معاون آن‌ها به اسم دکتر راتلج و دکتر هنری نظریه رؤسای خود را تأیید می نمودند. دکتر «میچل» هم طرفدار اکثریت شد و گفت کبد ناپلئون حجیم نیست و یک کبد عادی می باشد و اما دکتر «لیونیگستن» قبل از اینکه کبد را آشکار کنند رفته بود. بنابراین در اطاق تشریح فقط دکتر «شورت» می گفت که کبد ناپلئون سالم نیست و حجیم می باشد و دیگران حتی «آنتومارشی» که کارد جراحی در دست داشت می گفت که کبد سالم است.

اطبائی که در اطاق کالبدشکافی حضور داشتند ابله نبودند و حتی «آنتومارشی» که اطلاعات طبی قابل توجه نداشت ولی در عوض یک شارح برجسته بود، می فهمید که کبد ناپلئون بیمار بوده است.

اما هیچ یک از آن‌ها از بیم «سرهودسون لاو» حاکم جزیره نبرث نمی کردند

بگویند که کبد امپراطور فرانسه حجیم و بیمار بود، چون به طوری که گفتیم بیماری کبد، بیماری مخصوص جزیره «سنت هلن» بود و اگر آن‌ها می‌گفتند که کبد امپراطور فرانسه بیمار بوده، لازمه‌اش این می‌شد که در اروپا قائل شوند که آب و هوای جزیره سنت هلن ناپلئون را کشت یا مرگ وی را تسریع کرد.

اطبای حاضر در آن اطاق می‌دانستند که دکتر «اومارا» و دکتر «استوک» از این جهت از سنت هلن اخراج شدند که در اعلامیه‌های صحیحی گفته بودند که ناپلئون از کبد بیمار است. نیز می‌دانستند که وقتی خانم مونتلون از بیماری کبد رنجور بود، نه دکتر «ورلینگ» جرئت کرد بنویسد که آن زن بیماری کبد دارد و نه دکتر «لیوینگستن» زیرا می‌دانستند که دچار خشم حاکم خواهند شد و ممکن است آنها را از جزیره اخراج نماید.

بالاخره طبائی که در آن اطاق حضور داشتند دکتر «شورت» را وادار کردند که نظریه خود را تعدیل کند و صورت مجلسی نوشتند بدین مضمون که کبد ناپلئون «شاید قدری بیش از حجم عادی را داشت».

این صورت مجلس را چهار نفر از طبای حاضر در آن اطاق (دکتر شورت — دکتر میچل — دکتر ارنوت — دکتر بارتون) امضاء کردند، و لازم ندانستند که دو دکتر دیگر که معاون به‌شمار می‌آمدند آن صورت مجلس را امضاء کنند.

برای رفع شبهه می‌گوئیم که در صورت مجلس مزبور اطباء راجع به تمام قسمت‌های بدن، توافق نظر داشتند جز راجع به ریه و کبد. ولی مورد اصلی اختلاف همانا کبد بود.

وقتی از دکتر آنتومارشی خواستند که صورت مجلس را امضاء کند از امضای آن خودداری کرد، و گفت چون من مبادرت به کالبدشکافی کردم، طبق رسمی که متداول است من باید صورت مجلس را تدوین نمایم.

تردید وجود ندارد که دکتر آنتومارشی با این که به طور شفاهی با نظریه طبای دیگر راجع به کبد ناپلئون موافقت کرد، نخواست که صورت مجلس را امضا کند تا اینکه سندی به امضای او برای تایید آن گزارش غیر واقع باقی نماند.

باز می‌توان گفت آنچه مانع از این شد که وی مدرک مزبور را امضاء کند این بود



که خود را طبیب «ناپلئون» می دانست و احساس مسئولیت وجدانی می نمود. چند سال بعد، یعنی در سال ۱۸۲۵ میلادی دکتر «آنتومارشی» گزارشی راجع به کالبد شکافی جسد «ناپلئون» منتشر کرد که در آن بیماری مبتده او را مثل اطباء دیگر تایید نمود.

ولی در مورد کبد، نظریه او غیر از نظریه اطیائی است که صورت مجلس کالبد شکافی را امضاء کردند و در آن گزارش می گوید:

«کبد ناپلئون خیلی حجیم بود و وقتی آن را با انگشت می فشردند محسوس می شد که تصلب دارد و سخت است و رگ های خوزین غیر عادی داشت و آثار بیماری مزمن کبد، به خوبی در آن دیده می شد».

بعد از خاتمه کار دکتر «شورت» صورت جلسه کالبدشکافی را که اطباء امضاء کرده بودند، به دست سر هودسون لاو داد و حاکم جزیره چون جمله «شاید قدری بیش از حجم عادی را داشت» پذیرفت، دکتر شورت آن صورت مجلس را از حاکم گرفت و از دارالحکومه بیرون رفت و در محل کار خود جمله فوق را خط زد و در حاشیه آن نوشت که سر هودسون لاو حاکم جزیره این جمله را نپسندیده و گفته است عوض کنند.

این صورت مجلس که به تصویب حاکم جزیره نرسید، امروز موجود است چون دکتر «شورت» آن را نابود نکرد و یک سند دیگر می باشد که نشان می دهد که صورت مجلس رسمی کالبدشکافی «ناپلئون» بعد از مرگ او راجع به کبد صحیح نیست.

شورت صورت مجلس دیگری نوشت و به امضای چهار پزشک دیگر حتی دکتر لیوینگستن که از اطاق تشریح خارج شده، کبد را ندیده بود، رسانید و موجبات رضایت خاطر هودسون لاو فراهم گردید.

دکتر شورت بعد از مراجعت از جزیره سنت هلن پیوسته از این که مجبور شده بر خلاف حکم وجدان خود یک صورت مجلس طبی را امضاء کند، آزرده بود و در خاطرت خودش، هودسون لاو را مورد مذمت شدید قرار داد، و یک قسمت از چیزهایی که والتر اسکات نویسنده معروف در کتاب خود به اسم «زندگی ناپلئون» نوشته از خاطرات دکتر «شورت» اقتباس شده است.

سن دنیس از خدمه «ناپلئون» که گفتیم در موقع کالبدشکافی در اطاق تشریح

حضور داشت، در خاطرات خود می نویسد:

«دکتر آنتومارشی بعد از خاتمه کالبدشکافی موقعی که می خواست جنازه را بدوزد، از فرصتی استفاده کرد و قسمتی از امعاء «ناپلئون» را ربود و پس از مراجعت به انگلستان آن را به دکتر «اومارا» داد و دکتر مزبور هم آن قسمت را به جامعه جراحی سلطنتی سپرد تا این که مورد معاینه قرار دهند و پزشکان و جراحان جامعه مزبور هم آن را مورد معاینه قرار دادند».

این قسمت از خاطرات «سن دنیس» مشکوک است، چون کسانی که در اطاق تشریح بودند همه می دانستند که ممکن است که یکی از اعضای درونی بدن یا قسمتی از آنها ربوده شود، عده ای از آنها هم پزشک به شمار می آمدند و دکتر آنتومارشی شاید می توانست دیگران را فریب بدهد، ولی نمی توانست که پزشکان را بفریبد و مقابل چشم آنها قسمتی از امعاء «ناپلئون» را برباید.

از این گذشته دکتر آنتومارشی مردی نبود که بتوان گفت همه وقت راست می گفت و به احتمال زیاد آنچه برای معاینه به جامعه سلطنتی جراحان انگلستان داده شد، جزء امعاء امپراطور فرانسه نبوده است.

موقعی که مشغول معاینه اعضای داخلی بدن امپراطور بودند ژنرال مونتولون، آجودان حاکم را کناری کشید و گفت که امپراطور قبل از مرگ وصیت کرد که قلب او را به «ماری لوئیز» زوجه اش هدیه کنند.

آجودان حاکم به دکتر آنتومارشی گفت که در موقع دوختن بدن قلب را کنار بگذارد و به مونتولون گفت من نمی توانم راجع به فرستادن قلب برای «ماری لوئیز» تصمیمی بگیرم و این تصمیم را باید خود حکمران بگیرد.

قلب «ناپلئون» را به دکتر «راتلیج» سپردند که نگاه دارد تا اینکه تصمیم حاکم راجع به آن معلوم شود.

دکتر راتلیج قلب را در ظرفی پر از جوهر شراب (الکل - مترجم) قرار داد و معده ناپلئون را هم در یک ظرف بزرگ نقره نهادند، ولی در آن ظرف جوهر شراب نریختند به طوری که بعد از چندی معده متعفن و متلاشی گردید.

حاکم جزیره و آجودان او و دیگران بیم داشتند که یکی از دکترها یا دیگران

کالبد ناپلئون را بگشایند و چیزهای درون بدنش را بر بایند تا بتوانند یک یادگار گرانبها از آن مرد داشته باشند و به همین جهت از وقتی که جسد ناپلئون در اطاق تشریح دوخته شد تا موقعی که جسد را به خاک سپردند پیوسته تحت نظارت دقیق بود.

بعد از این که جسد ناپلئون را دوختند اطاق تحریرش را اختصاص به نهادن جنازه دادند تا اینکه مردم بیایند و از مقابل جنازه بزرگترین سردار جنگی اروپا بگذرند.

در آن اطاق یک محراب چون محراب کلیسا به وجود آوردند و دیوارهای اطاق را با پارچه سیاه مستور کردند. تخت خواب فتری ناپلئون را در نقطه ای از خانه قرار دادند که مردم بتوانند، به راحتی از مقابل آن بگذرند.

روی آن تخت خواب پالتوی آبی رنگ نظامی او را که دارای میلیه دوزی بود و «ناپلئون» آن را در جنگ «مارانگو» در برداشت، انداختند و جنازه ناپلئون را روی آن قرار دادند.

لباس ناپلئون عبارت بود از لباس نظامی تیپ سوارنظام لشکر گارد امپراطوری فرانسه، یعنی همان تیپی که امپراطور فرانسه با آن معروف شد و امروز هم مردم بیشتر وی را با آن لباس می شناسند.

لباس مزبور که اینک در موزه ناپلئون در پاریس هست عبارت بود از ردنگوت ماهوت سبزرنگ دارای یخه قرمز و شلوار جلیقه ای از جیر سفید و جلوی شلوار دکمه نمی خورد بلکه دکمه ها از دو طرف شلوار باز می شد و جلوی شلوار در موقع کندن پائین می افتاد.<sup>۱</sup>

ناپلئون در بستر مرگ چکمه دارای مهمیز سفید داشت و حمایل و نشان «لژیون دو نور» و نشان صلیب سفید روی سینه و بر پیکرش دیده می شد.

علاوه بر دو چلچراغ که مقابل محراب مشتعل بود چند چلچراغ دیگر اطراف اطاق افروخته بودند که آنجا را به خوبی منور نماید.

مارشان — سن دنیس — نوراژ — پیرون نوکران ناپلئون با لباس رسمی شغل خود در

۱ — این نوع شلوار از فرانسه به ایران آمد و در وطن ما بین طبقه موسوم به نوکریاب یعنی کارمندان دولت متداول شد و تا زمان سلطنت مظفرالدین شاه هم در تهران متداول بود و مترجم بیمقدار این یادداشت ها بدفعات شلوار مزبور را در تهران دیده بود — مترجم.

چهار طرف تختخواب ولی دور از جنازه ایستاده بودند تا نزدیکی آنها مانع از دیدن جنازه نشود.

مارشال برتران و ژنرال مونتولون هم با لباس رسمی در فیما بین محراب و جنازه به حال خبردار ایستادند.

آنگاه به راهنمایی افسر انگلیسی که در لونگود نگهبان بود، مردم وارد اطاق می شدند و از مقابل جنازه عبور می کردند.

تمام افسران نیروی زمینی و دریائی انگلستان که در جزیره سنت هلن بودند و همچنین تمام وجوه جزیره از مقابل جنازه عبور کردند.

وضع اطاق و قیافه جوان و با شکوه ناپلئون در بستر مرگ طوری گیرنده بود که هرکس وارد اطاق می شد نسبت به ناپلئون ادای احترام می کرد.

تمام کسانی که قدم به آن اطاق می گذاشتند کلیات تاریخ زندگی ناپلئون را می دانستند، و اطلاع داشتند مردی که آنجا خوابیده، روزی مقتدرترین امپراطور اروپا بود و به قدری قدرت داشت که اگر می گفت که فلان پادشاه اروپائی باید از سلطنت برکنار شود وی برکنار می گردید.

افسران نیروی زمینی و دریائی انگلستان از افتخارات نظامی ناپلئون مستحضر بودند و می دانستند که در فن جنگ برجسته ترین سردار اروپا به شمار می آمد.

یک سرباز انگلیسی که مقیم دائمی جزیره سنت هلن بود با پسر کوچک خود وارد اطاق شد و هنگامی که از مقابل جنازه عبور می کرد گفت پسر کوچک من درست نگاه کن این ناپلئون است که بزرگترین مرد جهان بود.

\* \* \*

در آن روز افسران انگلیسی و وجوه اهالی از مقابل جنازه ناپلئون گذشتند، ولی روز بعد (روز هفتم ماه اوت) به تمام سکنه جزیره سنت هلن اجازه داده شد که بیایند و جنازه امپراطور فرانسه را به بینند.

در آن روز هرکس که می توانست خود را به «لونگود» برساند برای دیدن امپراطور فرانسه آمد، و حتی غلامان جزیره نیز آمدند و بعضی از آنها یک دسته گل وحشی را که از صحرا کنده بودند در پای تخت خواب امپراطور فرانسه می نهادند و تعظیم می کردند و

می‌گذشتند.

چند تن از افسران انگلیسی که روز قبل آمدند، در روز هفتم باز برای دیدن امپراطور فرانسه در آن اطاق حضور یافتند و یکی از آنها افسری بود جوان به اسم ستوان «جورج — هرزلی — وود» فرزند ژنرال «وود» انگلیسی که شعری در آن روز سرود و در آن، احساسات خود و همقطارانیش را ذکر نمود و دو قسمت از آن شعر از این قرار است:

در آن روز غم انگیز همه غمگین شدند و به ترحم درآمدند.  
از اطراف صدای گریه شنیده می‌شد، که از مرگ بیرنگ شده بود.  
مثل این بود که روی تخت‌خواب محقر خود به خوابی سنگین فرورفته است.

\* \* \*

من مدتی طولانی مرده‌امی نگریستم و از نزدیک وی را مشاهده می‌کردم.  
زیرا من هرگز در هیچ جا ندیده بودم  
یک چنین صفا و زیبایی و پاکی را  
که روی آن صورت با شکوه نقش بسته بود.<sup>۱</sup>

عصر روز هفتم تمام کسانی که می‌توانستند خود را به لونگود برسانند و ناپلئون را ببینند او را دیدند و آن وقت به وسیله یک نوع گچ مخصوص قالب‌گیری که در محل یافت می‌شود، از روی صورت ناپلئون ماسک برداشتند تا اینکه شکل صورتش بعد از مرگ برای آیندگان باقی بماند.

در شب هشتم ماه مه بعد از اینکه از صورت امپراطور فرانسه ماسک برداشتند، تصمیم گرفتند که وی را در تابوت قرار بدهند.

در آن شب سه تابوت به «لونگود» آورده شد که یکی حلبی و دیگری از سرب و سومی از چوب فوکل بود.

تابوت دارای کف و جدار اطلسی بود و بین اطلس و جدار تابوت پنبه قرار داده

۱ — مترجم این اشعار را تحت الفظی ترجمه کرده است و به طوری که می‌بینید از لحاظ انشاء سلیس نیست و منظور ما این بود که معنای شعر تغییر نکند — مترجم.

بودند که نرم باشد.

یک بالش کوچک هم در تابوت دیده می شد که زیر سر مرده بگذارند. چون ناپلئون وصیت کرده بود که قبل از دفن سرش را بتراشند و با موی سر او یک زنجیر ساعت برای پسرش و چند دست بند برای خویشاوندانش بیافند و به آنها بدهند سرش را قبل از اینکه در تابوت حلبی بگذارند تراشیدند. بعد از تراشیدن سر جسد را منتقل به تابوت حلبی کردند و مارشال «برتران» شمشیر «ناپلئون» را که تا آن موقع به کمرش بسته بود، گشود و از تابوت خارج کرد.

آنگاه کلاه نظامی ناپلئون را وسط دو ران مرده، قرار دادند و ظرفی را که محتوی قلب و ظرف دیگر را که محتوی معده بود، در تابوت روی پاها و او قدری پائین تر از زانوهای قرار دادند.

دیگر از چیزهایی که در تابوت نهاده شد عبارت بود از یک بشقاب و یک کارد غذاخوری و یک چنگال و یک قاشق (همه از نقره) و دوازه سکه طلای امپراطوری فرانسه موسوم به «ناپلئون» و سه سکه نقره ضرب ایتالیا (که سلطنت ایتالیا هم جزو امپراطوری فرانسه محسوب می شد).

دکتر «راتلیج» که جنازه را در تابوت جا می داد، برای اینکه اسمی از خود باقی بگذارد یک بشقاب نقره را به دست آورد و با عجله به وسیله قلم تراش اسم خود را روی بشقاب نوشت و در تابوت نهاد.

بعد صورت مجلس نهادن جسد در تابوت نوشته شد و تمام چیزهایی را که در تابوت بود ذکر کردند و آن صورت مجلس را حضار امضاء نمودند.

پس از اینکه صورت مجلس امضاء شد در تابوت حلبی را گذاشتند و آن را لحیم کردند و بعد تابوت حلبی را در تابوت چوب فوفل نهادند و آن دو تابوت را در تابوت سربی قرار دادند و سر تابوت را بستند و لحیم کردند.

معهدا چند روز بعد یک تابوت دیگر از چوب فوفل به لونگود آوردند و آن سه تابوت را در آن نهادند و جنازه ناپلئون در چهار تابوت که یکی درون دیگری بود جا گرفت.

در دوره ای که دریا سالار «کاک، برن» مأمور حفظ انتظامات در جزیره

سنت هلن بود (یعنی قبل از آمدن هودسون لا و به آن جزیره) دولت انگلستان به او دستور داد که اگر ناپلئون فوت کرد جنازه اش را به انگلستان منتقل نماید.

ولی بعد، دولت انگلستان متوجه شد که ناپلئون در آن کشور خیلی طرفدار دارد (و از جمله عده‌ای از اعضای خانواده سلطنتی انگلستان طرفدارش می‌باشند). این بود که در سال ۱۸۲۰ میلادی دستوری جدید برای هودسون لا و صادر نمود و به او گفت که اگر ناپلئون فوت کند وی را در جزیره «سنت هلن» دفن نمایند.

«مونتولون» راجع به انتقال جنازه «ناپلئون» به اروپا با حاکم تماس گرفت و لا و گفت دولت متبوع من دستور داده که جنازه ژنرال بناپارت همین جا دفن شود. مونتولون گفت که امپراطور قبل از مرگ اظهار کرد که هرگاه با انتقال جنازه من به اروپا موافقت نکردند مرا در «جلگه شمعدانی» دفن کنید. هودسون لا و موافقت کرد که جسد در جلگه شمعدانی دفن گردد.

بعد مونتولون کاغذی را به حاکم جزیره نشان داد که عبارت سنگ قبر ناپلئون را روی آن نوشته بود و این کلمات در آن صورت خوانده می‌شد:

ناپلئون متولد در آژاکسیو در ۱۵ اوت ۱۷۶۹ متوفی در سنت هلن در ۵ مه ۱۸۲۱. حاکم جزیره «سنت هلن» مرتبه‌ای دیگر فرومایگی و کوتاه نظری خود را نشان داد و گفت من نمی‌توانم موافقت کنم که شما روی سنگ قبر بنویسید «ناپلئون» بلکه باید نوشته شود «ناپلئون بناپارت».

مونتولون گفت در این صورت من باید با مارشال «برتران» مشورت کنم و بدانم که آیا او موافقت می‌نماید که کلمه «بناپارت» به «ناپلئون» اضافه شود یا نه؟ برتران به مونتولون گفت این مرد به قدری کوتاه نظر است که به مرده هم حسد می‌ورزد و به او بگوئید که ما از نوشتن چیزی روی سنگ قبر امپراطور صرف نظر کردیم و چیزی نخواهیم نوشت.

«جلگه شمعدانی» متعلق به مردی بود موسوم به «ریچارد — تاربت» و وی موافقت نمود که جنازه ناپلئون در زمین او دفن شود مارشال «برتران» و «مونتولون» موافقت کردند که هر سال بابت اجاره زمین مزبور مبلغی به صاحب زمین بپردازند و آن مبلغ تا روزی که جنازه ناپلئون آنجا بود به «ریچارد — تاربت» پرداخته شد، و نوزده سال

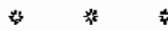
دیگر وقتی دولت فرانسه موافقت کرد که جسد ناپلئون از جزیره سنت هلن به پاریس آورده شود و کنار رود «سن» مدفون گردد و جنازه «ناپلئون» را از سنت هلن به فرانسه منتقل کردند، غیر از اجاره ای که آن مرد در مدت نوزده سال گرفته بود، هزار و دویست لیبره انگلیسی هم به وی پرداختند.

پس از اینکه راجع به محل قبر موافقت شد عده ای از سربازان گروهان مهندسی انگلستان مأمور شدند که بین درخت های بید مجنون که در جلگه شمعدانی بود، قبری برای تدفین جنازه ناپلئون حفر نمایند.

داخل حفره مزبور را بنائی کردند و بعد از این که بنائی خاتمه یافت، حفره ای که به وجود آمد چهارمتر عمق و دو متر و نیم طول و دو متر عرض داشت.

آنگاه هشت قطعه سنگ را که هر یک سی سانتی متر ارتفاع، و پانزده سانتی متر کلفتی داشت در چهار زاویه آن حفره و هکذا در وسط چهار ضلع آن نصب کردند و منظورشان این بود که آن هشت سنگ، چون هشت پایه باشد تا این که یک تخته سنگ عظیم را روی آن قرار بدهند و تابوت را روی تخته سنگ بگذارند.

برای قبر ناپلئون دو تخته سنگ عظیم تراشیده شد که یکی می باید زیر تابوت قرار بگیرد و دیگری روی آن. یعنی بعد از اینکه تابوت در قبر جا گرفت یک تخته سنگ یک پاره را روی آن قرار دهند.



سرهودسون لا و به کمیسر فرانسه موسوم به «مون شنون» گفته بود که مراسم تشییع جنازه و تدفین روز نهم ماه مه به انجام خواهد رسید و جنازه ناپلئون را ساعت دوازده (ظهر) از «لونگود» به محلی که قبر را در آن آماده کرده اند منتقل خواهند نمود.

مون شنون پرسیده بود که آیا نسبت به جنازه احترامات نظامی معمول خواهد گردید

یا نه؟

هودسون لا و گفت ما جنازه ژنرال «بناپارت» را با احتراماتی که هنگام تشییع و تدفین یک ژنرال عالی رتبه انگلیسی معمول می گردد، تشییع و دفن خواهیم کرد. (مقصود از ژنرال عالی رتبه ژنرالی است که در آن عصر بزرگترین درجه ژنرالی را در انگلستان داشت زیرا رتبه ژنرالی در انگلستان دارای چند درجه بود همانگونه که ما هم در ایران



برای رتبه ژنرالی چهار درجه داریم که سرتیپ و سرلشکر و سپهد و ارتشبد است — مترجم).

در ساعت ده صبح روز نهم ماه مه، «ویگنالی» مرد روحانی در نمازخانه عمارت «لونگود» همان نمازخانه که بعد از مرگ ناپلئون به وجود آوردند، به مرده نماز خواند و هنگام اقامه نماز تمام فرانسویها از بزرگ تا کوچک و چند نفر از انگلیسی های کاتولیکی مذهب هم که در جزیره «سنت هلن» سکونت داشتند حضور یافتند.

قبل از ظهر، حاکم جزیره و دریاسالار «رابرت لامبر» فرمانده نیروی دریائی جزیره سنت هلن و ژنرال «پلین — کافین» فرمانده نیروی زمینی آنجا و تمام افسران نیروی دریائی و نیروی زمینی (غیر از آنها که در حال خدمت بودند) و اعضای مجلس شورای سنت هلن و وجوه اهالی و مونشنو کمیسر دولت فرانسه در باغ «لونگود» حضور به هم رسانیدند.

ارابه حامل جنازه را در بیرون باغ نگاه داشته بودند و ارابه مزبور همان کالسکه قدیمی ناپلئون به شمار می آمد، ولی اطاق کالسکه را برداشتند و یک کف طویل و عریض و محکم روی شامی کالسکه نصب کردند که بتوان تابوت سنگین را بالای آن نهاد.

ارابه را سیاه پوش کرده بودند و چهار اسب ناپلئون را هم که دویه دویه از ارابه حامل جنازه بستند سیاه پوش نمودند، و دوسرباز انگلیسی روی اسب های کالسکه نشستند تا آن ها را برانند.

از دروازه باغ «لونگود» تا محل قبر، سه هزار سرباز انگلیسی که با پرچمهای خود قرار گرفته بودند، نگهبانی می کردند و یک دسته موزیک نظامی هم طبق برنامه تشریفات، می باید با جنازه حرکت کند و آهنگ عزا بنوازد و آهنگ عزای مزبور را ستوان «چارلز — مک کارتی» افسر هنگ شصت و ششم ساخلوی جزیره سنت هلن تصنیف کرده بود.

این موضوع یعنی مسئله تصنیف آهنگ عزا را از طرف ستوان «چارلز — مک کارتی» حکمران جزیره سنت هلن در خاطرات خویش می نویسد و من (یعنی نویسنده این یادداشتهای تاریخی که رالف کورن گولد انگلیسی است — مترجم) در

جای دیگر این موضوع را نخوانده‌ام و نتوانستم که نوت آهنگ مزبور را پیدا کنم. در ساعت دوازده آن روز دوازده سرباز از سربازان هنگ بیستم ارتش انگلستان جزو پادگان جزیره «سنت هلن» وارد نمازخانه شدند و تابوت سنگین ناپلئون را بردوش نهادند و راه ارابه را پیش گرفتند.

بعد از اینکه تابوت روی ارابه سیاه گذاشته شد، یک قطعه ماهوت بنفشه‌رنگ دارای حواشی مفتول‌دوزی سفید روی تابوت انداختند و پالتوی نظامی ناپلئون را که در جنگ «مارانگو» در برداشت روی تابوت نهادند و شمشیر امپراطور فرانسه را بالای پالتو قرار دادند.

«مارشان» پیشخدمت ناپلئون در خاطرات خود می‌نویسد که مارشال «برتران» چون می‌ترسید که حاکم جزیره سنت هلن شمشیر امپراطور را تصرف نماید به‌جای شمشیر ناپلئون، شمشیر خود را روی تابوت قرار داد. اگر این‌طور بود مارشال «برتران» می‌باید این موضوع را در خاطرات خود می‌نوشت اما ننوشته است.

بعد از اینکه تابوت ناپلئون روی ارابه قرار گرفت پدر روحانی «ویگنالی» در حالی که صلیبی به‌دست گرفته بود جلوی ارابه به‌حرکت درآمد و پیشاپیش او دسته موزیک انگلیسی که آهنگ عزا می‌نواخت حرکت می‌کرد.

کنار ویگنالی، پسر مارشال «برتران» به اسم «هانری» که ظرف آب مقدس را در دست داشت حرکت می‌نمود. بعد از کشیش و آن پسر، دکتر ارنوت و دکتر آنتومارشی اطبای معالج ناپلئون که او را روانه قبر کردند، می‌آمدند و سپس ارابه حامل جنازه حرکت می‌نمود.

در هر طرف ارابه، شش سرباز انگلیسی، بدون سلاح گام برمی‌داشتند و مارشال «برتران» و پسر دیگرش «ناپلئون برتران» و «مونتولون» و «مارشان» نوارهایی را که طبق رسم مسیحیان بر تابوت اتصال داشت به‌دست گرفته بودند.

عقب آن جنازه و آن چهار نفر «آرشانیو» توکر ناپلئون اسب مخصوص سواری و بی‌صاحب امپراطور فرانسه را یدک می‌کشید.

عقب آن اسب تمام خدمه ناپلئون حرکت می‌کردند و بعد از آنها درشکه‌ای

می آمد که خانم «برتران» و دخترش «هورتانس» و پسرش «آرتور» در آن دیده می شد. بعد از درشکه حاکم جزیره و دو فرمانده نیروی دریائی و زمینی جزیره سنت هلن و مون شنو کمیسر دولت فرانسه و افسران نیروی دریائی و زمینی و اعضای مجلس شورای سنت هلن و وجوه اهالی می آمدند و بعضی از آنها سوار بر اسب بودند.

به هر نسبت که جنازه ناپلئون از مقابل سربازان انگلیسی (که همه تفنگ ها را طوری گرفته بودند که لوله اش به طرف زمین باشد) می گذشت سربازان مزبور از جای خود تکان می خوردند و عقب جنازه قرار می گرفتند به طوری که وقتی به محل قبر رسیدند سه هزار سرباز انگلیسی، غیر از آن ها که اطراف قبر نگهداری می کردند، عقب جنازه بودند.

تمام سکنه جزیره سنت هلن اعم از سفیدپوست و سیاه پوست و آزادگان و غلامان، در دو طرف معبر جنازه ایستاده بودند و با تأثر عبور ارباب حامل جنازه را می نگریستند. وقتی به «جلگه شمعدانی» رسیدند ارباب حامل جنازه توقف کرد و مارشال «برتران» شمشیر ناپلئون و «مونتولون» پالتوی نظامی او را از روی تابوت برداشت و «مارشان» هم روپوش بنفشه رنگ تابوت را دور نمود.

آن گاه بیست و چهار سرباز زمینی و دریائی انگلستان تابوت را به طرف قبر بردند و قبل از اینکه تابوت را به وسیله طناب وارد قبر نمایند یک گروهان سرباز که در حاشیه «جلگه شمعدانی» بودند، سه مرتبه شلیک نمودند و پانزده توپ واقع در محلی موسوم به «هاتر-کت» سه مرتبه شلیک نمودند و آن گاه توپ کشتی های جنگی در دریا و توپ های قلعه سنت هلن به صدا درآمد.

شلیک توپ های انگلیسی در آن موقع که بزرگ ترین خصم انگلستان را در قبر جا می دادند عبرت آور بود، زیرا انگلیسی ها برای تدفین مردی توپ می انداختند که در تمام مدت سلطنتش از او می ترسیدند.

بعد از اینکه توپ های خشکی و دریا ساکت شد «ویگنالی» مرتبه ای دیگر دعا خواند و تابوت را وارد قبر کردند و تخته سنگ مزبور در سطور قبل را که یک پاره بود، روی تابوت نهادند، معهذاً دو متر دیگر از قبر خالی به نظر می رسید و آن را با خاک پر کردند و روی قبر سه تخته سنگ را طوری قرار دادند که به هم اتصال پیدا کند.

در موقع تدفین جنازه ناپلئون نه «برتران» نطق کرد نه «مونتلون» زیرا می دانستند که سکوت بهتر است.

قبر «ناپلئون» را طوری محکم ساختند و انباشتند که کسی نتواند جنازه امپراطور فرانسه را برآید و هودسون لاو بیش از فرانسویها علاقه داشت که قبر امپراطور فرانسه مستحکم باشد زیرا بیش از آنها از ربودن جسد «ناپلئون» می ترسید.

به همین جهت بعد از اینکه قبر ساخته شد و اطرافش یک نرده آهنی به ارتفاع یک متر و نیم به وجود آوردند یک پاسگاه نزدیک قبر به وجود آورد، و دستور داد که در تمام ساعات روز و شب یک سرباز در آن پاسگاه نگهبانی کند زیرا حاکم جزیره سنت هلن که در زمان حیات امپراطور فرانسه از گریختن وی می ترسید، بیم داشت که بعد از مرگ دیگران او را بگریزانند.

بعد از اینکه هودسون لاو از حکومت جزیره سنت هلن معزول شد و دیگری جایش را گرفت باز روز و شب به وسیله نگهبانان نظامی از قبر ناپلئون محافظت می کردند که مبادا لاشه امپراطور فرانسه را برآیند و آن رسم تا سال ۱۸۳۰ میلادی ادامه داشت.

ولی بعد از آن بر اثر مرور زمان و همچنین تحول اوضاع سیاسی در اروپا، وحشت انگلیسی ها از این که جنازه امپراطور فرانسه ربوده شود کم شد تا این که در سال ۱۸۴۰ میلادی دولت فرانسه به طور رسمی از دولت انگلستان خواست که جنازه «ناپلئون» را از جزیره سنت هلن به اروپا منتقل نماید و در پاریس دفن کند.

روزی که جنازه ناپلئون را برای دفن کردن در عمارت «انوالبد» در پاریس وارد پایتخت فرانسه کردند یکصد و پنجاه هزار سرباز فرانسوی در دو طرف خط سیر جنازه ایستادند.

در آن روز هودسون لاو هنوز زنده بود ولی با تهی دستی می زیست و به طوری که خواهیم دید چهار سال بعد یعنی در سال ۱۸۴۴ میلادی زندگی را بدرود گفت.

## همراهان ناپلئون بعد از مرگ او

در بین همراهان ناپلئون، حتی یک نفر نبود که از سکونت در جزیره سنت هلن خوشوقت باشد و همه آرزو داشتند که از آن جا بروند.

تا روزی که «ناپلئون» زنازه بود همراهان امپراتور فرانسه نمی توانستند به اروپا مراجعت کنند، زیرا علاوه بر این که مراجعت آن ها به اروپا، حق ناشناسی و نمک به حرامی محسوب می شد حاکم جزیره سنت هلن هم مدتی آنان را در کاپ واقع در جنوب افریقا معطل می کرد تا این که بر اثر مرور زمان استنباط و افکار مربوط به جزیره سنت هلن از مغزشان دور شود، و بعد به سوی اروپا عزیمت کنند تا نتوانند در آنجا چیزهائی بگویند که برای سیاست حاکم جزیره سنت هلن زیان داشته باشد.

هودسون لاومی اندیشید همانگونه که مسافری کشتی ها را که از مناطق وباخیز می آیند باید مدتی در قرنطینه نگاه داشت تا این که مرض وبا، اگر به آنها سرایت کرده در قرنطینه بروز کند و به سکنه بندر و شهر سرایت ننماید، فرانسوی های جزیره «سنت هلن» را هم باید مدتی در جنوب افریقا معطل نمود تا این که افکار ضد انگلیسی آنها که به خصوص مخالف با حاکم جزیره است، از بین برود.

در هر حال فرانسویها از بیم آنکه نمک به حرام قلمداد شوند و هم از ترس حاکم، نمی توانستند از جزیره «سنت هلن» بروند ولی بعد از مرگ «ناپلئون» قیود مزبور

از بین رفت.

همین که «ناپلئون» زندگی را بدرود گفت ژنرال‌های ناپلئون با «هودسون‌لاو» آشتی کردند و حاکم جزیره هم به آن‌ها روی خوش نشان داد. هر دو طرف متوجه شدند که صلاحشان در این است که با هم آشتی کنند.

صلاح «برتران» و «مونتولون» این بود که با حاکم گرم بگیرند تا آن مرد برای مراجعت آن‌ها به اروپا اشکال نتراشد و گزارشی مساعد راجع به آنها به انگلستان نفرستد، تا اینکه دولت انگلستان از آن‌ها به خوبی پذیرائی کند.

«برتران» پیش از «مونتولون» خواهان گزارش مساعد حاکم بود، برای این که در فرانسه او را محکوم به اعدام کرده بودند و نمی‌توانست قدم به خاک فرانسه بگذارد.

خانم «برتران» در بهبود مناسبات حاکم جزیره و شوهرش خیلی مؤثر واقع شد و بعد از مرگ ناپلئون به وسیله دریاسالار «لامبر» (فرمانده نیروی دریائی جزیره سنت هلن) برای حاکم جزیره پیغام فرستاد که ناپلئون قبل از این که بمیرد، توصیه کرد، به محض اینکه او چشم فرو بست، ندیمان او با سر «هودسون‌لاو» آشتی نمایند، زیرا خود آن‌ها هیچ نوع خصومت با حاکم نداشتند و وجود او سبب شد که بین آن دو نفر و سرهودسون‌لاو کدورت به وجود بیاید و بعد از اینکه وی از بین رفت ادامه کدورت بی‌مورد است.

خانم برتران دروغ گفت و «ناپلئون» قبل از مرگ آن حرف را نزد و هیچ یک از ندیمان ناپلئون (حتی خود مارشال برتران) این موضوع را در خاطرات خود ذکر نکرده‌اند.

جعل این وصیت از طرف خانم «برتران» اثری فوری کرد و همان روز آجودان حاکم به منزل برتران آمد و به خانمش گفت که سرهودسون‌لاو از شنیدن این خبر خوشوقت است و اینک که مارشال «برتران» حاضر شده که گذشته فراموش شود او هم با میل گذشته را فراموش می‌نماید.

همان روز عصر برتران و مونتولون به منزل حاکم جزیره رفتند و در آنجا از طرف حاکم و خانمش با محبت پذیرفته شدند.

از آن روز تا روزی که ندیمان ناپلئون در جزیره سنت هلن بودند، هر روز به افتخار آنها از طرف حاکم و وجوه محلی ضیافت ترتیب داده می‌شد و یک مرتبه هم برتران و مونتولون به افتخار حاکم و وجوه محلی ضیافت دادند.

به همان اندازه که همراهان «ناپلئون» بعد از مرگ او علاقه داشتند نظر مساعد حاکم جزیره را جلب نمایند هودسون لاو نیز علاقه داشت که دل همراهان «ناپلئون» را بدست بیاورد که بعد از مراجعت به اروپا از او بدگوئی ننمایند. یکی از مساعدت‌هایی که «هودسون لاو» با همراهان «ناپلئون» کرد این بود که کسبه شهر جمز-تاون - یگانه شهر جزیره - مبلغی از خانم «برتران» طلبکار بودند و می‌گفتند تا طلب خود را وصول نکنند نمی‌گذارند که خانواده برتران از جزیره سنت هلن برود و هودسون لاو هزار لیره به «برتران» وام داد و او توانست تمام قروض زنش را بپردازد.

ژنرال مونتولون در عین حال که با حاکم جزیره گرم گرفت با مون‌شنو کمیسر دولت فرانسه در سنت هلن نیز الفت بهم رسانید و برای این- او را مساعد کند گفت: «ناپلئون قبل از مرگ مقداری از کاغذهای خود را سوزانید و گفت ممکن است که انگلیسی‌ها در صدد برآیند بعد از مرگم کاغذهای مرا ضبط کنند و من ایتها را می‌سوزانم که به دست انگلیسی‌ها نیفتد ولی شما مضمون کاغذها را به خاطر بسپارید و بعد از مراجعت به فرانسه به پادشاه ما و پسرم بگوئید».

این موضوع مثل چیزی که خانم برتران جعل کرد مجعول بود و ناپلئون نه کاغذهای خود را سوزانید و نه به مونتولون سپرد که چیزی به پادشاه فرانسه بگوید. دیگر این که مونتولون از قول «ناپلئون» این موضوع را برای بدست آوردن دل مون‌شنو جعل کرد: «قبل از اینکه «ناپلئون» بمیرد به من گفت که اختلاف ما و پادشاه فرانسه اختلافی است فیما بین دو برادر که عضو یک خانواده هستند و هیچ چیز نمی‌تواند رشته قرابت آنها را پاره کند و ما نباید اجازه بدهیم که دولت‌های اجنبی مثل انگلستان یا اطریش یا روسیه در کار ما دخالت کنند و برای استفاده خودشان بین ما نفاق بیندازند ما به فرض این که اختلافی داشته باشیم اختلاف خود را برادر وار حل خواهیم کرد ولی دل اجنبی به حال ما نسوخته و او خواهان استفاده از هر دوی ماست ولو موجب فنای هر دو شود».

این دروغ‌ها خیلی در مون‌شنو، مؤثر واقع گردید و گزارشی مفصل برای دولت فرانسه نوشت حاکی از این که وقتی ژنرال مونتولون به اروپا مراجعت کرد باید از وجودش استفاده نمود و در صورت اقتضا به وی شغل داد زیرا این مرد از تمام اسرار ناپلئون اطلاع دارد

و مضمون تمام اسنادی را که سوخته شده به خاطر سپرده و می تواند خدماتی شایسته به اعلیحضرت پادشاه فرانسه بکند، از این گذشته این مرد شخصی است ثروتمند و می گویند که ناپلئون چند میلیون از ثروت خود را به او بخشیده است و از این حیث نیز در خور آن می باشد که مورد توجه قرار بگیرد.

«مون شنو» در گزارش خود راجع به مارشال «برتران» چیزهایی نوشت که خلاصه آن از این قرار است:

«برتران در دوره توقف در این جزیره از ناپلئون تحقیر دید و ناپلئون در وصیت نامه خود به طوری که می گویند چیزی که قابل ملاحظه باشد به او نداد، چون این مرد از ناپلئون رنجیده است و پشیمان شده چرا به این جزیره آمده و بر عمری که در این جزیره تلف کرد تأسف می خورد برای رژیم اعلیحضرت پادشاه فرانسه خطری ندارد».

\* \* \*

فرانسویها که در جزیره «سنت هلن» کاری نداشتند با سرعت خود را برای بازگشت آماده می کردند.

هودسون لاو موافقت نمود که تمام فرانسویها مستقیم از جزیره سنت هلن به اروپا بروند یعنی در مستعمره کاپ واقع در جنوب افریقا معطل نشوند.

یک قسمت از اثاث البیت عمارت «لونگود» مال خود فرانسویها بود که جمع آوری کردند تا با خود به اروپا ببرند، ولی قسمتی دیگر از اشیاء آن خانه به امپراطور فرانسه تعلق داشت و بردن آن متعذر بود و از آنها با حضور نماینده حاکم و نماینده مجلس شورای سنت هلن صورت برداشتند و در دو اطاق مخصوص نهادند و مهر و موم کردند.

در شب های آخر چون مبل اطاق ها را برداشته بودند، صدا در اطاق ها می پیچید، و کسانی که در «لونگود» می خوابیدند، یعنی در عمارتی که پنج سال در آن به سر بردند احساس غربت می نمودند.

روزیست و هفتم ماه مه سال ۱۸۲۱ میلادی و هیجده روز بعد از این که جنازه ناپلئون به خاک سپرده شد، فرانسویها با کشتی انگلیسی موسوم به «کامل» جزیره سنت هلن را به قصد اروپا ترک کردند.

در آن روز وقتی فرانسویان به راه افتادند تا به شهر «جمز — تاون» بروند و در



آنجا سوار کشتی شوند منقلب شدند.

گوئی تا آن موقع، ناپلئون را با خود می دیدند چون خود را در جوار قبر امپراطور فرانسه می یافتند و می توانستند هر روز بالای قبرش حضور بهم رسانند و فاتحه بخوانند، اما ناگهان حس کردند که دیگر امپراطور فرانسه با آنها نیست و مردی که با حضور خود به آنها نیرو می داد، پس از آن وجود ندارد.

آن روز برای آخرین بار به «جلگه شمعدانی» رفتند و کنار قبر ناپلئون ایستادند و فاتحه خواندند و با اینکه می دانستند چاره ای جز رفتن ندارند نمی توانستند از آن قبر دل برکنند.

وضع روحی آنها شبیه به سربازی بود که می باید به میدان جنگ برود و از زن و فرزندان خود محافظی نماید، در آن لحظه های آخر سربازی که عازم میدان کارزار است و نمی داند آیا مراجعت خواهد کرد یا نه، نمی تواند دل از فرزندان خردسال خود که اطرافش را گرفته اند و او را صدا می زنند و می گویند بابا نرو... بابا نرو... بکند ولی می داند چاره ای ندارد جز این که زن و فرزندان را بگذارد و به طرف میدان جنگ رهسپار شود، فرانسوی ها نیز چنان بودند و با اینکه می دانستند باید بروند نمی توانستند دل از قبر ناپلئون بکنند.

تمام آنها از مارشال «برتران» گرفته تا آخرین نوکر در قلب خود احساس مسئولیت می کردند و مثل این بود که چشم های ناپلئون را در تابوت می بینند که آنها را می نگرد و نکوهش می کند و آنگاه صدای امپراطور فرانسه را می شنیدند که به آنها می گفت ای بی وفایان مگر نمی بینید که من در اینجا تنها هستم و بعد از این که رفتید دیگر مونس می ندارم و چگونه قلب شما اجازه می دهد که مرا در این خاک که هزارها کیلومتر با وطنم فاصله دارد بگذارید و بروید؟

مگر نمی بینید که در این جزیره حتی یک فرانسوی نیست که روزهای یکشنبه بر مزار من قدمی بگذارد و فاتحه ای بخواند و شاخه گلی نثار قبرم نماید.

طوری این احساس، در فرانسوی ها قوی بود که همه به گریه درآمدند و مثل موقعی که روح از بدن ناپلئون خارج گردید زار، گریستند.

مارشال «برتران» که می دانست کشتی «...» را برداشتن آنرا سخت است.

گفت «از آقای خودمان خدا حافظی کنیم و برویم» و یکایک مقابل قبر ناپلئون زانو زدند، و نرده آهنی را که اطراف قبر بود بوسیدند و به راه افتادند. ولی تا وقتی که در «جلگه شمعدانی» و مجاور آن بودند لحظه به لحظه برمی گشتند و قبر ناپلئون را از نظر می گذرانیدند.

حاکم جزیره «سنت هلن» و افسران انگلیسی وعده ای از وجوه محلی و مون شنو کمیسر دولت فرانسه برای مشایعت مارشال برتران و خانم او، و ژنرال مونتولون کنار دریا حضور به هم رسانیدند و فرانسویها را سوار زورق کردند و آنها به کشتی «کامل» رسیدند و کشتی لنگر برداشت، ولی تا وقتی که هوا روشن بود تمام فرانسویها در صحنه کشتی جمع شده جزیره «سنت هلن» را می نگریستند و در دل از مردی که بعد از آن همه افتخارات، به تنهایی در دل خاک تیره جزیره «سنت هلن» غنوده بود خدا حافظی می کردند.

## هودسون لاو خشم و نفرت برانگیخت

روز بیست و پنجم ماه ژوئیه سال ۱۸۲۱ «هودسون لاو» به اتفاق خانواده و همراهان خود به وسیله کشتی «لیدی - ملویل» از جزیره «سنت هلن» حرکت کرد تا اینکه به اروپا مراجعت نماید.

فرانسویها هنگام مراجعت از جزیره سنت هلن بسیار متأثر بودند زیرا مردی را که آقای آنها به شمار می آمد در جزیره «سنت هلن» گذاشته و می رفتند، ولی هودسون لاو از این جهت متأثر بود که مقام و درآمد خود را از دست می داد.

همان طور که حاکم جزیره سنت هلن پیش بینی کرد بعد از مرگ ناپلئون شغلش را از دست داد.

هودسون لاو در جزیره سنت هلن دارای قدرت و مزایائی بود به اندازه یک نایب السلطنه و سالی بیست و چهار هزار لیره انگلیسی حقوق و فوق العاده و مزایا عایدش می شد و چون بودجه نظامی جزیره را هم در دست داشت و تأمین خواربار جزیره هم به خصوص بعد از سال ۱۸۱۸ میلادی با او بود از این دوراه هم درآمدی به دست می آورد.

«هودسون لاو» در جزیره «سنت هلن» فرمانفرمای مطلق به شمار می آمد و هر چه می خواست می کرد و شخصیت غلام و کنیز به خرج دولت انگلستان در عمارت دارالحکومه عهده دار خدماتش بودند.

«لاو» می دانست که در جزیره «سنت هلن» نسبت به «ناپلئون» بیش از آنچه باید سخت گیری کرد، ولی نزد وجدان خود ناراحت نبود چون فکر می کرد که وی نمی باید بگذارد که امپراطور فرانسه از جزیره سنت هلن بگریزد، یا سربازان انگلیسی آن جزیره را علیه حاکم بشوراند و بدین وسیله فرار کند و چون از فرار «ناپلئون» جلوگیری شد و او نتوانست خود را به اروپا برساند «هودسون لاو» مستوجب ترفیع درجه و پاداش است.

حکمران معزول جزیره سنت هلن خود را از خدمتگزاران بزرگ دولت انگلستان و سایر دول اروپا به شمار می آورد، چون می اندیشید که اگر او نبود و جلوی فرار ناپلئون را نمی گرفت مرتبه ای دیگر «ناپلئون» می گریخت و صلح اروپا را به خطر می انداخت و آتش جنگ شعله ور می شد و چون او از فرار ناپلئون ممانعت کرد، نه فقط سزاوار تشویق دولت انگلستان است بلکه سایر دول اروپا هم باید او را مورد تشویق و قدردانی قرار بدهند.

با این که آب و هوای جزیره سنت هلن سبب تسریع مرگ «ناپلئون» شده بود «لاو» از این حیث نگرانی نداشت، زیرا صورت مجلس کالبدشکافی نشان می داد که ناپلئون به مرض سرطان زندگی را بدرود گفته و او در هر نقطه از جهان حتی روی تخت سلطنت هم که می بود از آن مرض می مرد و کسی نمی توانست بگوید که لاو مسئول مرگ او بوده است.

معهدا وقتی «لاو» به انگلستان رسید از همه کس حتی از «باتهورست» کم اعتنائی دید، برای اینکه قبل از ورود او مطبوعات انگلستان نوشته بودند که «ناپلئون» قبل از وقت فوت کرد و مرگ او ناشی از این بود که با وی بدرفتاری نمودند.

اندکی بعد از اینکه خبر مرگ «ناپلئون» به انگلستان رسید مجمع عمومی «کمپانی هند شرقی» تشکیل شد، و یکی از اعضای هیئت مدیره کمپانی برخاست و نطقی ایراد کرد و از مرگ «ناپلئون» ابراز مسرت نمود و گفت این مرد قصد داشت که هندوستان را تصرف نماید ولی این آرزو را با خود به قبر برد.

روز بعد تمام جراید انگلستان اعم از روزنامه های دست راست و دست چپ، گفته آن مرد را مورد انتقاد قرار دادند و گفتند ابراز خوشوقتی از مرگ یک «اسیر» که در مدت اسارت او را در مضیقه قرار داده بودند بر خلاف شخصیت و حیثیت یک

((جنتلمن)) است.

لرد ((باتهورست)) برای این که مورد حمله مطبوعات قرار نگیرد با لاو گرم نگرفت.

ولی پادشاه انگلستان وی را پذیرفت و به او گفت که به فرماندهی هنگ شصت و سوم ارتش انگلستان منصوب خواهد گردید.<sup>۱</sup>

پادشاه انگلستان به وعده عمل کرد و فرماندهی هنگ شصت و سوم ارتش انگلستان را به هودسون لاو داد.

هودسون لاو در ارتش انگلستان دارای رتبه ژنرالی بود و امروز ما رتبه ژنرالی را برای فرماندهی یک هنگ کوچک می بینیم ولی در آن دوره در انگلستان، ژنرال ها را هم به فرماندهی هنگ می گماردند و یک ژنرال که فرماندهی یک هنگ را داشت دارای مزایائی بود که عاید یک ژنرال منتظر خدمت نمی شد. «هودسون لاو» فرماندهی هنگ شصت و سوم پیاده نظام ارتش انگلستان را برای پاداش خدمات خود کوچک می دانست مضاف بر اینکه برای رتبه نظامی او هم کوچک بود، ولی آن را پذیرفت.

\* \* \*

در ماه ژوئیه سال ۱۸۲۲ میلادی کتاب دکتر «اومارا» به عنوان «یک صدا از سنت هلن» یا «ناپلئون در محل تبعید» در دو جلد منتشر شد.

کتاب مزبور در انگلستان منتشر گردید و با این که چاپ های متعدد از آن کتاب به طبع رسید مردم مقابل کتابخانه ها صف می بستند که بتوانند آن کتاب را تحصیل کنند. با اینکه مردم انگلستان علاقه به خواندن کتاب دارند و کتابهایی که زیاد چاپ شود تا آن تاریخ کم نبوده هرگز اتفاق نیفتاد که مردم برای خرید یک کتاب آن قدر علاقه به خرج بدهند.

در سراسر انگلستان هیچ مجله ماهانه و هفتگی و روزنامه یومیه وجود نداشت که آن کتاب را مورد تحسین قرار ندهد و خواندن آن را به خوانندگان خود توصیه نماید.

۱ - در آن موقع پادشاه انگلستان جورج چهارم بود که مدت ده سال از سال ۱۸۲۰ تا سال ۱۸۳۰ میلادی سلطنت کرد - مترجم.

دکتر «اومارا» در آن کتاب برای نوشتن وقایع جزیره «سنت هلن» سبکی ساده پیش گرفته کتاب را از هرگونه پیرایه ادبی مصفا کرده بود. در آن کتاب یک جمله دیده نمی شد که حکایت از انتقاد کند. بلکه فقط واقعیت به نظر می رسید و به همین جهت خیلی در مردم موثر شد و موجی از نفرت در سراسر انگلستان علیه «هودسون لاو» برخاست.

صمیمی ترین دوستان «هودسون لاو» به او پشت کردند و یک روز در یک کافه یک افسر ارتش که مشغول خواندن روزنامه بود آن را به لاو تقدیم کرد که بخواند و «هودسون لاو» طوری از آن ژست خوشوقت شد که دست سرهنگ انگلیسی را فشرد و گفت طوری مردم از من نفرت کرده اند که این حرکت شما مرا سعادتمند کرد.

«لاسکاس» کوچک پسر «لاسکاس» بزرگ در همان ایام روزی مقابل خانه لاو ایستاد و وقتی وی از نیانه خارج شد، دو مرتبه با چوب دستی به صورتش کوبید و از وی دعوت به «دوئل» کرد ولی هودسون لاو جرئت نمود که دعوت آن جوان را نپذیرد.

در انگلستان دوئل کردن قدغن بود و هودسون لاو با توجه به این که افسر ارتش به شمار می آمد نمی توانست از مقررات سرپیچی نماید و با لاسکاس کوچک دوئل کند، به همین جهت لاسکاس جوان به او پیشنهاد کرد که به فرانسه بروند و در آنجا «دوئل» کنند لیکن لاو این پیشنهاد را نپذیرفت.

لاو طوری از نفرت عمومی متأثر و منزجر شد که علیه دکتر «اومارا» به دادگستری شکایت کرد و گفت که این مرد در کتاب خود مرا مورد انتقاد قرار داده است.

دو قاضی انگلیسی مأمور شدند که به شکایت «هودسون لاو» رسیدگی کنند آنها بعد از مطالعه کتاب چنین رأی دادند:

۱ — کتاب دکتر «اومارا» طوری نوشته شده که نویسنده، مثل یک واقعه نگار حوادث را نقل کرده و قسمت هائی از کتاب که برای «سرهودسون لاو» زننده است از زبان «ناپلئون بناپارت» نقل گردیده و خود نویسنده در آن قسمت ها اظهار عقیده نکرده است.

۲ — «سرهودسون لاو» باید ثابت کند قسمت هائی که دکتر «اومارا» از زبان

ناپلئون ذکر کرده بر خلاف واقع می باشد و نویسنده کتاب حقیقت را قلب کرده است.  
 ۳ — فقط در این صورت می توان نویسنده کتاب را به عنوان مفتری تحت تعقیب قرار داد و در غیر این صورت نمی توان نویسنده یک کتاب را برای نوشتن وقایع تعقیب نمود ولو انتشار حقایق مزبور برای بعضی از اشخاص ناگوار باشد چه در این صورت به آزادی مطبوعات لطمه وارد می آید و مردم نمی توانند آنچه را می دانند در جراید و مجلات و کتابها منتشر کنند.

\* \* \*

هودسون لاو در صدد برآمد که ثابت کند که «آنچه ناپلئون گفته افترا بوده است»! باید متوجه بود که هودسون لاو در صدد برنیامد که دکتر «اومارا» را مفتری معرفی نماید، بلکه کوشید نشان بدهد که «ناپلئون» افترا می زده است. بنابراین اگر «هودسون لاو» موفق می گردید ثابت کند که ناپلئون مفتری بوده باز «اومارا» محکوم نمی شد زیرا او، عین اظهارات «ناپلئون» را در کتاب خود نقل کرده بود.  
 بیست و سه نفر از کسانی که در جزیره «سنت هلن» بودند حاضر شدند که شهادت کتبی بدهند که آنچه ناپلئون در مورد «هودسون لاو» گفته افترا بوده ولی هیچ یک از آن بیست و سه نفر جزو رجال جزیره سنت هلن نبودند و از زیردستان هودسون لاو به شمار می آمدند.

از دکترها فقط دو نفر یکی دکتر «بکستر» و دیگری دکتر «ورلینگ» حاضر شدند شهادت بدهند که ناپلئون افترا زده آن هم برای این که گزارش های گذشته خود آنها مورد تردید قرار نگیرد.

دریاسالار «کاک برن» که از رجال مورد اعتماد بود حاضر نشد که به نفع هودسون لاو شهادت بدهد و برعکس گفت من در دادگاه حضور خواهم یافت و شهادت خواهم داد که قسمتی از اتهامات ناپلئون صحیح است.

همچنین دریاسالار «ملکم» حاضر نشد که از هودسون لاو حمایت کند و کتاب «اومارا» را درست دانست.

دکتر «اومارا» هم پانزده شهادت کتبی به دست آورد حاکی از اینکه آنچه ناپلئون گفته و او در کتابش نوشته واقعیت دارد. از این پانزده نفر هفت نفر افسر

انگلیسی بودند و یکی از آنها سروان «پاپل تون» به شمار می آمد که مدت دو سال افسر نگهبان عمارت «لونگود» بود و بیش از افسران دیگر از وضع زندگی «ناپلئون» اطلاع داشت.

مارشال برتران با اینکه فرانسوی بود حاضر نشد که به نفع دکتر «اومارا» شهادت کتبی بدهد برای اینکه خود را مرهون هودسون لاو می دانست.

ژنرال گورگو هم با اینکه فرانسوی بود به نفع دکتر اومارا شهادت نداد. زیرا وی بعد از مراجعت از جزیره «سنت هلن» برای اینکه خود را مقرب حکومت انگلستان بخصوص حکومت فرانسه کند چیزهایی گفته بود که اگر به نفع دکتر «اومارا» و در واقع «ناپلئون» شهادتی می داد اظهارات خویش را تکذیب می کرد.

اقا ژنرال مونتولون و لاسکاس و پسر جوان او و مارشان و دکتر آنتومارشی و چند نفر از نوکرهای فرانسوی که در جزیره سنت هلن بودند، شهادت کتبی دادند که آنچه دکتر «اومارا» در کتاب خود از قول «ناپلئون» نوشته صحت دارد.

با اینکه شماره گواهان هودسون لاو که شهادت کتبی دادند بیست و سه نفر بود و شماره گواهان دکتر اومارا پانزده نفر، هودسون لاو جرئت نکرد که شکایت خود را تعقیب نماید تا اینکه محاکمه شروع شود، و آن قدر کار را به تأخیر انداخت تا اینکه موقع قانونی گذشت، زیرا می دانست که اگر شکایت او علیه دکتر «اومارا» به مرحله دادرسی برسد محکوم خواهد شد و علاوه بر این که بیشتر منفور می شود باید هزینه دادرسی را هم بپردازد.

\* \* \*

هودسون لاو از شغل خود که فرماندهی هنگ شصت و سوم پیاده نظام ارتش انگلستان بود رضایت نداشت و درخواست کرد که او را بازنشسته کنند مشروط بر این که سالی هزار و پانصد لیره به او مستمری بدهند، این درخواست از طرف دولت انگلستان پذیرفته نشد.

ترتیب بازنشستگی از لحاظ پرداخت مستمری به بازنشستگان در انگلستان با امروز تفاوت داشت و هرکس که بازنشسته می شد، طبق یک قانون ثابت مستمری بازنشستگی، دریافت نمی کرد.



این بود که درخواست هودسون لاو پذیرفته نشد و چون دیدند که وی از کارش ناراضی است در ماه دسامبر سال ۱۸۲۳ میلادی به او پیشنهاد کردند که حاکم یکی از جزایر کوچک آنتیل (از مستعمرات انگلستان) بشود ولی او که تا نیمه سال ۱۸۲۱ حکمران جزیره سنت هلن و دارای قدرت و درآمد زیاد بود، آن شغل را نپذیرفت.

در سال ۱۸۲۵ پیشنهاد کردند که وی فرمانده نیروی زمینی انگلستان در جزیره سیلان (که امروز کشوری مستقل است) بشود. هودسون لاو این شغل را قبول کرد چون اندیشید که اگر به «سیلان» برود و فرمانده نیروی زمینی باشد، در موقع تعویض حاکم آن جزیره ممکن است شغل حکمرانی جزیره سیلان را که شغلی است با اهمیت به او بدهند.

لذا عازم سیلان شد ولی دو سال دیگر، در سال ۱۸۲۷ کتاب معروف «والتراسکات» نویسنده برجسته و نامدار انگلیسی به عنوان «زندگی ناپلئون» منتشر شد و آن کتاب طوری هودسون لاو را در انگلستان بدنام کرد که تا روزی که زنده بود لکه بدنامی از دامانش زائل نشد.

دولت انگلستان تمام اسناد وزارت مستعمرات و جنگ را در دسترس «والتراسکات» گذاشت تا اینکه وی بتواند با استفاده از اسناد مزبور چیزهایی را که در کتب دکتر اومارا و لاسکاس نوشته شده است، رد نماید و محقق شود که آن دو نفر در کتابهای خود بر خلاف حقیقت نوشته اند.

ولی وقتی «والتراسکات» اسناد رسمی دولت انگلستان را در کتاب خود منعکس نمود نتیجه ای معکوس به دست آمد و معلوم شد که «سرهودسون لاو» برآستی مردی فرومایه بود، و اگر گفته نشود که شدت وسواس او را وادار به سخت گیری می کرده باید گفت که جنون مردم آزاری داشته و از آزار فرانسویها و به خصوص «ناپلئون» لذت می برده است.

در فصول قبل یک مرتبه نظریه «والتراسکات» نویسنده کتاب «زندگی ناپلئون» را ذکر کردیم و گفتیم که او می گوید که «سرهودسون لاو» مردی بود دارای تلون و نمی توانست که در تصمیمات اداری استقامت داشته باشد و روح وسواسی او سبب می گردید، مقرراتی را که یک روز وضع می کرد چند روز بعد تغییر می داد و آنگاه پس از

چند روز، باز آن مقررات را به موقع اجرا می‌گذاشت. به عقیده «واتراسکات» هر قدر مقرراتی که برای محبوس وضع می‌شود سخت باشد، وی رفته رفته به آن عادت می‌کند، و اعتیاد سبب می‌شود که سختی مقررات از بین برود، ولی وقتی هر روز، برای یک محبوس مقرراتی جدید وضع کردند به ستوه می‌آید. «ناپلئون» هم بیشتر از مقررات گوناگون حاکم جزیره «سنت هلن» شاکی بود و می‌گفت این مرد چیزی را که امروز می‌رسد، فردا پنبه می‌کند و روز بعد پنبه را از نو به صورت نخ در می‌آورد و «بالمن» کمیسر دولت روسیه در جزیره سنت هلن نیز نظریه «ناپلئون» را در این خصوص تصدیق می‌نمود.

بعد از این که کتاب «واتراسکات» منتشر شد کابینه انگلستان تغییر کرد و لرد «لیور پول» از نخست وزیری برکنار گردید و «دوک دو ولنگتون» سردار معروف که در جنگ «واترلو» در سال ۱۸۱۵ میلادی علیه ناپلئون فاتح گردید بر مسند نخست وزیری نشست.

چون به طوری که در آغاز این یادداشت‌ها گفته شد هودسون لاو با دوک دو ولنگتون آشنائی داشت، درخواست مرخصی کرد تا اینکه از «سیلان» به انگلستان برگردد و نخست وزیر جدید را ملاقات نماید و از او تقاضا کند که وی را حکمران سیلان نماید. نخست وزیر انگلستان، حاکم سابق جزیره سنت هلن را که راجع به او در قدیم گفته بود که مردی احمق است، با برودت پذیرفت.

هودسون لاو خدمات خود را بر شمرد و گفت او در گذشته و به خصوص در جزیره سنت هلن خیلی به دولت انگلستان و صلح اروپا خدمت کرده و اگر مراقبت و دقت او نبود «ناپلئون» می‌گریخت و به اروپا برمی‌گشت و انگلستان را باز به جنگ می‌کشاید و چون او در گذشته خدماتی بزرگ به دولت انگلستان کرده سزاوار است که حکومت سیلان را به او واگذار کنند.

دوک دو ولنگتون گفت من نمی‌توانم در این خصوص به شما قولی بدهم. وقتی هودسون لاو آن جواب نامساعد را شنید گفت در این صورت با درخواست بازنشستگی من مشروط بر اینکه مستمری به من پرداخته شود موافقت نمائید. نخست وزیر انگلستان گفت مستمری بازنشستگی شما را باید مجلس عوام

تصویب کند و من یقین دارم که اگر برای شما درخواست مستمری شود، مجلس عوام آن را رد خواهد کرد برای اینکه در پارلمان هیچ کس نسبت به شما نیک بین نیست.

«هودسون لاو» با تأثر زیاد برخاست که برود و نخست وزیر به او گفت من شما را یک افسر جدی می دانم و عقیده دارم که هر چه در سنت هلن کردید، از بیم مسئولیت بود ولی کتاب هائی که راجع به شما منتشر شده و به خصوص کتاب «والتراسکات» که از اسناد رسمی اقتباس گردیده، شما را مورد انتقاد افکار عمومی قرار داده و لذا در حال حاضر، نمی توان کاری را برای شما به انجام رسانید.

«هودسون لاو» بدون اخذ نتیجه به سیلان برگشت و همچنان فرمانده نیروی زمینی آن جزیره بزرگ بود.

در سال ۱۸۲۰ میلادی، عاقبت پست حکمرانی جزیره سیلان بدون متصدی گردید و هودسون لاو که آرزوی حکومت سیلان را داشت، لازم دانست که خود را به یاد نخست وزیر و وزیر مستعمرات انگلستان بیاورد، ولی مرتبه دیگر کابینه انگلستان تغییر کرد و دوک دوولنگتون از نخست وزیری برکنار شد و «کنت دوگری» نخست وزیر انگلستان گردید و «ولنگتون» را عضو مجلس اعیان نمودند.

نخست وزیر انگلستان و وزیر مستعمرات او درخواست سرهودسون لاو را برای اینکه به حکومت سیلان منصوب گردد نپذیرفتند.

گو اینکه اگر «ولنگتون» هم نخست وزیر بود درخواست لاو را نمی پذیرفت زیرا در انگلستان رفتار ناپسند وی را در جزیره سنت هلن فراموش نمی کردند، و افکار عمومی چنان علیه هودسون لاو تحریک شده بود که هرگونه اقدام که بنفع وی صورت می گرفت، با اعتراض شدید عامه مواجه می گردید و در این مورد مطبوعات انگلستان هم، در مسیر افکار عمومی حرکت می کردند، به این جهت مقامات دولتی انگلیس منتهای کوشش را بکار می بردند تا مجرای مربوط به سنت هلن و وقایعی که طی سالهای گذشته در آن جزیره اتفاق افتاده بود و رفتار حکمران — که همه اقداماتش آنگونه که اسناد و مدارک نشان می داد با نظر مقامات عالی رتبه امپراطوری مقیم لندن بوده — از خاطرها فراموش شود.

هودسون لاو تا روزی که حاکم جزیره سیلان انتخاب نشده بود امید داشت که

او را انتخاب نمایند، ولی پس از اینکه حاکم جزیره انتخاب شد لاوطوری ناامید گردید که نتوانست دیگر در جزیره سیلان بماند و از مقام فرماندهی نیروی زمینی دولت انگلستان در آن جزیره استعفاء داد و به بریتانیا مراجعت کرد.

لاو در سال ۱۸۳۱ میلادی وارد انگلستان شد و در سال ۱۸۳۲ زوجه اش که با او به جزیره سنت هلن رفته بود زندگی را بدرود گفت.

«هودسون لاو» از مرگ آن زن خیلی اندوهگین گردید و از فرط تأثر تا مدت یک سال دنبال کار نرفت. ولی بعد از آن در صدد برآمد که شغلی به دست بیاورد اما با این که از لحاظ اداری شغل های خوب داشت شغلی به او رجوع نکردند، زیرا هودسون لاو در وزارت جنگ و وزارت مستعمرات انگلستان، مردی حسود و خودبین و متکبر و وسواسی و بدگمان و قرطاس باز و اهل فورمالیته معرفی شده بود.

ما انگلیسی ها گرچه می گوئیم که برای اشتغال به هر کار، باید صلاحیت علمی و فنی داشت و اگر کارهای اداری می باشد، دارای صلاحیت اداری بود اما برای اخلاق و روحیه قائل به اهمیت هستیم. و اخلاق و روحیه کارمند در نظر ما، به اندازه صلاحیت علمی و فنی و اداری او با اهمیت است.

«هودسون لاو» دارای صلاحیت فنی و اداری بود و چند زبان را می دانست و در کارها نشان داد که دقیق و لایق می باشد، ولی حسد و تنگ چشمی و بدبینی مفرط و غرور او سبب شد که دیگر در وزارت جنگ و وزارت مستعمرات به او اعتماد نداشتند و حاضر نبودند که کارهای با اهمیت به او واگذار نمایند.

برای این که معلوم شود که مردم انگلستان چقدر از «هودسون لاو» متنفر بودند

ذکر این واقعه بی مورد نیست:

در سال ۱۸۳۳ میلادی در مجلس اعیان انگلستان (که گفتیم ولنکتون عضو آن شده بود)، قانونی مطرح شد مبنی بر این که به حکمران کل ایرلاند اختیارات زیاد داده شود.

«لرد» «تین هام» عضو مجلس اعیان از جا برخاست و گفت من با دادن این اختیارات به شخصی که امروز حکمران کل ایرلاند است، مخالف نیستم ولی به دادن اختیارات زیاد به حکمران ایرلاند، به طور مطلق مخالفم، زیرا بعد از این مرد ممکن است

که یک «هودسون لاو» دیگری پیدا شود و در ایرلاند اعمالی را که هودسون لاو در سنت هلن کرد تکرار نماید.

دوک دو ولنگتون چون افسر ارتش بود لازم دانست که از «هودسون لاو» دفاع کند، او از رئیس مجلس اعیان اجازه صحبت گرفت و از جا برخاست و گفت:

«لازم است که به اطلاع نماینده محترم این مجلس آقای لرد تین هام برسانم که سر هودسون لاو افسری است شریف و جدی و یکی از اتباع وفادار اعلیحضرت پادشاه انگلستان می باشد».

لرد «تین هام» گفت گفته جناب دوک صحیح است، من نخواستم که در شرافت و جدیت سر هودسون لاو تردید کنم یا بگویم که او یکی از اتباع وفادار اعلیحضرت پادشاه انگلستان نیست، ولی رفتار «هودسون لاو» هنگامی که حاکم جزیره سنت هلن بود، سبب نفرت ملت انگلستان و سایر ملل اروپا شد و مسلم گردید که آن مرد برای حکومت جزیره «سنت هلن» صلاحیت نداشته است.

خود «ولنگتن» هم نسبت به هودسون لاو نیک بین نبود و از عیوب روحی وی اطلاع داشت و به همین جهت بعد از دریافت جواب لرد تین هام چیزی نگفت و نشست.

«ویلیام فورسیت» مورخ انگلیسی که کوشیده است هودسون لاو را تبرئه نماید و چند نفر از تذکره نویسان انگلیسی مثل «سیتون» و «روندس» و «نور وود-روتک» که به طرفداری از حاکم جزیره سنت هلن وقایع را نوشته اند عقیده دارند که در آن جزیره یک مظلوم وجود داشت ولی او ناپلئون نبود بلکه هودسون لاو به شمار می آمد.

زیرا آن مرد از روزی که وارد جزیره سنت هلن شد تا روزی که از آن جزیره خارج گردید، دائم دچار رنج روحی بود.

این گفته با توجه به آنچه مورخین بی طرف نوشته اند و همچنین به توجه به خاطرات اطرافیان هودسون لاو از جمله دکتر «بکستر» طبیب مخصوص او و «بلمن» کمیسر دولت روسیه در سنت هلن، واقعیت دارد زیرا روحیه هودسون لاو طوری بود که نمی توانست وظیفه خود را در جزیره سنت هلن به خوبی به انجام برساند.

یکی از دانشمندان روان شناس معاصر انگلستان که استاد علم الاعصاب نیز هست و اینک در «دانشگاه شمال غربی» انگلستان تدریس می نماید موسوم به دکتر

«جوهرن آدامس» وضع روحی هودسون لاو را این طور بیان می‌کند:

«سر هودسون لاو گرفتار عقده تردید و حقارت بود و برای اینکه عقده مزبور را جبران نماید، در امور اداری و کارهای مربوط به انجام وظیفه خود سخت گیری می‌کرد. عقده تردید و حقارت او پیوسته به وسیله سوء ظن شدید نسبت به اطرافیان آشکار می‌شد، و چون یکی از مظاهر احساس حقارت، این است که شخص نسبت به دیگران کینه پیدا می‌کند هودسون لاو، به دیگران کینه داشت و به طور متقابل تصور می‌کرد که سایرین هم نسبت به او کینه دارند».

«کسانی که گرفتار عقده حقارت و تردید هستند در شغل‌های درجه دوم که رئیسی مافوق آنها وجود دارد، به خصوص اگر آن رئیس مهربان باشد و بتواند از عهده مدیریت برآید ابراز لیاقت می‌نمایند و چون نباید خود هیچ تصمیم را بگیرند بدون دغدغه وظایف خود را به انجام می‌رسانند، ولی این اشخاص در پست‌های مستقل که هر لحظه محتاج اخذ تصمیم جدید است، و با عده‌ای کثیر از افراد گوناگون تماس دارند، یکی از بدترین رؤساء می‌باشند و سوء ظن و کینه آنها نسبت به اطرافیان، زندگی را بر سایرین مشکل، و گاه حتی تباه می‌کند».

«هودسون لاو که با عقده حقارت و تردید وارد جزیره سنت هلن شد و یک مقام بالنسبه بزرگ و دارای مسئولیت را به او واگذار کردند، تصور می‌نمود که در آن جزیره از همه برتر می‌باشد، ولی بعد از ورود به آنجا حس کرد محبوسی که او باید از وی مواظبت کند، بزرگتر از اوست و باینکه در زندان بسر می‌برد، شخصیت و شهرت وی او را تحت الشعاع قرار می‌دهد و هر مسافر سرشناس که از کشتی قدم به جزیره سنت هلن می‌گذارد نام هودسون لاو را نمی‌برد و نمی‌گوید حاکم جزیره کیست بلکه می‌پرسد که «ناپلئون» در کجاست و آیا می‌توان وی را دید یا نه؟».

«ناپلئون محبوسی بود که هودسون لاو جز با اجازه دولت انگلستان نمی‌توانست نسبت به او بیش از آنچه سخت گیری کرد سخت گیری نماید و می‌دانست که دولت انگلستان هرگز اجازه نخواهد داد که زیادتر از آن، امپراتور سابق را در مضیقه بگذارد، و به خصوص بعد از این که کمیسرهای دول روسیه و اطریش و فرانسه به جزیره سنت هلن آمدند، هودسون لاو مجبور شد که ظاهر را حفظ نماید؟».

«این بود که پیوسته از حقارت خود ناراحت بود، و کینه و اضطراب روحی خود را با صدور دستورهای ضد و نقیض آشکار می‌کرد. زمامداران انگلستان هم متوجه این موضوع شدند، و گرچه در آن موقع روان‌شناسی به پایه امروزه نرسیده بود، اما فهمیدند که هودسون‌لاو به درد یک پست مستقل نمی‌خورد و به همین جهت تا روزی که زنده بود یک شغل مسئولیت‌دار مستقل به او ندادند».

«هودسون‌لاو» بعد از اینکه از گرفتن شغلی از طرف دولت مایوس گردید درصدد برآمد که از سرمایه خود استفاده کند و وارد معاملات شود، لیکن چون در معاملات سررشته نداشت ضرر کرد، و برای این که ضرر خرد را جبران نماید وارد داد و ستد بورس گردید و بقیه سرمایه اش در معاملات بورس از بین رفت.

از سال ۱۸۳۵ میلادی به بعد «هودسون‌لاو» مردی بود ورشکسته که نه از طرف دولت شغلی به او واگذار می‌شد و نه سرمایه‌ای داشت که بتواند با سرمایه اش زندگی کند، علاوه بر عسرت مادی دچار مرض روماتیسم و آسم (مرض اخیر را ما تنگی نفس می‌خوانیم - مترجم) نیز شده بود و اطباء تجویز کردند که برای معالجه باید از انگلستان خارج شود و تغییر آب و هوا بدهد، ولی هودسون‌لاو نه هزینه سفر داشت و نه وسیله زندگی کردن در یکی از کشورهای خارج را و هیچ‌بک از دوستان سابق هودسون‌لاو حاضر نشدند که به او کمک کنند و دولت انگلستان هم به کلی او را فراموش کرد.

به طوری که می‌دانیم دولت یک شخص واحد نیست که خدمات کارمندان خود را به خاطر بیاورد و به آن‌ها پاداش بدهد. اگر در دستگاه دولت یک عضو مؤثر، از کسی یاد کرد و لزوم قدردانی از خدمات او را ذکر نمود که آن شخص، مورد تقدیر قرار می‌گیرد و گرنه هیچ‌کس درب خانه اش را نمی‌کوبد و حالش را نمی‌پرسد، کسانی که در دستگاه دولت می‌توانستند از هودسون‌لاو یاد کنند، از وی نفرت داشتند و نمی‌خواستند قدمی به نفع او بردارند.

«هودسون‌لاو» از سال ۱۸۳۵ تا سال ۱۸۴۴ می‌آیدی که زندگی را بدرود گفت حتی یک بار مورد عیادت یکی از دوستان سابق خود قرار نگرفت.

آن مرد نه فقط خانه‌ای را که در انگلستان داشت فروخت و یک آپارتمان محقر اجاره کرد بلکه از عهده پرداخت کرایه آن آپارتمان هم برنیامد و مجبور شد آنجا را تخلیه

کند و در یک اطاق کوچک زندگی نماید.

عاقبت در سال ۱۸۴۴ میلادی در سن هفتاد و پنج سالگی به تنهایی در آن اطاق محقر زندگی را بدرود گفت و وقتی از مرگش مطلع شدند لاشه اش را دیگران به خاک سپردند و بضاعت مرده آن قدر نبود که هزینه دفنش را تکافو نماید.

ناپلئون در جزیره «سنت هلن» گفته بود که «ملت انگلستان انتقام مرا از این مرد خواهد گرفت» و پیش بینی او درست درآمد و انگلستان انتقام امپراطور فرانسه را از حاکم جزیره سنت هلن گرفت.

پایان یادداشت های تاریخی مربوط

به زندگی ناپلئون بناپارت در جزیره سنت هلن



## مختصری از شرح زندگی ناپلئون بناپارت امپراطور فرانسه

ناپلئون بناپارت روز ۱۵ ماه اوت سال ۱۷۶۹ میلادی در شهر «آژاکسیو» واقع در جزیره «کورس» در خانواده «بناپارت» قدم به جهان گذاشت و بعد از تحصیلات مقدماتی برای اینکه بتواند وارد خدمت ارتش فرانسه شود در مدرسه توپخانه فرانسه مشغول تحصیل شد.

در دوره تحصیل و بعد از آن در سنوات اول خدمت در ارتش فرانسه (به سمت افسر توپخانه) نشان داد که دارای ذوق نویسندگی است و چند رساله نوشت که امروز نیز بعد از قریب دو بیست سال جالب توجه است در صورتی که از نوشته های آغاز خوانی ناپلئون می باشد.

آغاز خدمت ناپلئون بناپارت در ارتش فرانسه مواجه با آغاز انقلاب فرانسه گردید و بعد از اینکه مردان انقلاب، حکومت لوئی شانزدهم را در فرانسه ساقط کردند و خود او را محبوس و آنگاه اعدام نمودند خاک فرانسه مورد تهاجم بیگانگان قرار گرفت و ارتش فرانسه، به جلوگیری برخاست و «ناپلئون بناپارت» در پیکارهایی که بین ارتش فرانسه و خارجی ها در گرفت لیاقت و نجابت خود را به ثبوت رسانید و ترقی کرد.

ما اگر بخواهیم در اینجا هریک از وقایع زندگی ناپلئون و بخصوص هریک از جنگهای او را ذکر نمائیم این خلاصه نیز از حجم یک کتاب معمولی تجاوز خواهد کرد و همیتقدر می گوئیم که «ناپلئون» بر اثر لیاقت و نجابت، به خصوص در جنگهای ایتالیا و مصر، در بازگشت به فرانسه کنسول اول شد.

قبل از اینکه «ناپلئون بناپارت» کنسول اول شود حکومت فرانسه، کشور بلژیک را ضمیمه فرانسه کرد و پس از اینکه ناپلئون به کنسولی و آنگاه به امپراطوری فرانسه رسید دولت انگلستان از ناپلئون خواست که بلژیک را تخلیه کند چون بیم داشت که آنجا را مبدأ حمله به انگلستان قرار بدهد ولی «ناپلئون» بلژیک را تخلیه نکرد و فکر حمله به خاک انگلستان را در خاطر پروراند زیرا در اروپا فقط یک دولت بود که می توانست

از توسعه قدرت دولت فرانسه (با نیروی دریائی خود) جلوگیری نماید و آنهم دولت انگلستان به شمار می آمد.

دولت انگلستان که از ناپلئون می ترسید و یک ارتش نیرومند نداشت که امپراتور فرانسه را با ارتش خود از بین ببرد چند مرتبه دول اطریش و آلمان و روسیه را با تحریک یا پرداخت پول به جان ناپلئون انداخت ولی هر بار ناپلئون دول مزبور را شکست می داد. شرح این جنگ ها (که مجموع آن ها با جنگ واترلو که آخرین جنگ ناپلئون می باشد چهل و هفت جنگ است) جزو دروس کلاسیک تمام دانشکده ها و دانشگاه های نظامی دنیا است و ناپلئون در این جنگ ها ثابت کرد که یک سردار نظامی نابغه است.

ناپلئون در اروپا، متفقین دولت انگلستان را که دول روسیه و آلمان و اطریش بودند از پا درمی آورد ولی نمی توانست خود انگلستان را از پا درآورد و برای این که لطمه ای شدید به انگلستان نزنند قدغن کرد که هیچ یک از ملل و دول اروپا اجازه ندارند با انگلستان تجارت کنند.

ولی دول اسپانیا و روسیه نخواستند از دستور ناپلئون پیروی کنند و به همین جهت ناپلئون در سال ۱۸۰۸ میلادی به اسپانیا و در سال ۱۸۱۲ میلادی به روسیه قشون کشید که دول مزبور را وادار به اطاعت کند.

قشون کشی ناپلئون به روسیه یک خبط بزرگ بود و پانصد هزار سرباز ارتش ناپلئون در آن جنگ از بین رفت و از آن پس ستاره اقبال ناپلئون افول کرد و در سال ۱۸۱۴ میلادی مجبور شد از سلطنت استعفا بدهد و به جزیره «الب» واقع در دریای مدیترانه برود اما پس از چهارده ماه از آن جزیره گریخت، و خود را به فرانسه رسانید و مدت یکصد روز بر تخت سلطنت نشست و مرتبه ای دیگر انگلیسی ها دول بزرگ اروپا را علیه او برانگیختند و در سال ۱۸۱۵ میلادی ناپلئون در منطقه «واترلو» واقع در خاک بلژیک شکست خورد و به دشمن خود انگلستان پناهنده شد، به این امید که با او مثل یک پناهنده سیاسی رفتار کنند اما انگلیسیها وی را یک اسیر جنگی دانستند و به طوری که در این یادداشت ها خواندیم به جزیره «سنت هلن» تبعید کردند و آنجا زندگی را بدرود گفت.

پایان — مترجم — ذبیح الله منصور

